DATE LABEL

Call No.......... Date..........................

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

# سرگذشت حاجی بابا

## اصفهانی

از روی دو نسخه خطی و دو نسخه چاپ کلکته مقابله شده است

ST 01
Ro

تهران

۱۳۳۰

From:-
KHAZE BOOK SELLER
Kooka Bldg. Corner Grant Rd.,
BOMBAY-8.

P092
12
Novel
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
39780
12.12.62
SRINAGAR
ALLAMA IQBAL LIBRARY
39780
CHECKED
KHAZE BOOK SELLER
BOMBAY-8.

# مقدمه کتاب حاجی بابا

صورت کاغذیکه سیاحی انگلیسی بکشیش سفارت اسوج[1] در استانبول نوشته است
از وصول عریضهٔ کسی که شاید وجودش هم در ذهن عالی نمانده است و نامش از خاطر مبارك محو شده هر آئینه متعجب خواهید شد . اما اگر بلوح خاطر مراجعتی شود ( والعهدة علی القوة الحافظه ) که شانزده سال پیش ازین سیاحی انگلیسی گاهگاه درمجلس افادات سرکار استفادتی مینمود و منظور نظر خاص گردیده بود، بلکه ازروی التفات ملتفت بشوید که کیست واین کتاب راکه با کمال گستاخی دیباچه اش را بنام نامی سرکار مطرز ساخته تحمل مطالعه میتوانید فرمود .

در آنزمان که میگویم اوقات شریف به تحقیق و تدقیق الفبای مسماری مصریان مصروف بود ومیتوانم گفت که هم واحد به ترتیب وتنظیم درر شاهواری معطوف بود که غواص فکرت عالی از بحار معانی دامن دامن در کنار کرده است واکنون بنام « کتاب مومیائی حقیقی » مرهم شکستگی ظاهر و باطن آثار عتیقه جویان گردیده . بارها بدان اندیشیدم که خیلی مصراع « گردنم زیر بار منت تست » بجهة اوقات عزیزیکه باعث تضییع شدم وبا آن مشاغل مهمه بتطویلات بی طایل مشغولتان نمودم. علی الخصوص درآنشب مهتاب خوشی که درسرای اسوج بروی صفه ایوان والمیده بودیم و دیده بمنظرهٔ وسیع و باشکوه شهر استانبول ولنگر انداز آن دوخته ، مسامره‌ای که درباب معیشت و آداب سکنهٔ خارق العاده آنجا بمیان آمد هرگز فراموشم نمیشود .

اگر بتکرار سخنان آنشب جسارتی رود معذورم دارید که بحکم اهمیت موضوع هنوز همه را در خاطر دارم . میگفتید که « هنوز هیچ سیاحی در باب عادات و رسوم اهل مشرق چیزی ننوشته است و کیفیت را آنچنان ننگاشته که مفید فایده ای بحال من باشد » و درحقیقت سیاحان عموماً درسفرنامهای خود دعوی‌های [2] بی بینه‌ودلیل کرده اند وسروبن هیچ یك از آنها را با یکدیگر مناسبت وربطی نیست بلکه اکثر بشرح حال ذاتی خود پرداخته‌اند. رای ما هر دو این بود که در میان کتابهای افسانه‌ای که درین باب نوشته اند بهترین همه کتاب الف‌لیله است که عادات ورسوم مشرقیان را چنانکه [3] باید نگاشته وچه دلیل بهتر از اینکه مؤلفش خود از اهل مشرق زمین است. می گفتید « اگرچه آن کتاب را بزبان فرنگی ترجمه [کرده] و حشوو زواید آنرا بقدرامکان برداشته‌اند وبخیالات ما مطابق ساخته اند با اینهمه کم کسی‌است که آنرا بفهمد مگراینکه سالها درمشرق زمین‌مانده وبا اهالی آنجا

---

۱ — Asvaj کشور سوئد ۲ — درچاپ دوم کلکته دعوا است ودرفارسی امروز دعوی بمعنی ادعا و دعوا بمعنی مرافعه مصطلح است ٤ — در چاپ دوم کلکته چنانچه است

آمیزش کرده باشد » . پس جلدی از آن کتاب را علی العمیا گشودید. حکایت سه قلندر در آمد . گفتید « در این حکایت میگوید که « امینه بحمالی برخورد واورا اشارتی کرد وحمال با زنبیل خویش همراهی او نمود تا بدرخانه‌ای بسته رسیده در بزد. مردی ترسا با ریش سفید بلند در باز کرد . امینه بی آنکه لب بسخن گشاید نقدی بمشت وی نهاد. ترسا برگشت و بعد از دقیقه‌ای چند، شیشه‌ای بزرك شراب ریحانی بیاورد» . پس بدینگونه تقریر فرمودید که « چون ما مدتها در ممالك عثمانی مانده ایم میدانیم که در اکثر شهرهایش آشکاره شراب فروختن قدغن است . اگر شراب باشد در نزد ترسایان است و آنان هم بمسلمانان پنهان میفروشند اما اگر یك فرنگی بی سابقه این حکایات را بخواند چیزی از آن نمیفهمد بلکه منتظر خواهد بود که اززیر کاسه چه خواهد در آمد وحال آنکه دراین حکایت بجز گزارش چیزی دیگری نیست» .

پس من گفتم که « باعتقاد من اگر یك فرنگی بخواهد از حقیقت آداب مشرقیان خیالی راستین بنماید چنانکه مشتمل باشد بر انقلاب و تصاریف ایام زندگانی یکی ازایشان واعتقادشان دربارهٔ سیاست مدن وتدبیر منزل وتوکل و تفویض ایشان بقضاء وقدر درتوفیر مال وحب جاه وجلال وکوشش وورزش ورقابت وغیرت وبالجمله آنچه که برفتارو کردار صوری و معنوی ایشان مدخلی است شاید بهترین دست آویز آن باشد که وقایع و حکایاتی بسیار متعلق بطرز زندگانی ایشان چندان که برای اثبات اختلاف حالات و مراتب جماعتی از ایشان کافی باشد فراهم آورد و پس از آن سرگذشتی سازد بیکدیگر مربوط ، مانند کتاب ژیل بلاس تألیف حکیم لوساژ که آئینه احوال حقیقی فرنگیان است » .

شما منکر اعتقاد من بودید که « این امری است محال وهرگزیك فرنگی اگر تبدیل دین هم بکند (چنانکه جمعی کردند و خیر آنهم دیدند) مانند یك مشرقی خالص بدقائق و نکات رسوم و عادات ایشان چنانکه باید مستحضر بشود ، نشود و برای تأکید و تقویت مدعای خود مدعی آن بودید که نه تربیت انسان و نه مرور زمان و نه فضل و دانش ، هیچ بیگانه را هر که باشد در هیچ جا هر کجا باشد چنان در دانستن زبان استاد نمیسازد که بجای بومی بتواند بگذراند. هرچه کند البته درلغتی ازلغات تعبیرواصطلاح یا اینکه درنکته‌ای ازنکات صرف ونحو آن زبان خطائی فاحش خواهد کرد . آری اگر یکی از اهل مشرق در ترسل و تکلم بسلیقه فرنگیان مألوف ومأنوس گردد وسرگذشت زندگانی خود را، جزوی و کلی از فاتحهٔ تربیت تا خاتمه عمر، بتواند بطرز فرنگیان بنویسد آنوقت جای امید آن هست که دامن مقصود ما بچنك آید . بزرگوارا ! من این سخنان رادر گنجینهٔ خاطر مخزون همی داشتم و چون مدتی درمشرق زمین نشسته بودم و دیده و سنجیدهای خود را ضبط کرده ، از امکان این امر هیچ نومید نبودم که روزی بیکی از مشرق زمینیان برخورم که سرگذشت خود را چنانکه باید نوشته باشد یا اینکه بطرزمضبوط نقل کند تا سر رشته بدستم آید و فراهم آوردهای خود را بدان وسیله بصورت کتابی گذارم . من پاره‌ای ازرسوم وعادات اهل مشرق را که اینقدر بنظرعامه فرنگیان ناپسند نماید هرگز مکروه نمیداشتم چه آنها را بچشم نسخهٔ ثانی عادت ورسوم دیرینهٔ خودمان می نگریستم. فی الواقع کدام فرنگی که این عبارت

انجیل راکه میگوید « کسی که با من در یکوقت دست بکاسه میبرد » خوانده باشد عادت غذا خوردن اهل مشرق را با دست، یا همکاسگی چندین تن را ازایشان با یکدیگر مکروه تواند شمرد ؟ با اینکه همه کس میداند که من چندان دشمن کارد وچنگال نیستم اما هرگاه با یکی ازدوستان‌مشرقی غذامیخوردم واین عادت [را] که‌بسیار طبیعی‌است بکارمیبردم خود را یکی از گواهان زندهٔ عادت دیرینه ومدلول صحیح کتابیکه بهروزی ما بدان وابسته‌است می پنداشتم و چون یکی از ستمدیدگان ایران را می شنیدم که آه وناله‌کنان میگفت « چه خاکستر برسرپاشم ؟ » نه تنها این تعبیر متداول‌ایشان را مضحك نمیشمردم بلکه بی‌اختیار مطابقت و موافقت او بعبارت تورية بنظرم میآمد .

آری جناب، عادت اهل مشرق تغییر بردار نیست و این‌سخن ازشما بمن یادگاراست اما هرقدر تغییر بردار نباشد همان نیست که بوده است وبرای حق ادای مطلب خودمیگویم که مانند نقوش مسینه آلات است که هر قدر نیك نگاه داشته باشد [ باشند] باز از کثرت استعمال در یك جای آن فرسودگی وسائیدگی خواهد بود .

اگراین‌عبارت را ادا توان کردمیگویم که‌محبت ومهربانیی‌دراهل مشرق‌است که در فرنگیان یافت نمیشود وبسبب این کیفیت من کار و کردار ایشانرا خیلی شنیدنی و دیدنی دیدم و از تأثیر آن شوقی در من پدید آمد که این معنی را بدیگران هم بفهمانم چونانکه سیاح چون منظره‌ای نیك‌می بیند خواه نقاش باشدیا نباشد خواه‌نیك یا بد نقشهٔ آنرامیسازد تا بدیگران بنماید. من نیز از آنجائیکه

بیت

« دریغ آمدم از چنین بوستان     تهی دست رفتن بر دوستان »

با این تحفهٔ حقیر که ترجمان آنم اظهار جسارتی در نزد یاران کرام می نمایم . مصراع « والعذر عند کرام‌الناس مقبول» سرم ازسودای این شوق چنانکه قیاس نتوان کرد پر[است] کمال شادی وشعف مرا قیاس کنید که اندك زمانی بعد از گفتگوی‌باشما بانگلستان برگشتم چه دیدم دولت ما بفرستادن سفیری بدربار ایران ناچارشده است ومرا بهمراهی او نامزد کرده . مصراع « آنچه دلم در طلبش میشتافت » یافت . ایران ، چه ایران ! پایگاه موهومی جاه و جلال خاور زمین ! جایگاه شعرای گل و بلبل ! گهوارهٔ مردی و مردمی ! سرچشمهٔ پاك رسوم وکیش اهل مشرق در پیش ووصول آرزوئی که سالها سودای آن در دماغ می پختم در حیز حصول . این بود که چندان شادمان بودم که وصفش در بیان نمیآید . از آنهمه ممالك و مسالك که بایستی به بینم خیالی‌خواب مانند داشتم و بدانجهت سفر خود را سفری راستین پنداشتم .

نظم

میبرد گرچه بکوی تو هوای سفرم     خبرازپای ندارم که زمین می‌سپرم
ره کوی‌توندانم زکجا تابکجاست     اینقدرهست که بازیچه‌دست قدرم [1]

---

[1]- در غزلیات سعدی تصحیح مرحوم محمد علی فروغی چنین است.

میروم وزسرحسرت بقها مینگرم     خبر از پای ندارم که‌زمین میسپرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم     گر بدامن نرسد چنگ قضا وقدرم

بعبارت اخری مثل زنی فرانسه ۱ از دوستانم شده بودم . این زن از مشرق زمین خیالی چنان مبهم و واهی داشت که در وقت وداع التماس کرد تا بیکی از دوستان او که میگفت درطرف هندوستان است سلام برسانم وعجب اینکه من دوست اورا در دماغهٔ امیدافریقادیدم.

خوابهائیکه میدیدم نمیگویم همه بحقیقت تعبیر شد چراکه ایران مرز و بومی است که خواه درباب بدایع آثار طبیعت وخواه در جاه وجلال ومال ودولت اهالی آن مانندسائر امکنه تصوری راستین نتوان کرد . ولی در باب اخلاق و عادات و رسوم و آداب ایشان می توانم گفت که دردنیا مردمی مانندمردم ایران بامهر اخلاق دیرینه مختوم وبافطرت آداب قدیمه مفطور نیست. حتی این صفت در صورت وسیمای ایشان نیز مشاهده میشود چنانکه ۲ ازمعاینه ومقایسه صورت اهالی امروز با صورتهای متعددهٔ در و دیوار تخت جمشید که گوئی امروز کنده اند مدلل ومبرهن است که
مصراع « این نان فطیراز آن خمیر است » .

در آنهمه مدت اقامت درایران صحبت شب مهتاب را درایوان سرای اسوج فراموش نکردم. هرگاه حکایتی میشنیدم یا یادداشتی میکردم که تعلق واختصاص بعادت مشرقیان داشت یانقشه‌ای بجل‌بندی خودمی‌افزودم که رسوم وآداب ایشان رامی‌نگاشت، بیادسر کارمیافتادم و بهوای کتاب موهومی که شخص بومی موهوم بایستی نوشته باشد و سر گذشت کامل یك ایرانی برای من بایستی بشودگاه [و] بیگاه آه میکشیدم .

بزرگوارا ! زمان اقامت خود را درایران نمیتوانم گفت که زمان سعادت بود وهرگز بخاطرم نگذشت که من درمیان پیغمبران بنی‌اسرائیلم یا درمیان ایرانیانیکه پادشاهان فرمان روای همه خاور زمین بودند ؛ بلکه زنخدان نوره کشیدهٔ فرنگیان و لباسهای دم پرستوکی ایشان هرگز از پیش چشمم دور نمیشد و اگرچه خطابم باکسی است دیرینه دوست و کهنه پژوه، اما میتوانم عرض کرد که حشرعالم لندن وازدحام ویانه۳ رانسبتی بکاخ وقصورویران بهمن و دارای ایران نیست . عاقبت دفترم از تحقیقات واقعی مشحون و جل بندیم ازنقشهای حقیقی پر، وقت رحلت از ایران رسید .

درعرض راه همه را به نیت ایام آینده مستغرق بودم وشاید مانند همه سیاحان دیگر در باطن بدین خوشدل بودم که البته دیده وشنیدهای مرا بجزمن کسی ندیده ونشنیده است و هر آینه چون خبایای ٤ اطلاعات واستحضارات من رونما میشود بقدر کشف سیاره‌ای تازه در نظر مردم نمود خواهد کرد .

در زمانی موافق و مساعد از دامنهٔ سر کوه اغری طاغ و دور از حدود خطرناك ایران وروم در گذشتم . ولی خواهش دارم که ماجرای مرا درشهر توقات ازروی بنده نوازی بدقت گوش دهید چه سبب تحریراین مراسله وانتشاراین رساله که مصحوب آنست همان است.

با خستگی بی نهایت شبی با دو خدمتکار و دو تن چاپار و شاگرد چاپار بتوقات رسیدیم. در نزدیکی چاپار خانه شاگرد چاپاران برای اخبار فکر شام و جای آرام که میدانستند برای مسافری مانند ما خسته و کوفته به‌ازآن مژده‌ای نیست برسم معتاد با فریادو

۱— مقصود زنی فرانسوی است ۲— در چاپ دوم کلکته چنانچه است ۳— Vienna ٤— بمعنی اسرار

خصوصاً بنا بخاطر من با فریادی خارج از عادت بنای هایهوی گذاشتند. و آنگهی میخواستند بچاپار خانگیان بفهمانند که لقمهٔ چربی (یعنی فرنگئی) بایشان میآورند. ماه از تیغه تیز کوه که در غایت بزرگی جلوه گر بود می تابید و در روشنائی آن صدای جارچیان ما بخیابان شهر میپیچید. بمحض فرود آمدن از اسب ببالا خانه ام بردند و بعد از گشودن سلاح و کندن بالا پوش و بر آوردن چکمهای یکخرواری، پا پوش اطاق و رخت شب پوشیدم، قهوهٔ سختی نوشیدم، چپوغی معلا کشیدم. بعد از آن پلوی برنجش وارفته، گوشت مرغش نه پخته باماستی ترش شام خوردم.

من در تدارك آن بودم که برخت خواب که بر روی پشت بام انداخته بود بروم کـه بیکبار بیگانه‌ای با کمال آشنائی داخل شد و دربرابرمن ایستاد. از وجنات او دانستم که ایرانی است و از لباسش دانستم که از جنس نوکران است. اگر در جائی دیگر اورا دیده بودم از گفتگوی با او خوشوقت میگردیدم چه از شدت آمیزش با ایرانیان خیلی با ایشان خودمانی شده بودم. در خاك عثمانی که ما و ایرانیان هر دو در نظر ایشان از یکدیگر مردود تر و منفورتریم میل من باو البته بیشتر بود مصراع

کـه « حال سوته دل دل سوته زونو ».

از غمناکی چهره اش که از روی مصلحت ساخته بود فهمیدم که سخنی غم‌آمیز دارد و بد نفهمیده بودم. گفت « صاحب! اربابی دارم میرزا حاجی بابا نام ازجانب دولت ایران در استنبول کار پرداز بود. از آنجا برگشته است ودرراه ناخوش بستری افتاده. یکهفته است که در این کاروانسرای پهلوئین‌منزل دارد. حکیمی فرنگی معالجه اش میکند امابجای بهبودی تا بدر مرگش رسانده است. چون شنید یکی‌از ایران آمده است بسیاردلخوش‌شد و خواهش دارد که هرچه زودتر شما را به بیند. میگوید چارهٔ درد من دیدار کسی است که از ایران آمده باشد » و در آخر چنانکه دراینجا ها رسم نوکران است گفت « ایصاحب! دیگر کار او بخدا مانده است و بشما ».

همینکه نام حاجی بابا را شنیدم دانستم کیست. اگرچه مدتی بود که ندیده بودم اما میشناختم. ازهمه چیزش خوشم میآمد ومیدانستم که با اول‌سفیری که ازایران بلندن‌فرستاده بودند بصفت منشی گری بهمراه رفته است و بعد از آن گاه در پایگاه عالی و گاه درمنصبی عادی مانند [سایر]ایرانیان پست وبلند دنیا را خیلی دیده است وسرد و گرم زمانه را خیلی چشیده عاقبت بنام کار پردازی از جانب شاه بدربار عثمانی فرستاده بودند.

با همه خستگی بی‌فوت یکدقیقه باهمان لباس، بالا پوشی بردوش انداخته بحجره‌اش رفتم. میرزای بیمار را دیدم نیم مرده بلکـه تمام مرده درحجره ای کوچك در رختخواب دراز کشیده است و نوکرانش در پیرامون اوگرد آمده. دراول آشنائیم با اوجوانی بود خوشخو، خوشرو، خوش‌اندام، خوش ترکیب، شاهین بینی، گرد رخسار، اماآنوقت ایام عمرش از سرحد نیمروزگذشته بود ولی بـاز تازه روی و تیز نظر می نمود. او نیز بمحض دیدن مرابشناخت و از سیمایش دانستم که خیلی از دیدارم خرم وخرسندگردید. با اصطلاحاتی که

خاص ایرانیان است بتعظیم بپذیرفت و با احترام و اعزاز گفت «زهی طالع ! من منتظر [بودم] که ملك الموت بقبض روحم آید، روح القدس بدمیدن جان در بدنم آمد. گویا این قطعه را شاعر در حق من فرموده است :-

قطعه

« تو اندر یافتی ما را و گرنه — چنان بودم چنان دور از سعادت »
«که جانم غوطهٔ تسلیم میخورد — میان لجهٔ غیب و شهادت »
«کسی بر کام من ننهاد چیزی — ز نومیدی بجز لفظ شهادت »
« طبیب از کار من عاجز شدار چه — بکار آورد انواع جلادت »
« ز تشریف تو بر من گشت معلوم — که روز حشر چون باشد اعادت »

بعد از اظهار شادیهای بی اختیارش پرسیدم حالت چیست و طبیبت که؟ از زردی چهره اش معلوم بود که مرضش ازصفرا است و چون این مرض را در ایران خیلی دیده بودم و سررشته کامل از معالجه اش داشتم گفتم « غم مدار که دوای تو در دست من است» گفت «صاحب چه بگویم؟ اول گمان کردم که وبا گرفته ام. سرم درد میکرد، چشمانم سیاهی مینمود، پهلویم تیر میکشید، دهانم تلخ و بی مزه بود. یقین داشتم که سه روز نمیکشد میمیرم اما هنوز آن علامات باقی است و من فانی نشده ام. در ورود بدینجا حکیم خواستم گفتند در این شهر دو حکیم اند [1] یکی یهودی و دیگری فرنگی. فرنگی را ترجیح دادم. اگر شما هم بودید همین میکردید. باز خدا رحم کرد که این را ترجیح دادم. حکیم فرنگی آمد گفتم. حکیم باشی حالم بسیار خراب است با کمال تمکین گفت ماشاءالله. متحیر و اوقات تلخ گفتم کم مانده بمیرم . گفت انشاءالله. نوکران خواستند از حجره بیرونش اندازند. معلوم شد که دردمند از زبان ما همین دو کلمه را میداند و سوراخ استعمال آنها را هم گم کرده است. بملاحظه اینکه شاید با این خری در کار خود بینا باشد خود را بدست او دادم. خاصیتی که از معالجه اش می بینم این است که هر روز بد تر میشوم

میرزا را گذاشتم تا آرامی گیرد که لازم داشت. خود بمنزل برگشتم و از صندوقچه، دوائی که در خرجین داشتم مسهلی زیبقی ترتیب نمودم و همان شبانه با آداب تمام بوی دادم و بخفتم. بامدادان بدیدن وی رفتم. دیدم دوا معجزه کرده است، چشمان میرزا گشوده، دردسرش فرو کش کرده. خود و نوکرانش مرا بنظر بقراط ثانی نگران، نمیدانستند از عهده شکرانه آنهمه حذاقت و چرب دستی چگونه بیرون آیند. دراین اثنا صورتی معجب و هیئتی مضحك بنظرم آمد . چنانکه از تعریف آن نمیگذرم . مردی بود عرض و طولش یکسان، ابروانش سیاه و انبوه، ریشش نتراشیده و تنه اش نخراشیده، از پا تا شانه ترك، موزه ای زرد در پا، قبائی دراز در بر، شالی بزرك در کمر، عصائی بلند در دست، اما ازشانه ببالا فرنگی، گردن بند در گردن گوشهای گریبان پیراهن تا بدوش، کلاهی سه گوشه قارچ مانند برسر. سلام کرد و با زبان ایتالیا با من بگفتگو در آمد. حدسی که بعد از تعریف میرزا زده بودم درست آمد. دانستم شیادی است که وقتی درایتالیا یا در استانبول آبی بدست دواسازی ریخته و آنگاه در گوشهٔ آسیا افتاده مردم را میفریبد و می طبیبد یعنی هر که بدستش میافتد میکشد. چون سر گذشت

---

۱ـ درچاپ دوم کلکته «است» است.

این‌جور مردم غریب و با مزه میشود با او گرم گرفتم تا محرم رازش شوم. اسم و رسمش را بگفت. اسمش چندان دراز که در یکسطر نمی گنجد ومسمایش مصداق اینکه : بیت

«گر سال دگر حکیم باشی باشی — انت الباقی و کل‌شیئی هالك »

ادعایش اینکه « از دار الطب ایتالیا با دستوری بیرون آمدم و باستانبول رفتم . از کثرت ازدحام طبیبان، در آنجا نتوانستم ماند. با والی توقات بنام حکیم باشی گری بتوقات آمدم».

ادعایش بنظرم ساخته آمد. از اطلاع و اعتقادش درباب بیمارحاضر استفسار نمودم. دست پاچه شد. آخراز جفنك بافی ودست‌وپا زدن عاجزشد. اقرار کرد که «درایتالیا خدمت حکیمی کردم و سر رشته ام عبارت است‌ازچند لفظ بیمعنی که از او شنیدم اما چون بیمارانم کرد وترك مسلمانند از دادن جواز نامه دیار آخرت دغدغه وبیمی ندارم» .

گفتم«حکیم، چه کردی که دراین مدت ریشت بگیرنیامد؟ترکان اینقدر هم زودباور وبار بر نیستند »

گفت « عجیب آدمی هستی ! ترکان چیزهائی را باور میکنند که‌طبابت من در پیش آنها معجزه است وبارهائی میبرند که‌آدم کشتن نسبت بآن ازحسناتست. وآنگی منهم دوائی بایشان نمیدهم که تأثیر ضررهم داشته باشد». گفتم «حکیم بایددوا داشته باشد. دواهای تو کجاست وچیست؟« گفت«صاحب، چندشیشه‌شربت‌دارم اصلش واحد، رنگش‌مختلف‌واز برکت نان و آب در حب ساختن هیچ تنگی نمیکشم . اینك دوا خانـه من و پرسش حالم و جوابم یك لفظ ماشاءالله و انشاءالله است ». گفتم « مگراز نان وآب هم حب میشود » گفت« من کرده ام و شده است. اما آنچه برای عوام است با آرد میآلایم و آنچه برای خواص است مانند پاشایان وآغایان، باورقۀ نقره می‌اندایم وهمگان بی‌ترشی رووبی چین‌ابرومی‌بلعند».

بغرابت این مرد و کار وبارش بسیار بخندیدم وبرای داد دل از خنده دادن مهمانش کردم. اگر ترس طول مکتوب نمیبود از تکرار گفتگوهای اومضایقه نداشتم تاشماهم لذتی ببرید. قدری دوا از صندوقچه خود باو تعارف کردم. «گفت‌اینقدردوامداوای‌همه اهل‌آسیارا بس است ».

اما بیچاره میرزا را دردست اونگذاشتم. روزی چند درتوقات ماندم وبعد از مسهل زیبق‌رنك و روی میرزابجا وخودبحال آمدچنانکه ۱ درظاهر جای ترس وبیمی از بیماریش نماند و حالت رفتن پیدا کرد . گفتم «میرزا منهم دیگرمرخص میشوم وترا بخدا میسپارم». بیچاره‌میرزا در ازاء زحمات من نمیدانست چه کند. گذشته ازاظهارخجالتهای زبانی دست وپا می کرد تا باعطای هدیه‌ای‌دستی که قابل باشددست‌خالی‌روانه‌ام نکند تااینکه دروقت‌وداع حجره را خلوت کرد واینك آنچه گفت:

«صاحب، تو دوست قدیم‌من‌هستی. باعث حیات تازه من‌شدی . بشکرانه التفاتیکه در باره‌من کردی من چه کنم که بجاکرده باشم! ازمال‌دنیا چیزی ندارم. مدتی است که یك پول‌از مواجب دولت ایران بمن نرسیده وقلیل‌وجهی که دارم اگر بمنزلم برساندخیلی است‌وانگهی من شما انگلیزان را میشناسم که چشمتان بپول نیست. حرف پول در نزد شما زدن‌بیهوده

۱ــ در چاپ دوم کلکته چنانچه است

است اما چیزی دارم که شاید در نظر شما وقعی داشته باشد. از وقتی که با شمـا انگلیزان معاشرت کرده ام می بینم که شما بسیار کنج کاو وخرده‌پژوهید. هرگاه باشماسفری میکردم میدیدم که کلی وجزئی از حالات و کیفیات ممالك واقوام رایادداشت میکردید ودر مراجعت برای اطلاع همشهریان خود منتشر میساختید. هیچ باور میکردید که من با ایرانی گری تقلید شما کرده باشم ودر این مدت که دراستانبول بودم سر گذشت خود را ازاول‌عمرتا آخرعمر بطرز شمانوشته باشم؟اگرچه سر گذشت‌من‌سر گذشت‌مردی گمنام و کم پایه‌است اما منافاتی ندارد. شامل چندان وقایع و قضایاست که اگردر فرنگستان منتشر شود البته تاثیری بزرك می بخشد. آنرا بشما میدهم و یقین بدانید که این ازشدت اعتمادی‌است که بشما دارم وگرنه بغیر از شما بکسی نمیدادم. قبول میکنید یا نه ؟»

جناب، تصور بفر مائید که از این مژده چه قدربایدخر سندشده‌باشم: مالك خزانه‌ای شدن که باعتقاد شما مفید تر از آن بحال انسان چیزی‌نیست و سالهای سال من در اشتیاق تحصیل آن بودم . زهی سعادت! از شما چه پنهان وقتی که اظهار امتنان می‌نمودم از شادی چشمم جایی را نمیدید و هر چه من در گرفتن ناز کردم (چه درآن حال مناسب آن میدیدم) او بدان‌نیاز نمود (چه در آن حال مناسب آن‌میدید) .

برای الزام‌تمام بگرفتن گفت « من بایران میروم. ازالتفات‌شاه‌خاطرجمع نیستم.اگر مرامعزول سازند و درمیان‌نوشتجات من این کتاب را ببینند شایدبجهت راستی ودرستئی که در مضامین ومطالب آنست‌خاصه در آنچه متعلق‌بانگلیزان است‌موجب خانه‌خرابی‌من‌شود».

آخرالامر تاب اصرارآن نیاورده بتالیف حاجی دارا یعنی و اصل تمنای خود شدم. آن تالیف موضوع این کتاب است‌وچون اول بتشویق و سر رشته بخشی سر کار بانجام‌این کار برخاستم اگر دیباچه آن بنام سر کار مطرز نباشد بنام‌که باشد ؟

اگراز روی بنده نوازی سری بمطالعه آن فرودآورید می بینید که خیلی کوشیده‌ام تا بطرز اروپا ئیان مطابق باشد و بمذاق ایشان موافق افتد. حشو و زوائدآنرا از تکرار و مبالغات اهل آسیا حذف نمودم. اما بجهت مباینت جزئی تاریخ‌واوقات قضایای آن چندان بصواب مقرون و از بوی مشرق عاری نخواهید یافت. اما من در حق‌آنچه این کتاب‌محتوی است میتوانم گفت که چون من در ایران بسیار‌نشستم‌اکثراینها را با واقع مطابق می‌یابم و اگر چه مانند تالیف فرنگیان ۱ با صواب وحقیقت وطابق النعل‌بالنعل ننماید برای وقوف و اطلاع از احوال وعادات‌آسیائیان‌چنانکه ۲ باید کافی‌است. بعضی ازوقایع آن‌بنظر کسانیکه محل وقوع واقعه را ندیده اند راست نما نیست چونکه ازوضع واقعه معلوم میشودچنان‌واقعه نباید واقع شود مگر در آنجا :

مصراع « دل اگر خانه بسازد بسر زلف تو سازد »

در میان ریش بلندان آسیا با ریش تراشان اروپا تا وقتیکه با هم باشتراك توانند زیست، خط فاصلی باید باشد. هریك سر گذشت‌دیگری‌را تکذیب‌میکند. چیزی که درنزداین

۱ــ درچاپ دوم کلکته فرنگان است . ۲ــ درچاپ دوم کلکته چنانچه است .

یك عیب و خطاست در نزد آن یك هنر و صواب است. آنچه درنزد ترسایان مقبول‌است‌در نزد مسلمانان مردود است. مخالفت اعتقاد ایشان حقیقة خیلی خنده خیزو فرح‌انگیزاست.این یقین است که ترسا میگوید زهی شرف که من امت محمد و تابع ملت آن نیستم. مسلمانان بجز خود همه را نجس و ناپاك میدانند وباین عقیده استوارند تا اینکه مصراع

«دستی از غیب برون آید و کاری بکند»

یعنی پرده ظلمت صوری ومعنوی را ازچشم‌همه بر دارد.

از ترس بزرگی‌حجم وطول سخن در باب دیده وشنیدهای خود بمحض اشارت‌اکتفا نمودم. هرچه در این‌جلد مندرج است نگاشته قلم حاجی باباست وبهمین ترس‌اورا ازمملکت خود بیرون نبرده‌ام.

اما آنچه‌حاجی بابا درسفرخود بانگلستان در باب اخلاق وعادات انگلیزان نوشته است بسیار نکات و دقائق سود مند را محتویست .اگر دستوری‌باشدآنرانیز بصورتی بصحت مقرون بدین خواهم‌افزود.

خلاصه، مخدوم معظم‌من! اکنون‌بایدختم سخن کنم. دریغ که در بازگشت از ایران شما را در استانبول ندیدم تا در سایهٔ افادات و نصایح سرکاراین کتاب را مفید تر وارزنده تر سازم. معلوم شد که باز در بیابانهای خشك وخالی درپی حقیقت مومیائی و کشف حروف قدیم مصریان میدوید. خداوند انشاالله شما را کامیاب ومرا چندان کامران سازد که ازعهدهٔ التفاتهای شما بر آیم

سیاح انگلیسی. یکم دیسمبرسنه ۱۸۲۳ ع

# سرگذشت حاجی بابا اصفهانی

## گفتار اول

### در ولادت و تربیت حاجی بابا

پدرم کربلائی حسن یکی از دلاکان مشهور شهر اصفهان بود. درهفده‌سالگی دختر شخص شماعی از همسایگان دکان خود را عقد کرد. اما زناشوئیش مبارك نشد. زنش نازا در آمد واو نیز ازصرافت وی افتاد. درسایه چیره دستی‌وشهرت‌خودچندان مشتری- خاصه از بازرگانان- پیدا کرد که بعد از سی سال کاسبی توانست دستگاه خود را وسعتی دهد یعنی زنی دیگر گیرد. دختر صرافی توانگررا خواستگاری کردو بمطلوب خود واصل‌شدچه مدتها سر او را بدلخواه اوتراشیده بود. او نیزرد تکلیفش نتوانست کرد. پس بدان‌خیال که اقلا چند صباحی از دردسر زن اول فارغ شود ودر نزدپدرزن تازه - که با اینکه در بریدن کنار درهم ودینارو روائی نقد ناسره بجای سره مضایقه نمیکرد، درسنن شرع و آداب دین دعوی پایداری داشت- تقدسی بفروشد، عازم کربلا شد. زن تازه‌اش درآن‌سفرهمراه‌بودومن در آن راه از تنگنای عدم بفراخنای هستی قدم زدم. پیش از این سفرپدرم حسن دلاك تنها بود اما بعد ازاین سفر بلقب کربلائی‌هم ملقب گردید. ازبرای خوش آمد مادرم که مرا سخت بد بیار میاورد مرا نیز حاجی نامیدند. این نام با اینکه مخصوص حجاج بیت‌الله است درتمام عمر با من میبود و باعث عزت واحترامی چند برمن‌گشت که هیچ سزاوار آنها نبودم.

پدرم پیش از سفر کار دکان خود را بیکی ازبزرگترین‌شاگردان خود حواله نمود اما بعد از مراجعت باگرمی بیشتر باز پس گرفت و در سایه نام کربلائی واظهار تقدس بریاء علاوه بر مشتریان بازرگان پای ملایان و دعوی داران دین را نیز بدکان خویش بگشود. چون علت غائی ازتربیت من مهارت در کارتیغ و نشتر بود سوادم بایستی منحصر بدرست‌خواندن حمد و سوره ونماز باشد ولی از مدد بخت بتربیت آخوندی از مشتریان پدرم نامزدشدم که درپهلوی دکان ما در مسجدی مکتبداری میکرد و پدرم برای تأکید دین داری خویش بقول خود سرش را قربة الی‌الله می تراشید. این آخوند مرا دردکان بدید و بپاداش نیکی پدرم زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت. از همت اودرسردوسال سوادکی پیدا کردم چنانکه‌قرآن راروان‌میتوانستم‌خواند. خطی‌خوانامینوشتم چنانکه روان‌میتوانستند خواند. ایام تعطیل را نیز بیهوده نمیگذراندم. در دکان پدرمبادی ومقدمات هنر خودرابضرب‌چوب ی آموختم ودر صورت ازدحام مشتری سر چاروا داران وشتربانان به تیغ من‌حواله میشد.

راستی سر تراشی من نوعی از سر خراشی بود و بایشان بکم تمام نمیشد.

چون بشانزده سالگی رسیدم بدشواری تشخیص میتوانستند داد که در تیغرانی چیره‌ترم یا در سخندانی. در عالم تیغرانی گذشته از نرم تراشی سروموزون نهادن خط ویکسان زدن مورچه پی وپاك برداشتن زیرابرو و خوب پاك کردن گوش وسائر آرایش بیرون حمام، در میان حمام نیز در مشت و مال و کیسه کشی و قولنج شکنی و لیف صابون که در طرف مشرق متداولست کسی مثل من استاد نبود و درسی و سه چشمه کاردلاکی بسر آمده بودم. وقتیکه دست و پای مشتری را شتربند میکردم و وارونه میانداختم و پشت وپهلویش راباباد شپاشاپ سیلی ومشت میگرفتم قرچ قرچ بند بندشان شنیدنی و دست و پنجه من دیدنی بود.

در عالم سخندانی هم از برکت نفس آخوند صحبت خود را مناسب کلام از اشعار شعرای بنام، خاصه از سخنان شیخ سعدی و خواجه حافظ نمکین ورنگین می نمودم. گاه گاه زمزمه پستی نیز میکردم که بسائرهنرهایم پیرایه‌ای دیگر می بست. ازاین رومشتریان راحریفی ظریف و نادره دان ورندان را رفیق حجره و گرمابه و گلستان میبودم

چون دکان پدرم در پهلوی کاروانسرای شاه و آنجا بیشترازهرجا محل ازدحام بود موعد ملاقات خاص وعام وسردم غریب و بومی‌شد وگاه میبود که مشتریان بنا بخوشمزگی وحاضر جوابی من ازمزد معمول‌هم چیزی بیشترم‌میدادند. درمیان‌مشتریان بازرگانی بودعثمان آقا نام بغدادی که مصاحبت مرا خوش میداشت چه بجهت‌معاشرت باتركان اندكی تركی‌هم بلغور میکردم. این بود که سرتراشی مرا بسر تراشی پدرم باآنهمه شهرت ترجیح میداد.

این مرد از دیاریکه دیده و گردیده بود چندان با آب و تاب توصیفها و تعریفها نمود که درمن بشدت هرچه تمام تر آرزوی سفرپدید آمد. هم در آن روزها او راسفری در پیش آمد و برای سیاهه ودستك نویسنده‌ای لازم‌داشت. چون من جامع‌هنر تیغ وقلم بودم بهمراهی تکلیف نمود و چندان وعدهای چرب وشیرین داد که تن دردادم. چون با پدر این راز در میان نهادم بحکم فایده خود بدین‌معنی راضی نمیشد که «بامید سودی موهوم باخطری مجزوم ترك شغلی باوری بادرآمدی‌معلوم کردن کارعقل نیست». اماعاقبت بموجب گرایمندی مواجب وبملاحظه‌حسن‌عواقب با دعای بی‌اندازه‌یکدسته‌تیغ‌تازه‌یادگارم داد ودل بجدائیم نهاد.

اما مادرم‌دراین سودا سودنمیدید وبدوری من نیك می‌اندیشید. وانگهی‌خدمت سنی ناپاك در حق مثل من شیعه پاك را بفال خیر نمیگرفت اما چون‌عزمم راجزم وخیر آینده‌ام را محتمل دید راضی شد وبرای‌اثبات مهر مادری کیسه‌ای نان خشك با درجی مومیائی داد که «این داروانواع شکستگی و کوفتگی‌اندام وسائرعلل و اسقام داخلی وظاهری را نافع و آزموده است» وهم نیك سفارش نمود که «دروقت بیرون رفتن‌ازدرخانه‌روی بواپس بیرون رو تا بخیر رو بواپس آئی».

## گفتار دوم

### در مسافرت حاجی بابا و افتادن او باسیری بدست ترکمانان

عثمان آقا بسودای اینکه پوست بخارائی از مشهد بخرد و به استانبول ببرد ،عازم خراسان شد . آدمی فرض کنید چارگوشه،کوتاه بالا ، سربزرك ، گردنش بمیان شانه فرو رفته، انبوه ریش، سیاه مو، آبله روبا بینی بزرك دائم الترشح، اینك صورت او . اما معنی او:مسلمانی بود پاك ، مراقب طاعت ، مواظب اطاعت‌وعبادت. رفتارش مرتب ومنظم، درقعر زمستان‌هم‌صبحگاهان در وضوجوراب را میکندوپارامی‌شست. اگرچه‌درمدت‌اقامت درایران بروز نمیداد ، اما در باطن دشمن شیعیان بود . درعالم چیزیرا از مداخل دوست‌تر نمیداشت. هر شب تا نقود خود را در گوشه‌ای امن نمی‌نهفت ، نمی خفت . با آنکه خود شراب پنهان میخورد آشکارا شرابخوارگان را لعن میگفت . با اینهمه دلق وحلقش بجا ، دیگش همیشه در جوش و قلیانش مدام درخروش [بود] . دراول بهار کاروان رفتنی شد . ماهم بسیج سفر پرداختیم . عثمان آقا برای خود قاطری خرید تنومند و یرقه و برای من یابوئی که علاوه برمن قبل و منقل و آبداری و خرت و پرت من هم در ترك بندیش بود . غلامی داشت ، هم فراش و هم آش پز و هم یاور بار کردن و فرود آوردن بنه . استری برای او کرایه کرد ، که علاوه بر او مفرش را از لحاف و دوشك وبالش وقالی با آشپزخانه بر آن حمل نمودیم. بر استری دیگر نیز جفتی یخدان بار کردیم که هست و نیست خواجه در آن بود. دستهٔ‌ما بر این تمام شد .

شب قبل‌ازروزسفر،عثمان آقاپیش بین ازروی‌پیش بینی کلاه لته‌ای که‌درزیرعمامه‌داشت بشکافت و در میان پنبه‌هایش برای روزتنك پنجاه‌عدد اشرفی‌دوخت واین‌رازراغیرازمن‌واو کسی‌دیگر نمیدانست. بقیهٔ سرمایهٔ خود رادر کیسهای‌چرمین سفید،درمیان رختها بصندوق نهفت.

چون کاروان حاضر شد عبارت بود از دویست نفر شتر و پانصد اسب و استر همه‌از امتعهٔ عراق گرانبار . مردم کاروان ، از بازرگانان و نوکرانشان و چاروادران و یتیم چاروادارن کم و بیش صد و پنجاه نفر میشد . بقدر پنجاه نفر هم زوارامام رضا بماافزودند و در حقیقت کاروان ما از رنك و روی اهل زیارت رنك و بوی تبرك و طهارت پیدا کرد ، چنانکه همه این سفر را نعمتی بزرك‌میشمردند .

در این گونه حالات یراق کردن‌ازواجبات‌است. عثمان آقا که ازآوازتفنك زهره‌اش آب میشد و ازبرق تیغ‌عقل‌ازکله‌اش میپریداوهم‌یراق کرد . تفنگی بلند چپ‌وراست بشانه ،

بغلطاقی ساغری در زیر بغل، کیسه کمری با دبها و کیفهای چرمین‌وشاخ دهنه‌وزنه و گلوله دادن در میان، دو پیشتو با شمشیری بغایت کج در کمر، غرق سلاح شد. منهم بهمانسان و علاوه بر آنها نیزه‌ای بلند هم داشتم تا در میان بنده و خواجه فرقی باشد. غلام سیاه نیز با شمشیری نیم شکسته و تفنگی بی چقماق سیاهی لشکر شد.

باری در روزی فیروز و ساعتی سعد اندوز چاوشان زوار از هر گوشه و کنار با کوس و نقاره آوازهٔ «الرحیل الرحیل» درانداختند و ما بامدادی پگاه ازدروازهٔ طاوقچی بیرون رفتیم. درهمان منزل اول همراهان مسلح همه باهم آشنا شدیم. اگر چه همه با سلاح ولی از اهل صلح و صلاح می نمودیم. من ازجهة نوسفری و از مشاهدهٔ آنحال تازه بی اندازه خرسند و ازفرط خوشدلی مهمیز زنان اسب ازجا برانگیختم و عثمان آقا از این حرکت نا خوشنود [شد] و از فرط نا خوشنودی برمن بتاخت که «حاجی اگر تو بخواهی دراین راه با این اسب خر دوانی بکنی، هیچ یك سر سلامت بمنزل نخواهید برد». با رفیقان الفت را چنان گرم گرفتم که در همان منزل اول سرپاره ای را تراشیدم و اگر بگویم بخواجهٔ خود خدمتی بزرك کردم راست گفته‌ام. اوازحرکت سواری رنجیده کوفته چون بمنزل رسید، بحکم مهارت در دلاکی مشتمالی چنان کاملش کردم که گفتی مرده بود زنده شد.

بی‌چشم زخم بطهران رسیدیم. برای استراحت خود وچهار پایان و بعدد همراهان افزودن، ده روز در آنجا بیارمیدیم. منازل خطرناك پردورنبود. قبیله‌ای ازترکمانان یاغی سرراه مشهد را بریده بودند ودرهمان روزها برسر کاروانی ریخته مالشان را بیغما ومردم را باسیری برده بودند. ازاین خبر وحشت اثر بیم و هراسی در میان کاروانیان افتاد وهمه سراسیمه گردیدند. علی الخصوص عثمان آقا که نخست از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که ازسرسودای پوست‌درگذرد اما بمفاد مصراع «چون قصدحرم باشد سهل است بیابانها» وانگهی ازاستنبول خبرآمده بود که پوست بره‌بسیار گران است این بود که طرف امیدش بر بیم غالب آمد.

درطهران ونواحی آن از چند روز، باز، چاوشی بهوای همراهی با ما بجمع آوری زوار مشغول بود. جمعی کثیر بما افزود و میگفت «باید شکر نمائید که با دستهٔ من نور علی نور شدید». دیگر جای ترس نماند. این چاوش - گناهش بگردن او که میگفت - روزی در راه مشهد سرترکمانی مرده رابریده بود وازین روی به‌پردلی و کم ترسی معروف شده. هیئتش مهیب و کسوتش غریب، بلند بالا، فراخ شانه، رویش ازآفتاب سیاه وسوخته، رخسارها برآمده، آروارها فرو رفته، بجای ریش در چانه اش دو سه موی نیز بیش نبود. برای اینکه همه کس بدانند که از هیچ نمیترسد زره دربر، خود برسر، گوش پوش آهنین تابدوش، شمشیری مقوس با جفتی پیشتو در کمر، سپری ازپوست کرگدن بر کتف، نیزه‌ای پرچمدار در دست، همانا با قضا و بلا مبارزت میکرد و در رجز میخواند. نظم

«پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند؟ شیر کوتا کف و سر پنجهٔ مردان بیند؟»
«از قضاهای فلك گر چه گریزی نبود هرقضائی که کند برسرمرد که آن بیند»

اسبش هم بدنبود. یال پوشی از چیت بروجردی برگردن و بجز گوش هایش چیزی بیرون نه. سینه بند وپاردمش پر از زنگوله ومنگوله، یال ودمش حنا بسته، ذوالجناح تعزیهٔ حسابی بود. چاوش با این یابو آنقدر خود ستائی و شاه اندازی کرد و ترکمانان را استخفاف و استحقار نمود که عثمان آقا اورا حرزسیفی وجوشن کبیر شمرد وبا توکل تمام دل بهمراهیش سپرد و میگفت مصراع «چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان». کما بیش دو هفته از نوروز فیروز رفته رحم الله میرزا مهدیخان. نسیم عنبر شمیم بهار ازفرفروردین مژدهٔ رنگین آورد. بقیة السیف بهمن و شتاگرسنه و ناشتا روی بهزیمت نهاد. توران زمین چمن بترکتازی جنود قوای نامیه بتصرف قزلباش گل در آمد. غارتگران صحن چمن و یغمائیان دارالملك گلشن سر بپوستین کشیدند. ترکان تنك چشم شکوفه فوج فوج و صحرا نشینان ریاحین دسته دسته، فرمانبری سلطان بهار را اختیار کردند. ترکمانان کلاغ پیسه مانندباد ریسه بفرازدشت قبچاق حاضر یراق گشتند. برد العجوزدی رد العجز علی الظهر کرده بدانجا تاخت که عرب نیزه را انداخت. چاوشان چکاوك وهزاردر راسته بازارباغ و گلزار با آواز بلند صلای خوشباش در داده که

بیت

«همگانیم زائران صفا — هر که زاهل‌صفاست خوش باشد

ما نیز بعد از ادای نماز آدینه در مسجد جامع شاه عبدالعظیم جمع شدیم و فردای آنروز با نعره و فریاد چاوشان زوار که

بیت

«زائر مشهد رضا هستیم — هر که‌زاهل‌رضاست خوش باشد

رو بخراسان، بیرون رفتیم.

اولا بیابانی نمکزار و از آب وگیاه بی آثار پیش آمد که نه دیده را از آن نوری بود و نه دل را از آن سروری. آن بیابان بی آب وگیاه رابامنازل کوتاه کوتاه پیمودیم. چون بنزدیك آبادیی میرسیدیم یا بقافله‌ای برمیخوردیم چاوشان پیشاپیش می تاختندو با گلبانگهای جانگزا نقارهائی که از قربوسهای زین اسبان آویخته بودند می نواختند. درمیان کاروان روز همه‌روز ذکرترکمانان بود وشب‌همه شب فکرایشان. هرچند درپردلی آنان همه‌همزبان و در ترس از ایشان همه یکدل بودیم اما با دلگرمی کثرت یاران و با پشت بندی میمنت زواران همه لاف مردی و مردانگی میزدیم.

«کجا ترکمان تا یلی بنگرد — جوانمردی و پر دلی بنگرد
گر اومرد، ماجمله مرد افکنیم — ور اوشیر ما جمله شیر اوژنیم
بکامش چنان آب سازیم تلخ — که یکسر دود تابخارا وبلخ»

همه باتفاق میگفتیم که «بگذار بیایند، بخدا اگرهزاران هزار باشند بیاری امام رضایکی‌از ایشان سر زنده بگورنخواهد برد». عثمان آقای‌ما نهانی چنانکه میدانی خود را باخته بود و از همانگاه لرزه بر استخوانش افتاده اما او نیز مانند دیگران ازلاف وگزاف بازنمی‌ایستاد ودرظاهر چنان اظهارمردانگی مینمود که هر کس می شنید میگفت‌این‌مرد درتمام عمر قصاب ترکمان بوده است. چون‌چاوش خودستائیهای اوبدید- بداعیهٔ اینکه چرا بایدغیرازاو

هم‌خود ستائی باشد - بروت خود را تا بنا گوش بتابید که « حرف ترکمان زدن با دم‌شیر بازی کردن است ».

بیت

نیازموده دلیری خود بخویش مبال ندیده دشمن خود را کمر بکینه مبند .

در مقابل ترکمانان اهرمنی مثل من میباید : قوله تعالی الخبیثات للخبیثین .

بیت

شغال بیشهٔ مازندران را نگیرد جز سك مازندرانی .

اما باید دانست که مایهٔ امیدواری و حبل المتین سلامت عثمان آقا سنی گری او بود و می‌پنداشت که با استشفاع به نام ابوبکر و عمر از چنك ترکمانان خواهد رست . این بود که برای تشبه بقوم دستاری سبز بطریق امیران وشرفای اهل سنت برسر پیچید وسرووضع خود را مانند اهل تسنن آراست. اما خواننده میداند که نسبت او به پیغمبر بیش ازنسبت‌قاطر سواری خود بدو نبود .

روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم . تا روزی چاوش‌شیردل با کمال‌معقولی ووقار پیش آمد که « ای یاران، ایلغارگاه ترکمانان اغلب اوقات‌این‌منزل است. بایدچشمها راگشود و دست و پا را جمع کرد و پراکنده نرفت . اگر خدای نکرده قضائی روی نماید باید دست از جان شسته پایداری کرد. مبادا خوف وهراسی بردل خود راه دهید که کارتمام است » . ازین سخن باد بروت عثمان آقای شیرافکن فرو نشست . اول کارش اینکه اسلحه و آلات‌کارزار را از برخود بگشود و بتنك پشت قاطر بست . پس ببهانهٔ قولنج آغاز ناله و آه کرد . چون مردم از خیال شجاعت نمائی و مقاومت او بدشمن درگذشتند خود را بعبائی فراخ در پیچید و با چهر عبوس استغفرالله گویان، سبحه شماران بنزول قضا وبلا تسلیم شد . وانگهی پشت گومی اوبچاوش پهلوان بود که ازجملهٔ اسباب بی‌باکی ازخطرحرز وتعویذی چند ببازو بسته میگفت که «اینها طلسم تیغ بندی و تیر بندی است » و با اصرارتمام‌میگفت « هرکه ازین قبیل طلسمات با خود داشته باشد روئین‌تن است. تیغ وتیربدو کارگرنمیشود بلکه بزننده و اندازنده بر میگردد مگر اینکه بر دم تیغ و تیر هم طلسمی از اینگونه بسته باشد ».

چاوش روئین‌تن بادوسه‌تن‌ازدیگردلاوران‌قدری‌پیشاپیش کاروان‌یزك‌وارروان، گاه گاه‌برای اظهار شجاعت وجلادت اسب می تاختند ونیزه‌ها برهوامی‌انداختند. عاقبت ازآنچه آنهمه میترسیدیم برسر ما آمد. اولا صدای تفنگی‌چند بلند شد. بعد ازآن گرد وغبار روی هوا را تیره و تار ساخت. هلهله وولولهٔ غریبی برخاست که‌نزدیك بودپردهٔ‌گوشها رابر درد. از هول و هراس همه بر جا خشك ماندیم . رنگها پرید . زهرها درید. همانا حیوانات هم مثل انسان آن‌واهمه را دریافتند .کاروانیان بیکبار مانند گنجشگان‌باز دیده اول باطراف یکدیگر حاقه زدند. اماچون‌سرو کله ایلغاریان نمایان شد اوضاع دیگرسان گشت . بی آنکه تفنگی خالی شود و تیغی از غلاف برآید سلاحداران‌مانند جوجگان کبك بدینسوی وآنسوی براکنده شدند. پاره‌ای گریختند وپاره‌ای ازپا درافتادند. جمعی بی‌صدا گریه میکردندوجمعی با فغان فریاد بر میآوردند که « یا امام غریب بفریاد غریبان برس ! دستگیری کن ! دستگیر

شدیم !» . چاوشی که میگفت شغال مازندران را سك مازندران میگیرد در اول کار چنان ناپدیدار گشت که هیچکس را از او خبری نشد . چاروادارن تنگها بگسیختند و بارها را ریختند. با ستوران بگریختند . بیك تیرباران ترکمانان کارما تمام‌شد. پس بکاروان‌تاختند. مردم را بسته بارها را بگشوده بتاراج پرداختند . در چند دقیقه مالك اموال و نفوس بسیار گردیدند . عثمان آقا در آن گیرودار درمیان لنگهای بار بر روی خزیده بود و منتظر که چه بر سرش آید . ناگاه ترکمانی غول هیئت وعفریت صورت بخیال آنکه آنهم لنگه ایست از دنبالش گرفت و بر روی بغلطانید و چون از میان عبا بر آورد لگدی سخت به پهلویش نواخت که « بی‌دولت قزلباش ! قالق‌قول اول کیل» . بیچاره عثمان آقا ازهول جان‌ترسان و لرزان شروع کرد بلعنت برشیعیان علی و برحمت برپیروان عمر بلکه بدین شیوه دل‌ترکمانان را نرم سازد . اما ترکمانان ملعون نه بنام‌علی رحمتی راندند و نه بنام عمر فاتحهٔ‌خواندند. آنهمه لعنت و رحمت بهدر رفت . از روی احترام بجز دستار سبز و برای ستر عورت بجز پیراهن و زیرجامه هرچه داشت ازوی بستندند. عبای امیرانه اش را هم درآن حال‌ترکمانی دیو مثال با شلوارش در برابر وی در بر کرد. آمدند بر سر من. لباسم بکندنش نمیارزید زحمتم ندادند . در سایهٔ این بی اعتنائی دستهٔ تیغ دلاکی هم بجا ماند و بجا شد. اما من بی دولت قزلباش رافضی خود قول افتادم .

ترکمانان بعد از ترکتازی غنایم و اسرا تقسیم کردند . ماراچشم بسته برترك‌اسبان بنشاندند وهمه روز براندند . شبانگاه درمیان دره ای خلوت برای‌استراحت فرود آمدند .

روز دیگر وقتیکه اذن چشم گشودن دادند خود را درجائی دیدم که بغیر از چشمهای تنك ترکمانان کسی آنجا ها را ندیده است. بعد از طی‌چندین پست وبلندی بی آبادانی در انجام بدشتی پهناور رسیدیم که آنسرش بدیار آخرت می پیوست و تا چشم کارمیکرد سیاه چادر بود وخیمه وگله بود و رمه. آنوقت دانستم که «همین وادیست این بیابان دور که‌گم شد در و لشکر سلم و تور»

## گفتار سیم

### حاجی بابا بدست که افتاد و تیغ دلاکیش بچه کار خورد

تقسیم اسرا از یك جهت بخیرما شد که من وعثمان آقا باهم بحصهٔ ترکمانی دیوپیکر افتا یم که ذکر خیرش رفت. اسم این مرد ارسلان‌سلطان و سردار اولین قبیله‌ای بود که در فرود آمدن‌از کوه بدان رسیدیم. چادرهای آن قبیله درسایه دره‌ای عمیق بر کنار آب روان واز کوه‌های‌اطراف آبها بد نجا ریزان وسرا پا چرا گاهها از گاو و گوسفند وسایر مواشی مالا مال بود. ما در آنجا ماندیم وسایر همروان وهمرهان را دوردست تراز ما درمیان قبایل پراکنده ساختند.

چون چشم خیمگیان قبیله از دور بما افتاد با آوازهای بلند شادی و خرمی بخیرباد قدم اسیر آوران وبتماشای اسیران از خیمه‌ها بیرون تاختند و سگان پر پشم و پیله ازدیدن ما بیگانگان بپارس وهجوم پرداختند چنانکه کم مانده بود که ما را پاره پاره سازند. زن سرکرده که کدبانوش میگفتند چون دستار سبزعثمان آقا راکه تاآنگاه معقول مایهٔ حرمت و اعتبار میشد بدیدبرنك اوفریفته باشتیاق تمام‌ازسرش برداشت ولی کلاه لته ایراکه گنجینهٔ پنجاه اشرفی بود بر جاگذاشت. ازشومی بخت زن دیگرش بعنوان‌اینکه تکلتوی جهازشترش پشتش را زخم میسازد، و زیر قلتاق لتهٔ نرمی‌لازم است، بطمع کلاه افتاد. عثمان‌آقا برای بقای بقیهٔ دولت خویش، دودستی بر سرچسبان خیلی کوشش کرد ولی‌سودی‌نبخشید. کلاهی راکه من‌میدانستم واو که‌درمیانش چیست زنك بربود و درگوشهٔ چادر درمیان کهنه پارچها انداخت و در عوض کلاه‌لته‌ای کهنهٔ قلپاقی بر سر اونهاد. این کلاه هم مرده ریك کسی بود که پیش از ما مثل ما اسیر افتاده و از اندوه‌تیمار هلاك شده بود.

عثمان آقا باکلاه صاحب مرده بحکم کلفتی و بی دست و پائی صاحب منصب مرده یعنی بمنصب شتر چرانی نامزد شد و مرا غدغن کردند که از چادر ها قدمی دورتر نگذارم و بنقد وقت بمشك جنباندن وکره در آوردن مباهی گردیدم. ارسلان سلطان اعلان ظفر و ولیمهٔ سفر را شیلان باهل اوبهٔ خود که بیشتر رفیق‌سفراو بودند کشید. دیگی بزرك پلوپخته شد و گوسفندی درست بریان کردند. مردان در خیمه ای و زنان در خیمه ای دیگر. اول طعام را مردان خوردند، بعد از آن زنان و باقی را بچوپانان و فضلهٔ خائیدن و جاویدن چوپانان را بما و سگان انعام دادند. من با اندیشهٔ تمام ازدور بوی همی کشیدم‌چه از اول اسارت تا آنگاه غذای حسابی نخورده بودم. ناگاه زنی اشارت کرده درپشت خیمه بنشاند و دوریی پلو با پارچه ای دنبه درپیشم نهاد که این انعام کدبانو است میگوید که دلم بسیار

بحال تومیسوزد. غم مخور خداوند بزرك است » وبی آنکه جواب شکر گذاری مرابشنود باز پس رفت.

آن روز را مردان با بیان شجاعت و چگونگی سفرو کشیدن توتون وزنان بنواختن دف و ترانهای گوناگون بسر بردند . من وبیچاره عثمان در گوشهٔ اسارت سر بزانوی فکرت. من از نشانهٔ لطف کدبانوامیدوار، سودا های خام می پختم و او از همه چیز نومید، آه سرد از جگر پر درد میکشید . من برای دلداری او اما بیهوده میکوشیدم که « ایمرد ! توکل و تفویض از شعار اسلام است . اندوه مدار . خداکریم است» . اما اوبا ناله و آه از بخت بد خود در شکایت بود که « ترا بخدا ! دست ازدلم بردار. راست است خدا کریم است اما برای توکه نه مالك دیناری و نه صاحب حبه‌ای ، نه برای من که خانه‌ام چنان خراب شد که دیگر آبادی پذیر نیست » . همانا همهٔ اندوه اوازفوت منفعت پوست بخارا بود که‌دینار آخر را حساب میکرد و آه بیحساب میکشید . زمان وصال دراز نکشید . فردای روزدیگر او را با پنجاه شتر بچراگاه فرستادند با تهدیدی شدید و اکید که « اگراز بینی یکی‌خون در آیدگوش و بینیت راخواهیم کند و قیمت او رابسر بهایت خواهیم افزود» . آخرین نشانهٔ دوستی در برابر چادر ها او را بر جهاز شتری بنشاندم و سرش راباکمال نرمی واستادی تراشیدم. این هنرنمائی برای تدبیر آینده‌ام خیلی بکارخورد . فی‌الفور هر که را سری بود برداشت و بتراشیدن دوید . این آوازه بزودی بگوش ارسلان سلطان رسید . مرابخواست و سرش که از زخم تیغ و تبر سراسر دره و تپه بود عرضه نمود . کله‌ای‌که در تمام عمر بجز مقراض پشم چینی یا تیغ جلادی یعنی استرهای روستائیان ندیده بود در دست دلاکی چالاك مانند من خود را در بهشت انگاشت . دستی بسرمالید و با آن همه‌گودالها و مغاکها بدان ساخت و پرداخت ببالید که « حاجی ! براستی تو دو روز راه از زیر پوست رفته ای . بخدا که هرگز دست از سرتو برنمیدارم. ترا دلاك باشی‌خود کردم . بهرسر بها که باشد آزادت نمیسازم» . قیاس کن که ازین سخن چه برمن گذشت اما بروی‌خودنیاوردم . در دل بدینخیال که اگر در اولین فرصت ازینخدمت استعفا نکنم نامردم و در ظاهر از روی سپاسگزاری خم گردیده دامنش رابوسیدم . باری انیس شبانروزی او شدم و هر چه دردلش بیشتر جا میکردم برهائی از آن خدمت دوزخی با همه پاسی که میداشتند امیدوارتر و استوار تر می گردیدم . ازین روی درد اسارت بمن از دیگران کمتر کارگر می‌نمود و چندان درد و رنج واندوه را درنمی یافتم .

## گفتارچهارم

### در تدبیر حاجی بابا برای تحصیل پنجاه اشرفی عثمان آقا

برای پیش بردن خیال گریز اولین مطمح نظرم اینکه کلاه پنجا اشرفی را بچنك آرم امادریغ که آنرا زن کلاه بردار در گوشهٔ چادرخود انداخته بود. بی رنك وبوی شبهه آنرا از آنجا ربودن دشوار بلکه محال مینمود تااینکه درسایهٔ شهرت دلاکی در نزد مردان آبروئی پیدا کردم اما با زنان سر و کاری نداشتم اگر چه بعد از دوری پلوجای امید واری بود که بانو با من گرمتر گیرد اما چون نه بخیمهٔ او راهی داشتم ونه بخیمه سایرزنان پیوند دوستی منحصر بود از جانب اوبناز و از جانب من به نیاز آن هم ازدور. ازاینروی نتیجهٔ کار چندان روشن نبود. از الطاف یزدانی اینکه ترکمانان را از رسوم شهریان آنقدر سر رشته هست که میدانند که دلاکان ایران نوعی جراحند. گذشته از کار حمام خون گرفتن و دندان کشیدن وشکسته بندی هم ازدستشان برمیآمد. این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت و کس بر من فرستاد که خون میتوانی گرفت یا نه؟ من این فرصت را برای ربودن کلاه و الاجاه دست آویز خوبی شمردم چه شب وروزعقلم درفکر کلاه بود. جواب دادم اگر چاقوئی بیابم بمهارت من کسی نیست. یکی از ریش سفیدان قبیله که دم از منجمی میزد حکم کرد که درفلان وقت سگزیلدیز در تحت الارض است و در برج سنبله قران مریخ و زهره واقع، خون گرفتن را نیك شاید. در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند. بانوآستین برزده برروی خرسك ناشکیبا چشم براه من نشسته بود ولی از آن آهو نگاهان خالدار و سرو قدان باریك اندام نازك میانان نار پستان که در ایران چشم ما بدیدارشان روشن و دل بوصل شان مشتاق است نبود بلکه فیل جثه تنك چشم کمر کلفت شکم هنکفت شش پستان ستبر ساق. بمحض دیدن از یکطرف دلم بهم خورد و از طرف دیگر چنان هول ارسلان سلطان در دلم جایگیر بود که جای گنجایش چیزی دیگر نداشت. همیشه خواب بریده شدن گوش و بینی میدیدم ولی با کمال خویشتن داری مورد التفات بانو شدم وسایر زنان مرا بپای استادی کامل و آدمی خارق العاده نهادند. همه نبض خود بنمودند. منهم بفراخور شان وحال هریك تجویز عملی ومداوائی نمودم. باری از یکسوی در تهیه و ترتیب تسمه و دستمال و پنبه و از دیگر سوی باچار چشم جویای دفینه، چه دیدم که کلاه صاحب پنجاه اشرفی در گوشهٔ چادر بخاك سیاه افتاده. ببرکت تاثیر خاك پاك تدبیری بخاطر اندیشناك رسید که پنداشتم بحصول مراد بسیارموافق است بار دیگر تفکر کنان نبض بانو را گرفتم و سر جنبانان گفتم خستگی بانو سنگین و پیچا پیچ می نماید خون او را بزمین ریختن نشاید. باید آنرا در ظرفی نگاه دارم و در وقت

فراغت نیک بنظر آرم واساس کارخود رابر آن نهم. این تکلیف در میان زنان موجب قیل وقال بی پایان شد ولی بانو آنرا بمهارت من حمل نمود. مشکلی از نو بظهور پیوست. در خانهٔ ترکمانان ظروف و اوانی کم یاب است و گرانبها و عادتشان اینکه ظرف نجس شده را دیگر بکار نمیبرند. همگنان ظرفها را یکان یکان نام بردند و بآلودگی هیچ یك تن در ندادند من در تردید و تزلزل که در تکلیف خود اصرار کنم یا نه بانورا بخاطر آمد که دلوچه‌ای از پوست در فلانجاست آنرا بیاورید. بیاوردند در برابر آفتاب بداشتم وچند جای آنرا باچاقو سوراخ کردم که « پاره است ظرفی دیگر میباید » عاقبت گفتم « اگر ظرفی از مس و چوب نیست کلاه قلتاق وار چیزی بیاورید » کدبانو گفت « حالا خوب شد. کلاه پیر اسیر کجاست؟» زنی که برای قلتاق شترش برداشته بودفریاد بر آورد که آن ازمن است. بانو بر آشفت که سبحان‌الله مگرمن بانوی این خانه نیستم ومگرهرچه هست اختیارش بامن نیست؟ آن کلاه را میخواهم و البته میخواهم. آن یك گفت نمیدهم و البته نمیدهم. بیك بارهنگامه گرم گردید وچادر ارسلان سلطان حمام زنان شد. من ترسان و لرزان که مبادا ارسلان سلطان بیاید واستخوان منازع فیه‌را از میان بربابد. خدا پدرش را بیامرزد منجم پیر بمیان افتاد. او بحرمت ریش و من بعزهٔ لنك دعوا را کوتاه کردیم که « اگر خدای نخواسته قضائی روی بدهد گناهش البته بگردن کسی است که کلاه لته‌ایرا دریغ داشته است. خلاصه اصلاح ذات البین شد. پس مهیای خون گرفتن شدم. همینکه بانو نشترچاقو را در دست من ولگن کلاه را درزیر دست خود دید بترسید وخواست که ازخون گرفتن در گذرد. اما من نبض اورا بدقت گرفتم و گفتم « این نکول معقول نیست. بعلم الهی گذشته است که خون تو امروز ریخته شود. اگر ریخته نشود لازم می آید که علم خدا جهل شود. پس بایدخون تو امروز ریخته شود. این حکمت موافق طبیعت همه افتاد و بانو نیز تن بقضا در داد. من خون اورا بمیان کلاه ریختم و او را دور ازچادرها بپای درختی بردم که « زنهار کسی برین دست نزند که تدبیر من باطل میشود واینهمه زحمت بهدر میرود ». شب‌هنگام‌چون همه بخواب رفتند من با سر بسر کلاه رفتم وبا تپش دل و لرزهٔ دست بشکافتم. همینکه با لذت کامل پنجاه عدد اشرفی خون آلود را برداشتم خود را مالك گنج باد آوردپنداشتم. اول اشرفیها را در آن نزدیکی بجائی نهفتم. پس از آن کلاه دریدهٔخون آلود را درزیرخاك کرده گفتم « برو که عجب دفینه ای داشتی که مرا نیك از خاك بر داشتی ». روز دیگر ببانو خبر فرستادم که « از کلاه آنچه باید دستگیر من بشود شد. عاقبت مرض بانو بخیراست. ولی چون دیشب چند گرك در حوالی کلاه دیدم ترسیدم که دهان بخون آلایند و خرابی رسد کلاه را بخاك نهفتم ». بانو بسیاراظهار امتنان نمود: علاوه بروعدهٔ نوازش والتفات با دست خود بره‌ای پر کرد و بریان ساخت و با پلو و کشمش و سرشیر وماست بمن هدیه فرستاد.

همینکه اشرفیها بدستم افتاد بیاد آوارگی کوههای عثمان آقا افتادم که با اشتران سودا میپخت. من نسبت باو درپادشاهی بودم. نیم قراری با خود دادم که نقودش را واپس بدهم اما کم کم بدلیل و برهان تراشیدن وراه شرعی جستن آغازیدم. اول اینکه من دوستدار اهل



The J & K University Library
Acc. No. 39780

بینم و او مردی سك سنی است در ثانی بدلیل شرع هر که گمشده‌ای دست از وی شسته‌ای جوید شرعاً ازاوست. من گمشده‌ای دست ازوی شسته‌ای جسته‌ام پس شرعاً از من است ، و بدلیل عقل اگر تدبیر من نمیشد این نقود ازمیان میرفت پس حق من بر آن ازهمه کس بیشتر است وگذشته از اینها اگر این نقد را بصاحبش بدهم با حالت حالیهٔ خود چه‌خواهد کرد. یمکن که از بی دست و پائی بازاز دست بدهد وحال اینکه اگر دردست من باشد مثل این است که در دست او باشد. شاید من با آن سبب خلاص او و خودم شوم. پس هم خیر من است وهم خیراو که دردست من باشد. خلاصه عاقبت براین قرار دادم که اگر خدا میخواست این نقد در دست او باشد چرا چنین میکرد که بدست من افتد و الله یقدرما یشاء و هو بکل شیئی قدیر. بعد ازاین آیه که رفع همهٔ مشکلات را باسانی کرداشرفیها رابرخود ازشیر مادرحلالتر شمردم امامانندرد مظالم نیمه بریان پیش کشی را کمر بستم که بعثمان آقا فرستم. بچه چوپانی جستم که بنزد اومیرفت. سرشیررا باوخوراندم تانیمه بره رادرست بعثمان آقا برساند. بچه چوپان قسم بخوردن‌خورد ومن فریب وی‌را خوردم چرا که بمفاد

بیت « چه با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر حریفان باده پیما را »

بسیاردلم میخواست که لا اقل دوست خود راازدولت ونعمت خودبهره مندسازم‌ولی دریغ که چوپان زاده همینکه بدانسوی دره گذشت دربرابر چشم من سر نیمهٔ بره رابگشود و بخوردن آغاز نمود وشك نبود که تا ازنظرغایب شود همهٔ استخوانهایش را هم‌خواهدلیسیدوخبرش راهم‌بعثمان آقا نخواهد برد. چون ازرود گذشته بود درتعاقب او فائده ندیدیم. سنگی چند باوپراندم‌بقوز کش هم‌نخورد.دشنامی‌چند دادم‌بگوشش نرسید. آتش‌دل را بدین فرونشاندم که « بچه برو الهی جوانمرك شوی زهر مار بخوری ور بپری »

## گفتار پنجم

### دردزد شدن حاجی بابا وایلغار رفتن وی باصفهای برای رستگاری خود

زیاده بریکسال دردست ترکمانان اسیر مانده ودر آنمدت رازدار و مستشارخواجهٔ خود واقع شده بودم. درامور ذاتی و کارهای غیر با من کنکاش نمودی ومرا امین و کاردان شمردی. بامید خلاص گریبان خویش بارها از وی نیاز کردم که مرا با خود بالا مان ببر. عاقبت بحکم حصول اطمینان کلی بمن بدان راضی شد. چون دستوری آن نداشتم که قدمی ازچادرهادور ترگذارم یا بچراگاهها روم راه آن بیپایان نمکزار که در میان ما و ترکمانان واقع است وچند وچون کوهها که سربثریا کشیده بر من مجهول بود و معلوم که اگر تنها بگریزم مانند بسیاری از دیگران از سر نو گرفتار وعذابم یك برهزارشود. این بود که ازاین گونه گریز نا بجا گریختم. مقصد اصلی از همراهی خواجه ام این بود که اگر بنقد خلاص میسر نشود باری بدان وسیله راه وچاه آن صحرا را یادگیرم تا اگر وقتی خداوند فرصتی دهد بخلاص مانعی نباشد. ترکمانان بیشتر اوقات ایلغار را فصل بهار می کنند چه در آن ایام در کوهها علف از برای حیوان و در صحراها آذوقه برای انسان فراوان است وملاقات کاروان حتمی. چون اسیران کنده بر پای بهار از غل وپالهنك افراسیاب بهمن و اسفندیار اسفندار رهائی یافتند شهر نشینان ربیع راکه از رنج یساق دی در کوهها ودرهای دور دست قشلاق داشتند ایام خلاصی رسید. بهادر چیره دست چنار مهیای الامان ویورش گشته بجانب دارالسلطنه گلشن روی آورد. افواج خنك روی شتا وسپاه سرد زمستان که باد پیمایان عرصهٔ جهانند شاخ و شانه اشجار را بمشاجره در هم می شکستند و از محلات خیابان چمن دست تطاول افراشته سینه گل را بزخمهای کاری چاك چاك و گلگون قبایان چمن را از لباس بار و برك عریان وهلاك ساخته ازجیب غنچه همیان زر درآورده بودند یلان صاحب شوکت گلستان ودلاوران صنوبر لوای گلگون پرند در عرصهٔ گلشن افراخته با ساز وبرك بمعسکر خدیو بهاردر آمدند. گلبن عمودغنچه بردست گرفت. ترکش بندان شاخسار تیر وکمان بر داشتند. نیزه داران درختان شاخهای مشکین کلاله افراشتند در همزن هنگامهٔ بهمن وغارتگر شهر دی گشتند

ارسلان سلطان نیز بهادران و کارآمدان قبیله را ازدهه و صده بخواست وتکلیف ایلغاری تا بناف ایران بدیشان نمود چنانکه تا بسپاهان روند ودر دل شب که هر کس بخوابست بمیان کاروانسرای شاه که مسکن بازرگانان توانگرو سرمایه داران معتبراست بریزند وغارت کنند. دردانستن راه وچاه دشت قپچاق خودیگانهٔ ترکمانان بلکه یگانهٔ آفاق بود و رهبری بنفس اومحول. اما کسیکه کوچه و بازار اصفهان رانیك بداند ودرشب راهنمائی

نیست چه درمیان چشم وابرودلخواه خود را بدرستی تواند ازپیش برد. بعد از گفتگوی بسیار بمخالفت بر خاستند که زاده و بزرك شده جائی برهنمونی غارت آنجا برگزیدن کار عاقل بتواند غیر از من نبود. از اینروی برای برگزیدن من بدینکار با ایشان مشورت نمود. پاره‌ای کار بر این قرار گرفت که من راهبر شوم ودو تن برمن موکل سازند تا اگر در حرکاتم خلافی مشاهده کنند کارمرا بپردازند. پس از این قراریکدل ویکجهت بسوغان گرفتن اسبان و تدارك راه پرداختند. یکرانی کـه دو بار در میدان گوی پیشی ربوده بود بسواری من خاص نمودند. کلاه قلباقی درغایت بزرگی برسر کلیجه‌ای از پوست دربرتیرو کمانی درشانه نیزه ایکه سنانش برجان نهاده میشد بردست مانند ترکمانان یراق کرده در خورجین ترکی توبره‌ای جوخوری ومیخ طویله‌ای برای بستن ونگاهداری اسبها نهادم وعرقگیری بزرك بر فتراك بستم وبرای احتیاط مشتی نواله باشش دانه تخم مرغ آب پزدرهمیانی نهفته بردوش انداختم ، و ذخیرهٔ سایر اوقات را حواله بقسمت و اعتیاد بقناعت نمودم . در ایام اسیری و محرومی از تنعم وناز با هرچه بدست می افتاد دفع گرسنگی کردمی ، و بروی هرچه بود ولوخاروخاشاك خفتمی. بشاگردی خواری در رختخواب خفتن را فراموش کرده بودم. رخت خواب نداشتن زحمتی نداشت. همراهان نیزچنان سختی دیده ورنج آزموده بودند که دراین باب کسی بگرد ایشان نمیرسید.

اشرفی های عثمان آقا را بکمر بند خویش سخت دوختم و بدان بیچاره که ازخونابه خواری واندوه شماری بجز پوست و استخوان چیزی از آن بر جای نمانده بود وعده دادم که دروقت فرصت ازتخلیص وی بقدر توان کوتاهی نکنم ودرنزد یاران وخاندانش بتحصیل سربهای اوبکوشم. بی نوای فلکزده آهی سرد ازجگر بر کشید که ای فرزند هیهات من کیم تا بشمار کسی آیم و غمم را بچیزی شمرند ؟ پسرم بتلف اندوختهایم دامن در میان وزنم با بهانه مرگم باشوهری دیگر دست در کمرند. پروبالم ازهمه روریخته دست وپایم ازهمه جاگسیخته یك التماس ازتو دارم وبس. آن اینکه بپرسی وواپرسی که دراستانبول داد وستد پوست بخارا چگونه بوده است وخبرصحیحی بمن آری » .

دلم بحال وی بسیار بسوخت و باز در دلم بگذشت که نقودش را واپس دهم. بازبا ملاحظات حکمتیه وقیاس و برهان شرعی بنا را برآن نهادم کـه « نقد در دست من باشد بلکه بدان وسیله بگریزم وگریز خود را وسیلهٔ خلاص او کنم و ترتیب قضیه را چنین دادم که خلاص عثمان آقا بی نقدممکن نیست واگرنقدرا واپس دهم خلاص اوممکن نیست. پس نقدش را واپس نباید دادتا خلاص اوممکن باشد. طریقه خرج این نقد را من میدانم. چه داند آنکه اشترمیچراند ؟ » بعد ازاین قضیه بدیهی الانتاج اشرفیهای زرد راتصرف شرعی نمودم و با دعای فراوان صاحبش را بخدا سپردم .

منجم سکز یلدیز را به پشت سر و رجـال الغیب را بمقابل انداخت و ساعت سعدی ازبرای تاخت وتاز تعیین کرد. شب هنگام براسبان بر آمدیم و با سرداری ارسلان سلطان دسته ایلغاریان عبارت بود ازبیست تن بیشترایشان دلاوران وبهادران کارآزموده وهمه بر

اسبان تکه که بتاب آوری وسرعت رفتارمشهوراست. چون درروشنی مهتاب آنگونه مسلح اسبان را از جای بر می انگیختند آنانرا رستم دستان و سام نریمان حرامیان میپنداشتم. آمدیم برسر بندهٔ مستمند: من‌خود میدانستم که چند مرده حلاجم. اگر بار خاطر نبودم یار شاطرهم نبودم، ولی گاه‌گاه بحکم اقتضا اظهار حیاتی مینمودم وازشجاعت دمی میزدم تا همراهان نپندارند که پشك داخل مویز نیست ولی درباطن دلم می طپید که درهنگام کار جل خودرا چگونه از آب برآرم.

راهبر مارا ازجنگلهای انبوه دامنهٔ کوه‌تبرستان بی آنکه قدمی‌خطا گذارد رهنمائی همی کرد ومن تعجب‌همیکردم. دیدار آن ورطهای هول انگیزو پست و بلندیهای سهم‌آمیز بچشم مانند من آدمی ناشی درنهایت وحشت ودهشت مینمود. بحکم غرورپای‌ستوران خود در وقت و بیوقت جوی و جر و دره و تپه ها را بی باك و پروا همی گذشتیم تا اینکه بنمك زار بی‌آبو آبادانی عراق رسیدیم. آنوقت معلوم شد که اطلاع ارسلان سلطان تا بچه حد وازهمه جابا خبر بوده‌است.خردو کلان‌همه کوه وتپه ودره ووادی‌را باسم ورسم وجب بوجب بلد بود. درپی‌زدن واستدلال ازآثار پای معجره مینمود. ازآثار پا میدانست که راهرواز چه قبیل است واز کجا بکجا میرود بار دار است یا بی بار. از مشاهدهٔ این اطلاع ووقوف من متحیرولاحول کنان میماندم. ازپهلوی آبادانیها باکمال‌احتراز مرور کنان‌شبهامیراندیم وروزهادرجائی خلوت می‌ماندیم ازآخرین آبادی یعنی ازخیمه نشینان صحرا توشه وآذوقه کرایمندی گرفتیم وداخل کویر بی سروبن عراق شدیم. اسبان رابقدرطاقت وتوان راندیم. بعد ازطی‌صدوبیست‌فرسنك راه بحوالی اصفهان رسیدیم. هنگام دلیری در رسید.همراهان شالوده نیت خود بریختند و ازشنیدن آن گوشت بدن من ریخت. نیتشان اینکه بدلالت من ازخیابانی خلوت بشهردر آیند و نیمهٔ شب وقتیکه مردم آرمیده باشند بکاروانسرای شاه که در آنوقت از بازرگانان پر و از مسافران و نقود مالا مال بود بریزند وآنچه از نقود بدست آرند با چند تن بازرگانان که مظنه سربهای‌هنگفت باشند برگیرند و پیش ازآنکه آوازه بشهر در افتد و مردم بامداد رسند از راهی که رفته اند برگردند. من‌این ترتیب را چنان خطرناك و غیر میسردیدم که بی محابا بباز زدن رای ایشان برخاستم. اما ارسلان سلطان باچهره افروخته وچشم دریده گفت که«حاجی اینجا نگاه کن! این کار بازیچه نیست شغل همیشکی ماست، چرا همیشه میشد حالا نمیشود؟ بحق خدا وپیغمبر! اگر آنچه میگویم جز آن کنی بمغز استخوان پدرت آنچه باید بکنم میکنم» آنگاه امرفرمود تا درپهلوی‌او بدلالت مشغول باشم وبجانب‌دیگرم خبیثی‌موکل‌ساخت تا اگردرمن آثار بد جنبیدن مشاهده کنند دود از نهادم برآرد. هر دودرین باب سوگند یاد کردند و جای باوربود. پس من‌در پیش افتادم و از کوچه و پس کوچها که بلد بودم به بحبوحهٔ آبادی درآمدیم و راه را نیك نشان کردیم. در رسیدن بمحل ازدحام وقت دیر بود وصدا وندائی نه. دریکی از ویرانها که در عین آبادانی هم بسیار است اسبان را به پاسداری یکی بگذاشتیم وازطریق احتیاط در پنج فرسخی شهردره خلوتی‌رامیعاد قراردادیم تا درصورت اقتضا در آنجا فراهم آئیم. بعد

از اینقرار بی صدا دور از چارسو بازار که محل شبگردان وداروغه است ازگوشه و کنار بدر کاروانسرا رسیدیم . بحکم همسایگی دکان پدرم آنجا را وجب بوجب میدانستم . در کاروانسرا بسته بود باسنك بکوبیدم ودربان را فریاد کردم که« علی محمد! بیا دررا بازکن که قافله آمد». علی محمد باچشم نیم خواب آلوده به پشت در آمد که «چطور قافله‌ای؟ قافله کجا ؟ » گفتم« قافلهٔ بغداد » گفت « برو پی کارت توهم این نصف شب بریشخند ما آمده‌ای ؟ » دیدم که بدگیر کردم، سخن را برگرداندم که« خبر قافله می آید که قافله بغداد دیروز آمد» دیدم که بدگیر کردم، سخن را برگرداندم که« خبر قافله می آید که بغداد برود. حاجی بابا پسر حسن دلاك هم که با عثمان آقا رفت بهمراهست . بپدرش مژده آورده ام » چون دربان این بشنید گفت «اه! حاجی بابای خودمان گل گلابی؟خوش آمد صفا آورد » پس نرولاس دررا با طراق وطروق بگشود . درکاروانسرا آهسته آهسته بانوا در گشایش ، علی محمد چراغ موشی بردست يك‌تای پیراهن پدیدارشد. فی الفور دردهانش‌را بگرفتند وبدرون خزیده بچستی وچابکی مشغول کارخود شدند. نظر بمهارت‌دراینگونه امور جایگاه اموال را بهتر ازصاحبانش می‌دانستند . این بود که درده دقیقه نقدوتنخواه بسیاری بدست آوردند وچون عمده مقصودشان دستگیری آدم توانگر بودتا ازسربهای ایشان بهره‌ور شوند سه تن برگزیدند و بزودی دستهاشان رابسته برترك اسبان روی بویرانه نهادند .من چون کاروانسرا رانیك بلد بودم وحجرهٔ توانگرترین بازرگانانرا میدانستم درحجره‌ایکه‌قدیم مقرعثمان آقا بود خزیدم و در حجرئی که اغلب بزرگان مال خود را در آن می نهند کیسه سنگینی یافتم و بی تشخیص چند و چونش در بغل نهفتم. خیال عودت باوبه ترکمانان را نداشتم وگرنه ازقیمت پوست بخارا دراستانبول برای خاطرعثمان آقا چون کاری مفت بود استفسار مینمودم .

وقتیکه ما بتاراج مشغول بودیم غلغله و هیاهو ازشهر برخاست .کاروانسرائیان از صاحب اطاقان وپاسبانان وچارواداران و غیره بر بام دویدند. از همسایگی مردم فوج فوج بناکردند بآمدن تا اینکه داروغه با شاگردان در رسیدند و بجای گرفتن و بستن بانك « بگیروببند » برپا وچند تفنگی تیربتاریکی خالی شد وبجائی برنخورد. بی‌قضا وبلاجان ازمیان بدر بردیم .دراثنای گیرودار خیلی خواستم که آن راه‌رفته شوم را بازگذارم واگر بتوانم بجهم اما ترسیدم که مبادا ازخراجات شاه گریزان بارکش غول بیابان شوم مردم،سرو وضع نامبارکم ببینند و تا اثبات کنم که من آن نیم‌تسمه ازگرده ام برآورند چه بارها بچشم خود دیده بودم که عوام کالانعام کورکورانه بیچاره فلکزده ایرا بباد سیلی ومشت میگرفتند وبعد ازخرد و خمیر ساختن او از یکدیگر می پرسیدند که کیست وگناهش چه ؟ دکان پدرم بنظرم آمد . یاد ایامیکه درآنجا خوش گذرانده بودم در برابر چشمم جلوه گر شد که زیر همان قبه و همان بارگاه روی همان مسند و آن تکیه‌گاه چها کرده و چها دیده و شنیده بودم. متفکر فرو ماندم ناگاه دستی سخت ببازویم چسبید.چه دیدم ارسلان‌سلطان بامهابت گفت حاجی اگر امشب مردانگی نکنی‌پدرت رابه پیش چشمت خواهی دید. منهم برای‌اثبات مردانگی مرد ایرانی‌رادیدم بر پشتش چسبیدم که‌فلان فلان شده با من بیا وگر نه هرچه بد

ترت را پاره میکنم. بیچاره ایرانی ازاین سخن بعادت معهود ایشان شروع بالتماس وزاری نمود که ترا بخدا و پیغمبر اگر میشناسی ترا بروح ابو بکر و عمر اگر سنیی و بروح حسن وحسین اگر شیعه ای و بجان پدر و مادرت اگر حلال زاده ای دست از من بدار ومرا بحال خودبگذار. صدایش بگوشم آشنا آمد چه دیدم پدرم کربلائی حسن است. گویا بهوای هیاهوی یك تا پیرهن فانوس دردست بخلاص شش لنك وده دانه تیغ دلاکی وشاخ حجامت خود آمده بود. فوراً ریشش را رها نمودم و بجای آن که بنا بحرمت پدری بایستی بدست وپایش افتم و بوزش بطلبم از ترس جان بی داد آشنائی از کشمکش دست بر نداشتم وچوبی چند ببالای استری زدم گویا بدومیزنم. آنگاه پدرم آهی کشید که ای وای ازدید'ر پسرمحروم میمرم. این سخن برمن بسیار کارگر افتاد. اورا رها نموده رو بیاران خود نمودم که «این مرد را شناختم دلاك است بدوغاز نمی ارزد»

## گفتار ششم

### در بیان اسراء و غنائم که بدست ترکمانان افتاد

پس بی توقف از یغما درگذشته بویرانه شتافتیم و بر اسبان سوار از خرابه چار عل روبدره معهود میعاد تاختیم. در وصول بمیعاد از اسبان فرود آمدیم و برای استراحت خود و رفع خستگی اسبان و تلافی بی خوابی شب قدری در آنجا درنك کردیم. یکی از همراهان در میان تاخت وتاز بگوسفندی بر خورده بود از بودنش درنگذشته. بمحض ورود سرش را بریدند و گوشتش را بر سیخهای چوبین با خار و خاشاك پرچین کباب کردند. با اشتهای تمام خوردیم و بر سر غنایم دویدیم ومقصود با لذات دانستن قیمت اسیران بود. یکی از آنان مردی بود پنجاه ساله باریك قد تیز نگاه سرخ رخسار انبوه ریش زیر جامه قصب در پا و کلیجهٔ کشمیری در بر شبیه باهل درخانه،دیگری میانه سال کوتاه بالا خنده روعمامه بسر قبای یغلی هزار دکمه‌ای در برداشت و با عبای سیاه. سدیگر تنومند توانا و زمخت روو بدهیأت که بجهت شدت مقاومت او را از دیگران استوار بسته بودند بتحقیق چگونگی حالات و پیشه وحرفت ایشان پرداختند. مرد باریك قد چون از همه متشخص تر مینمود و مظنه سربهای معتنابه، نخست اورا پیش کشیدند وچون ترکی نمیدانست من بترجمانی نامزد گردیدم

ارسلان ـ « سلطان توچکاره‌ای ؟»

اسیر ـ با آوازی نرم و حزین « بندهٔ کمینهٔ بیچاره هیچ کاره »

ارسلان سلطان ـ « آخر هنر و پیشه ات چیست »

اسیر ـ « غلام‌شما شاعرم، میخواهید چه باشم »

یکی از ترکمانان ناتراشیده: « شاعر یعنی چه شاعر بچه کار میخورد »

ارسلان سلطان « شاعر یعنی هیچ، آدمی هرزه چانه یاوه سرا نره‌گدا خانه بدوش دروغ فروش چاپلوس که‌همه را میفریبد وهمه کس مرگش‌رااز خدا میخواهند نمیدانم این بلارااز سر ماکه خواهد واکرد

ارسلان سلطان باسیر « خوب اگر شاعری و بیچاره این زیر جامه قصب و کلیجه ترمه را از کجا آورده‌ای؟»

اسیر «اینها بقیهٔ یکدست خلعتی است که حاکم شیراز بصلهٔ‌قصیده‌ایکه ساختم‌داد» پس او را از بقیهٔ خلعت شاهزاده برهنه نمودند و کلیجهٔ پوستی منحوس بر او پوشانیده‌سر دادند. آنگاه مرد کوتاه قد را پیش کشیدند

ارسلان سلطان « مردکه توکیستی و کارت چیست؟»

اسیر« بندهٔ کمترین ملا میباشم »

ارسلان سلطان ـ « بروگم شو پدرسوخته ملامباش هرچه میخواهی باش. پدرت رامیسوزانم سرت را میبرم. بگوتا جرم و مالدار. خوب ملاهم باشی باش. ملایان همه توانگرند مال‌مردم را همه آنان میخورند. پس معلوم شد که مولانا ملای کالا دان اصفهان بوده است. کد خدای کالادان برای تخفیف گرفتن برای ده‌ماربین اصفهان اورا بشفاعت بنزد بگلربیگی اصفهان فرستاده بوده است

ارسلان سلطان ـ « خوب ملا مداخل تو در کالادان چند است»

ملا ـ « بنده مداخل ندارم مخارج خیلی دارم »

ارسلان سلطان ـ « کسیکه مداخل ندارد و خیلی مخارج دارد در خانه کارش‌چیست؟ »

ملا ـ «هیچ، سال گذشته حاصل مار بین را سن خورد. عامل آنجا مرا فرستاد تا ازدهان همه داد خواهی کنم»

ارسلان سلطان ـ « آری توبمیری، حاصل مار بین را سن نخورده است تو و عامل خورده بودید. حالا که اینقدر داد خواه خوبی بوده ای بیا در دشت قبچاق اینقدر داد خواهی کن تا جانت درآید »

یکی از ترکمانان پرسید که «خوب ببین این ملا بچه میارزد »

ارسلان سلطان گفت «اگر بچیزی میارزید ملا نمیبود. ملایعنی مفسد وبی دین. اگرمهمساز مردم باشد شاید از پیش بالا آیند وگرنه میگویند برو بجهنم. بنظرمی آید ما شکارگراز کرده‌ایم. دریغ اززحمت. ما خوب نگاهش بداریم‌به ببینیم چه‌در میآید»

پس‌اسیر سومین را پیش آوردند

ارسلان سلطان ـ « خوب یارو شما که اید و چه اید؟ »

اسیر ـ « مخلص شما فراشم »

ترکمانان‌همه ـ «دروغ‌میگوید. مخلص شمافراش نیست چراکه دررخت خوابخوابیده‌بود.

اسیر « رخت خواب از آقایم بود »

ترکمانان ـ « بمرك خودت نمیشود. باید اقراربکنی تاجری وگر نه میکشیمت»

پس آنقدر مشت وسیلی بسر و صورتش زدند که بیچاره گفت حالا که میخواهید تاجرباشم تاجرم. من ازوجنات حالش دانستم که راستی فراش است. خواستم‌وساطتی کنم همه برآشفتند که «خفه شووطرفداری‌مکن وگر نه‌تراازنواسیرمیکنیم » منهم‌خفه شدم تا ازنو اسیرنشوم

چون دزدی انسانی خودرا بی شگون دیدند و کم برکت یافتند درباره اسیران در میان ایشان‌اختلاف عظیمی پیدا شد. جمعی گفتند که‌ملا رابمفتی‌نباید ازدست داد اما فراش و شاعر را باید کشت. جمعی دیگر گفتند ملارا باید برای سر بها نگاهداشت وفراش را باید بنده‌ساخت اما شاعر فضله است باید ازاله اش کرد. باری بقتل شاعرهمه متفق بودند و کم مانده بود که‌شاعر بیچاره تلف شود. رك مهربانی ومردمی من بجنبیدچه‌ازسیمای اودانستم که‌مردی‌صاحب کمال‌است. گفتم‌ای‌یاران دیوانگی‌مکنید. ازقتل این‌مرددر گذرید. توانگری و درویشی شعراء لفظی است ودر معنی شاعر کشتن مرغ زرین تخم کشتن است. مگرحکایت

آن پادشاه را نشنیده اید که بهر بیت شعر یك مثقال طلا میداد. چه میدانید بلکه این شاعر هم از آنان باشد که هر شعرش به مثقالی طلا ارزد. یکی از ایشان فریاد بر آورد که اگر اینطور است همین حالا یك بیت بگوید اگر یك مثقال طلا ارزید بسیار خوب و گرنه دهنش را چاك میکنم. از یافتن چنین گنجی شایگان شادمان رایگان گفتند که ایشاعر اگر گفتی ریشت خلاص و گرنه خونت حلال است. باری گفتگو دراز کشید و نتیجه قضایا آنکه هر سه را نگاهدارند و ازوا هیکه آمده اند به بنگاه خود بر گردند. پس ارسلان سلطان غازیان ترکتاز راجمع کرد که «به بینم چه آورده اید»

نظم

یکی زجیب بر آورد ساغری سیمین
بکرد او بخطی نغز شعرها زرین
یکی دیگر سر غلیان سیم مینائی
برو نوشته فلان حاجی فلان جائی
یکی دگر لگن و شمعدانی از زر ناب
کنار هردو مرصع بدر ولعل خوشاب
یکی دگر خزو سنجاب وشال کشمیری
که گر بدانی مال تو بوده میمیری

یکی از ایشان بتاریکی بگمان اینکه نقره است کیسه‌ای بزرك پول سیاه آورده بود. همه بخندیدند و بریختند. غنیمت منحصر بنقد نبود از غلیان و آفتابه لگن مفوض و مطلا و از پوستین و کلیچهٔ خزوسنجاب و شالهای کشمیری اعلی هر جنس و هر نوع متاع که بدستشان افتاده بود واگذار نکرده بودند. همینکه نوبت بمن رسید کیسهٔ در بغل نهفته رابمیدان نهادم که بجان شما همین دستگیر من شد. چون مال من از آن همه گرایمندتر بود بیشتر ازهمه مورد ستایش و آفرین گردیدم. باتفاق گفتند که اگر سال دیگر باما بمانی قطب دزدان خواهی شد. به بینید اصفهانی که ترکمان بشود چه میشود ارسلان سلطان گفت «فرزند رویت سفید که روی مرا سفید کردی. پس از این با من جمع المال خواهی بود یکی از کنیزانم را بزنی بتو میدهم. با ما بیکجامی نشینی. چادری با بیست گوسفند بتو می بخشم. در عروسیت همهٔ قبیله را شیلان میکشم».

این سخنان برمن چنان تاثیر نمود که بر نیت گریز استوارم ساخت. با اینکه در تقسیم غنیمت مستحق بهره‌ای بزرك بودم دینارم ندادند و بزهر چشم غدغن کردند که «اگر نفست درآید سرت را مثال سر گنجشك از جای بر می کنیم. در این حالت اگر مردی دهن بگشا». ناچار باز بحفظ همان پنجاه اشرفی در کمر و بچند ریالی که در آن اثنا ها بکلاه نهفته بودم قانع شدم. پس در میان ایشان برای تقسیم اختلاف عظیمی واقع شد و ستیزی برخاست که کم مانده بود خونی در میان ریخته شود. ناگاه یکی از ستیزیان را بخاطر رسید که با وجود قاضی چرا باید بحکم شرع راضی نشوند. پس قاضی را حکم کردند تا موافق شرع انور غنیمت را در میان مجاهدین قسمت کرد. با اینکه قدری از آن اموال مال قاضی خود بود و شرعاً نیز مال مجهول المالك و جزء بیت المال ومتعلق بقاضی بود باز بجز مشتی ریشخند و استهزا چیزی بکیسهٔ ملای بی نوا نرفت.

## گفتار هفتم

در رفتار مهر آمیز حاجی بابا و سرگذشت دلسوز ملك الشعراء

از همان راه که آمده بودیم برگشتیم اما بسبب همراهی اسیران و نوبت بشوبت سواری ایشان ترتیب کوچ طوری دیگر شد.

من از اول میل غریبی بشاعر بهمرساندم واز گفتار ورفتارش تأثیر کلی دردلم پیداشد وانگهی درچنان عالمی بچنان عالمی برخوردن مرادلداری بلکه نوعی ازافتخار بود که مینمایم منهم فاضلم. رفته رفته بی آنکه اظهار محبت خودرا باو بروزدهم بشرط واداشتن او بساختن اشعاری که یك بیتش بیك مثقال طلا بیرزد پاسبان او گردیدم. بازبان فارسی بی ترس وبیم درهرباب گفتگو میکردیم. گفتم رفیق دل‌قوی دار که‌من شرح حالم چنین است وخیال فراردارم در اولین فرصت بخلاص تو خواهم کوشید. او که بجزدشنام چیزی نمیشنید چون این سخنان مهر آمیز را بشنید سخت شاد شد. با یك جهتی شرح حال‌خودرا با جمال بیان کرد. دانسته شد که از اعاظم رجال است و بلقب ملك‌الشعرائی ملقب. از شیراز بطهران برگشته ودرهمان شب ورود باصفهان بدست ترکمان افتاده بود. روزی در میان آنصحرای نمکزار بعد از آنکه من سرگذشت خود راگفتم او نیز ازآن خود رابدینگونه نقل‌مجلس دوستداری کرد. [ مترجم گوید که هرچند درنسخهٔ اصل این ملك‌الشعراء را مؤلف عسکر خان‌اسم‌داده است اما از حکایت معلوم میشود که آنمرد فتح علی خان صبای کاشانی است. شاید مؤلف نخواسته‌است حکایت اورا صریحاً بنام او بیان کند وسرگذشت او قریب بحقیقت‌است].

### سرگذشت ملك الشعراء

« من در شهر کاشان زائیده شدم. نامم فتحعلی است. پدرم در ایام آقا محمد خان خواجه مدتها حاکم کرمان بود. خیلی قصد عزل وخانه خرابی‌اورا کردنداما ازبرکت عزت ورشوت وحیلت‌دست‌باو نیافتند. بارها چشمانش بمعرض خطرافتادولی درنیامد. عاقبت درایام این‌شاه‌سرزنده بگور برد. ده هزارتومان ترکهٔ اوبی تعرض ودست اندازی‌حکومت بمن‌رسید. در کودکی بسیار مواظب درس ومشق‌بودم‌چنانکه‌درشانزده سالگی بخوشنویسی مشهور گشتم. دیوان حافظ را سراپا از برداشتم و طبعم چنان روان بود که بجای نثر با نظم گفتگو میکردم حتی وقتی درزیر چوب وفلك در معرض زنهار خواهی مطلب خود را با نظم بیان کردم. موضوع نبسته و مضمون نگفته نگذاشتم. لیلی و مجنونی چنان ساختم بهتر از آن مکتبی. در آن کتاب در تعریف وتوصیف چیزهای‌ندیده ووهمی مانندعشقبازی

گل و بلبل و تعلق شمع و پروانه داد سخن دادم و بمفاد اعذبها اکذبها مبالغه و اغراق را ازحد گذراندم . در هر مجلس ومحفل که حاضر میشدم اشعارخودرامیخواندم‌وهرچه‌میگفتم ازاشعار خود استشهاد می نمودم .

در آن ایام پادشاه با صادقخان شقاقی که بسر کشی برخاسته بود مبارزتی نمود و غالب آمد. فتحنامه‌ای‌ساختم. در فتحنامه رستم درمیان‌ابرها بمیدان کارزارنگاه‌میکند. یاغی ازو فرود آمدن و یاری کردن میخواهد . رستم در جواب میگوید جای من در اینجا خوب است اگر بزیر آیم یمکن که از ضرب سرپاش شاه خرد و خشخاش شوم لاجرم پائین را بدشمنان شاه واگذاشتم . از این قبیل نکات و دقائق در آن قصیده بیداد کردم . در آخر گفتم بهرحال صادق خان و لشکرش را از زمانه جای‌شکایت نیست بااینکه از دست‌پادشاه پایمال شدند سرشان بآسمان افراشت یعنی پادشاه سرشان رابنیزه کرد . این قصیده‌بگوش میمون پادشاه رسید . سخت نیکو پسندید و مرا ازگزیدگان شعرا ساخت ودرحضور اعیان دولت‌دهانم را ازطلا انباشت . این احترام مایهٔ پیشرفتم شد . بزمرهٔ ندما و بار یافتگان در آمدم . مرتجل‌وغیرمرتجل‌بنظم قطعه و غزل می پرداختم . باری برای اظهار خدمتگزاری بخاکپای حضرت شهریار عرضه داشتم که‌درزمان پیش‌ها فردوسی طوسی بنام سلطان محمود غزنوی بنظم شهنامه پرداخت و بدان واسطه او را درصفحهٔ روزگارنامبردار ساخت . چه میشود که پادشاهی مانند شهریار امروزهٔ ایران که در هیچ عصر مانند او پادشاهی نیامده و نیاید و سلطان محمود غزنوی بندگی او را نشاید با ساخته شدن شاهنشاه نامه بنام او ازسلطان محمود غزنوی مشهور تر گردد ؟ ازجانب سنی‌الجوانب دستوری ارزانی شد ومن دست بکار شهنشاه نامه سازی شدم. هر که‌طمطراق الفاظ و غرابت معنی خواهد آن کتاب را به بیند. چون این بیت‌راساختم که:

کو کو دل کو سر کو نهاد  کو آئین کو کیش کو کو نژاد

همه گفتند که فصاحت و بلاغت الفاظ تمام شد . و چون این بیت را نظم کردم .

خراشید و پوشید شبرنك شاه  زسم پشت ماهی زدم روی ماه

همه کس گفتند که بعدازین ریشهٔ معنی خشك شد .

امین الدوله صدر اصفهانی را بامن شکرآبی در میان‌بود . ببهانه‌ای دوازده‌هزار تومان جریمه ام کرد اما پادشاه بعنوان اینکه اشعر شعرایم بخشید و نگرفت . روزی در مجلس بزرك از سلطان محمود غزنوی و فردوسی سخن میرفت که درازای هر بیتی ازابیات شهنامه پادشاه باو یکمثقال زر داده است من با اینکه نمیدانستم‌سخن بگوش پادشاه‌میرسد یا نه گفتم سخاوت سلطان محمود نسبت بسخاوت پادشاه ما نسبت قطره بدریا است زیرااو آن مبلغ را بگرانمایه ترین شعرا داد . این پادشاه بیش از آنرا به کمین پایه ترین شعرا التفات فرموده است که‌من بنده حاضرم . تفاوت از زمین تا آسمان است .حاضران متحیر که من کی و کجا و چگونه مورد اینهمه احسان شدم . بیکدیگر نگران بزبان حال پرسیدند و من با زبان قال جواب دادم . آری هر چند این مبلغ را پادشاه بمن دستی نداد اما در معنی

رساند چنانکه ترکهٔ پدرم را بفحوای العبد وما فی یده کان لمولاه میتوانست همه را ضبط کند نکرد. این ده هزار تومان. امین الدوله دوازده هزار تومان، جریمه‌ام کرد. شاه نگرفت. این بیست و دو هزار تومان. با لفظ مبارك فرمود همه ساله ازار کان واعیان دولت درایام متبرکه واعیاد بصله شعر بستان وسالهاست میستانم و خواهم گرفت. اگر اینها راحساب کنم همه با هم از احسان سلطان محمود بفردوسی بیشتر میشود. پس

ادرا را بر باشد یك قطره پیش جودش هر کس کـه این بگوید لله در قـائل.

آنگاه دعای بلیغی کردم که خداوند سایه بلند پایه‌اش رااز مفارق جهانیان تا آخرالزمان کم نگرداند و دشمنانش را قلیل و کثیر و صغیر و کبیر ذلیل و حقیر گرداند و چون میدانستم بگوش پادشاه میرسد مبالغه و افراط را از حد گذراندم. روزی چند بر آن نگذشت کـه بعطای یکدست خلعت خاص از قبای پولکی و شال کرمانی سرو کمر و خرقه ابره عنبر سر سنجـاب آستر ممتاز و بفرمـان ملك الشعرائی سر افراز شدم. برسم معتـاد سـه روز فرمان را بپر کـلاه زده در خانه نشستم و دوستان و آشنایان بمبار کباد و شیرینی خورانی آمدند. دمبدم برخود میبالیدم و بزرگی خودرا هردم افزون میدیدم. بعد ازآن نیمه‌ای از برای انتقام ونیمه‌ای از برای جلب انعام قصیده‌ای برای امین الدوله ساختم. الفاظش همه ذومعنیین و ذوجهتین و اکثر مغلق وعربی چنانکه از کم سوادی همه را بمدح خود حمل کرد ودرحقیقت همه‌ذم بلکه دشنام بود. آری بالای معانی رکیکه را چون لباس الفاظ عربی پوشانند مردم رکاکت آنها را نمی فهمند. خلاصه قصیده چنان مغلق و معقد است که کس درك آن نتواند کرد مگرمن خودم معنی دهم. مثلا از این چند بیت قیاس سایر آن توان نمود:

ای بعره وش بعیر زاده چون بعرهٔ تازه بر و ساده
بر صدر سرادق مطنب چون قملهٔ بعیر اجرب
پیوسته بـذکر مایلستی اما بدو فتحه قایل استی
ای خورده‌زاست واست‌زاده استاده هـزار است داده
این است نه کان‌زر ناب‌است درپرورش زر آفتاب است

«هنرم منحصر بنظم اشعار نبود. از علم هندسه و جراثقال سر رشتهٔ وافر داشتم. بزرگان همه از اختراعاتم حیرت‌میبردند. چرخی ساختم که اگریك آلت دیگر داشتی تاقیامت ازحرکت بازنایستادی. شکلی بهندسه افزودم که هیچ کس حل آن کردن نتوانست. دررنك کاغذ از آب پیاز وتنباکو ید طولائی داشتم. قلم و دواتی بشکل پر دم طاوس اختراع نمودم. بقماش باقی برخاستم. پادشاه نگذاشت کـه تو شعر بباف قماش را فرنگـان میبافند و سوداگران از فرنگستان میآورند. در روز نوروزبعادت بزرگان خواستم بپادشاه پیشکشی کنم. قطعه‌ای شیوا نظم کردم برخلال دندان گاوی کندم. سخت مطبوع طبع همایون افتاد. همه اعیانرا ببوسیدن دهانم فرمانداد. در آن قطعه دندان پادشاه را بلؤلؤ و خلال را بمته در سنب و گوشت بن دندانرا بشاخهای‌مرجان که در اطراف لؤلؤ یافت میشود و ریش بلند عنبر آگند پادشاه را باموا‌ج دریا تشبیه کرده‌بودم. راستی بجودت قریحهٔ من همه کس آفرین خواند و

از روی مدح همه لفتندکه با بودن تو فردوسی وسعدی‌خر کیستند؟ بصلهٔ این قطعه پادشاه خواست مبلغی خطیر بمن رسد : خلعت امسالهٔ فرزند خود حاکم فارس را با من فرستاد و درعرض راه هدیها گرفتم . در شیرازمورد احترام تام واحسان فراوان گشتم وواقعاً مبلغی خطیر بمن رسید .

در واقعهٔ پرویدوشین آن مبلغ خطیر بدست این ترکمانان خطرناك افتاد و من که فلك را ریشخند میکردم می بینی چگونه ریشخند ایشان شدم . اگرتو بخلاصی من نکوشی وای برمن ! شاید پادشاه از خلاصی من بدش نیاید.اما آنکه‌سر بها بدهد کیست ؟ امین‌الدوله را رنجانیده‌ام چرا که گفتم آنکه کوك کردن ساعت را نداند ادارهٔمملکت را چگونه‌تواند؟ ازاینجهة با من بد است . میترسم که بیادم نیفتد تا ازاندوه و رنج هلاك شوم . نقدیکه مایهٔ نجاتم بود بباد رفت . از وطن جدا سربها از کجا آرم ؟ اماچون اسارت من بتقدیرایزداست شکایت از آن بیجاست. ماشاالله کان و ان‌لم یشاء لم یکن ولی از آنجائیکه تو محب علی و مبغض عمری هیچ نباشد لا لحب علی بل لبغض عمرالتماس آن‌دارم که بخلاصی‌من ازدست این سگ سنیان صرف ما حصل مقدرت و توان خودرابکنی که در نزد ائمه طاهرین اجرت ضایع نخواهد شد . »

## گفتار هشتم

در خلاصی حاجی بابا از دست ترکمانان وافتادنش بدست ایرانیان ودرست آمدن مصداق « از خاك بر خاستن و بخاکستر نشستن »

المستاجر بعمرعند کربته کالمستیحر برمضاء من‌النار. ملك‌الشعراء سرگذشت خود راپپایان رسانید . وعدهٔ آن دادم که بقدرتوان ازخلاصی اواهمال‌نکنم امادرآنحال شکیبائی‌میبایست که هنوز خود در بند بودم برهانیدن دیگری از بند کوشیدن دیوانگی بود. آن بیابـان آن ترکمانان‌آن ما آن ایشان باماچگونه خلاصی‌میتوان. جز آنکه صبروتحمل کنم‌چه چاره کنم؟

بعد ازگذشتن از کویر عراق بخاك دامغان در طرف شرقی آنجا در کنار راهی که از مشهدبطهران میرود ارسلان سلطان‌روی بیاران کرد که‌دراینجا توقف باید شایدقافله‌ای بچنك آید. در نزدیکی راه برسرتپه‌ای دیدبانی برگماشتند. سحرگاهان دوان‌دوان بیامد که از میان راه‌گرد و غباری عظیم بر پاست گویا کاروان‌است . ما دست وپای برای یغماجمع کنان دست وپای اسیران را بستیم تا بعدازیغمابهمراه‌بریم . همه حاضر یراق اسبهاراندیم . ارسلان سلطان بنفسه طلایه داری میکرد . مرا بخواست که حاجی امروز روزمردانگی‌است بهمراهی من بیا و بحرکاتم ملاحظه نماکه روزی بکارت خواهـد خورد وانگهی شاید با کـاروانیان بگفتگو احتیاج افتد ترجمـانی کن . چون گرد و خاك نزدیك رسید ارسلان سلطان را حال‌دگرگون‌شد که « میترسم‌این گرد توتیای چشم‌مانباشد. تندمیرانند.پراگنده نمیروند. صدای زنك نمی‌آید. برق‌تفنك پدیداراست. اسبان یدکی دارند.گمان نمیبرم دست ما بجائی بند شود. چون نیك نظر کرد گفت دانستم که کاروان نیست یکی از اعیان دولت

یا حاکم مملکتی است بمستقرخویش میرود. از کثرت خدم وحشمش معلوم است. من اینحال را برای گریز فرصت نیکی دیدم دلم به تپیدن آغازید. با خود اندیشیدم تا بی آنکه بارسلان سلطان بفهمانم گریبان ازچنك او برهانم بدین تدبیر که چون برهگذاران نزدیك شوم خود را اسیر ایشان سازم. با خود میگفتم که اگر چه دراول بد میگذرد اما زبان‌دارم حالی ایشان میکنم ونجات می یابم.

پس ارسلان سلطان گفت پیشتر برویم وتحقیق حال رهگذاران کنیم. من بی دستوری او از پشت تپه اسب راندم و او بقصد آنکه مرا باز دارد از عقب من تاخت. چون بسر تپه رسیدیم خود را در یك تیرپرتاب روبروی رهگذاران دیدم. سواران را چون چشم بما افتاد شش هفت تن ازایشان جدا شدند وروی بماتاخت آوردند. ما برگشتیم. هرچه ارسلان‌سلطان تند تر راند من آهسته تر راندم تااینکه دستگیر افتادم. از اسبم فرود آوردند. تاراج اسلحه وکمر بند پنجاه تومانی حتی استره‌های هدیهٔ پدر یکدقیقه پیش نکشید. هرچه‌فریاد کردم که مترسید من نمیگریزم من بعمد خواستم بدست شما افتم گوش ندادند دستهایم را با شالم از شانه استوار بر بستند وبا ضرب‌سیلی ومشت بحضور بزرك خودبردند. بزرك ایشان با تمکین تمام بتماشا ایستاده بود. از احترام و تعظیم زیردستان وی گفتم شاید شاهزاده باشد. پشت گردنیی چندم‌زدند که زود باش کرنش کن. من‌هم زود کرنش کردم. خدم وحشم بردور او حلقه زدند. امرفرمودتادستهایم‌را بگشودند. فی الفور بر جستم ودامنش راگرفتم که پناه بشهزاده دخیل دخیل بفریادم برس. فراشی منع کردنم خواست شاهزاده نگذاشت که پناه آورده کار مدار. پس بامر وی زمین خدمت بوسیدم و مختصر ماجرای خود را بیان کردم و گفتم اگر باور ندارید بر ایشان حمله آورید وملك‌الشعراء را با دو تن اسیر دیگر ازدست‌ایشان بگیرید تا باین معنی شهادت دهند. در آنحال سوارانی که درتعاقب ارسلان رفته بودند بر گشتند. ترسان وهراسان بامام رضا قسم خوردند که دست کم‌هزار نفر ترکمان بر ما مهیای هجومند. من هر چند سوگند خوردم که بیش از بیست تن‌نیستند کسی گوش‌نداد وبا تهمت جاسوسی و دروغ گوئی بانکارم برخاستند و قسم یاد نمودند که اگرتر کمانان بر ما هجوم آوردند اولین کار ما اینکه سرترا میبریم. پس بعادت ایرانیان ازیاد ترکمانان بدینسوی وآنسوی نگران، رنگها باختند واسبها تاختند. چون اسبم‌را گرفته بودند براستری‌بارکشم سوار نمودند. همینکه نفسی گرفتم بسر صبر بحالت فلاکت خود باندیشه وتفکر افتادم. نه در جیبم دیناری بود و نه درسرم پرستاری وهوا داری. اشرفیهای عثمان آقائی که قوة‌الظهرم بود از دستم ربوده بودند و سرمایه‌ای بجز گرسنگی درجا نمانده بود. در عقائد اسلام نیز چندان استوارنبودم که کارخود را بقضا وقدرحواله واز نصیب وقسمت نواله کنم. بی‌اختیار اشکم فرو ریخت و گریه در گلویم گره‌شد. باخود گفتم که‌چشمت کورشود. بکش که‌سزای تواست. چون بمددگریه تسلیی یافتم ازهمشهریگری وهم کیشی دیده بربستم ودهان بدشنام ونفرین بگشودم که‌لعنت برمثل شما مسلمانان. سك ترسا ویهودبرشماشرف‌دارد. ترکمانان درنزد شما اولیاء الله‌اند. نه‌دین دارید نه‌ایمان. نه خدا میشناسید نه پیغمبر. اسم آدمی برشما

دریغ است .سگید و از سگ کمتر. بجز تحویل خنده جوابی نشنیدم. دانستم که درشتی پیش نمیرود. بالتماس و التجاء طریق نرمی پیش گرفتم که مگرمنهم مثل شما مسلمان نیستم مگر غیرت از اسلام نیست آیا کم آورده‌ام دیر آمده ام چه کرده‌ام که باین عذاب وعقاب سزاوار شده‌ام ؟ من شمارا هم مذهب و هم ولایتی انگاشتم وچشم یاری داشتم. خود غلط بود آنچه می پنداشتم. این همه بی رحمی و نا مردی درحق من چراست . آنهمه مردم چنانکه از درشتی متألم نشدند از نرمی هم متأثر نگردیدند . مگر چاروداری قوی یال و کوپال علی قاطر نام قلیانی چاق و بمن تعارف کرد که رفیق بیا قلیان بکش. اندوه مکش. دلخوش دار. غم مدارهر چه بر انسان میآید بخواست خداست و چاره بدست خدا . اگراین قاطر سیاه را که من سوارم خداوند سفید آفریده بود آیا من میتوانستم سیاه کرد. این حیوان دیروز جو خورده است اما امروز کاه میخورد فردا که میداند خار خواهد خورد یا خاشاك. با قسمت معارضه وبا طالع ستیزه نتوان کرد . تو حالا قلیانت رابکش اوقاتت تلخ نشود ودم را غنیمت شمار مگراین شعر حافظ را نشنیده ای

که بر من و تو در اختیار نگشود ست
رضا بداده بده وزجبین گره بگشا

دیروز گذشت . امروز هم میگذرد فردا هم خدا بزرك است .
حکمت بافیهای علی قاطر و استدلالات با برهان او اندکی مرا تسلیت داد . گفتم من هم از اشعار حافظ بی خبرت نیستم . بلی میفرماید: هر وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار . بر گذشتها صلوات . خوشش آمد . چون دید من هم ازعرفان بهره‌ای دارم با من اختلاط راگرم گرفت و از همان روز همکاسه‌ام ساخت و گفت بزرك ما پسر پنجمین پادشاه است. چند روز پیش از این حاکم خراسان شد. اکنون بمقر حکومت خود بشهر مشهد میرود. ازجهت اغتشاش راه سوار بیش ازعادت معهود همراه برداشته است فرمانی در دست دارد که بر ترکمان هجوم برد وتا بتواند ازاسارت و غارت کوتاهی نکند و شفاعت نشود و گروهی نگیرد و آنقدر سر ترکمان بطهران بفرستد که در میدان ارك از کله ها مناری سازند برو شکر کن که هیأت ترکمانان نداری اگر چشمت اندکی کوچك و سرت بزرك و بینیت پهن میبود امروز سرت در آب نمك می خفت و فردا پر از کاه بطهران میرفت .

شامگاهان درمیان صحرائی در کاروانسرای نیم ویران فرود آمدیم. با خود اندیشیدم که خود را بشاهزاده برسانم و نقود واسب و اسلحه خودرا واپس ستانم. هرچند دلم بگوش خرد میگفت بر اینها بیشتر از آنها که گرفتند مستحق نیستی. اما چشم طمع وحرص کور شود. از حقیقت چشم پوشیده بحرف دل گوش ندادم. پیش از نمازشام شاهزاده بربالای بام متکی بمتکا بر جا نمازی نشسته بود. فرصتی جستم واز دورفریاد برآوردم که قربانت شوم عرضی. دارم اذن پیش رفتنم داد. ازهمراهان شکایت کنان التماس استرداد اموال خود کردم ظلم کنندگان را احضارفرمود . ازدو تن ایشان سخت تظلم نمودم . گفت پدرسوختها پدرتانرا میسوزانم. پنجاه اشرفی این مرد کجاست ؟ قسم خوردند که بسر شاهزاده ندیده‌اند. سرش را جنبانید . که حالا می بینید که دیده‌اید یانه . بچهاچوب وفلك. چوب وفلك آوردند و آنانرا

بفلك بر كشيدند. شپاشاپ تركهٔ كتك بلندشد. چوبخواران ازبی تابی اقرار باخذ وتعهد برد كردند كه سر شاهزاده بسلامت بگشائيد واپس ميدهيم . چون نقود را بياوردند ، آنها را شماره كرده قدری با دستهای گوشتين خود با آنها بازی كرد. سپس در زير بالين نهاد و آنانرا روانه كرد وبمن گفت توهم ديگر مرخصی برو پی كارت. من ازحيرت دهان باز ومنتظر كه پولم رابگيرم فراش باشی ازشانه‌ام گرفت و بدورانداخت كه بازايستاده‌ای؟ فرياد برآوردم كه پولم كو ؟شاهزاده بشنيد و بآواز مهيب گفت كه باز حرف ميزند بزن با كفش بتوی دهنش. فراشباشی كفش ساغريش را درآورد و با نعل پاشنهٔ آن بردهانم حوالت كنان گفت شرم نداری در حضور شاهزاده اينطور بی ادبی ميكنی؟ بروگم شو وگرنه گوش وبينيت بريده ميشود. اين بگفت و ازحضور براند.

نوميد و نامراد نزد علی قاطر برگشتم كه چنين شد. علی قاطر بی اظهار حيرت و تعجب گفت توتوقع داشتی غيرازاين بشود؟ مرد كه شاهزاده است نه برگ چغندر. خواه‌اين‌خواه بزرگی ديگر آنچه بدستشان افتدرسم نميدانند كه پس بدهند. حضرت والاست سايه پادشاهست. از دست نواب اشرف والااشرفی زرد گرفتن ازدهان قاطر سياه چموش دستهٔ قصيل سبز گرفتن است. اگر دهان داری زبان بر آروگرنه بده ودم مزن . دمت بيرون نيايد. چشم بپوش وبصبر بكوش وشكر كن گوشت را نبريده‌اند.

## گفتار نهم

### سقائی حاجی بابا از روی ناچاری

بهمراهی شاهزاده در ساعتی سعد كه منجمين تعيين كرده بودند با دبدبه و طنطنهٔ تمام داخل شهر مشهد شديم. آنگاه در آنديار غربت از آشنا و بيگانه و دوست محروم و از دست افراز بی بهره آمدم بر سر ما يملك خود. نقودم عبارت بود و از پنجتومان كه در شب دزدی در كاروانسرا بتقليد عثمان آقا در آستر كلاه خود نهفته بودم . لباسم قبا يكی شالكی باكلچه پوست بی‌ابره و يك پيراهن ويك شلوار. تا قاطرچی‌از مطبخ شاهزاده را تبه خوار بود من نيزريزه چين خوانش بودم. چون شاهزاده بمنزل رسيد را تبهٔ 'و را بريد واز من نيز. با خود انديشيدم كه باز بحكم رجوع باصل پيشهٔ دلاكی پيش گيرم. ديدم كسی سرخود را به تيغ من كه بساسوسی تركمانان متهمم نمی سپارد و آنگهی با آن نقد قليل اگر اسباب دكان ميخريدم كار دكان لنگ می ماند اگر دكان براه ميانداختم كرايه بزمين ميماند . كرايه ميدادم خودم گرسنه می ماندم . بمزدوری نه ميل داشتم و نه ميتوانستم. قاطرچی از روی نصيحت گفت فرزند تو جوانی هستيی مستعد و تنو مند و زبان باز خوش آواز خنده رو، بذله گو ، با آوازخوش مردم را بنوشيدن آب مشتاق ميتوانی ساخت و با ريشجند و شوخی بدلها راه توانی يافت . زوار مشهد بخيال استحصال اجر و ثواب ميآيند برای نجات از دوزخ و وصول بهشت از هيچ چيز روگردان نيستند. كسيكه با ايشان بنام

خیرات و مبرات بر میاید ازعطایا وصدقات ایشان کامیاب‌میگردد. بیا و بیاد لب‌لب تشنهٔ کربلا آب بفروش. اماز نهاردرظاهر عملت فی سبیل‌الله باشدولی درباطن تاپول نگیری قطره‌ای آب بکسی ندهی. چون کسی آب نوشید بچاپلوسی با عبارتهای آبدار بگو نوش جان عافیت هنیئاً مریئاً گوارا باشد لب تشنهٔ کربلا از شفاعت سیرآبت سازدازدست بریده عباس‌بن علی جام شفاعت بنوشی. با اینگونه سخنان ریشخند کن که ریشخنددرد مندان خیلی کارها میکند اما آوازت را چنان بلند سر آر که هر کس بشنود ولطیفهاو نکتها چنان گوی که همه کس بخندند و شعرها چنان خوان که‌همه را خوش‌آید. ساده لوحی‌وصاف درونی زواران رابیین که با آن همه ترس و بیم ترکمانان از دیار دور دست خرجهای گـزاف میکنند و بزیارت می آیند. بااینگونه مردم چه کار نمیتوان کرد؟ بآسانی‌همه‌را توان فریفت. عقلشان در چشم است چشمشان را پردهٔ تنك خردی تنك پوشیده چه می بینند تا چه بفهمند؟ توهرچه میگوئی بنام خدا و پیغنبر بگو دیگر کار مدارمن چند وقت پیش ازین در همینجا همین کار کردم و از پول سقائی یك قطار قاطر خریدم اکنون اینم که می بینی .

بقول قاطر چی عمل کنان مشکی تازه خریدم با بندی زنجیرین و شیری برنجین و کمر بندی چرمین. قلاب خطائی چند بکمر دوختم و طاس چل قل‌هو الاهی چند با زنگوله و منگوله بوی آویختم . دو سه روز مشك را در آب جفت خوابانده بعد از آن پر ز آب نموده داخل صحن تربت امام رضا شدم و نوبت هنرنمائی رسید. افتتاح سخنم اینکه سلام‌الله علی‌الحسین و لعنت‌الله علی قاتل الحسین . آبی بنوش ولعنت حق بریزید کن. جانرا فدای مرقد شاه شهید کن. عجب آب خوشگواری دارم جگرتشنه راجلا میدهد. دندان‌را میریزد تشنه را سیراب و سیراب را تشنه میسازد!. باغ بهشت را با این آب آبیاری میکنند. آتش دوزخ را با این آب‌فرومینشانند. چون دوروز بدستورالعمل قاطرچی رفتار کردم استاد شدم. معلوم است در چنین کارها علم بعد از عمل میآید .

سقایان‌مشهدرا همینکه‌چشم برمن افتاد آب دهانشان خشك شد. بهم چشمی برخاستند و ببهانه آنکه مرا حق سقائی در آنجا نیست خواستند سر چشمهٔ هنرم را به بندند. یعنی‌از آب انبارم آب ندهند اما دیدندکه حریف‌آب دندان وباب دندان نیست قابل‌اینست که‌بزنند ومشك همه را پاره کنند.چشم پوشیدند گویاخداوندمرا برای سقائی‌آفریده بوده است. آب گل آلوده و بد بوی انبارها وسقا خانه هارا بنام آب زلال چشمهٔ تسنیم و کوثرمیفروختم و نمیدانید ازپهلوی تشنگان چقدر میاندوختم. پول یك مشك را از ده‌کس میگرفتم وباز با پول میدا دم همیشه چشمم بدستهٔ زوار تازه رس بودکه از راه نرسیده و غبار از چهره نشسته جام آب بدستشان میفشردم‌که بسم‌الله فی سبیل‌الله بشکرانه سلامت از آفات و بلا و بیاد لب تشنهٔ بیابان کربلا جرعه آبی بنوشید. باگلاب مشهد منور سر وروررا معطر سازید. مشك آبی هم برای خدا سبیل کنید. گاه‌گاه از اشعار میرزا احمد نیـز بآهنك خوش می سرودم :

نظم

بکن ای تشنهٔ رحمت گلو تر　　　بیاد آبروی حوض کوثر

باب آئینه دل صیقلی کن     پس از دل یاد عباس علی کن

نه آبست این که از کوثر نم است این     نه‌مشك است‌این که‌چاه‌زمزم‌است‌این

بود عین وی عیناً سلسبیلا     مزاج او مزاجاً زنجبیلا

با آب و تاب این گونه گفتار و اشعار را خاطر نشان زوار میساختم که اولین ثواب ، ثواب نوشیدن آب و آب مشهد و آب من است . انعام و احسان زوار بمن بیشمار بود . قطره‌ای از آبم بهدر نمیرفت و نکته‌ای از اشعارم هبا نمیشد .

چون دهه عاشورا رسید که ایرانیانرا دیوانهٔ مصیبت و عزا و بدعتهای بیجا میسازد خواستم من هم هنر مشك گردانی بکنم . تعزیهٔ روز عاشورا در میدان ارك که تماشاخانهٔ ایام محرمست در حضور شاهزادهٔ والی خراسان برپا شد . سال قبل سقائی گاومیش نام در مشك گردانی مسابقت ازهمگنان ربوده بود . گفتند که‌از گاومیش باید برحذر بود که آلت جارحه دارد و قوهٔ منفعله ندارد . گوش ندادم . وقت در رسید . شاهزاده در سر ارك بر غرفه ای بنشست . اکابر و اعیان در برابرش بایستادند . من بمیان آمدم سرا پایم از زخم تیغ دلاکی خون آلود تاکمر برهنه مشکی در غایت بزرگی پر از آب بردوش در زیربار گران نفس‌زنان آهسته آهسته تا بزیرغرفه آمدم و بآواز بلند بمدح شاهزاده بمرثیه خواندن شروع کردم . شاهزاده را خوش آمد : یك اشرفی انعام انداخت . مردم از احسان او متعجب و از حالت من متحیر شدند . برای تأکید اثبات هنر طفلی چندخواستم وبرروی‌مشك سوار نمودم ودوردیگرهم افزودم : آوازهٔ آفرین آفرین ازخلق بلند شد . ازآفرین های حضار رك غیرت وعرق خود بینیم بحرکت آمد. طفلی دیگرخواستم برمشك بنشانم . رقیبم گاومیش فرصت یافت . خود بمشك بر جست و با طفلان بنشست . اگر چه بروی بزرگواری خود نیاوردم و اندکی تحمل کردم اما ازمهرهٔ پشتم صدائی برخاست . کمرم خم وشانه‌ام از زور زنجیر کبود گردید و سراپایم خراشیده شد . مشك را بر زمین نهادم و تا عارضه گرم بود دردی نیافتم ولی بعد از چند دقیقه معلوم شد که گاومیش کار خود راکرده است ودر من قدرت مشك برداشتن برجانگذاشته . این بود که اسباب سقائی را فروختم و با نقودیکه از آب و هوای سقائی اندوخته بودم ، حالم به‌از وقت ورودم بمشهد بود . علی قاطر که‌طرف مشورتم بودبکرایه کشی بطهران رفته بود . دستم به نصیحتش نمیرسید. خواستم گاومیش را بمرافعه کشم و دیت بخواهم . گفتند بیهوده است عارضهٔ تو درظاهرعبارت از خدشه است و در شریعت دیت خدشه را نص صریحی نیست . خواستم وکیل‌مرافعه‌بگیرم گفتند زنهاروکیل مگیر که هم دعویت باطل میشود و هم آنچه داری از دستت میرود . دعواخران خواستند دعوایم را برایگان بخرند راضی نشدم . باری کمرم‌شکست وصدایم در نیامد .

## گفتار دهم

### در کنکاش حاجی بابا باخویش و قلیان فروش شدنش

پس با عقل خود مشورت آغازیدم که بعد از شکست کمر تکلیف چیست ؟ برای انتخاب پیشه ای چند درپیش داشتم. گدائی درمشهد رواجی داشت وچون سقائی نیز شعبه ای از آن بود راه و چاه آنرا نیك آموخته بودم و میدانستم که اگر بدان طریق سالك شوم عنقریب داماد عباس‌دوس میشوم. اما از دریوزه عارداشتم. خواستم میمونی یا خرسی بخرم ولوطی شوم. دیدم تعلیم خرس ومیمون خیلی زحمت ولوطی گری خیلی هنروبی‌حیائی لازم دارد. خواستم روضه خوان وتعزیه گردان شوم دیدم دراین کار بیحیائی بیشتر لازم است. خواستم واعظ شوم دیدم که احادیث واخبارباید جعل کنم وعربی نمیدانستم. خواستم فالگیر شوم دیدم فالگیرورمال درمشهد ازسك بیشتراست وهمان میخورند که مرغ خانگی میخورد. خواستم بازدلاك شوم دیدم که پابند میشوم ومشهد جای ماندن نیست. خوب نگاه کردم ودور دلم را وارسیدم دیدم که چرسی وبنگی درمشهد فراوان است و منهم ازآن جرگه بدم نمی آید. این بود که عاقبت الامر قرار کار را بقلیان فروشی نهادم. تدارك این کارراديدم. قلیانی چند از قلابهای کمر آویختم. قوطی برای نهادن سرقلیان درپیش رومطهره‌ای پراز آب در پهلو قبلی برای تنباکو بردوش آتشدانی بردست آویزان انبرهای متعدد بدینسو و آنسو. خلاصه با آن میانها و متیها و انبر های متعدد خارپشت حسابی شدم. چار قسم تنباکو خریدم تبسی، شیرازی، شوشتری، کاشی، اصفهانی. در ترکیب و ترتیب تنباکو باخس وخاشاك وافزایش وآمیزش بابرك درخت و گیاه مهارتی داشتم وازخدا وخلق شرمی نداشتم. چهارقسم مشتری پیدا کردم اعالی اواسط اسافل اراذل. اعالی راخالص، اواسط رانیم مخلوط اسافل راتمام مخلوط و اراذل راخس و خاشاك یکدست میدادم و از هر یك بفراخورحالشان بهای مختلف میگرفتم. اگر کسی اعتراضی میکرد بنمودن کشاورز و کشت زار وسوداگر تنباکوی خود همه حاضربودم.

بسی برنیامد که اولین قلیان فروش‌مشهد درآمدم. درتنباکوی عطری فروختن وبا سلیقه قلیان چاق کردن و با رندی ته بندی کردن شهرتی نیك پیدا کردم. ازعمده مشتریانم قلندری بود درویش‌صفر نام وچنان شناسای تنباکوی خوب بود که جرأت تنباکوی بد بدو دادن نداشتم. همیشه قلیانهارا به نسیه میکشید وادای قرض را هیچ فرض نمیدانست اما از طرف دیگرمشتری کش بود ومن هم بطیب خاطر او میکوشیدم و دوستیش را نعمتی عظیم میشمردم. این قلندرمردی بود عجیب هیئت، غریب صفت، قوی‌هیکل، بلند بالا، عقاب بینی

سیاه چشم، تیز نظر، انبوه ریش، گیسوان تا بشانه ریزان، تاجی هشت ترک مکلل با آیات وابیات برتارک، پوست تختی مرغزین برپشت، منتشائی هزاردندانه بردوش، کشگولی منبت بازنجیر برنجین بردست، خرقه وجلبندیش با کمال استادی بخیه‌زده‌رشمه‌ای پشمین با مهره‌ای ازسنك سلیمانی درمیان، تسبیح هزاردانه برگرد دست، در کوچه و بازار بهیئتی قدم میزد وشئی‌الله میطلبید که زهرهٔ بینندگان آب میشد بااین هیبت وهیئت بعد ازانس و الفت معلوم شد که آنهمه آرایش و پیرایه برای فریب مردمان سست عنصرفرو مایه است . مردی بود در باطن‌خوشخوخوشگوظریف‌همه فن‌حریف. درزمانی‌اندك سلسلهٔ دوستی ما خیلی محکم شد . مرا بسردم درویشان برد. اگرچه‌ازایشان‌سودی نمی‌بردم چه تنباکوی مخلوط بایشان نمیتوانستم داد وقلیان هم ازنوکشان نمی‌افتاد اما ازگفتار وصحت و حالشان چنان خوشم میآمد که تلافی همه مافات میشد .

شبی درویش صفر از عادت خویش بیشتر سرگرم قلیان شده بود . روی بمن نمود که حاجی حیف نیست تورا با این عقل و شعور دیدهٔ باطن کـور باشد. این قدرپست پایه باشی که قلیان فروشی را مایهٔ گذران سازی. میل آن داری که بسلك‌رندان منسلك شوی وبحلقهٔ خاصان درآئی یعنی آدم شوی؟ راست‌است لباس درویشی‌درظاهر کم بها و چرکین نماست وگذران ایشان ازدریوزه وریزهٔ خوان دیگران اما این‌لقمه ، لقمه ایست رنگارنك که دراندوختن آن بکدیمین و عرق جبین احتیاجی نیست . زنـدگی درویشان تنبلی و تن آسائی است واین دوسلطنت وحکمرانی . ببین شاعرچه خوب گفته :

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیستکه درصحبت‌درویشان‌است
دولتی راکه نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنودولت درویشان است
قصرفردوس که رضوانش بدربانی‌رفت — نظری ازچمن نزهت درویشان است

باری مردم زمانه بازیچه دست درویشانند در سایهٔ ضعف نفس و سستی اعتقادایشان میزنیم وبریش همه میخندیم . همانا توبااین استعداد ومایه فخردودمان درویشان بلکه‌شبلی وجنید ایشان خواهی شد. همگنان این سخن‌را تصدیق کنان بیکبار بتشویق و ترغیبم برخاستند و من هم درباطن این کاررا غنیمتی شمردم. اما ازروی‌خاکساری وشکسته‌نفسی گفتم من کجا وعالم‌درویشی کجا ؟ پوشیدن‌خرقهٔ‌درویشی کارهربیسروپانیست . راست‌است مرا چندان‌سواد هست که بتوانم خواند و نوشت بلکـه قاری قرآن وحافظ اشعارسعدی وحافظ نیزهستم و درشهنامه بی تمتع نیستم اما اینقدر معرفت درطریقت گمان‌ندارم کافی باشدوبا این‌جزئیات هنر بمقامات اولیا پانهادن نشاید. درویش‌صفر گفت‌ای یار اعتقاد تودرحق‌درویشان بیش‌از آنست که ایشانند. درویشی را مایه‌ای چندان لازم نیست . مایهٔ اصلی درویشی که ماداریم گستاخی‌وبیشرمی‌است . باپنجاه یك این هنر که توداری اگر اندکی گستاخی و بی شرمی بیفزائی بگردن من که مرشد کامل ومالك مال و منال همهٔ مردم شوی . من با گستاخی و بیشرمی چها که نکردم ؟ نبوت نمودم معجزه آوردم. مرده‌زنده کردم ازلذایذ دنیوی چیزی

برجا نگذاشتم. کسان که مانند تو از حقیقت من بیخبرند مرا بچیزی میشمرند. ازمن می هراسند. ازقلندران بزرك و از ابدال و او تادم میشناسند. در واقع اگر خطراتی راکه پیغمبر بچشم خود گرفت من هم میگرفتم پیغمبری اولو العزم میشدم و صد قسم معجزه مثل شق القمر در حقم میگفتند. همین بس بود که چهار نفربمن بگروند با گستاخی و بی شرمی شارع اعظم ونبی مکرم می توانستم شد.

سخنان درویش صفررا سایرین تصدیق وبمن اصرارنمودند که ازقلیان فروشی دست بردار وبطریقت ما که معتبر تروبلند تر ازآنست پا گذار. پس برای انتباه وعبرت من وعده دادند که درنشست دیگر هریك سرگذشت خودرا که مایهٔ حیرت من خواهدشد بیان کنند. من هم درواقع بمصاحبت ایشان بیش ازپیش راغب ومشتاق شدم.

## گفتار یازدهم

### سرگذشت درویش صفر و دو نفر رفیق او

روز دیگر باز بعادت معهود در یکجا جمع آمده درحجره‌ای روبباغچه هریك قلیان بدست پشت بدیوار نشسته بودیم درویش صفر بحکم ریاست بردیگران پیشی جسته سرگذشت خودرا بدین نوع شروع نمود:

پدرم لوطی باشی حاکم شیراز ومادرم جنده‌ای بود طاوس نام. ازپدرومادرقیاس فرزند نیك توان کرد. کاین نان فطیر ازآن خمیر است. همدم وهمباز زمان کودکیم بوزینگان وخرسکان پدرم وسایرهمکارانش بود. بدستیاری معاشرت جانوران و بپایمردی مصاحبت لوطیان تقلید وحیلی که درتمام عمر بکارم میخورد آموختم. در پانزده سالگی نوچه لوطیی بودم با چشم همه بین وعقل همه دان که همه جا میشد درم بیاورند. درآتش خوردن وآب ازدهان افشاندن و کارد بلعیدن، ازچنبر جستن، برروی بند بازی کردن وسایر تردستی‌ها وحقه بازی ها سرآمد اقران گردیدم وازهمانگاه آثارترقی و بزرگی ازناصیه ام پدیدار می بود. درروز نوروز دروقت بندبازی دختر زنبورکچی باشی پا سوزم شد. شورعشقش بواسطهٔ ساربانی که خواهرش باندرون زنبورکچی باشی راه داشت بگوش من رسید. بنزد میرزائی دویدم که درمیان بازاربرسکوئی بساط عریضه نویسی داشت. بامرکب سرخ برکاغذ زرد باسطور بندی رومی محبت نامه ای نویساندم ودرآخرآن گنجاندم که اگرچه هنوزجمالت راندیده ام اما عشقم ندیده بکمال است والاذن تعشق قبل العین احیاناً. زردی کاغذ بزردی چهره وسرخی مرکب باشك خونین و کج ومجی سطور بدشواری وپیچ وتاب راه عشق اشارت بود. همچنین موئی چند ازکاکل وچند مغزقلم درمیانهٔ نامه نهادم یعنی ازمویه چوموئی شدم ازناله چونالی کبابه وهلی یعنی از فراقت هم کبابم هم هلاك. عنابی گذاشتم یعنی

عناب لب لعل تو را قند توان گفت    حرفی که بجائی نرسد چند توان گفت

زغالی یعنی روی دشمن سیاه شود، بادامی سفید یعنی: بادام سفید سربرآورده ز پوست

عالم همه دانند ترا دارم دوست . ختم نامه بر این شد که امیدوارم که از دیدارم محروم نسازی . ایوای زمحرومی دیدار ودگر هیچ والسلام . از ذوق نامهٔ بدین آب و تاب چنان از خود بیخبر شدم که بی پروا بمیرزا اسم و رسم معشوقه را سراغ دادم . میرزا بهوای آنکه مزد پائی گیرد آتش بجان جبه بردوش یکسر بخانهٔ زنبورکچی باشی تاخت و قضیه را عرضه ساخت . زنبورکچی باشی را عشقبازی من با دخترش گران آمد وسبك در همان روز فرمانی باخراج من از شیراز صادر نمود . پدرم هم ازخشم شاهزاده میترسید و هم از هم چشمی ورقابت من بجای چاره جوئی واهمال برفتنم استعجال کرد . روز دیگروقتی که بوداع یاران یعنی جانوران پدرم‌رفتم پدر گفت فرزند صفردوری توبرمن ناگوار است اما چه چاره ؛ حکم حاکم ومرك مفاجات چاره ای ندارد. خدارا شکرتوبا تربیت های من‌در هیچ جا گرسنه نمی مانی. چیزی هم بتو میدهم که بجز پدر بپسر کسی بکسی نمیدهد آنهم میمون بزرك است که سرآمد میمونان‌است. اورا دست مایه ساز. دست آموز خود کن اما بجان من که بقدر من دوستش بدار. بپایه‌ای که من رسیده ام توهم البته خواهی رسید باین میمون طالعت همایون است . پس میمون را بر شانه ام جهانید وباآن همراه از زاد بوم خود بیرون آمدم .

چون نمیدانستم که ازسفر وحضر کدامیك برمن‌سودمند تراست غمگین واندوهناك راه اصفهان را پیش گرفتم مالك میمونی چنان ومطلق العنان بودن سعادت بیکرانیست اما مفارقت آن‌همه جانوران مألوف وترك شیرازمعروف وعلی الخصوص محرومی وصال یار نادیده که موافق قاعده بایستی لیلی اول وشیرین ثانی باشد چنان بر من تنك که چون در تنك الله‌اکبر به پهلوی تکیه ابدال رسیدم خارصدمتم دردل نشست و پای رفتارم بگل فرو رفت . با میمون خود برسرسنگی نشستم وباآه وناله شروع کردم بهایهای گریه کردن که :

بیت

| | |
|---|---|
| گرم بازآمدی‌محبوب سیم اندام‌سنگین‌دل | گل‌ازخارم برآوردی وخارازپاوپا ازگل |
| ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه دردریا نداند خفته درساحل |

از آوازگریه‌ام درویشی از تکیه بدرآمد. سبب گریه‌ام پرسید. درد دل باوبازنمودم. بدرون تکیه بنزد درویشی موقر تراز خود برد. آن درویش درسر ووضع بعینه مانندمن بود حتی این تاج که در سر دارم ازوست. اما چشمانش چنان هول انگیز ووحشت‌آمیز بود که زهرهٔ انسان را آب میکرد. از دیدار من چشمان درویش چار شد . قدری با یکدیگر سرگوشی کردند. آنگاه درویش وحشت انگیزروی بمن‌آورد که من نیز باصفهان میروم. اگرمیخواهی با هم میرویم و اگر بختت یاری کند ترا از خاك برمیدارم. بی تکلف تکلیفش را قبول نمودم و بی گفتگو قلیانی کشیده براه‌افتادیم. درویش بی‌دین (اینك نام‌او) درراه بامن ازدر یگانگی ودلسوزی برآمدو چون از کاروبارم اطلاعی کامل‌بهمرسانید خرم وخندان گردید. بس از ترجیح درویشی بلوطیگیری و فضل در یوزه بتقلید مراد بترك این طریقه و سلوك بدان سلك تکلیف کرد که‌اگرمرا بمرشدی قبول کنی و کوچك ابدال من شوی ترا ازاوتاد

گردانم چه خود از اقطابم. بعد از آن از نجوم و سحر وزیجات سخن بمیان آورد ونسخه‌ای چند بمن داد که در تمام عمر اینها ترا کافیست و با اینها از همه چیز توانگر خواهی شد. میگفت اگر دم خرگوش را در زیر بالین کودك نهی خواب آورد. اگرخون خرگوش باسب خورانی باریك قوایم و لاغر میان و تند رو گردد. چشم و استخوان کعب گرك اگر ببازوی طفلی بندند جرأت بخشد. اگر روغن گرك بلباس زن مالند شوهرازاو دلسرد شود. زهرهٔ گرك دافع نازائی زن است. خون خروس مهیج باه. ناخن هدهد زبان بندی و چشم خفاش خواب بندی را شاید. اما بهترین نسخهٔمهرو محبت کس کفتاراست ودرهرمسرا ها بخصوص دراندرون شاهی خریدارش بسیار. یبروج الصنم پیش اودم نمیتواند. زدمهرگیاه پیش او سبز نمیتواندشد. ازاین قبیل سخنان بسیار گفت وچنان چم مرا دید که آخر بتکلیفی سخت ناگوار برخاست و آن این بود. صفر! باین میمون تومالك گنج قارونی وخبر نداری اما نه با زندهٔ او بلکه با مردهٔ او. اگراینرا بکشیم و با اعضا و اجزای اوادویهٔ چند بسازیم ببهای طلا باندرونیان شاه توانیم فروخت. مگر نمیدانی که جگر میمون علی‌الخصوص میمونی ازاین جنس که تو داری اکسیر محبت است؟ پوست بینی او پاد زهری است تریاق همهٔ سموم. خاکسترش را هرکه ببلعد با تمام اوصاف میمونی ازقبیل تقلید وتر دستی و چابکی وحیله و زیرکی مانند او میشود. بیا تا اورا بکشیم وخود را زنده سازیم. شهادت میمونی بدان همایونی که درتنگی وفراخی یاروغمگسار بود بر من ناگوار نمود. برد تکلیف بر خاستم ناگاه چشمانش بر افروخت و بر گشت. پره‌های بینیش پر باد و رگهای گردنش پر خون خیره خیره بر من نگریستن گرفت. حساب کار خود گرفتم که اگرسررضا فرو نیاوردم پای زور بمیان میآورد و سرم بسر میمون میرود. ناچاردل برهلاك میمون نهادم. دورازراه در درهٔ خلوتی آتشی افروخت. بیچاره میمون را بی هیچ دغدغهٔ خاطرسر برید و جگر و پوست بینیش را بر داشته باقی اندامش را بسوخت وخاکسترش را تمام‌درگوشهٔ دستمال بجوزبندی خود نهاد و براه افتادیم.

چون باصفهان رسیدیم لباس لوطیگیری را بلباس درویشی بدل کرده روانهٔ تهران شدیم. بمحض خبر ورود ما بطهران دعا جویان و دوا خواهان ازهرسوی بما روی‌آوردند. مادری برای فرزند خود دعای چشم زخم‌میخواست. زنی از برای‌شوهردعای عقداللسان‌می خواست. پهلوانان حرزوتیغ بندی دختران دعای‌گشادگی بخت میراث خواهان دعای مرك مورثان میخواستند. اما مشتریان پایدار و لقمه‌هـای چرب و شیرین درویش اندرونیان پادشاهی بودند کـه همه محبت پادشاه را بنیروی سحربخود منحصر میخواستند. دواخانهٔ درویش مرکب بود از قبیل کس کفتار، موی گرك، پیه خرس، استخوان بوم، پرو بال هدهد و غیر ذلك. پیر زنی از انـدرون شاهی میخواست که در رتبه از همه بانوان بر تر باشد. جگرمیمون را بدو داد. دیگری باهمه جدوجهد هنوز مورد یك نگاه‌شاه نشده‌بود. یك بخت ازخاکسترمیمون رابدو داد تادرشب جمعه مانندقهوه بنوشد. یکی علاج چین صورت خواست. پیه‌خرس‌داد که بصورت‌بمال امازنهارنه درشادی‌بخند ونه‌دراندوه روی درهم کش.

باری پولهای فند بسیار ببازوان بلکه بناف زنان بست و حبهای گند بسیار بحلق مردم فرو کرد. در این افسانه و افسونها من همه جا همراه و دروقت گیر کردن همدست وهم پابودم اما دیناری بکیسه ام داخل نشد. میمون همایون برایگان ازدستم رفت. بادرویش بیدین ممالك و نواحی بسیار پیمودیم و عرض هنرهای خود نمودیم. درپارهٔ جایها مارا بچشم اقطاب واوتاد در پارهٔ جایها قلندر و شیاد مینگریستند. چون پیاده سفر میکردیم از هرجا و هر چیز نیك با خبر و مستحضر میشدیم. ازتهران باستانبول و از آنجا بمصروحلب وشام رفتیم. ازبندر جده بکشتی سوار روانهٔ بندر سورت هند و از آنجا بلاهورو کشمیرروان شدیم. اما دراین منازل آخرین نقش درویش نمیگرفت چه مردم آنجاها خیلی کهنه رند بودند. عاقبت رخت بهرات کشیدیم. در سایهٔ ابلهی افغانان تلافی مافات لاهوریان و کشمیریان نمودیم. درویش در هرات ادعای نبوت انداخت اما هنوز دستگاه معجزتش تمام نشده و وعدهٔ جوانی که بهزار کس داده بودبسر نرسیده بسرای دیگر کوچید. منزل مادرسر کوهی درصومعه‌ای بود وبمردم گفته بود که با مائدهٔ سماوی بسرمیبرد. ازبخت بدشبی یك برهٔ بریان بتمام با یکمن پشمك خورد و از هیضه بمرد. من برای حفظ آبروی وی گفتم که پریان بوجودآدمی بدین کمال رشك بردندوامر را بروحانیان مشتبه کرده معدهٔ درویش‌را چنان از مائدهٔ روحانی انباشتند که‌جای نفس‌نگذ شتند . روح راهی جست و بدر جست و بهمراهی باد شمالی تند بآسمان پنجم بالا دست حضرت عیسی بنشست چه نمیجواست که‌پهلوی‌دست اوبرود. این باد سراسر تابستان در هرات میوزد و بی این باد زندگی هراتیان دشواراست. من چنان تحویل دادم که این بادرا درویش بازای خوبی هراتیان باعقاب واخلاف ایشان یادگار گذاشت. پیران جهاندیده و این باد آزموده بانکار بر خاستند اما با رسوخ سخنان درویش کاری ازپیش نبردند. درویش را با دبدبه وطنطنه دفن‌نمودند.ایشك میرزا حاکم هرات با لذات نعش او را بر دوش تا بگور برد و بخرج اولیا پرستان گنبدی بر سر قبرش بنا نهادند که تاقیامت زیارتگاه ابلهانست .

من بعد از مرك درویش مدتی بنام کوچك ابدالی او بقیة‌الجیشش را با طلسمات او تاراج و تارات میکردم. در سایهٔ مویها و استخوانها که از مزبلها جمع میکردم وبنام موو استخوان اوخرج میدادم‌بیشتر از کشیشانی که‌بنام‌استخوان‌خر عیسی مبلغها اندوختند،اندوختم. بعد از آنکه بقدر یك جوال از موی ریش مقدس و یك توبرهٔ ناخن اقدس او را فروختم از ترس اینکه اگر در آن تجارت اصرار کنم خسارت و اضرار برم و شاید اهل‌بخیه، بخیه را بروی کارم اندازند ومچم گیرومشتم واشود سر دم راازآنجا کندم و نواحی بسیارایران را سیاحت کنان آخرالامر بمیان قبایل هزاره رخت افکندم. کارم درآنجا بهتر ازآنچه می پنداشتم بالا گرفت . بادعای پیغمبری یعنی با تمام کار ناتمام درویش برخاستم .

پس دست بدوش درویشی که در پهلویش نشسته بود زد و گفت این فقیر مولا درآن کلك با من همدست بود. میداند که‌بچه استادی دیك پلوئی پختم که باخوردن تمام نمیشد. همهٔ قبایل هزاره خاصه آنان که پلو آن دیك را خوردند بمن‌بگرویدند. خلاصه حضرت ایشانی

که واقعهٔ او در خراسان آنهمه شهرت دارد منم. اگرچه بلشگر پادشاهی که بکرات و مرات برسرمن فرستاد مقاومت نتوانستم اما اینقدرابله فریفتم که از کیسه آنان در تمام عمر راحت میتوانم زیست. اکنون چندیست که درمشهدم واین روزها برای بینا کردن نا بینائی نقش زدم درنگرفت. راه اعتبار مسدود شد. نمیدانم عاقبت امر بکجا میانجامد اینك سرگذشت من .

بعد ازدرویش صفردرویش دیگر که درپیغمبری هزاره ازاصحاب اوبوده است بدین گونه ببیان سر گذشت خود شروع نمود : پدر من ملائی بود از ملایان مشهور شهرقم در زهد وورع چنان معروف وبمواظبت عبادت وطاعت چنان موصوف که آب وضویش را بنیت شفا میبردند و غساله‌اش را بنام دوا میخوردند . ما چند برادر بودیم و میخواست که ماهمه مانند اوباشیم. اینقدربرما سخت گرفت که بفریب و ریا معتاد شدیم و این صفت در ما طبیعت ثانویه شد . عاقبت درمیان مردم چنان بدروغ زنی و دو روئی مشهور گردیدیم که در هیچ جا نمیتوانستیم سربرآورد . من بنده بخصوص چنان گاوسفید پیشانی درآمدم که ازبرای خلاصی ازننك آن باختیار کسوت درویشان ناچار شدم و باعث نامبرداریم این قضیهٔ آینده شد .

اولین سفرم بطهران اولین منزلم در تهران دربرابر خانهٔ عطاری بود هنوزدرست درآنجا جایگیر نشده پیر زنی بشدت هر چه تمام تر دربکوفت که همسایه ما استاد عطار سده کرده و درکار مردن است. دوائی نکرده نماند اما هیچیك سودمند نیفتاد. مرا فرستادند تا از تودعائی بگیرم بلکه ازبرکت نفس تو فتوحی پیدا شود. چون در منزل خود قلمدان و کاغذ نداشتم قرارنوشتن دعا ببالین بیمار گذاشتم پیر زن مرا ازحیاتی کوچك باطاقی برد که بستربیماری درمیان آن ازدحام زن ومرد چنان بود که اگرسرسوزنی انداختی بزمین نرسیدی. بیمار در میان آن فریادکنان که ای وای مردم بفریادم رسید. در پیرامون بسترش شیشهاو کاسهای بسیار پر از دوا، میگفت یا بااینهاشفا یا مرگ. حکیم باشیشه عماله ولگن قی در گوشه‌ای قلیان درنوك گفت کاراین مردازدوا گذشته تا دعای درویش چه کند. دیدار درویش تازه را تأثیری تازه است. چون چشم تیمار داران بر من افتاد بهم برآمدند و دیدها برمن دوخته شد منهم با هیئت مستجاب الدعوتی با قوت نفس وغلظت نفس قلمدان و کاغذ خواستم وحال آنکه در تمام عمرقلم بدست نگرفته بودم . قلمدانی آوردند با ورقی بزرك از کاغذ که همانا لفافهٔ دوائی بوده است و من سرا پای آنکاغذ را خط خط و خانه خانه ساختم و میان خانها با نقوش مخترع ومختلف انباشتم پس ازآن کاغذ را تماماً در میان شاه کاسه‌ای درآب حل کردم وبمریض بلعانیدم. همگنان بانتظار تأثیر دعای من چشمها دریده و گردنها کشیده تا چه کند قوت بازوی من . حکیم گفت اگر عمراین مرد باقی است تأثیراین اسماء حسنی واین اشکال متبرك بشفای او کافی است وگرنه من نه اگر بوعلی هم ازگوردرآید کاری ازو بر نمی آید .

بیمار دقیقه‌ای چندمرده وارمدهوش وبی‌هوش افتاد بعد ازآن بحالتی باعث حیرت همه بلکه من و حکیم هم آروغی چند زد و چشمان بگشود و سر ازبالین برداشت و لگن خواست. گلاب بروی خوانندگان چندان قی کرد که اگر بوعلی کتاب قانون خود را بوی

بلعانده بود آنقدر قی نمیکرد. خلاصه خلط وماده در شکم نماند تا بیماری بر جا ماند .

من در باطن با خود اندیشیدم که آن کاغذ باید لفافهٔ دوائی مقئی بوده باشد واینهمه قی از تأثیر آن و تهوع از اجزای مرکب است . و در ظاهر همه را بتأثیر دعای مجرب خود حمل کنان گفتم که اگر من نمیبودم البته این مرد تاحال مرده بود ازطرف دیگر حکیم اینحال را بتأثیر مداوای خود نسبت دهان گفت هیچ چیز بجز دوای من اینقدر قی نمیاورد اگر دوای من نمیبود این مرد هم نمیبود .

من ـ حکیم اگر تو حکیم خوبی بودی چرا دوای تو پیش از دعای من تأثیر نکرده بود این خرت و پرت و آل آشغال را بر دار و مردم را بحال خود بگذار .

حکیم ـ درویش بابا در اینکه دعای خوب میتوان نوشت و حق القلم خوب میتوان گرفت حرفی نیست اما همه کس میداند که درویشان کیستند و چیستند اگر دعائی تأثیری کند گمان نمیبرم که از برکت انفاس درویشان و از یمن مقدم ایشان باشد .

من ـ تو سك کیستی که بمن باین هرزها دهان بیالائی. من غلام شاه مردان و مداح خاندانم و از برکت اولیاء بعلوم اولین و آخرین آشنا و حال آنکه جهالت حکیمان ضرب المثل است با تقدیر تدبیر جهل خود میکنید اگر بیماری شفا یابد شما داده اید و اگر بمیرد تقدیر چنین رفته است. اجل علاج ندارد بروهر وقت مریضی دیگرت بحال نزع افتاد ودست ازوی شستی بیا پای مرا ببوس، تا با دعا بفریاد دوای تو برسم و پایهٔ نادانیت را بدانی .

حکیم ـ بمرك خودم و بمرك خودت من از آنان نیستم که مرشد تو هم بتواند این جفنگها را با من قالب بزند تا چه برسد بتو نرقلندرخر گدا عاشق سؤال ودریوزه دشمن نمازروزه

پس بر خاست و با هزار کلپتره روی بمن آورد. منهم با جوابهای آب ندیده بمقابله پرداختم. کار از آب و تاب سخنان درشت بشپاشاپ سیلی و مشت کشید. گیسوانم را گرفت ریشش راگرفتم گریبانم را درید آستینش را دریدم. دستم راگزید صورتش راخراشیدم. هی بر سر و مغز هم زدیم وهی ریش و گیس یکدیگر را کندیم و برباد دادیم. هرچه بیمار نعره زد و آنچه بیمار داران فریاد کردند بجائی نرسید و کم مانده بود که خونی در میان واقع شود. عاقبت زنی خود رابمیان انداخت که لعنت هم بحق القلم تووهم بحق القدم او. کوتاه کنید که شاگرد داروغه در خانه را میزند که اینهمه هیا هووولوله چیست . ازیکدیگر جداشدیم و از یاری بخت دیدم که تقصیر را از وی میبینند و بمن حق میدهند و حکیم را بچشم کسی میدیدند که کارنکرده مزدمیخواهد ومرا بچشم کسیکه کوه ابوقبیس را با دعا ازجا تواند کند.

چون حکیم کار را برخلاف مراد خود دید دم در کشید. جبه و کلاهش را برداشت تا برود اما پیش از رفتن موی ریش خود را با قدری از گیسوان من جمع و گندله کرد ودر پیش چشم من بجلوه بداشت که ای نره خر جوز علی هیچ میدانی که دیهٔ یکتار موی ریش در تهران یکقران است؟ ببینم فردا درحضور آقای امام جمعه کیچ وکهکیچ وآمیا و شراهیا و کوف و چوف های تو از عهدهٔ گه خوردنهای تو چطور برمی آید .

اگرچه میدانستم که بعد ازفرو کشی عروتیز بهیچ جهنمی نمیرود اما بسیار دلم میخواست

که بدر خانهٔ امام جمعه برود و مرا آنها بخواهند و این بزنگاه مایهٔ شهرت وصیت من شود.
آوازهٔ شفا یابی عطار که از معتبران بود با دعای درویش تازه بهر سوی پیچید و نقل من نقل مجالس شد. پس از صبح تا شام بنوشتن عزایم و ادعیه و بفراخور حال هر کس بخالی کردن کیسه و کندن جیب مشغول شدم. در اندك مدت مالك دینار بسیار شدم اما از شومی بخت همهٔ بیماران عطارسده دارو همهٔ کاغذها لفافه‌دوای مقئی نبود. عمل فملم از عطار تجاوز نکرد. شهرتم بوا ترقیدن روی نمود. نا چار از طهران بسیاحت سایر مملکت ایران روی نهادم بپاره ای شهرها شهرتم پیش ازمن میرفت چه از عطار شهادتنامهٔ عمل دردست داشتم و بهر کس مینمودم تا اکنون هم در آنسایه زندگانی میکنم. با اینکه دعایم درعدم‌تأثیر مجرب است و آزموده‌ام از حق‌القلم ناراضی نیستم همینکه درجائی برواجی کارخود کسادی می بینم و در نظر مردم خوار میشوم سبك سفر میکنم و از آنجا بجای دیگر میروم.
چون نوبت بدرویش‌سیومین رسید گفت اگرچه نقالان‌را عادت آنست که رشتهٔ سخن رادرازسازند اما من افسانهٔ خود را مختصر میسازم: من پسر مکتبداریم چون قوت حافظه و قدرت‌لافظه‌ام را دید از افسانه وحکایاتیکه‌درفارسی بیش ازهر زبان است. بیشتری را بمن آموخت واز برگرداند. چون گنجینهٔ سینه را ازنقود این هنر مالامال کردم و بخرج وصرف مستعدوقابل‌شدم‌لباس‌درویشی وسخنوری‌در بر بمیان‌مردم بلکه بجان‌مردم افتادم. پیشه معرکه بندی و سخنوری ونقالی پیش گرفتم. در اوایل‌مردم‌مرا چسبیده کاردیدند. نقلهایم راگوش میکردند و از زیر بار شئی‌الله میجستند اما رفته‌رفته چکیدهٔ کارشدم پس با چکیدگی کار تلافی همهٔ مافات راکردم. دربزنگاه قصه‌می‌ایستادم‌ومی گفتم‌حضرات هرکرا مهرعلی بردل است دست بجیب کند. میکردند. پس میگفتم هر که دست بریدهٔ عباس علی را دوست دارد چیزی از جیب بیرون آوردمیآوردند. درآخرمیگفتم هرکه ولدالزنا نیست آنچه را از جیب درآورده بمیان معرکه اندازد. کم‌آدم بود که نیندازد. بدین منوال‌هرروزمبالغی میاندوختم. بزنگاه قصه رانیك میدانستم که مردم تشنهٔ کدام فقره اند. هم درآنجاریششان را بچنك می آوردم. مثلا ر افسانهٔ شاهزاده ختابا دخترپادشاه ختن چون بدینجا میرسیدم که با هرا هر تکاوران و هزاهز دلاوران و خشخشهٔ باد پایان و همهمهٔ پهلوانان و جمجمهٔ جیاد و غمغمهٔ اجناد وقعقعهٔ سلاح وصعصعهٔ رماح غول هزار فن با هزار شاخ هزارگز دهن باز کرده است وشهزاده را بر دهان‌گرفته است بانو زانوبرزمین‌عرق‌ازوحشت‌برجبین دست بر هوا روی برخدا اشك از دیده ریزان‌خاك بر سربیزان و خدم و حشمش اسلحه و یراق را ریخته اند و مانند برك بید لرزان وهراسان گریخته‌اند. برق میدرخشید رعد میغرید‌باد وزوز میوزید غول گورگورمی‌خروشید. می ایستادم ومیگفتم اینك‌شئی‌الله‌درویش برسد تا بگویم‌شاهزاده چگونه ازکام‌غول رهائی یافت و چگونه غول را با یکدانه ضربت گرز سر پاش مثل گنبد خشخاش‌خرد وخاش کرد. تنبلان پای معرکه‌ودیوانگان نقل و افسانه ازآن بیماران نبودند که ناشنیده بروند منهم ازآن نا درستان‌نبودم که برایگان روانشان سازم این بود که اکثر اوقات و عده نقل بزنگاه را بفردا میاندختم و کیسهٔ سرمایهٔ نقل را تهی نمیساختم اکنون

هم بدینمنوال ازپهلوی بیعاران اسباب گذرانی بهم می بندم و چون جیب و بغل بیعاران خالی میشود بشهری دیگرمیروم. مصراع: بود تا ابله اندر دهر مفلس در نمی ماند.

## گفتار دوازدهم

در بیان دریافتن حاجی بابا که دنیادار مکافات است
بدکار بد می بیند و باندیشهٔ کار دیگر افتادن.

بعد از استماع درویشان ازحکایات مرغوب ومطلوب ایشان بهره مند وسپاسگزار گشتم. بدین خیال افتادم که بقدرامکان حیل ودسایس ایشان بیاموزم وبحلقهٔ ایشان درآیم. درویش صفر از افسانه و افسون کرامت فروشی دعا نویسی از طلسمات و عزایم اطلاعی کاملم داد. نقال نیزقدری از نقل و افسانه‌های خود با طریقهٔ معرکه گیری و سخنوری و جیب و بغل تهی سازی بمن بیاموخت و کتابهای خود را بعاریت داد تا ازآنها مستفید شوم اما با اینهمه باز قلیان فروشی را ترك نمیکردم. اینقدر بود که بجهت دوستی با یار ازرق پوش برخانمان انگشت نیل کشیده بودم. آنچه‌ازهای میاندوختم بهوی میرفت. درویشان تنباکوی خالصم را برائگان جزو هوا مینمودند. منهم بتلافی مافات شایگان دودسرگین وکاه و برك خشك درختان بخورد مشتریان میدادم.

شبی دروقت برچیدن دکانها پیرزنی بخلاف سایر پیران کم‌گوو پوشیده رو ژنده پوش گوژ پشت چنان درچادرفرونهفته که بزورآوازش برمیامد گریبانم راگرفت و قلیانی خواست. منهم ازمخلوط ترین معمول خود قلیانی بدستش دادم. پف بقلیان همان وفریاد و اخ و تف همان. ناگاه پنج شش تن غول قول چماق باچوبهای تردر رسیدند وبیمحابا مرا بباد کتك گرفتند. پیرزن از چادر داروغه در آمد و روی بمن آورد که ای کهنه اصفهانی دجال! عاقبت خوب دمت بتله افتاد. پدرسوخته! تا کی مردم مشهد را زهرمیچشانی؟ حالا بعدد شاهیها که گرفته‌ای چوب بخورتا دنده‌ات نرم شود. بچها چوب و فلك بیاورید وناخنهای این پدرسوخته را بریزید.» فی الفور پایم بفلك بر کشیده شد و باران چوب برسرم باریدن گرفت گفتی دوهزارزبانیهٔ جهنم بشکل داروغه و پیرزن در برابر چشمم با آهنك چوب و نوای ناله بشکن زنان میرقصیدند هرچه داروغه را بریش خود وبگور پدر و مادر وبجان فرزندان‌عزیزش قسم دادم وهرچه خدا ورسول وانبیاء و اولیاء وائمهٔ هدی را شفیع آوردم سودی نکرد. هرچه ازحضارالتماس ودرخواست استرحام نمودم فائده نبخشید. از رفقای خود درویشان استمداد نمودم لب نجنبانیدند. عاقبت از ضرب‌چوب بی‌تاب و توش مدهوش افتادم. وقتی که بهوش آمدم سر خود را بدیوارواز تماشائیان محاط دیدم. امانه برای‌ترحم واظهارمروت بلکه بتماشا وغارت. قلیانها وچنته وسایراسبابم‌رابتاراج برده بودند ومراسر داده تاهرجا که بخواهم بروم. خدا رحم کرد که‌منزل نزدیك بود خودکشان وبخاك کشان باآه

و ناله خود را بمنزل انداختم.

با زخم پا و درد دل یکروز در منزل بیخود افتادم. روز دیگر یکی از درویشان بسر وقتم آمد. گفت فقیر مولا اگر پیشتر میآمدم شاید مرا نیزشریك تو میدانستند وبروز تو می نشاندند. چون دروقتش آنهم چنین تکلتوئی تو برده بود و از آنچه بسرش آمده حکیم شده. چاره ومعالجه نمود تا دراندك مدتی پرو پایم رو به بهبود گذارد و باز براه افتادم. در ایام زمین گیری با صبروتامل بحالت‌خویش اندیشیدم چنان بعقلم رسید که ورودم بمشهد در ساعتی نحس بوده مثلا که میداند قمر در چه برج بوده است؟ باز پیش خود میگفتم منجمین که آن ساعت ورود را برای شاهزاده حاکم تعیین کرده بودند البته خوب بوده. دو باره گفتم باید اسم وشغل وارد شونده هم دخیل باشد. خلاصه یقینم شد که ساعت ورود بدبوده اول کمر کم‌شکست و بعد از آن ناخنم ریخت. اگر قدری دیگر بمانم شاید خونم بریزد. چه به از آن که تا پا دارم ازاین ویران شده بگریزم؟. پس قصد سفرتهران نمودم و نیت خود را بدرویشان بگشودم. پسندیدند. علاوه بر این درویش صفر هم همسفریم خواست که ملاهای مشهد از هوای کارمن بد هوا شده‌اند و خمیرمایهٔ بدی برایم بآب گرفته‌اند، چون باملایان بجوال‌رفتن کارحضرت‌خرس است. مصرع: باید برون کشیدن ازین ورطه رخت خویش. پس قرار بپوشیدن کسوت‌درویشان داده و خرقه و کشکول و تاج و پوست تختی خریدم و با درویش مهیای سفر شدیم. چنان هر دو مشتاق رفتن‌بودیم که خواستیم بی رفیق عزم طریق کنیم اما از راه پیش بینی خواستیم از کلیات شیخ سعدی تفالی بزنیم. درویش صفر بعد از وضوودعای‌فال امام جعفر صادق کلیات شیخ را بگشود. این عبارت آمدبر که خلاف رأی خردمندان است بامید تریاق زهر خوردن و راه نا دیده بی کاروان رفتن. این فال معجز مثال مانع خیال ما شد.

در هنگام تجسس کاروان از قضا بعلی قاطر بر خوردم که تازه بمشهد رسیده بودو برای طهران بارگیری پوست بخارائی میخواست. ازدیدارم خرم و خندان قلیانی چاق کرد و بدستم داد و استفسار حال ایام جدائیم نمود. شرح حال خود را باز نمودم او نیز ازآن خود را بدین طریق بگشود که با پوست بخارائی بی‌ترس ترکمانان ازمشهد باصفهان‌رفتم. در اصفهان هنوزگفتگوی شبیخون کاروانسرا در دها نها بود. میگفتند که غارتیان هزار سوار بوده اند و اصفهانیان باکمال مردانگی مقاومت نموده اند بخصوص کربلائی حسن دلاك بزرك غارتیان را زخم‌دار کرده و بهزار مشقت او از دستش گریخته است.

چون من از سر گذشت خود نکتهٔ کار پدر را از همه کس پنهان میداشتم نخواستم به علی قاطر هم بروز دهم اما از درد دل پك پر زوری بقلیان زده دهان را پردود کردمو و پف پر زوری اخ کنان بصورت علی قاطر زدم چنانکه ریش و پشم او پر دود شد و آتش دل من اندکی فروکش کرد. علی قاطر در آخر گفت که از اصفهان قدك و تنباکو و تنکه برنج بیزد بردم و از آنجا مال یزد بمشهد آوردم حالا چنانکه گفتم ازاینجا بطهران میروم وبگردن من که‌شما رابطهران برسانم درراه ونیمه‌راه‌هروقت خسته میشوید براه‌خدا

بر قاطران خودسوار کنم

## گفتار سیزدهم

بیرون آمدن حاجی بابا از مشهد و چگونگی مداوای درد کمر و معرکه گیری او

در وقت بیرون آمدن دردم دروازه گفتم بروای مشهد! ای کوفهٔ ثانی! الهی! مثل شهرقوم لوط زیروزبر بشوی اما از ترس بدینسوی و آنسوی مینگریستم که مبادا یکی از مقدسین بشنود و بسزای بی ادبی بمشهد مقدس سنگسار بشوم. درویش صفرنیز با من هم لعنت بود. من از درد چوب و فلك واو از درد کوك و کلك هر دو بمشهدیان دعای خیر می کردیم. میگفت رفیق تو هنوز جوانی ونا پخته خیلی نان باید بخوری تاپخته شوی. این صدمه صدمه‌ای نبود که از آن گله توان کرد. انشاالله از این صدمه‌ها خیلی خواهی دید ولی چشم بگشا که تجربهٔ روزگار حاصل کنی. مثلا از این صدمهٔ داروغه این تجربه را حاصل کردی که داروغه را با لباس داروغه بشناسی. پس ریش خودرا گرفت که مثل‌منی‌را با این سن و سال سفر ناچاری خیلی سخت است.

گفتم رفیق اگر تو میخواستی در مشهد نمانی کار در دست خودت بود در صورتیکه مواظب نماز و روزه ات باشی و زبانت را از ناملایمات وقت نگاهداری با تو چکار دارند؟ گفت راست است اما می بینی که ماه‌رمضان درپیش است وملایان در این‌ماه‌هارمی شوند. من مرد روزه نیستم و خدا نکند بشوم. قلیان ممد حیات وشراب مفرح‌ذات من است بی این دو نفس کشیدن بر من حرام است. اگر میخواستم مثل ایام پیشین درخلوت روزه‌را بخورم شاید ممکن میشد اما با آن دعوی ولایت و کرامت منافات داشت و آنگهی مانند من آدم همیشه منظور نظر هاست اما در سفر بنص فعدة من ایام اخر بصفای خاطر روزه را میتوان خورد و کسی اعتراض نمیتواند کرد.

مجملا تا بسمنان بی وقوع واقعه ایکه قابل تکرار باشد رسیدیم مگرآنکه روزی دو پیش از رسیدن در آنجا در وقت یاری بعلی قاطر در باربر داری از همانجای کمرم که سقا شکسته بود صدای تراقی بر خاست و درد غریبی عارض شد بنوعیکه چون بسمنان رسیدیم تا زمان بهبود آن بباز ماندن از کاروان ناچار گردیدم و چون ترس ترکمان‌هم باقی نمانده بود در ماندن محظوری ندیدم. اما درویش صفر برای اینکه از لذایذ طهران باز نماند در سمنان نماند. در نزدیکی‌شهردر مقبره‌ای تخت‌پوست خود راانداختم‌وبعادت درویشان نفیر کشان و یا هویا من هویا من لیس الاهو،ناد علیاً مظهرالعجایب گویان بنای نعره کشیدن ونفیر زدن‌راگذاشتم تامردم‌از ورودم‌خبردارشوند. چون هیأت خودرا قلندرانه‌و عجیب‌وغریب آراسته بودم‌اعتقادم این‌بود که فسون ومکرهائیکه آموخته‌ام‌درآنجاخوب بخرج میرود. دوسه‌زن‌بیش بدعاگرفتن وتعویذ نویساندن نیامدند وهدیهٔ‌آنان هم ازماست وعسل ومیوه‌بیش نبود. درد کمرم بنوعی‌شدت کرد که‌زمین گیرشدم وبجستجوی طبیب‌افتادم. معلوم

شد که درسمنان کسی که مظنهٔ طبابت باوروددو کس است دلاکی و نعلبندی. دلاک بخون گیری و دندان کنی و شکسته بندی مشهور بود نعلبند بحکم سررشته در بیطاری درمعالجهٔ انسانی نیز مداخله میکرد. گیس سفیدی دیگر یعنی فرتوتی پر گوی و کم شنو بود. بعد از قطع امید از هنر دلاک و دست و پنجهٔ نعلبند باو مراجعت مینمودند و اعمال او را از معجزات انبیاء بنی اسرائیل میشمردند. این سه تن هر سه بسروقت من بیچاره آمدند. هر سه متفق بر اینکه این درد کمر از سرما است وچون گرما ضد سرما است پس اورا علاجی جز داغ نیست نعلبندرا بجهة آشنائی باآهن جراح قراردادند. جراح زنبیلی ذغال با دم و سیخی چند بیاورد و درگوشهٔ مقبره سیخها را سرخ کرد. بعد از آن مرا وارونه انداخت و باآداب هرچه تمام تر بعشق چهارده معصوم چهارده جای کمر کم را داغ کرد وقتیکه داغ سوزسیخهای سرخرا بگردهٔ من چسبانید و من از ته دل نعره و فریاد بر میآوردم حاضران دهنم را میگرفتند که صدا در میاور که خاصیتش باطل میشود. خلاصه تك و تنها در آنگوشه افتادم و از ترس بی پرستار ماندن پای بیرون ننهادم. مبالغی کشید تا جای داغها به شد و من بهبودی یافتم. همه را اعتقاد اینکه بهبود من بجهت موافقت اعداد سیخها با اعداد چهارده معصوم شد و کسی را شك نماند که آهن سرخ نیز از آلات معجزه است. اما من خود نیك میدانستم که طبیب دردم استراحت در آن گوشه مقبره بودناچاراز ترس نفسم درنیامد تاخاصیتش باطل نشود. پس از آن باز راه خود پیش گرفتم اما پیش از راه افتادن خواستم یك هنر آزمائی کنم. تدارك معرکه دیدم. دردم دروازهٔ بازار درمیان راه درمیدانچهایکه دروقت ظهردك تنبلان بودشال ودستمال خودرا گسترده بادبوق انداخته هنگامه‌راگرم کردم. جمعی باگردنهای کشیده وچشمهای دریده‌دهنها بازپیرامونم‌را گرفتند ومن درمیان‌قدم زنان‌تعلیمی دردست این حکایت راکه‌در زمان دلاکی‌خود بمناسبت‌آموخته بودم، بدینگونه نقل کردم:

راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان‌شکرشکن‌شیرین گفتارچنین روایت کرده اند که درایام خلافت هارون‌الرشید دربغداد دلاکی بود علی‌صقال نام استادی ماهروچیره‌دست که چشم بسته‌سرتراشیدی ومورچه پی‌زدی. هیچکس نماندکه سرش را نتراشید. از کثرت مشتریان و ازدحام دکان گستاخی براو عارض شد و غرورش برآن داشت که بجز بزرگان کسی‌را‌ حلی نمیگذاشت‌و بجز سرشناسان وپول‌خرج کنان سری نمیتراشید. معلوم است‌هیزم همیشه در بغداد گران‌است.هیزم‌فروشان‌بدردکان‌علی‌صقال میآمدند که جمعیت ازهمه جابیشتر بودتاهیزم راازدیگران گرانتر بفروشند. ازقضاروزی‌هیزم کشی ناشی ازاستادی علی‌صقال بی خبربارهیزمی برخرازراه‌دوربیامد وبه علی‌صقال گفت بیاواین چوبها را بخر.علی صقال را از شنیدن لفظ چوب نا درستئی بخاطر آمده بهیزم فروش گفت بسیارخوب فلان مبلغ میدهم و هر چه چوب بر روی خرتست میخرم. هیزم‌فروش قبول کرد. صیغهٔ بیع جاری شد. چون بار خررا برزمین نهاد و بهاخواست علی‌صقال گفت توهمه چوبها را تحویل ندادی تابها بستانی پالان خرت‌نیزازچوب و آنهم‌شرعاًداخل‌معامله‌است. هیزم فروش‌سراسیمه شد که چوب هیزم کجاو چوب‌پالان‌خر کجا. گفتگودرازکشید ومناقشهٔ عظیمی برخاست. آخرالامر علی‌صقال

بارخر و پالان خرراگرفت و هیزم فروش رادست تهی روانه کرد که هر کجا دلت‌میخواهد برو . هیزم فروش پیش قاضی دوید . قاضی‌از علی‌صقال واهمه داشت‌روی نشان نداد . بنزد مفتی‌رفت . مفتی‌مشتری علی‌صقال بود حواله بشیخ الاسلام نمود . هیزم فروش دست بدامان شیخ‌الاسلام‌زد . شیخ الاسلام گفت در آیات کتاب واخبارسنت دراین مسئله نص صریحی نیست تا بشرع و نقل حکم قطعی در این باب توان کرد. هیزم فروش ازمیدان در نرفت . عریضه نوشت و درروزجمعه دروقت رفتن خلیفه بمسجد بالذات بدست خلیفه داد . دادرسی وعدالت خلیفه را شنیده اید . او را بحضور طلبید . هیزم فروش بخاك افتاد و دست بر سینه منتظر حکم خلیفه بایستاد . خلیفه گفت ای مرد عزیز . دراین‌دعوا لفظاً حق با علی صقال و معناً با تست اماچون احکام شریعت بلفظ قایم‌است وعقد بیع‌وشری با لفظ جاری میشود پس‌لفظ مناط اعتبار است وگر نه احکام شرع بی قوام و امور عامه بی نظام بلکـه معاملات مردم مهمل و معطل می ماند و اعتماد افراد و احاد بیکدیگر ازمیان برمیخیزد. درعقد بیع لفظ همهٔ چوبها ذکرشده است لهذا باید همهٔ چوبها ازحیث‌اینکه همه چوبست از آن دلاك‌باشد وپالان خر توچون چوب است پس از آن دلاك میشود. اما.... آنگاه‌خلیفه هیزم فروش را پیش خواند وسر گوشی سخنی چند باو‌بگفت که کسی نشنید وهیزم فروش را خرم وخورسند باخربی پالان خندان‌روانه کرد .

چون بدینجـا رسیدم از نقل حکایت باز ایستادم و کشکول خود را پیش حاضران یکان یکان بداشتم که اکنون شئی الله فقیر مولا برسد تا تتمه حکایت را باز گویم . چون معرکه نشینان را سخت تشنهٔ تتمه حکایت کرده بودم با قسمهای غلاظ و شداد بلکه دشنام های برآب کشیده بر آن‌واداشتم که‌چیز نداده درمیانه کم ماند . پس گفتم آری خلیفه در باب تقاص بگوش‌هیزم فروش بنجوا سخنی چند گفت و هیزم فروش زمین خدمت ببوسیده افسار خر بی پالان خود بگرفت و برفت . بعد از چندی مانند کسی کـه هیچ نقار و شکر آبی با دلاك نداشته باشد بدکان وی آمد که‌خوب استاد دلاك ! برگذشتهاصلوات اکنون نظر باشتهار و نامداری تو من ویکی از رفقایم میخواهیم لذت استادی و مهارت ترا دریابیم . سرمارابچندمیتراشی؟ علی صقال بیخیال باوبطی کردن‌مزد برخاست . چون سرهیزم‌فروش پاك و پاکیزه تراشیده شد دلاك پرسید که رفیقت کو ؟ . هیزم فروش گفت اینك اینجـاست میآورم . پس ازدکان بیرون‌آمد و افسارخررا که بدان نزدیکی بسته بود بگرفت وبدکان کشید که اینك رفیقم بیا وسرش را بتراش . علی صقال برآشفت که سرمثل توئی تراشیدن برای من کم بود که باید سر خرت را هم بتراشم ؟ شوخیت گرفته است یا ریشخند میکنی ؟ بروگم‌شو وگرنه ترا با همین خرك بدرك میفرستم . این بگفت و هیزم فروش را ازدکان براند . هیزم فروش شکایت بخلیفه برد . خلیفه سرهنگی بفرستاد و علی صقال را با اسباب سرتراشی اوفی‌الفوربیاوردند . خلیفه روی بدو نمود که چرا سررفیق این مرد را نمیتراشی مگرقرارتوبتراشیدن دو سرنبوده است ؟ علی‌زمین خدمت ببوسید که یاامیرالمؤمنین راست است اما تا کنون خر رفیق انسان نبوده است . رفاقت انسان وانگهی اهل ایمان باخر که تصورمیتواند کرد . خلیفه بخندید که راست است اماتا کنون پالان کجا جزوهیزم بوده است

اشتمال چوب را بچوب پالان خر که تصور میتواند کرد ؟ سر ازاین حیث که سراست داخل مقاوله است و چون غرض این مرد از سررفیق سر خراوست پس سر خرش را باید بتراشی وگرنه سزای خویش خواهی دید. پس علی صقال با مبالغی صابون سرخر را درحضورخلیفه و سایرحضار با ریشخند و استهزای ایشان سرا پا بتراشید وخلیفه هیزم فروش را باانعامی فراخور حال وی روانه ساخت و آوازهٔ عدالت و داد خلیفه بهمه بغداد پیچید .

## گفتار چهاردهم

### برخوردن حاجی بابا بپیك ، ونتیجه آن

از سمنان شادان بیرون آمدم . دردم بهبود پذیرفته جوانی وجمال بجا بیست‌تومان پس انداز مشهد درجیب هنرهای اندوخته در بغل آهنك آن داشتم که چون بطهران رسم کسوت درویشی را بر اندازم و با لباس بهتر از آن بکاری بهتر از این پردازم در یك منزلی طهران باآواز بلند اشعار لیلی‌ومجنون خوانان‌راه می‌پیمودم. ناگاه چاپاری ازپشت سر در رسید. در صحبت گشودیم تکلیف نمود که‌اندکی آرام‌کنیم و غذائی بخوریم. چون هواگرم بود غنیمت شمردم درکنار کشت زار برلب آبی نشستیم . اسبش را بکشت‌زارمردم سرداد . پس از قاش زین کیسه‌ای ماست چکیده بگشود و ازیك جیب‌شلوار دستمالی پراز کتهٔ چلو با دو سه نان و ازجیب دیگر قدح آبخوری و کیسه تنباکوئی و چند چیز دیگر با شش هفت کله پیاز خام درآوردوبا اشتهائی تمام همه‌را بخوردیم. بعدازآن نوبت سئوال وجواب از کیفیت حال شد. حالت من ازسر ووضعم‌معلوم‌بود. سرگذشتم‌درازنکشید.اومعلوم شدکه چاپارحاکم استرآباد است وموجب حیرت وشادی من خبر خلاصی ملك‌الشعرا را از اسارت ترکمانان بطهران میبرد . دلخوشی‌خود را ازاین خبربچاپار بروز ندادم. اینك یکی از تجربهایم که راز دل را بکسی نباید گفت. بنا براین بتجاهل چنان نمودم که گویا نمیدانم چنان کسی در دنیا هست یانه . چاپار گفت ملك‌الشعرا تا باستر آباد صحیح و سالم رسید وچون اوضاع درستی نداشت خبر بخانوادهٔ او میبرم تا برای اوبفرستند. پس از بغل خود دستمال کاغذ های اورا برآورد چون بیسواد بود ازروی کنجکاوی بمن داد تا بخوانم وازمضمون هایش مطلع شود .کاغذ اول عریضه‌ای بود بپادشاه منشیانه ومتضمن شرح‌حال گرفتاری وایام اسارت اوبدین مضمون :

تشنگی وگرسنگی بیحد وپایان ورفتاروحشت آثاردهشت وثارترکمانان بدین بندهٔ خانه‌زاده‌نابود وناچیزوناتوان، نه چندان صعب‌التحمل‌ودشوار بود که محرومی ازفیض‌حضور ساطع النور و ظلم وجورآن گروه نسناس‌خدانشناس، نه چندان مؤثر که مهجوری ودوری ازکریاس کروبی پاس عرش اساس در دریای سلطنت و شهریاری و گوهرکان عظمت وتاجداری شمسا للسلطنة والدولة و المعرفةوالجلالة والعظمة و الاقبال‌شاهنشاه معظم قبلهٔ اعظم عالمیان‌وعالم که آفتاب معدلتش کران تا کران‌جهان برمفارق‌جهانیان گسترده وصیت

شهریاریش قاف تاقاف باکناف واطراف گیتی رسیده است ازخاکپای توتیا آسای فلك فرسای عیون آرای شهنشاهی که کحل الابصارذوی الانظار است متوقع و امیدوار است که بحکم السابقون السابقون اولئك المقربون مانند سوابق ایام در سلك مقربان و خدام حضرت قدر قدرت منخرط و منسلك گردد و عندلیب خوش طبع سخندان سخنوریش باز از سر نو در شاخسار مدیحت وستایش و گلزار ثنا ونیایش ذات همایون‌میمنت مقرون بانغمه‌های موزون و آهنگهای گوناگون تا انجام دهر بوقلمون بترانه و ترنم در آید و ختم عریضه بدین بیت بود:

شکر نعمت های شه چندانکه نعمتهای شه　　عذر تقصیرات ما چندانکه تقصیرات ماست

کاغذ دوم خطاب بصدر اعظم بود که با کثافت بشره و عنق منکسره او را ستارهٔ تابانی درمیان ثوابت شگرف وبی پایان سپهرعظمت وجلالت ولنگر گرانی درمیان دریای ژرف و بیکران رتق وفتق امور دولت میشمرد والتماس حمایت و جانبداری داشت. کاغذ سوم بمعیرالممالك قریب بهمین مضامین بود. کاغذی‌دیگری بزنش ودیگر بللهٔ پسرش ودیگر بناظرش بود. مضمون کاغذ زنش بعدازپاره‌ای‌تفصیلات‌اندرونی اینکه‌امیدوارم که دروجه‌رخت و پخت مانند ایام پیش افراط و اسراف ننموده‌باشی و کنیزان و غلامان را پرستاری نیکو کرده باشی برای من رخت ولباس حاضر کن که‌سر تا پا برهنه ام. مضمون کاغذ لله اینکه انشاالله در تربیت فرزندی‌نورچشمی دقت وبتعلیم نشست‌وبرخاست بامردم مواظبت نموده‌ای البته نماز وشکیات وسهویات‌وطریقه‌وضو راباو‌آموخته‌ای.تاکنون درسواری وتیراندازی خاصه در روی اسب ماهرشده است. مضمون کاغذ ناظر اینکه در ترتیب وتنسیق امورخانه وخانه داری بیش از پیش بکوش. هر روز بخدمت صدر اعظم رفته از جانب من در دامن بوسی و چاپلوسی کوتاهی منما بزنان و کنیزان‌توجه‌شو بسیار بحمام نروند در گردش وتعزیه همراهشان باش پیر زنان خاصه یهودیان را باندرون راه مده درو دیوار اندرون را از شکاف و سوراخ محکم و معمور بدار. زنهار تا ازپشت بام باهمسایگان گفتگو و مراوده نکنند لاسیما جوهر سیاه باندرون رفت و آمد بسیار نکند. اگر باکنیزی محرمانه سخن گوید پدر هر دو را باشلاق درآر. مژدگانی درستی بچاپار بده. والسلام

کاغذ ها را خواندم وباز پیچیده بچاپاردادم. بدستمال خود نهاد. ازذوق ایصال‌خبر سلامت ملك الشعرا و از گرفتن مژدگانی پایش بزمین بند نبود. میگفت از ترس اینکه مبادا دیگری پیش‌دستی کند وپیش ازمن‌این‌خبررا برد روز وشب اسب تاختم اسبم لنك‌شد. این‌اسب‌را که‌سوارم‌ازبرزگری بزور گرفتم واسب خود را بدودادم تا ازعقب‌بطوردست کش بیاورد. پس ازاین صحبتها برروی چمن‌نرم‌ازشدت خستگی وکوفتگی بخواب گران رفت. درآن‌حال مرابخیال آمدکه پیش دستی‌بدین چاپاردشوار نیست از کاروبارملك‌الشعراء سر رشتهٔ‌کامل دارم. اگر این مژده را من ببرم و مژدگانی‌را من بگیرم چه ضرر دارد؟ اگر اسبش را میگوئی اینقدر که چاپار حق سواری بر او دارد منهم دا رم وانگهی اسب او را ازعقب می آوردند. پس بی تامل دستمال کاغذچاپاررا گشوده کاغذ ناظررا برداشتم‌وباسب

برزگر سوار رکاب زنان تا او بیدارشود خیلکی راه پیموده بودم. با خودتدبیر کاررا فکر کردم که ازچاپاریکروز پیشم. بعد ازبیداری ناچاراست قدری پیاده رود تا اسب پیدا کند. آنهم بکند یا نکند. بتواند بگیرد یا نتواند. در صورت پیدا کردن بدهند یاندهند و چون پیاده است مشکل حکایتش را باور کنند واسبش دهند. پس بهتراین است که بمحض ورود بطهران اول اسب را آب کرد و بهر قیمت که بخرند باید فروخت و لباس خود را بلباس متعارفی تبدیل باید کرد ببهانهٔ اینکه از سفرمیآیم بدر خانهٔ ملك الشعراء روم و کار خود را هرطور از پیش برود ببینم. باعتماد رابطهٔ ملك الشعراء واطلاع از کاروباراو هیچ اشکالی در تدبیرم ندیدم.

## گفتار پانزدهم

### ورود حاجی بابا بطهران و رفتن وی بخانهٔ ملك الشعراء

صبح زود از دروازهٔ شاه عبدالعظیم داخل شدم و فی الفور بمیدان اسب فروشی رفته، اسب خود را بدلال نمودم. از تندی وتیزی اودرراه معلومم شده بود که بد اسبی نیست. اما بروایت دلال اینقدرعیب داشت که اگر بمفت میدادم باز خیلی اندوخته بودم. میگفت که در آب خسب و حرون و تنکران و تا یوغ زن سکندری خور و شبکور و کاهل و کمراه کلوس وسینه چك و شوره پشت و آدم گیر و یسار و عقرب چل و سم سفید و کام سیاه و چپ است وابلق هم دارد، دندانهایش را هم داغ کرده اند. خلاصه بقول او هر صفتی نباید اسب داشته باشد داشت وبالعکس. اما چون با این صفات او را با زین و یراق پنج تومان بها سنجید من متحیر شدم. چون من بیدرنك قبول کردم او متحیر شد. باری خریدو نیمهٔ بها را داد و برای نیمهٔ دیگر خری نیم مرده خواست بدهد. قبول نکردم و او قبول کرد که باقی نسیه بماند. چون فرصت چانه‌زدن وچند وچون نداشتم بزودی سرمعامله رابهم بسته راه بازار گرفتم. کلاه پاپاخی خریدم وتاج درویشی را دربغل نهفته بصورت مسافران بسراغ خانه ملك الشعراء رفتم.

خانهٔ ملك الشعراء دریکی ازمحلات پاکیزهٔ طهران بود اطرافش باغچه، باغچهایش پراز درخت سفیدار و انار، رو برویش خیابانی با آب روان ودرختان بزرك چنار. اما از زبان حال خانه غیبت صاحب خانه دانسته میشد زیرا که مال دیدار صاحب میخواهد. در خانه نیم باز و نا روفته و بی صدا، در باز، آثار آبادانی کم و این معنی بامید مژدگانی دلیلی ناخوش بود. ببالا خانهٔ سردر رفتم. مردی پنجاه‌ساله دیدم برروی نمد قلیان بردست بنظرم همانکه میجستم یعنی ناظر آمد. بآواز بلند گفتم مژده! مژده! خان می آید. ناظر گفت یعنی چه؟ چه میگوئی؟ چه خان؟ کی؟ کجا؟ کو؟ چون ماجرا بیان کردم و کاغذ را نشان دادم با شادی دروغین باندوه راستین فرو رفت.

ناظر: ترا بخدا! راست است که خان زنده است؟

من: بلی و خیلی هم چنانکه فردا چاپاری دیگر با تفصیلی بیشتر از آن من با عریضه ای

از خان بپادشاه با نامه‌ای چند باعیان دولت میرسد.

پس سراسیمه، دیوانه وار بنا کرد بحرفهای پا در هوا زدن که عجیب و غریب! خدایا چه خاك بر سر کنم؟ کجا بروم؟ چه بکنم؟. همینکه سراسیمگیش اندکی فرو کش کرد خیلی کوشیدم تا بفهمم که این خبر شادی چرا سبب اندوه او شد. اینقدر گفت که همه کس را اعتقاد این بود که خان مرده است. حتی زنش هم در خواب دیده بود که دندان آسیایش همانکه همیشه درد میکرد افتاده است. لهذا حکماً بایستی مرده باشد و پادشاه نیز همین را گفته است. این که نمرده است نمیدانم چرانمرده است. گفتم خوب! حالا که میگوئی حکماً باید مرده باشد و پادشاه نیز گفته است حکماً مرده است. اما آنچه من میتوانم گفت این است که شش روز پیش ازاین دراستراباد زنده بوده‌است وحکماً بایدزنده باشد اینکه زنده است نمیدانم چرا زنده است. انشا الله هفتهٔ دیگر با پای خود باثبات واظهار حیات خودخواهدآمد.

پس متحیر و متفکر آهی کشید که هر گاه حالت واقع اینجا را با یقینی مرك او بشنوی هر آئینه از سراسیمگی من متحیر نخواهی شد. اولا پادشاه اموال او را از خانه و برك وساز حتی اموال جاندار مانند کنیزان گرجی را به‌نره‌خرعلی میرزای شاهزاده بخشید. ثانیاً دهش مصادره شد و باعتمادالدوله رسید. ثالثاً منصبش بمیرزا فضولی وعده داده‌شد. قوزبالای قوزانیکه زنش بعدازآن خواب بللهٔ پسرش شوهر کرد. حالا حق‌دارم که‌سراسیمه شوم یا نه؟. گفتم بلی توحق داری امامژدگانی من کو؟. گفت اما دراین باب‌دستت‌ازکیسهٔ من بجائی بند نیست چراکه خبرزندگی که توآوردی برای من بدتر ازخبرمرگست وقتیکه می‌آید بیا از خودش بگیر. پس بامید اینکه وقتیکه میآید بیایم از خودش بگیرم ناظر را بفکر و حیرت خود گذاشته. ازخانه بیرون‌آمدم.

بیت

مشکی از اشك بدوش مژه دارم شب و روز    داده عشق تو بمن منصب سقائی را

## گفتار شانزدهم

### تدبیر وی باستقبال حال و دوچار شدنش بقال و مقال

قرار بر آن دادم که منتظرورود شاعر شوم و بهمت او کاری بدست آرم که باتقوی و پرهیز گاری لقمهٔ نانی بکف آورده باشم و بی آنکه حیل ودسایس و وسایس آموخته‌را بکار برم به پیشرفت کار و بار خود پردازم چه از معاشرت بی سروپایان وزندگی عوامانه دلتنك‌شده بودم. ازامثال و اقران خود کسانی را دردرجات عالی ومناصب بزرك میدیدم که من درنزد آنان مردی بودم و پیش از آنکه بهیچ منصبی برسم طرح صدارت عظمی‌ریخته. آنچه دروصول بآن پایه باید بکنم‌همه راترتیب دادم. باخود میگفتم خوب پیشخدمت باشی اسماعیل بك طلائی با آن دولت کذائی اول که بود؟ مگر بجز یك فراش شلخته‌ای بود؟ نه از من برازنده تراست و نه از من زبان آورتر. اگر بسواریش بنازد غالب آنست که

مثل من آدمی در زیر دست ترکمانان بارآمده با او برابری بتواند بکند. معیر الممالك که صندوقهای پادشاه را از طلا می انبارد و ظاهراً از خود را هم خالی نمیگذارد چیست؟ البته پسر دلاك بپای پسر بقال میرسد. بلکه من بالنسبه ازو بهترم چراکه من نوشتن وخواندن میدانم و سر کار تقلب مدار ایشان (العهدة علی الراوی) هر راالز برفرق نمیکنند. باوجود این هرچه دلش میخواهد میخورد و مینوشد و هر روز لباسی دیگر می پوشد. بعد از شاه کسی بقدر او زن خوشگل ندارد. نصف نقد هنر وجنس خرد من دراونیست. واگر بحرف این و آن اعتماد بتوان نه خر بلکه اخر بتشدید است. شبهه را بزرك میکنیم سخن را می آوریم. صدراعظم دراصفهان یك علافی بیشتر نبود. سوادمن هزارمرتبه براو تفضیل دارد. جوانی و رعنائی من هم نسبتی باو ندارد. بچه استحقاق باید امروز ایران مدار باشد وهمه ایران را بخورد. من چه چیزم از او کمتر است او چه دارد که من ندارم.

غریق بحر این افکار و پشت بدیوارارك چنان ذهنم. باین بزرگی موهوم ومصروف شد که بیکبار بی اختیار مردم را تنه زنان و دور باش کنان براه افتادم چنانکه گفتی مردم بواسطهٔ آن داعیه های جنون آمیز بحرمتم ناچار بودند. یکی بحیرت مینگریست ودیگری فحشم میداد و یکی بچشم دیوانگی نگاهم میکرد. چون از آن بیخودی بخود آمدم رختهای خود را پاره پاره دیدم وبحالت خود خنده‌ام گرفت. رو ببازار کهنه فروشان رفتم تالباسی نو کنم. گفتی در اولین قدم عمرخویشم. ناگاه درمیان راه ازدحامی دیدم. در میان ازدحام سه تن بشدت تمام بیکدیگر آویخته دشنام میدادند. صف تماشائیان را دریده بمیان ایشان خزیدم. چه دیدم من بخت کور، چاپار رودست زده ام با برزگر ودلال در سر اسب وزین ویراق نزاع میکنند.

برزگر - این اسب از من است.

چاپار - این زین و یراق ازمن است.

دلال - همهٔ اینها از من است، بکسی دخلی ندارد.

دیدم که بسخت بلائی دچار شدم. خواستم آهسته آهسته بجهم. ناگاه چشم دلال بمن افتاد. پرشالم‌را گرفت وبمیان معرکه‌ام کشید که اینك فروشندهٔ اسب. همینکه‌چاپارمرادید همهٔ برق و باران منازعه بر فرق من ریخت و کم مانده بود که کلاهم را بربایند. صدای پرخاش ای راهزن و دزد و نا کس پردهٔ گوشم را درید. این میگفت اسبم را بده آن: زین و یراقم کو؟

آن دیگری: پولم را پس بده.

مردم همه: این پدرسوخته را ببرید یا بشرع یا بعرف.

هرچه فریاد کردم و سوگندخوردم و انکار نمودم فائده نکرد. هرچه التماس کردم و روی ملایمت نمودم سودی نداد در دقیقهٔ اول محال بود کسی گوش بحرفم دهد پاسخم را بشنود وبفهمد از هرسری صدائی برمیخاست همانا دسته گنجشگی را مشابهت داشت که درطلوع صبح بردرخت‌چناری‌میریزند و هم آواز میشوند. خلاصه‌چاپارك خیلی داغ دل داشت‌و حق

هم داشت . بزرگر میگفت ظلمیکه بمن شده بهیچ کس نشده است و راست میگفت .دلال با هزار زبان دشنام میداد که مرا فریفتی اما چندان حق نداشت چراکه او فقط از تصور نفعی محروم مانده بود و نفع نخورده در جهان بسیاراست با اولی بنرمی و مدارا برخاستم که ساعت ساعت شیطان بود و درعفولذتی است که درانتقام نیست و دومی را دلداری‌دادم که ان الله یحب الصابرین و با سیمی مدعی شده توپچی برخاستم . بچاپار گفتم آقا جان ! دعوای تو سر چیست ؟ زین ویراقت رامیخواهی اینك زین و یراق توصحیح وسالم.نه کسی خورده و نه کسی برده بردار و برو . برزگر راگفتم « بابا تواسبت را زنده جسته ای باز شکرخدارا نمیکنی ؟ برو کلاهت را بهوابینداز که دستت بدمش رسید . این اسب تو بگیر و برو . صدایت در نیاید » . اما بادلال شروع کردم بمناقشه ومنازعه که تو چرا میخواستی مرا گول بزنی وخری نیم مرداربجای نیم اسب زنده بمن بدهی ؟ اگرهمهٔ پول اسب راداده بودی حق دعوا داشتی اما حالا حق دعوی نداری . خواستم پولش راپس بدهم نخواست که از دیروز تاکنون خرج اسب راکشیده‌ام . باید بدهی . بنا براین دعوی رنك‌دیگر گرفت و برهان‌قاطع هیچیك را دیگری‌قبول‌نمیکردیم . در آخر قراردادیم بحضور داروغه رویم تا طی‌دعوی بر وفق قاعده شود .

داروغه در میان چارسو درسکوئی نشسته و چوبك داران بقصد جان مردمان‌مجرم ترکه های بلند در دست مهیای چوبکاری در پیرامونش ایستاده ، با تظلم تمام سر دعوا گشودم و صورت واقعه را بیان کنان پای افشردم که این دلال میخواست مرا بفریبد و چشما چشم بجای اسب خربمن بدهد . نیمهٔ پول‌را نداده باز میگوید اسب دزدیست ومخارج آنرا از من میخواهد . دلال میگفت در صورتیکه اسب دزدی در آمده است اگر چه نیمهٔ پول را نداده ام اما معامله باطل است. من‌چرا خرج‌اسب‌دزدی راکشیده باشم ؟ من‌میگفتم ازتوکه چه و کجا و برای چه دزدیده اند دروغ وافترا وتهمت وفلان‌وبهمدان زدن و گفتن وحق مردم‌خوردن‌وبردن تا کی‌تا چند ؟گول چاپ خرمردار‌بفریب‌مسافر‌دادن‌اسب‌خوب‌جوان کره‌بی‌عیب گرفتن ازچه وچرا؟چون‌مسئله خیلی‌شاخ درشاخ‌ورشته‌دررشته بوداوقات داروغه تلخ‌شد و گفت این عقده ها در شرع گشوده‌میشودناگاه پیرمردی سراز گوشه‌ای‌برآورد که گرهی که‌بادست گشوده میشودچرا باید بدندان زحمتش داد ؟ هروقت دلال نصف پول اسب را داد حاجی هم مخارج اسب را میدهد . حاضران علی العمیا پسندیدند و صدای بارك‌الله بارك‌الله بلندشد . داروغه از طی‌دعوای خوشنود شدو گفت بروید صلح کنید وروی‌یکدیگر راببوسید .

پس بچستی و چابکی پول دلال را شمرده تسلیم کردم و قبض رسید گرفتم. داروغه هم بطور انصاف عشر پول حق‌الحکومه خود را از دلال گرفت. آنوقت یارو سرحساب‌شد که چه خبر است. فکری کرد وبیمن اقبال ازمن کشید وبدا روغه بند کردو گفت که من این حساب را نفهمیدم چطور باید نصف پول اسب را بدهم تا مخارجش را بدهی ؟گور پدراین داروغه سك بنشیند که اینقدر کار را زیر ورو میکنند که آدم نمی فهمد چه گفت وچه شنید .

خیلی مردکهٔ احمقی است . اینقدر که من طریقهٔ راستی و درستی را میدانم اوطریقهٔ عدل و داد میداند من ازآن ترسیدم که‌جنجال رادوباره ازنو کند باریك آقا را بدمش دادم تا سر حال شد رفته بودم .

## گفتار هفدهم

رخت نو پوشیدن و بگرمابه رفتن و بشکلی دیگر پیدا شدن حاجی بابا

پس گریبان خود را از دست بلائی که با دست خود تراشیده بودم خلاص کرده خود را تهنیت‌گویان‌از نو ببازار کهنه فروشان رفتم . در اولین دکان جبه سرخ دیدم . بگمان آنکه باآن جبه‌مانند صاحبان‌جبه صاحب اعتبار میشوم پرسیدم که‌این جبه را بچند ؟دکاندار سرا پایم را نگریست وگفت این جبه سرخ را میگوئی ؟ . گفتم بلی. گفت برای که ؟ . گفتم برای خودم . گفت بچند میخری ؟ ترابا این‌هیئت جل‌انبارباً این جبه چه کار؟این جبه‌مخصوص خوانین و مستوفیان است . کم مانده بود برآشوبم و بسر و مغز کهنه فروش فرو کوبم . ناگاه دلالی بـا بقچهٔ لباس مستعمل بگذشت . برغم دکاندار او را صدا زدم . پیش آمد . دکاندار از هرزگی‌خویش پشیمان‌چراکه میخواست مرا با لج روی قوزخودم سوار کند که بهر قیمت بخواهد بمن بطپاند حوصله من‌خیال او را باطل کرد . و یك هرچه صدازدجواب ندادم . دلال مرا بدالان مسجدی برد و بقچه رابکشود کلچهٔ کمر چین سجاف کشمیرودگمهٔ زر اندود دیدم‌خوشم آمد . قیمتش پرسیدم دلال اول سلیقهٔ مرا بعد از آن فاخری لباس‌را بستود و قسم خورد که مال یکی از فراشان خاصهٔ‌شاهی است وبیش از یك دوبار نپوشیده است . چون در بر کردم فریادکنان گرد سرم‌برآمد که ماشاالله برازندگی وخوش آیندگی لباس! - بتوایشاخ گل‌این‌رنك قبامی‌افتد- نخواستم‌جلوهٔ اورا باطل کنم . شالی کشمیری نیز خواستم شالی بیرون‌آورد با همهٔ رفوهزارسوراخ و بهزار ویك نام خدا قسم خورد که مال یکی از بانوان حرم شاه است و ازگرانی بخت ارزان میفروشد. بغرور خریدن شال بانوی حرم شاه بقیمتی که بـآن شالی‌نو کرمانی میتوانستم خرید او را خریدم . پس خنجری باقی ماند . او را هم دلال تحصیل کرد. چون بدانگونه مجلل شدم‌بدلال اظهارخرسندی مکملی کردم و دلال هم قسم خورد که امروز در تهران کسی بیرازندگی تو نیست .

چون بسرحساب‌آمدیم معامله رنك دیگر گرفت . دلال‌قسم خورد که من‌آدم درستیم و از آنان نیستم که صد بخواهم و پنجاه بگیرم. خدا یکیست وحرف یکی . بـرای لبـاس پنجتومان برای شال پانزده‌تومان و برای خنجر چار . همه با هم بیست و چهارتومان شد . از استماع بیست و چهـار تومان همهٔ حرارت خوشنودی فرو کش کرد . خود را سر زنش کنان خواستم‌ازخیال تغییر لباس بگذرم . شروع بکندن لباسها‌نمودم .دلال دستم راگرفت که چه میکنی‌ مگر گران‌بنظرت آمد ؟ خیریك غازش را نبینم که‌آنچه گفتم‌سرمایه‌اش‌است. خوب میخواهی چند بدهی ؟ گفتم‌با آن قسمهای تو چه بگویم که خدا را خوش آید ؟ خوب پنج تومان میدهم. دلال با استغنا قبول نکرد من هم با استغنا لباس هارا واپس دادم .چون

بقچهٔ خودرا بست ودرظاهراز کارگذشت روی بمن آورد که رفیق من ازتو خوشم آمد دلم میخواهد خدمتی بتو کنم کـه ببرادرم نمیکنم. هرچه باداباد. ده تومان بده‌باز قبول‌نکردم. عاقبت با چانهٔ بسیار بشش تومان گذراندم که یك تومانش را برای خود قبائی بخرد. گفتار باکردار بیکبارتمام شد . وداعم کرد و من با خرید ها در دستمال برای عوض کردن بحمام رفتم درسرراه کفشی ساغری پاشنه بلند هم با زیرجامه و پیراهن قصب آبی خریدم .

چون داخل حمام شدم کسی بمن اعتنائی نکرد. گفتم ای پدر سوختگـان بگذارید من ازحمام باآن رختهای نو بیرون‌آیم بتملق خواهید دوید . درحمام کسی بکسی نبود واز هرسری صدائی درمیآمد. من نگاهی به پهنی سینه و باریکی کمر کرده‌بخود بالیدم که باز آفرین بخودم همه چیزم بجاست. دلاکی خواستم نوره وحنا ورنك‌آورد دست و پاراحنا و زلف وریش وسبیل را رنك بستم. مشت ومال کاملی کرد و کیسهٔ‌مکملی کشید بهوای اینکه بعد ازبیرون رفتن رختم نواست. هرریشخندی که کردخودرا مستحق آن شمردم یعنی بریش خود خریدم گفت . عجب ساعت مبارکی بحمام آمـدی . کسی ازاصفهان خربزهٔ گرگـابی برای شاه آورده بوده است شاه خلعتی باو داده است. منجمان این‌ساعت رابرای پوشیدن خلعت او اختیارکرده اند . خدمتش رامن کردم خیلی انعامم داد .

چون لنك خشك آورد وبسر بینه‌ام برد با چه لذتی لباسهای خود را تماشا میکردم هر پارچه‌ای از آن راکه می‌پوشیدم یکباره‌ازسر نوجوان میشدم. هرگزلباس حریرنبوشیده بودم. زیر جامهٔ قصب را خیلی متشخصانه پوشیدم و بهرطرف مینگریستم کـه ببینم صدای خشخش ازآن میشنوند یا نه . کلاه قاجاری را شکسته برروی گوش‌نهادم و شال را جوزو گره بستم وسرش را ازپیش روی آویختم. چون خنجررابکمرزدم دیدم راستی رختی به از رخت من و وضعی به از وضع من نیست. چون دلاك آئینه بدستم داد که یعنی پول باید داد یکساعت تمام بریش وزلف وچپ وراستی کلاه خود ور رفتم مزدحمام را بدلاك ندادم. پس لباسهای کهنه رابدلاك سپردم .

بیت

خود زحمام آمدم بیرون
بطریقی که ازخم افلاطون

دوسه روز کوچه وبازار ومسجد وتماشاگاههای تهران را پرسه زدم و تماشا کردم تا خبر ورود ملك‌الشعراء را بطهران شنیدم .

## گفتار هیجدهم

### ورود ملك الشعراء بطهران و چگونگی رفتارش با حاجی بابا

پس بدرخانهٔ ملك الشعراء رفتم تا ببینم چه خبراست. جمعی انبوه بردرخانه‌میگفتند که ملك الشعراء بانردبان ازپشت بام بخانه رفت چراکه خبر مرگش رسیده بود و هرکرا خبرمرك برسد ازدرداخل‌شدن اورانشاید . مبارکبادقدومش گفتم . اولا نشناخت چون خود را شناساندم باورنکرد که کهنه مرقعی مثل من شیرازهٔ نو پذیرفته باشد .

خانهٔ شاعر از چاپلوسان و خوشامد گویان پر و از آنجمله میرزا فضول بود که منصبش را باو وعده داده بودند. میگفت جناب ملك الشعراء جای شما خالی، جای شما هزار مرتبه خالی، چشم ما روشن. ناگاه در بگشود و فراشی از جانب شاه بیامد که بحضور باید رفت. شاعر باهمان لباس سفر چکمه درپا دستمال بگردن گردآلود بحضور رفت. حاضران ازهم پاشیدند. من هم بانیت مراجعت فردا بیرون آمدم بناظر معهود برخوردم چندان بنظرم شاد دل وخرم نیامد. گفتم ترا بخدا دیدی که خان نمرده است؟ آهی کشید که راست میگفتی که زنده است، من باور نداشتم خدا عمرش بدهد. برای ما هم خدا بزرگست این بگفت وبا دل پر درد برفت.

من هم باقی روز را بشغل هرروزم که گردش و پهنا ودرازی کوچه و خیابان ها را گز کردن بود مشغول بدر خانه که دکه تنبلان است رفتم. در درخانه سخن مراجعت شاعر و التفات شاه درحق او بود. بنا بروایتی پادشاه باز باور نکرده بود که او زنده است و گفته بود که بایستی مرده باشد. بروایتی دیگر ده تومان بقاصد مژدگانی داده بود اما حقیقت نفس الامر اینکه چون قضیهٔ مراجعت شاعر با معاملت سابقهٔ پادشاه مانعة الجمع بود ازین معنی خوش نداشت اما پادشاه بشعر و شاعری میل غریبی داشت و شاعرهم درایام اسارت درمیان ترکمانان با تفکر بسیار قصیده‌ای بدیهه درمدح شاه ساخته بمحض ورود خوانده بود. قضیه مانعة الخلوشده پادشاه نتوانسته بود ازو درگذرد. پس امواج فیوضات نا متناهی حضرت پادشاهی باردیگر بتلاطم و تهاجم روی نهاده دهانش را از زر و گوهر آگنده و دوشش را با یك دست خلعت فاخر آراسته پرتو التفات بمزرع خاطر عاطرش پراکنده باز بمسند اولینش برنشانیده بود ومال ومنال واهل وعیالش را ردگردانیده.

در رفت و آمد کوتاهی نکرده هر روز پیش از آفتاب بخانه اش میرفتم از التفات او درباره خود گستاخی پیدا نموده ازحالت خود او را آگاهانیدم که از روی بنده پروری مرا از سلك بندگان خود شمارد یا اینکهَ در نزدیکی از دوستان خود برسر کاری گذارد سبب نومیدی ناظررا ازخواجه اش دریافتم که ازترس بروز پاره‌ای خیانتهای او بوده است بامید جای گیری ناظر در نزد شاعرخیلی کوشیدم وازگوشه وکنار هرگونه رشته‌ای بدست آورده در سخن چینی و کوك وکلك دریغ نکردم اما سودی نبخشید. نمیدانم چرا شاعر نمیتوانست ازاو بگذرد یا سری در میان بود ویا عادت بزرگان اینکه ایشان مردم راآتش زنند ویکی درخانه ایشان باشد که ایشان را آتش زند. ناظر بجای خود برسر کار ماند ومن با بی التفاتی او بچاپلوسی ناچار ماندم تا اینکه روزی ملك الشعراء مرا پیش خواند که حاجی رفیق میدانی که من رهین جوانمردی توام و میخواهم شکرانهٔ آنرا بجای آرم دربارهٔ تو سفارشی بلیغ بحکیم باشی شاه میرزا احمق نمودم که آدمی لازم داشت. اگراز توخشنود شود هنرخودرا بتو بیاموزد که راه مداخلی برایت خواهدشد. بروو همین قدر بگو که ازجانب فلانی آمده‌ام دیگر کارمدار.

من بعد ازشنیدنِ حکایت درویش در حق طبیب طبابت را استحقار مینمودم اما در

آنحال حالت رد این تکلیف را نداشتم چه کیسه‌ته کشیده بود ودیناری نمانده. بنا بر این روز دیگر بامدادان بخانهٔ حکیم باشی رفتم. خانه اش درنزدیکی ارك دالانش تاریك و دراز وفروفته، درمیان حیاط بیماران بسیار پاره ای تکیه بدیوارازز یر در رفته نشسته و پاره ای سر بدوش بیماردار ایستاده، نسخه و قاروره در دست منتظرجمال حکیم باشی بودند تا از اندرون در آید. بعد از مدتی بیرون آمد ودر دم ارسی که تنها محرمان بدانجا راه داشتند بنشست. پیش رفتم از آنجا بدرونم خواند. در اطاق حکیم باشی چند حاشیه نشین بود، چه درایران هر کس درسر کاری‌است باندازهٔ خودچاپلوس دارد. ازاقوال‌وافعال ایشان معلوم شد که برای پیشرفت کار بهرچیز اکابر وارباب مناصب حتی بسگان و گربگان ایشان هم چه قدر باید ملتفت ومتملق شد وبا خود حساب کردم که تامن بدان پایه رسم و دنیاداری بیاموزم خیلی طول دارد از توجه وچشم دوزی ایشان حکیم باشی را بشناختم. در پهلوی دست انداز ارسی نشسته مردی بود کوژپشت رخساره بر آمده، چشمان بگود فرو رفته کوسه ریش، چانه درپیش، سر بقفا دستها از دو طرف بر کمر دو مثلث مرتسم میکرد که زاویهٔ قائمه اش آرنجش بود. سؤالاتش مختصروبا ترشی و جوابهایش با تخنخ و آهسته چنان می نمود که ذهنش بهمه چیز مشغول بود مگر بحالت حاضران. مصراع: خبرنداشت ازایشان که درجهان‌هستند. بعدازآنکه قدری‌ازحالت بیماران پرسید ومختصری با حلقگیان محضر خود گفت و شنید کرد نوبت بمن‌رسید. چون معلومش شد که فرستادهٔ ملك الشعرایم باری دو با آن چشمان کوچك با نگاهی تیزم بنواخت و گفت باش با توحرفی دارم. پس ازاندکی برخاست و مرا بخلوتی کوچك‌سه سوی بستهٔ درش بسوی حرم گشوده بخواست.

## گفتار نوزدهم

در آمدن حاجی بابا بخدمت حکیم و اولین کاریکه حکیم ویرا برآن داشت.

چون حکیم مرابدرون خواند وامر بنشستن فرمود با تواضع تمام بنشستم. ازسفارش شاعرو ستایش‌او، مرا بتدبیر و هوشیاری و جهاندیدگی ورازداری و کاردانی‌و کارگشائی سخن کشود. منهم دست بسینه دو زانو نشسته دیده بر او دوختم. عاقبت گفت بنا بسفارش ملك الشعراء ترا بخدمت‌خود قبول میکنم. اگر کار بامید من بر آید توهم از خاك برداشته میشوی واگرحق خدمت تونشناسم نمك‌نشناسم. پس پیش بخواند ومانند کسیکه ازمستمعین محترز باشد نگاهی بدینسوی و آنسوی انداخته با آوازی آهسته و محرمانه گفت: حاجی میدانی که‌این روزها از فرنگستان ایلچی بایران‌آمده‌است و حکیمی بهمراهی اوست. این کافر دراین شهر بشهرت و بنامیرداری بنا کرده است‌بیماران رابطرزی خاص تداوی‌میکنند. یکصندوق دوا و درمان که ما هیچ اسمشان را نمیدانیم همراه آورده است. ادعا های چند میکنند که تاحال کسی درایران ندیده ونشنیده است. بخلاف رای جالینوس و بوعلی‌حرارت و برودت ورطوبت ویبوست را نه درامزجه قبول دارد ونه درادویه. جیوه را بعنوان مبرد

بکار میبرد. در استسقای طبلی وزقی شکم را دریده اخراج میاه ورياح میکند. ازهمه بدتر با غده‌ایکه‌ازجگر گاو میگیرند آبله‌میکوبد که‌این ازمخترعات یکی ازحکمای‌ماست. حاجی میدانی که آبله کوبی یعنی پیوند، هیچ آدم با گاو پیوند میشود؟ ما سالها از پهلوی آبله‌نان میخوریم. این مرد کافر بهمینکه فرنگی است ما را بجای خر میگذاردو نان‌مارا میخواهد ازحلق‌مان ببرد. اینها بکنار اصل کاری که درآن همت تو لازمست اینست که‌میگویم: چند روز پیش از این معتمد الدوله خیار وسکنجبین و کاهووسر که شیرهٔ فراوانی خورده بود و ناخوشی غریبی گرفته. ایلچی دروقت خوردن آنها حاضربوده است ودانسته و گفته‌است که ناخوش خواهد شد. ایلچی بمحض شنیدن‌ناخوشی اوحکیمش‌رابمعالجه او فرستاده. در میانهٔ ایلچی‌ومعتمدالدوله اینروزها شکر آبی‌است چراکه‌ایلچی درترواج تجارت و گشودن مدارس ومکاتب درایران اصرار داشت و معتمد الدوله میگفت که این کارهامصلحت دولت نیست. ببهانه اینکه شاید قبول حکیم ایلچی رفع شرآنرا از سر ایرانیان میکند حکیم را قبول کرد. اگر آنوقت از ینمعنی خبر دار شده بودم یك کوك و کلکی میکردم که رأی معتمد الدوله را بزنم: اما حکیم فرصت بتدبیر من نداده بزودی بمعالجه پرداخت. دوایش ازقراریکه شنیدم عبارت بوده است ازحبی سفید وبیمزه ولی تأثیرش ازقبیل‌معجزه درمزاج معتمد الدوله طوفان کرده است. معتمد الدوله که از قولنج و سده کم مانده بود که کارش ساخته شود ازتأثیرآن حب حیاتی تازه یافت بنوعی که شب وروزحرف تأثیر حب ازدهانش نمی افتد.میگوید گویا این حب ازتارك سرتانوك‌پا درعروق واعصاب واحشا وامعایم هرچه اخلاط وفضلات بود همه را بیرون ریخت و در خود اکنون نیروی جوانی در می یابم و کم مانده بعدد زوجات بیفزایم. بد بختی ما منحصر بتأثیر این حب نیست شهرت حکیم در تأثیر این حب بدرجه ایست که آوازه اشتهار حکیم بدربار پادشاهی پیچیده است و تأثیر حب نقل مجالس و محافل بزرگان گردیده است. امروز همه روزدرحضورسخن حب میرفت.قبله‌عالم بمتمد الدوله امر فرمودند کـه آنچه از آن حب مشاهده نمودی باز گوی که هوالمسلك ما کرته یتضوع. متعمد الدوله بلند بلند تعریف حب رامیکرد و مردم آهسته آهسته تعریف حکیم را میکردند و من در دل بهمه دشنام میدادم. پس قبله عالم روی بمن آورد که حکیم باشی سببی باین کـوچکی مسببی بدان بزرگی چگونـه میشود؟ من سر فرود آوردم که قبلهٔ عالم بسلامت من هنوز دوای آن کافر راندیده ام همینکه ببینم عرض‌میکنم که عبارت از چیست ولی ندیده میتوانم گفت که تأثیر آن باید از اعمال ارواح خبیثه باشد چون ارواح خبیثه دشمن حقند آلت دست مردمان ناحق میشوند معلوم میشود که یکی ازآنان در فرمان این کافر است که پیغمبر ما را مزور و افسونکار میداند و قضا و قدر را انکار میکند.

پس از این سخنان بفکر برهم زدن اوضاع شهرت حکیم افتادم اکنون می اند یشم که چگونه باید براسرار این کافر نابکار علی‌الخصوص بنسخهٔ این حب معجزه آثاراطلاع بهمرسانید. توسخت بجا بچنگم افتادی روز مردانگیست باید بی‌فوت وقت بااوطرح آشنائی اندازی بنازم سرت را اگرچشمش‌را بگیری و هنرش را بیاموزی. اما چون نیت آن دارم

که همان حب را که بمعتمد الدوله داده است بعینه بچنك آرم و فردا صبح تفصیلی در آن باب بخاکپای شهریاری عرضه دارم تو باید ازاین حالا دست بکارشوی. ابتدای کار را از خیار و کاهو میکنی بنوعی که مقداری مفرط خیار و کاهو میخوری و خود را با ناخوشی معتمد الدوله ناخوش میسازی آنگاه پیش حکیم فرنگی میروی و میگوئی من با ناخوشی معتمد الدوله ناخوشم. حکیم نیزهمان حب را که بمعتمد الدوله داده است بتو میدهد و تو آنرا بمن میدهی ومن بشاه میدهم.

ازاین تکلیف هراسان گفتم حکیم باشی! چطور میتوانم بنزد آدم نا شناسا بدان تفصیل بروم؟ وانگهی از فرنگیان چیزهای عجیب و غریب نقل میکنند و مرا از کردار و حرکات ایشان هیچ سررشته نیست. پس ترا بخدا اولا سررشته و دستورالعملی بمن بده تا حقیقت حال اورا بدانم و بدانم که با او چگونه باید رفتار کرد. میرزا احمق گفت قاعدهٔ کلیه درین باب این است که رفتار و کردار فرنگیان طابق النعل بالنعل با رفتار و کردارما مخالفست. من بعضی را میگویم توپاره ایرا برآن حمل و قیاس کن: فرنگان بجای اینکه مثل ما پاکدینان موی سررا بتراشند و ریش را بگذارند ریشرا میتراشند این است که در چانه موندارند وسرشان چنان از مو انبوه است که گویا نذرکرده اند دست بآن نزنند. فرنگان برروی چوب می نشینند وما برروی زمین می‌نشینیم. فرنگان باکارد و چنگال غذا میخورند وما با دست وپنجه میخوریم. آنان‌همیشه متحرکند وما همیشه ساکتیم. آنان از چپ براست مینویسند و ما از راست بچپ مینویسیم. آنان لباس‌تنك میپوشند وما لباس فراخ میپوشیم. آنان نماز نمیگذارند وما روزی پنج‌وقت نمازمیکنیم. در ما اختیار با مرد است در ایشان اختیار با زن. زنان ما راست‌باسب سوار میشوند زنان آنان یکوری. ما نشسته قضای حاجت میکنیم ایشان ایستاده سرشانرا سبك میکنند. ایشان شراب را حلال میدانند و کم میخورند وماحرام میدانیم وبسیار میخوریم. اما آنچه‌مسلم وجای انکار نیست اینست که فرنگان نجس ترین و کثیف ترین اهل روی زمینند چراکه همه چیز را حلال میدانند وهمه جور حیوانرا میخورند حتی خوك وسنك پشت وقورباغه رامیخورند بی آنکه دلشان برهم‌خورد. مرده را با دست تشریح میکنند بی آنکه بعد ازآن غسل میت بجاآرند نه غسل جنابت دارند ونه تیمم بدل از غسل.

حاجی - حکیمباشی! راست است که اگر کسی بحرفشان اعتماد نکند و آنان را دروغ زن گوید تا بپای مرك می‌ایستند وبا آدم میجنگند؟.

حکیم - آری گویند مردمان و مرا استوار نیست چرا که خودم ندیده‌ام. اما از یك چیز برحذر باید بود اگریك فرنگی را ازیك چیز توخوش‌آید زنهار نگوئی که پیشکش است یا بشما تعلق داردکه باخته‌ای. گفتن توهمان‌وبردن مردکه همان. با اینکه قول تو بیجاست فعل اوبجا خواهد بود. ولی باید با ایشان قول و فعل شخص مطابق باشد چرا که ایشان اینطورخوش دارند.

حاجی - با اینحال چگونه ممکن است مرا با آن دروغ علانیه بپذیرد؟ خود را باتندرستی

بیمار بگویم و دوائی که از بهر دیگری است برای خود بگیرم؟
حکیم ـ نه نه تأویل این‌درست خواهد شد همینقدر کاهووخیار را بافراط بخوراگرناخوش نشدی پای من. آنوقت دروغ توعین راست خواهد شد.

پس حکیم دست‌بگردنم درآورد که حاجی! قربانتم، برو خیار و کاهورا همین حالا بخور و خیلی‌هم بخور وامشب حب ها را بیاور مبادا نادانی یا خلاف کنی دیر بخوری، کم بخوری که حب نیاوری بعد ازاین سخنان با نزاکت تمام مرا ازاطـاق بیرون انداخت. من نیز بی آنکه بدانم باین صورت‌خدمت‌تازه و کاربامزه باید بخندم یا بگریم راه پیش گرفتم. مزد طی ناکرده خود را ناخوش کردن کار آدم عاقل ندیدم. برگشتم تا با او مقاوله کنم. بحرم رفته بود. ناچار بی مقاوله رفتم.

## گفتار بیستم

### در فریفتن حاجی بابا دو حکیم را و از یکی حبی و از دیگری دیناری گرفتن

برای دلخوشی حکیم بفکر سراغ خانهٔ ایلچی افتادم باین قصد که تا بدانجا رسم خود را ناخوش سازم. اما بعد ازتأمل بسیار دیدم که شکم درد خریدن چندان آسان نیست با خود اندیشیدم که اگرچه وزیر خیار و کاهو هضم نتواند کرد از کجا که معدهٔ من هم‌مثل معده اوباشد؟ احتمال عدم هضم ازصد یکیست. پس بهتر آنست با نادرستی‌حیاهٔ درستی بکار برم. اگر تمارض هم کنم شاید حکیم‌فرنگی‌دریابد و مرا بنام چاپ زن و قـلاش از خانه خود براند. بهتر آنست که خودرا از عملهٔ خلوت شاهی قرار دهم و بدان فسون بکام دل برسم. ببازار کهنه فروشان رفتم و جبه و قبائی که خاص میرزایان است کرایه نموده در بر کردم. آنگاه دستور العملهای حکیم‌همه درپیش نظرباترس وبیم درخانهٔ ایلچی وبمنزل حکیم رفتم. راه و نیمه راه از زنان فقیر که بچگان دربغل برای آبله کوبی بمنزل حکیم میرفتند پر بود. علی الخصوص بیماران تهی دست که بادست خالی پیش حکیمان ایرانی نمیتوانستند سبزشد درخانهٔ حکیم را فروگرفته بودند.

حکیم فرنگی برسر کرسی درپشت چارپایه‌ای ازچوب نشسته بود ودرپیش اوقوطی ها وکاسه‌و کوزها و کتابها وانواع آلات و ادوات که‌نمیدانم بچه کارمیخوردچیده، لباسش غریب ترین ومضحکترین البسه که درعمر خود دیده ام، زنخدانش نمیدانم از بیخ تراشیده یا نوره کشیده چنانکه بخواجگان می‌ماند. از بی اعتنائی سرش برهنه، در گرد گردن هاله وار دستمالی باجوزگرههای چم اندر چم بسته. گوشهٔ گریبان پیراهنش از دو سوی عذارش مانند آنکه زخمی یالکه ایرا میخواهد پنهان دارد ببالا بر آمده. لباسش چندان تنگ که گفتی با سریشم ببدنش چسبا نیده اند. دامن کلیجه اش تیز و تند مثل دم پرستو. شلوارش چنان بی معنی وبدنما که ساترعورت نه کاشف عورت بود؛ گویا ماهوت درولایت ایشان بسیار گرانست. دراطاق هم از شدت بی مبالاتی باچکمه راه روان قالیهارا میسود

ومیفرسود واین عادت بنظرمن خیلی گستاخی ونامردی نمود .

نمیدانم از کجا با زبان ماحرف میزد . هنوز احوالم را نپرسیده گفت امروز هوا بسیار خوب است وچون درحقیقت هوابسیار خوب بودنتوانستم‌جواب بدهم و نه جرأت کردم اعتراض بکنم . پس فکر کردم که باید با او حرف های‌خوش‌آیند گفت . باکمال‌چاپلوسی گفتم حکیم صاحب ماشاءالله شما درایران‌شهرت‌وشأن عظیمی پیدا فرموده اید با وجود تو کسی لقما نرا بچیزی و بقراط را بپشیزی‌نمیشمارد . حکیمان معاصرت قابل برداشتن دسته هاون وپاك‌کردن شیشهٔ اماله ات نیستند. حکیم فرنگی هیچ جواب‌نداد و نمیدانم چرا نداد من خیلی کله و کوك شدم؛ بعد از آن گفتم که اعلیحضرت شهریاری همینکه تأثیر دوی سرکار را در مزاج معتمد الدوله شنید . بو قایع نویسان امر فرمود تا آنرا در صحایف تواریخ درج سازند ودر حرمسرای پادشاهی این امر موجب حیرت وهیجان گردید . جمعی از بانوان حرم باشتیاق دیدارحکیم ناخوش شده اند . یکی‌از کنیزان‌خاصه اکنون در بستر بیماریست . آغا مبارك بزرك خواجه سر ایان مرا با حکیم شاهی‌فرستاده است تا دوائی بعینه مثل همان که بمعتمد الدوله داده بودید بگیرم وبزودی ببرم .

حکیم- ( بعد ازتأمل ) عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم ؛ چرا که میشود ضررش بیش ازفائده‌بشود . اگربدانم کنیزك‌زاداروی من درواقع ناگزیراست‌اوراباید‌ببینم.

حاجی - از دیدن کنیزك بگذرید که کاری بس دشواراست . درایران دیدن زنان مختص شوهران ایشان است مگر اینکه کار خیلی تنك شود آنوقت حکیم اذن گرفتن نبض آنرا دارد . آنهم زیرچادر و آنهم حکیم محرم اسلام نه حکیم فرنگی .

حکیم - برای تشخیص مرض نبض گرفتن‌تنها کافی نیست باید زبان بیمار راهم دید .

حاجی - دیدن زبان در اینجا تازگی‌دارد. معده ناخوش است‌بزبان چه ؛ البته درحرم‌سرای شاهی این عمل هرگز برای شما میسر نخواهد شد حتی اگربیمار یك خواجه سراهم باشد. زبان بریدن را بنشان دادن آن بفرنگی ترجیح میدهد .

حکیم- بسیار خوب ما از فرنگستان برای دیدن زنها که نیامده ایم . حالا‌که‌اینطور است در نظر داشته باش که اگر من دوا را بدهم بعد ازآن برمن حرجی نیست شایدبجای شفا دادن بکشد .

بسیار کوشیدم تاخاطر نشان وی نمودم که در آن باب چیزی بر او وارد نمیآید . پس صندوقی بزرك بقدر یك دکان عطاری پر ازادویه بگشود وخیلی‌خیلی کم گردی سفید برداشت و با مغز نان‌گرد ساخت و بکاغذی بپیچید و با طریقه استعمال آن بمن داد . چون دیدم که هنرش از قبیل اسرار نیست گفتم حکیم صاحب ترا بخدا ؛ این چه جور دواست و خاصیت وطبیعتش جیست ؟

حکیم - نه بطریق‌حکیمان ایران باعبارت غلیظ واصطلاحات‌اساتید خود بقراط وجالینوس وبوعلی بلکه باکمال سادگی بی‌مضائقه جوابم داد .

همینکه مطلوب حکیم باشی بچنگم آمد برخاستم وشادمان بیرون آمدم تا او را

پیش از آن منتظر نگذارم . نخست لباس عاریتی را بر انداختم و لباس اصلی را باز در بر کردم و بقولنج سازی و مریض بازی حاضر شدم چه میخواستم مقدار خدمت خود را بحکیم بفهمانم وحالی کنم که خیارو کاهوخیلی اثر کرده است . درحضورحکیم یعنی میرزا احمق در هر کلمه چین و ابرو و شکن رخسار با پیچ وتاب اظهار کنان چنان نیك تقلید قولنج داران نمودم که احمق با آن سنگدلی مثل دلسوزان نمودو گفت ترا بخدا اندکی بپاسا شاید درددلت تخفیفی یابد . من بازبرخود پیچان با آه وفغان گفتم سر کارحکیم باشی آنقدر کاهووخیار خورده ام که الان نزدیك است درحضورتان ازدرددل بتر کم. اما چنانکه بامرتان گوش دادم بالتفاتتان چشم دارم. او از یکسودرجد و جهد که دامن مقصود را رایگان بچنك آرد و من بکوشش که برایگان از دست ندهم . عاقبت باو رساندم که زور ورزی بیهوده است زر میباید . دیدم باز سخت گیری میکند . صراحة گفتم که اگر دلخواهم بعمل نیاید حبها را می بلعم . با اندیشهٔ سوال وجواب شاه واشتیاق بتحصیل محصول فی الفوریك اشرفی طلا بمشتم نهاد . هیچ عاشق برای وصال معشوق آنقدر نیازو زاری نکرده است که حکیم برای گرفتن حب از من و هیچ معشوق آنقدر ناز و اشغنا ننموده است که من در آنحال نمودم .خواستم بتدبیر و تزویر بیفزایم و اشرفی دیگر از اوبربایم اما دیدم که برای علاج درد دلم خاکشی و تاج ریزی با شیشهٔ دستور خواست. درد دل را کوتاه کردم وغنیمت شمردم و حبها را بدو سپردم . بدقت نگریست و در کف همی غلطانید ولی یقین میدانم کـه بمجهولش معلومی نیفزود . پس همه قیاس و براهین خود را در پیش خود بکار برد تا اصل آنرا بداند ندانست. گفتم حکیم باشی! زحمت بیجا مکش حکیم فرنگی حقیقت آنرا ازمن نهان نداشت . این دوا مرکب است از جیوه . میرزا احمق گفت : به به ! چنان میگوئی مرکب است از جیوه که گویا من نمیدانم مرکب است از جیوه بلی این مردکهٔ ترسا میخواهد بـا جیوه تخم ما را از روی زمین براندازد و کم مانده است که شهرت مرا پایمال کند و طریقهٔ معالجهٔ مرا که پدر او هم در خواب ندیده است آلت مسخرگی سازد . خوب از تو که هیچ طبابت نمیدانی میپرسم آیا شنیده ای که جیوه دوا باشد ! وانگـهی جیوه سرد ، خیار سرد ، کاهو سرد . آیا کسی یخ را بایخ میتواند آب کند ؟ تا جیوه هم رفع تأثیر برودت خیارو کاهو کند . این خر هنوز از مبادی طب و اسطقسات آغشیجیه ادویه هم خبر ندارد . دوسه لفظ قلنبه دیگر هم چنان ادا کرد که من ابداً نفهمیدم چه گه میخورد علی العمیاجواب دادم : خیر این نشدنی است ما نمیتوانیم چشماچشم ریشخندی مردم شویم . پس از تصدیق من بنا کرد بعر بده کردن و دشنام و نا سزا بحریف خود گفتن کم مانده بود که کیش وآئین وموسس شرع عیسوی را بباد فحش بگیرد که خبر خواستن پادشاه بحضور آمد . شب کلاه چرمی بدبو را از سر بر داشت و خرقه آستر پوستین را از بر بر کند و با شال و کلاه حب را برداشته با ترسی بامید آمیخته بشتاب رفت .

## گفتار بیست ویکم

### درآداب دوا خوردن پادشاه ایران

حکیم عصر تنگی بخانهٔ بر گشت و با تلاش مرا بخواست. در دخول من بحضور دیگران را بخروج اشارت نمود و مرا پیش خوانده بگوشم گفت که‌حاجی باید تدبیری کرد و دم این حکیم را ازینجا کند. هیچ میدانی چه شده است؟ امروز بی اطلاع من پادشاه او را خواسته است و بقدر یکساعت با او گفتگو کرده. مرا طلبیده بود تا حاصل گفتگوشان را بگوید. معلوم میشود که کوزهٔ حکیم‌خیلی آب میگیرد. ازقراریکه معلوم شد پادشاه‌در باب ضعف قوهٔ و قوت ضعف و تنگی نفس و سوء هضم با او حرف زده است. با خشنودی تمام تعریف حذاقت آن‌حرامزاده را مینمود گویا بمحض نگاه کردن زبان آنچه بایدازحالت مریض بداند دانسته و گفته است که گویا پادشاه بسیار بحمام میرود و در وقت قلیان کشیدن بسیار سرفه‌میکند. درغذا ترشی وشیرینی وچربی خیلی میخورد. پادشاه سه روزباو مهلت داده است که نیك درباب امراض او بیندیشد و بکتب و اقوال اطبای فرنك مراجعت نماید و معجونی چنان قوی بسازد که پادشاه را از سرنو جوان کند. قبلهٔ عالم از من در خصوص طبایع و اخلاق فرنگان علی الاطلاق سوال فرمود و جواب صریح خواست. من نخواستم بزنگاهی بدان خوبی را از دست بدهم. و آنچه باید گفت دریغ نکرده بعد از ادای‌خدمت بهمین عبارت گفتم اما درباب طبایع واخلاق فرنگان بررای منیر مهر تنویر پادشاهی‌واضح و هویدا است که این قوم مستحق اللوم نجس و کافرند چرا که تکذیب پیغمبر ما و استهزا بدین ما میکنند. علی رؤس الاشهاد شراب می نوشتند و گوشت خوك میخورند. صورت انسان دارند وباطن خرس. باید ازین طایفه بر حذر بود که غرض عمدهٔ ایشان چنانکه در هندوستان معاینه شدتصرف ممالك واستیصال ملوك وابناءملوك است. آمدیم برسرمعالجه ومداوات‌ایشان‌حضرت‌شافی الامراض دافع الاعراض‌پادشاه‌را ازشردوای این بی‌دینان محفوظ دارد! دوای ایشان در طبایع وامزجه بهمانقدرفاسد است که خود درتدبیرسیاست خاین‌اند. پس حب را از جیب در آورده بنمودم که اینك آنچه ما برای هلاك بکارمیبریم فرنگان‌در ما برای شفا بکار میبرند. جزو اعظم ادویهٔ شان زیبق است. آنگاه ازسوء ترکیب وضرر حب تصویر وتقریری‌چنان نمودم که پادشاه تعهد نمود تابی‌استخاره‌خدا واستشاره‌وزرادوای فرنگی نخورد وچون حکیم فرنگی دوای ساختهٔ خود را بفرستد مرا برای کنگاش بطلبد. اکنون حاجی باید کاری کرد که‌پادشاه دست بدوای این‌ملعون نزند. اگر احیاناًازدوای او خاصیتی بیند کار من تمام است. کسی بریش‌احمق نخواهد خندید. لا والله! بمرك تو حاجی

اگر باید همهٔ دوای اورا بخورم میخورم وبپادشاه نمیخورانم. ختم سخن بر این شد که دوای حکیم را نگذاریم خاصیتی بخشد. سه روز بعد ازآن پادشاه میرزا احمق را خواست تادوای حکیم را بدو بنماید. دوا عبارت بود ازقوطی پرازحب. حکیم باشی انواع واقسام اعتراضات واشکالات بمیان آورد ودلایل و براهین بی‌سروبن درباب استعمال ادویه ازدست بیگانگان بسرود و چنان داد افادات بداد که پادشاه قرارداد تا درآن باب مجلس مشورتی برپا کند. روز دیگر دربار عام پادشاه برتخت ومعتمدالدوله وزیر دول خارجه ومعیرالممالك ودبیر-الملك و مستوفی الممالك و حاجب الدوله و سردار و میر آخور و ایشك آغاسی‌باشی و حکیم باشی و سایر ارکـان و اعیـان در حضور وی، روی بصدراعظم معتمد الدوله نمود که با حکیم فرنگی در باب اصلاح مزاج و تدبیر و علاج انجمن منعقد فرمودیم. در نشست اول بعد از تحققق تام و تدقیق با ترتیب و نظام رای حکیم بر این قرار گرفت کـه مزاج مبارك ما را ضعف و کسالتی طـاری شده است و از جادهٔ استقامت انحراف ورزیده. در نشست دویم عرضه داشت که سه روز تمام کتب و دفاتر خود را مصفح و بتفصیل مطالعه و دقت وبرای و اعتقاد سایرحکمای فرنگستان‌مراجعت نموده بغورمطلب و کنه مقصد وارسی نیك کرده معجونی از صفوف ادویهٔ مختلفة الطبایع و اجناس عقاقیر متفاوت التأثیر موافق دستور قرابادینات ترکیب ساخته ترتیب دادم که داخلا وخارجاً و ظاهراً و باطناً در مزاج همایون چنان تأثیر و فایدهٔ عاجل و آجل بخشد که هیچ طلسم و تعویذی بگرد آن نرسد. بعد از آن گفت که ذات اقدس ما حل عقود این مسایل غامضه را بعهدهٔ ناخن تدبیر مقرب الخاقان، حکیم باشی محول ساخت. حکیم باشی از روی خیر خواهی دولت ودولتخواهی ملت با رای زرین اختلافات و اعتراضاتی تبیین نمود که اولا باید دانست کـه ممالك داخله شخص سلطنت را بکف مقرون‌الثلف‌اجانب و رتق وفتق آنرابااوامر ونواهی بیگانه تسلیم میتوان نمود یا نه. ثانیـاً بفحوای مضمون حکمت مشحون لیس فی الحرام شفـاء و النجس لیس بدواء آیا در دوای این حکیم که بحکم‌آلودگی دست خویش بدان نجس و پلیداست شائبهٔ شفا ملحوظ میتواند بود یانه. ثالثاً از کجا که درین دوای مجوز و مختـار تأثیرات خفیه مضره ومفسده نباشد که‌بجای‌عمارت وآبادانی بنیاد پادشاهی وبنیان‌مزاج شهریاری‌را اندك اندك رخنه دارد و رفته رفته بالمره قلع و قمع مادهٔ حیات نسازد؟

آنگاه گفت که رای مبارك‌مامناسب چنان دید که پیش از مباشرت عمل کنکاشی بر پاسازیم تاهمگنان باتفاق‌واجماع‌جوابی درخور‌مقام پادشاه بدهید وبرای اینکه ازحقیقت او سر رشتهٔ کاملی بهم رسانید رای همایون ما بر این قرار گرفت که هریك از بندگان‌خیر خواه و ملازمان درگاه بلا اشتباه در استعمال این دوا با ذات اقدس ما اشتراك نمایند تـا اگر خیراست همگنان از خیر آن مستفاد کردند و اگرشراست بحکم البلیة اذا عمت طابت از ضرر آن چندان متأثر و متألم نشویم واین معنی نوعما مایهٔ تسلیت خاطر همایون گردد.

حضار مجلس متفق الکلمه کلام الملك ملوك الکلام گویان این سخنان را استحسان نمودند کـه خداوند ظل ظلیل پادشاه را بر مفارق بندگان ذلیل طویل سازد! اطاعت ما

بندگان بامر پادشاه جهان منحصر به بلعیدن یك حب نه بلکه اگر پادشاه ما را امر بنوشیدن سم قاتل و زهر هلاهل سازد حکمش مطاع و فرمانش واجب الاتباع است. نشات وصدور این گونه اوامر ازمنشاء و مصادرحقیقی یعنی ازپادشاه جهان بحال عبودیت اشتمال بندگان هرچه زیاد تر باز کم است که مصرع: بهرچه حکم کند بروجود ما حکم است- دولتخواهان را مال و جان صدقهٔ سر وفدای راه پادشاهست. خداوند پادشاه را حیات جاوید بخشاد و دشمنانش را مخذول و منکوب گرداناد.

پس از آن پادشاه به پیشخدمت باشی امرفرمود تاقوطی حب را ازاندرون بواسطه خواجه باشی بیاورد و حکیم باشی را پیش خواسته امر فرمود که ازین حبوب از صدراعظم گرفته همگی را، یگان یگان در مرتبهٔ خویش ببلعان. بعد از بلعیدهٔ شدن حب شربتی آوردند. بعد از آن استراحتی شد. دراثنای استراحت پادشاه بروی همه مینگریست تا تأثیر دوا را ببیند اولا همه ترش روی و متفکر ماندند. چون چینهای چین اندکی بگشود پادشاه از دره و تپه پارهٔ سؤالات کرد و آنان بفراخور عقل خود دست و پای جواب دادن نمودند. آنگاه آهسته آهسته دوا بتأثیر آغازید. معیر الممالك که مردی گنده و ستبر وپی درپی بسؤالات منتها جواب بلی، بلی قربانت شوم میگفت. همانا اخلاطش مجتمع و مزاجش مستعد بود، پیش از همه متأثر گردید ومزاجش برهم خورد. همگنان دیده براو دوختند واین معنی به بر هم خوردگی مزاجش افزوده برخود پیچیدن گرفت. مستوفی الممالك بلند قد بود وناتوان و زرد روی. بعد از آن او بنا کرد بعرق ریختن و نگاه نیاز آمیز کردن که

بیت

دست من و دامنت ای پادشاه      تنگدلم زحمت جانم مخواه

خلاصه دوا در مزاج هر یك نوع تأثیری کرد و هریك بنوعی مسخره شدند بجز صدر اعظم پیر کوتاه قد و زمخت طبیعت که از دست پاچگی دیگران شادان در زیر لب بهمه میخندید و بهمه مضمون میگفت.

چون پادشاه خاصیت آن دوا را برأی العین بدید مجلس را فسخ نمود وباحمق امر فرمود تا درین باب چیزی مفصل بنویسد و خود باندرون رفت. حکیم حیله ساز را فرصتی برای شکست کار فرنگی بدست افتاده در سر آندوا آنقدر تفصیلات واهی داد که پادشاه بی تجزیه و آزمایش از سر استعمال آن درگذشت و نسخهٔ آنرا بطاق نسیان نهاد. حکیم در اظهار شادی دل بی اختیار مرا بدید و از واقعه مطلع گردانید که حاجی! ماکار خود را دیدیم. این مرد کافر خیال میکرد که ما بی دست وپا و ریش کاویم. من باو حالی خواهم کرد که ما ایرانیان چه جانور نا درستیم. فرنگی سك کیست که دوا بشاه ایران بدهد؟ نی نی اینگونه مباهات مرا میشاید که اطب طبیبانم. اختراعات فرنگیك را کجا میبرند؟ پدران ما مردمانی بودند و ما پسران آن پدرانیم. از همان پل که آنان گذشته اند ما نیز می گذریم. دوائیکه بگذشتگان ما شفامیداد بما هم میدهد «ره چنان رو که رهروان رفتند.»، «مگذر از حکمت لقمان و بوعلی سینا.»، تااحمق زنده است قانون وقانونچه وموجز وشرح نفیس و اسباب و تحفهٔ مؤمن او را پسنده است. پس مرا اذن انصراف داد تا درباب قلع و

قمع حکیم و برای استقرار و اعتبار خود تدبیری جدید اندیشد.

## گفتار بیست و دوم

### سؤال مواجب حاجی بابا از حکیم و چگونگی پاسخ حکیم بوی

تا آنگاه با حکیم نه بطریق خادمی و مخدومی بلکه بطریق دوستی، حرکت میکردم بجهة اینکه دستوری هم نشینی وهم کاسگی بلکه هم قلیانی با اوداشتم وحال آنکه باسایر نوکران نیزهمین کار رامیکردم. دیدم که ازین حرکت برکتی نیست؛ نه با خیال من میسازد ونه با امید من. فائده ام منحصر ماند بهمان اولین اشرفی که گویا آخرین بود و آنهم در سایهٔ درد شکم. برخود مخمر کردم که هرچه بادا باد غلبهٔ او را برحکیم فرنگی دست آویز کنان سر شکایتی باو باز بکنم. آنروز در خانه باو خوش گذشت. چون برگشت مرا بخواست که امروز مورد عنایات بی‌غایات جهانداری گشتم. بجای اینکه برسم عادت شش ساعت پای برهنه درپهلوی حوض مرمر برسرپا وادارددوساعت بیشترو انداشت عجب پادشاهی داریم! چه قدر مهربان وزیردست پرور وخاطرشناس است! نمیدانم با چه زبان شکرانعام و احسان او کنم. حکیم فرنگی را دشنام داد و تعریف فضل و حذاقت من نمود که فرنگی قابل جفت کردن کفش تونیست. بفراش خلوت امر فرمود تا دو کبك که باز همایون شکار کرده بود، بمن انعام آورد. معنی پاد شاهی این است. گفتم: پادشاه راست فرموده اند. امروز نظیر تو در ایران کیست؟ یکتای بی همتائی. زهی سعادت پادشاهی که مانند توگنج باد آوردی دارد. حکیم فرنگی چانه اش میچاید که در پیش توژاژ خاید. درس دانش میخواهند، اینك میرزا احمق. تجربه وآزمایش میخواهند، اینك میرزا احمق.

حکیم ازین سخنان بادی کرد وبروتی تابید ودستی بریش کشید وقلیان را ازدهان خود بازگرفته بمن داد. باز گفتم که امیدوارم که انشاء الله بنده نیز ازین فیضها بی بهره نشوم. البته مرا هم ازین نمدها کلاهی خواهدبود. اما نی‌نی‌من سك که ام ومرا کجامیبرند؟

همانا بقدر گلی که ازهمنشینی گل خوشبو شود هم کمترم.

حکیم ـ چه چه؟ مگردیوانه ای؟ اینها چه‌حرفست؟ باین شدت که‌چرا؟

حاجی ـ اگرمرخص بفرمائید حکایتی دراین باب‌بیان کنم و شماخود حلم بشوید:

حاجی ـ وقتی سگی بود در رفتار و کردار چنان گرك وار، که گرگان او را در حلقهٔ صحبت و سلك جمعیت خود راه داده بودند: در خور و خواب با گرگان هم نشست، و در گرفتن ودریدن گوسفند با آنان همدست. همه تکالیف گرگی را بجای میآورد و سنن و آداب آنان میگزارد با اینکه درجزو با همجنس خود سگان نیز همین میکرد و در زمرهٔ آنان نیز نقیر وقطمیری ازایشان بازنمیماند تااینکه رفته رفته سگان راازحرکات وسکنات اوشبهه عارض شد و چنان پی بردند که او را باگرگان سروکار بلکه با آنان دستیاراست

ازجانب دیگر نیز گرگان متشکك شدند که اوکلب بن کلب است و تلبیس میکنند باید اورا بحلقهٔ خود راه نداد وخارج النسب ولعنة الله علیه شمرد. کار بجائی رسید که سك بیچاره از دیر رانده ازحرم مانده مذبذب در میان آندو گروه آواره ماند. چون ازحالت تردید طاقتش طاق شد وبیش ازآن تحملش نماند برآن شد که با مجاهدهٔ تمام یا سك سك شود یاگرگ گرگ و از آن برزخ بد تر از دوزخ رستگاری یابد. اینك من آن سك. تو بمن دستور داده ای که با تویعنی مهترخود همکاسه وهم قلیان شوم. بامن شور وصلاح میکنی و بادوستانت هم نشینم. اما چه سود که باسایرخدمتگاران نیزهمینم؟ این التفات بر من چه سود دارد؟ نوکری هستم بی مواجب مانند گدایان ارمنی دردو دنیا رو سیاهم بنا بر این التماس آن دارم که درخدمت سر کار کارم معین ومواجبم بریده باشد.

حکیم - (باآواز بلند): چطور مواجب بریده؟ من هرگز به آدم مواجب نمیدهم. گذران خدمتکار من از پهلوی بیمارانست. تونیز هرچه بتوانی بستان فضلهٔ غذایم را میخورند، تو نیزهرچه خواهی بخور. این نوروزخلعت آن‌نوروزخلعت میگیرند: توهم بگیر زیاده برین چه میخواهی! مرك میخواهی بروگیلان.

دراین اثنا فراشی، سینی وسفره در دست دو کبك شکار باز همایون را بیاورد و باعزاز تمام درپیش روی حکیم نهاد. حکیم ازجای برخاست وسینی را بوسیده برسر نهاد که خانهٔ احسان پادشاه آباد سایه‌اش از مفارق چاکران کم و کوتاه‌نشودعمردولتش مزید وجاوید باد پس نوبت انعام بفراش‌آمد اول پنجقران با نیاز فرستاد. فراش با نازرد کرد. بعد از آن یکتومان باکج خلقی فرستاد؛ فراش نیز با کج خلقی نگرفت که انعام متعارف پنجتومان است. آخر الامر خواهی نخواهی تا پنج تومان‌انعام متعارفی را نگرفت نرفت. این حال پر ملال همه لذت احسان بپادشاه راهباء منثوراً کرد و دعا های خیر حکیم بهدر رفت. از خشم چشم پوشید ودهان بگشاد و چندان دشنامهای شدید وغلیظ بپادشاه بشمرد که اگر بگوشش‌میرسید، البته زبان‌حکیم رامیبرید میگفت‌احسان؟ احسان؟ میخواهم‌این جوراحسانها هرگزوهفتاد سال سیاه نباشد. این التفاتها بدرك اسفل برود. ما بیچارگان باید چقدر این گرسنه چشم لقمه ربای بیشرم وحیا راتملق گوئیم. جیبشانرا پر کنیم، وخیلی هم! بلی مواجب نوکران شاهی راماباید بدهیم. درد بی درمان اینکه اگرندهی ویکروز زیر چوبشان بیفتی‌ازکجا که‌من‌هم نیفتم تسمه ازگرده آدم میکشند. پدرآدمراازگوربیرون میآوردند. هرکه‌جیبشان راپرنمیکند کلاهش را پر میکنند. بجای ده شاهی احسان، پنج تومان انعام میخواهند. وانگهی این احسانها از کجاکه پایدار باشد؟ سعدی مگر دروغ گفته است که: برآواز خوش کودکان ودر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید که این بخوابی متغیر گردد و آن بخیالی مبتدل شود؟ پس ازحدت و شدت بسیار اندکی بخودآمد وخیال تلخی‌چوب وفلك فراشان‌ترشی‌پنجتومان‌را شیرین ساخت. دیدم باآن‌حال جای مقال‌نیست. از فقرهٔ مواجب دم در کشیدم اما آنچه باید بفهمم فهمیدم که باید هرچه زود تر ترك لقمان مصرشدن گویم و بنقد بحالت نه گرگی ونه سگی بسازم.

## گفتار بیست وسوم

### ناخرسندی حاجی بابا ازحال خود واز کسالت علی الفضله بعشق مبتلا شدن

ازحال ناخوشنود و از استقبال متردد ، روز همه روز ببطالت و شب همه شب به کسالت میگذرانیدم . بطب و طبابت میلی نداشتم با اینکه میدانستم کاری بیمایه است و بسا کسانکه با مایهٔ اندك تر از آن من نـان میخورند : اصرار میرزا احمق در آن باب بگوشم فرو نمیرفت . همه خیالم اینکه با وسیلهٔ نیك عطای او را باقای او ببخشم ناگاه واقعه ای چنان برك و ریشه ام جایگیر شد که با همه بی فایدگی بخانهٔ حکیم زمین گیرم ساخت . این قضیه چنان همه چیز را ازلوح خاطرم بشست وآتش مقاصد ونیاتم رافرونشاند که خود را فراموش کردم . سلسلهٔ جنونم چنان بجنبید که گفتی مجنون عامری شاگرد من بوده است . بعد ازاین تفصیلات لازم نیست بگویم عاشق شدم .

موسم بهار گذشته بود و ایام تابستان مردمرا بالتجای پشت بامها ناچار ساخته من نیز با اینحال ازهم خوابی وهم منزلی فراشان وآش پز در اطاق پائین بستوه رخت خواب خود را بپشت بامی مشرف باندرون حکیم کشیدم . باغچهٔ اندرون باگل ولاله آراسته وبا درختان چنار وسفیدار پیراسته ارسیها و پنجرهای متعدد رو بباغچه داشت . تختی در میان باغچه بودکه در قهر گرما زنان فرشی بر آن انداخته می نشستند . درسراچهٔ حکیم پاره‌ای زن میدیدم ولی هیچیك چنك بدل زن نبودند ومنهم نه جسارت میکردم ونه بخاطرم خطور میکرد که بدیشان نگاهی کنم برای آنکه بمحض دیدن آنچه بدهنشان میآمد میگفتند . از قضا روزی بعد ازغروب آفتاب در وقت گستردن رختخواب از درز دیواری مشرف بمهتابی اندرون ، در روی مهتابی دختری دیدم ، بگستردن برك تنباکـو مشغول چارقد کبودی باستغنا برسر . چون سر بلند کرد دوزلفش ازدوسو برروی افتاد اما چندان جای باقی ننهاد که دل مرا تواند ربود . این مشاهده مرا مشتاق تماشای سایر اندامش نمودچه دیدم :

بیت

بدست قدرت ازآن خوبتر نشاید دوخت  قبای لطف به بالای صورت بشری

اندامش همه متناسب و هریك بجمال و کمال‌دیگری‌دلیل ، دست وپای حنا بسته اش کوچك وظریف لب و دندانش نازك و لطیف چشمانش آهوانه نگاهش جادوانه آن قدرنگریستم که :

بیت

نه توشی ماند اندر تن نه‌هوشی ماندواندرسر  نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند درپیکر

بی اختیار سرفه کردم . رو بمن نمود وتا فرصت روی پوشی کند چهر مهرآسایش را نیک تماشا کردم حاصل تماشا اینکه :

بیت

از کمان ابرویش تیری بجست
راست آمد بر دلم تا پر نشست

رخ را با معجر بپوشید ولی بعمد گوشهٔ چشم سیاه راباز گذاشت وهمانا سر تماشای سوزش دلم داشت . چون دید که دیده از دیدارش بر نمیدارم دست در کار زبان بگفتار بگشود که بزن بیگانه اینهمه نگاه گناه نیست ؟ گفتم حاشا و کلا

بیت

که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد ؟ خطا بود که نه بینند روی زیبا را

ترا بحق امام حسین وبجان پدر ومادرت : نظر لطف ز من باز مگیر . امان از آن چشمها، امان از آن کرشمه‌ها : مصرع که بود بر دل و جان کارگر ز خنجر و تیر

بآوازی نرم گفت مگر تومحرم ونامحرم نمیشناسی ؟ پدر ومادرم نیستی برادرم نیستی شوهرم نیستی چرا روبنمایم ؟ مگر حرام نیست ؟ پس بعمد سهوی کرده چارقد از سر بینداخت و من سرا پایش را چنانکه باید تماشا کردم .

نظم

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
زیرا که بود این یك از آن یك بدیعتر
مانا که حسن هر دو جهان آفریده بود
در جزو جزو صورت او واهب البشر
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

چشمانش سیاه وآهوانه نگاهش جانخواه وجادوانه مژگانش دراز ابروانش تیر انداز بی حاجت مشاطه بهم پیوسته وبازوی کمانداران شکسته. خلاصه سراپایش تفسیر اشعار شعرای ایران یعنی گل ولاله وسنبل ونرگس وریحان وسرو وصنوبر وشیر و آهو و مار و گژدم و طوطی وطاوس همه دروی جمع بود . اگر تا قیامت مینگریستم سیر نمیشدم . در کار آن بودم که حجاب از میان بردارم وازدیوار بگذرم . ناگاه آوازی جانگزا بلند شد که زینب ، زینب. نگارینم ازعقب آن آواز از بام پرواز کرد و من از حیرت دهان باز ماندم که شاید دو باره برگردد اما برنگشت. هرچه ایستادم بجز آوازی که با درودیوار درجنگ بودآوازی بگوشم نرسید .صاحب آوازمعلوم است باید زن حکیم باشد که العهدة علی الراوی ازمخوف ترین زنان نه بلکه بدخوی‌ترین ایشان وشوهرش مذکر سماعی اوچنانکه فرمانش بدوجاری و حکمش ساری بود. همچنان برسر بام ماندم تا روشنائی روز در گذشت بنومیدی بگستردن رخت خواب مشغول شدم . ناگاه باز همان آواز بلند شد که زینب در کجائی ؟ چرانمیروی بخوابی ؟ جوابی شنیدم که تشخیص آن نتوانستم اما چون صاحب جواب را در بام دیدم معنی آنرا فهمیدم . دلم به تپیدن آغازید وباز مهیای جستن از دیوار بودم که سبد برك تنباکو برسر ازنظر پنهان شد ودروقت رفتن آهسته گفت فردا شب درهمین جا باش . شایدبه از آن سخن درعمرم بگوش نرسیده بود بنوعیکه طنین آن بهمهٔ سراپایم پیچیده . این سخن را تکرار کنان با یاد فردا شب در تاب و تب تا صبح مدهوش دیده بر هم ندوختم .

مصرع عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

## گفتار بیست و چهارم

### درملاقات حاجی بابا بازینب وتفصیل حال زینب دراندرون حکیم

چون چشم خود را نیك مالیدم دیدم که عاشقم . با خود گفتم به بینم نتیجهٔ این چه خواهد شد . امشب معلوم میشود که معشوقه چیست و کیست . اگر از کنیزان حکیم خانه خراب باشد خواهم باو حالی کرد که چگونه کنیز نگه میدارند و گر نه هیچ چیزم درست نیست . اما اگر کسی دیگراست و پای گرفتن درمیان آرد این مسئله دیگراست من کجا وزن گرفتن کجا . بهای یك شلوار زنانه ندارم تاچه رسد بخرج عروسی. انشاءالله آنهم میشوددر وقتش ولی بنقد باید حاجی بـا پول حکیم خوش بگذرانـد . با این نیت برخاستم ولباس خود را با تکلفی بیشتر ازرسم معهود پوشیدم . زلف را مو بموشانه زدم . کمررا جوزه گر بستم . کلاه راکج نهادم . بعد ازآن رخت خواب خودراجمع کرده باطاق خدمتگاران بردم. برای گذراندن وقت مقدماتی چیدم . اولا بقصد شست وشو وپاکیزگی برای شب بحمام رفتم ودرآنجا بآواز اشعار مناسب بسیار خواندم . باقی روز را بیغرض ومقصود در کوچه وبازار سرگردان گردیدم . بهزار معرکه روز بشب وشکیب من بنهایت انجامید . بیت

وعدهٔ وصل چون شود نزدیك آتش شـوق تیز تـر گـردد

گوشم همه بر اذان که ببهانهٔ درد سر بخوابگاه روم . از شومی بخت آنشب حکیم از هر شب دیر تر بخانه بر گشت و چون میبایست ما فضلهٔ اورابخوریم شام خیلی دیر کشید . حمرهٔ مغربی برطرف شد وماه از جانب مشرق نمایان گردید . رخت خواب را در زیر بغل بربام معهود شدم وبدیوار مقصود شتافتم اما بانومیدی و تلخکامی بجز برك هـای تنباکوی پریشان که نشان نا تمامی کاربود چیزی نیافتم . سرفه‌ای چند کردم . جواب نشنیدم بجز لند لند تیزو تند که هر آینه از آن زن حکیم بود و ازتندی وتیزی در ودیواررا سوراخ مینمود بگوش نمیرسید تا اینکه زنك صیحه را بلند تروروشنتر کرد که تخم شیطان ! پدرسوخته زینب کار تو بجائی رسیده که مداخله بکارمن میکنی عقل بیادم میدهی؟ تراکه گفته بود سرخود بحمام روی ؟ در سر قبرستان کـارت چه بود ؟ من کنیزم وتوخانم یا توکنیزی ومن خانم ؟ هرچه دلت میخواهد میکنی . چرا کارهایت را ناتمام گذاشته ای! تا تمام نکنی خواب حرام است. زود باش برو کارت را تمام کن . اگر نیمکاره گذاشتی وای بحالت. والله بالله اینقدر بکله‌ات بزنم که چشمانت از چاله درآید. پس آواز مشت وسیلی بلندونگارینم باچهره ترش پدیدار شد . ماهروئی که دقیقهٔ بیش ازآن ازوصالش محروم مانده بودم ببام آمد . با خود گفتم ای عشق عجب نسخه‌ای وغریب ماده‌ای هستی درتدبیر چقدر چیره وچستی ودر تزویر چقدر نادرستی! ببین معشوقه چه نیك اسباب جامع یار ومانع اغیار چیده است ! .

زینب مرا ندیده انگاشت تاجوش وخروش طوفان بلا فروگذاشت و آب از آسیا افتاد . پس‌ازآن روی بجانب من گردانید وخواننده میداندکه من چگونه خودراباورسازم آری کسانیکه ذوق عشق چشیده وعشق‌وعاشقی دیده‌اند میدانندکه‌این مسئله وجدانی است نه بیانی. یکی ازشعراء رامضمونی است که آبهای هستی‌ما اگرچه ازسرچشمهای جداگانه است اما چون‌بهم می‌پیوندند سیلی چنان تند برمی‌انگیزندکه آنرا پروای هیچ سد و بندی نیست‌وازهیچ نمی اندیشد . بالفظ مبارك گفت‌که من دختر شیخی کردم در کوچکی با مال و منال خود بدست ایرانیان افتادم و بتفصیل بیان آن خواهم کرد که بعد از آن چگونه بچنك حکیم افتادم و اکنون کنیز اویم .

بعد از اطفای نائرهٔ اولین دیدار معشوقه از رفتار و کردارزن حکیم دلخون باغصه واندوهی از حد افزون آهی کشید وشکایت سر کردکه داد و بیداد ازاین زن‌پیر کفتار که گفتارش راشنیدی ورفتارش‌را دیدی. مرا بیدین ولامذهب می‌شمرد ! روزو شب همین آش است وهمین کاسه . دشنامم میدهدازسك کمترم میگوید. همهٔ اهل خانه مرا ریشخندمیکنند کسی با من الفت نمیکند جگرم آب میشود کم‌مانده‌ازغصه بترکم. مرا تخم‌شیطان‌میگویند چرا که کردم یزیدی می گویند با اینکه ایزدیم . راست است من‌ازشیطان میترسم و کیست که ازو نترسد ؟ اماتخم شیطان نیستم . اگراین‌زن‌در کوهستان کردستان بدست من‌می‌افتاد نشانش میدادم‌که دختر کردیعنی چه و تخم شیطان چها میتواندکرد .

بقدر امکان بدلداری وی پرداختم و ازروی دلسوزی گفتم که اکنون صبر باید کرد البته وقت انتقام میرسد . اما میگفت که ازاخذ انتقام مأیوسم چرا که خانم همه اطوار مرا کلی وجزئی ملتفت است بنوعیکه بی‌اطلاع او ازین اطاق بآن اطاق نمیتوانم رفت . حکیم مردیست پست پایه وتنك مایه . این زن راکه ازکنیزان شاهی بوده است و بسبب بدکاری ازحرمسرا رانده شده بامر شاهی گرفته است . این زن بجزخوی بد وحال تکبر یاد ایام گذشته یعنی یاد اینکه در اندرون شاهی بوده جهیزی ندارد و با این بی جهیزی حکیم را بچیزی نمیشمارد بلکه خاکپای خود می‌انگارد و بطوری با اوحرکت میکند که حکیم محل ترحم بینندگان است . بی اذن که آنهم بسیار کم اتفاق میافتد درپیش زنش نمینشیند بدتراز همه چنان رشکین است که در اندرون هیچ کنیزی از تهمت او نرسته است . حکیم نیز با همه حرص جاه وترس پادشاه ازدیدار کنیزان بی تأثیر نیست وازهوا و هوس بشری بی‌خبرنه و از تو چه پنهان مطمح نظرخاص اومنم . این است که محل رشك این زنم . اما ازترس زن جرأت‌نگاهی واشاره‌ای ویك کلمه حرفی بمن ندارد . درحرم حکیم فتنه وسخن چینی بقدری است که دلت بخواهد . همینکه خانم بمسجد یا بحمام میرود از روی احتیاط وپیش بینی ملاحظه زمان ومکان ووضع و فرصت همه رامیکند وچنان هریك از کنیزان را بکار وا میدارد که گویا تدارك عروسی بزرگی درمیان است . چون تا آنگاه بجز اند رون خانهٔ خود اندرونی ندیده بودم ازین اوضاع متحیر ماندم و ازین حکایت آیندهٔ معشوقه که چگونه درخانهٔ حکیم بسر میبرد حیرتم افزود : ما در حرم پنج کنیزیم شیرین

گرجی نور جهان بمباسی فاطمه آش‌پز لیلای گیس سفید ومن . کارمن خدمات خاصهٔ خانم است . قلیان وقهوه وغذا دادن همراهی حمام و دوخت و دوز پوشاندن و کندن لباس او و گستردن وخشك کردن و کوفتن و بیختن تنباکوی وی با من‌است و همیشه دست بسینه رو برویش میایستم . شیرین گرجی وکیل خرج و صندوقدار اسباب حمام شوهر و زن بلکه لباس همهٔ خانگیان را نگاه میدارد . خرج خانه و مطبخ از قبیل آرد وبرنج وروغن با او و سایر لوازم و اسباب خانه از آنچه گرانبها ومعتنابه‌است بدست اوسپرده‌است. نورجهان بمباسی بمنزلهٔ فراش است ؛ شست و شو ورفت و رو چین و واچین اطاقها آب پاشی حیاط وپادوی آشپز بگردن اوست . اینسو وآنسو میدود ورقعهٔ خانم و حکیم را باینجا و آنجا میبرد . خلاصه محکوم اکثر حکمهاست . اما لیلای پیر بگیس‌سفیدی وسرپرستی پرستاران جوان و خدمت بیرون نامزداست . امور مخصوص خانمرا سر و صورت میدهد و ( بگردن گویندگان ) بتجسس حرکات حکیم هم متهم است . شب و روزما بی تلخکامی و کشاکش نمیگذرد . ما نیز همیشه دو سه تن باهم میسازیم و بجان یکدیگر میافتیم . اینروزها با شیرین گرجی درافتاده ایم که چندی پیش ازاین بگمان اینکه بختش را بسته اند بر غم ما از درویشی طلسم باطل السحری گرفت . فردای آنروز خانم باو چکنی داد . ازین معنی غیرت من بجنبید . من نیز ازهمان درویش دعائی گرفتم تاخدا شوهرخوبی نصیبم کند . شام آنروز ترا در بام دیدم . دیگر قیاس خوش بختی کن. اما اینکار دعا رقابت‌سختی بمیان من وشیرین انداخت . همچشمی مابکینه کشید . اکنون دشمن جانی یکدیگریم . اما میشود که باز یکروز خود بخود میانهٔ ما سازگاری افتد. حالا من با نورجهان‌ساخته‌ام. اوبتحریك من درنزد خانم زیرآب شیرین را میزند . چند روزپیش ازاین یکی‌از بانوان شاهی‌خوانچهٔ شیرینی بخانم تعارف فرستاده بود . قدری از آنرا موش خورد . ما گفتیم شیرین خورد . گرجی ازدست نورجهان کتك معقولی خورد . بخت بدرا ببین که شیرینی را موش‌می‌خورد، کتك را شیرین . کاسه آبخوری‌خانم را من شکستم و بگردن شیرین انداختم‌هم دشنام‌شنید وهم تاوان کشید . میدانم آنهم برای من‌مایه‌میگیرد بجهة اینکه همیشه بالیلا که‌حالا درپیش خانم کوزه اش خیلی آب میگیرد سرگوشی دارد . و برای اوخبرکشی میکنند از بیم آنکه مبادازهرم‌بدهد چیزی ازدستش نمیگیرم . چیزیکه دستش باومیرسد نمیخورم . اوهم بامن همینطور میکند . غرضم این نیست که براستی کار بزهردادن کشیده است ، تنها می خواهم بگویم که دراندرونها این کارها رسم است . بلی یکبار کارمان از سخنان درشت بهشت و مشت کشید. اومرا کج خلق کرد برای‌اینکه تف بزمین‌انداخت و گفت‌لعنت بشیطان‌میدانی که اینکار درنزد کردایزدیان دشنام بزرگی‌است. من بروی وی افتادم دشنامش دادم گیسوانش را دسته دسته کندم اندامش را بادندان تکه تکه کردم. لیلا بمیان افتاد مارا ازهم جدا کرد تاحلقمان بدرد ونفسمان ببرد بهمدیگرفحش دادیم . بعد ازآن ستیزه کینهٔ ماانداکی‌فروکش کرد اما باز باقی است برای اینکه شیرین بغرض من هر لمی که میتواند بکار میزند و من هم چنین .بدین منوال. تا بصبح درگفتگو بودیم وچون صدای الله اکبر که نشان مفارقت از

ازیکدیگر است بشنیدیم یکدیگر را وداع کردیم با این قرار که «هروقت خوش که دست دهد مغتنم شماریم .» تدبیر اینکه هرگاه زینب چارقدش را برشاخ درختی که از بام دیده میشود بینداژد من بدانم که ملاقات ممکن است وگرنه دیده ام براه نماند .

## گفتار بیست و پنجم

### ملاقات عاشق و معشوقه باردیگر با یکدیگر و نغمه سازی حاجی بابا

شب دیگر بخیال دیدار اشارهٔ وصال ببام برآمدم . اما دریغ که چارقد بر شاخ نبود . نومید بنشستم . نه تنبا کو بود و نه اسباب پاکی تنبا کو . درزیر پایم سکوتی مستولی آوازه ناخوش بی دربی خانم که درآن ایام ازسرود باربد خوشتر مینمود بریده تنهاصدای کفش کهنه که گاهگاه بگوش میرسید علامت آن بود که درداردیاریست وآنهم پیر لیلاست صدای گوناگون شنیدم اولاصدای نقاره‌خانه ثانیاً صدای‌اذان پس ازآن‌صدای طبل اول‌پس ازآن صدای طبل برچین برچین بعد ازآن صدای طبل بگیروببند بعدازآن آوازمهیب‌حاذق باش وبیدارباش کشیکچیان بازاروپاسبانان برج وباروی ارك. خلاصه شب‌از نیمه گذشت و درخانه حکیم بجزخاموشی چیزی نبود . باخود گفتم سبب اینهمه‌سکوت‌حرم‌چه میتواندبود ؟ حمام‌اینقدرطول نمیکشدوآنگهی‌حمام زنان اکثرصبحگاهان‌است. باید یا بعیادت ناخوش‌یا بعروسی‌ویابسر کشی‌زن زاهورفته باشند یا اینکه حکیم چوب خورده باشد باری کم مانده بود که‌از خیال بتر کم، ناگاه طراق سندان ازدر برخاست ، دربگشود وصحن خانه از صدای نعل کفش‌زنانه پرشد . اما صدای‌خانم برهرصدایی برتری وبدتری‌داشت . چراغهای متعدد از اینسووآنسوروان گردید . چون زنان روبند ها برافکندندچشمم بجمال‌زینب روشن گردید . بانتظار وصال کمر بستم ودرحقیقت زمان انتظار دیر نکشید . با پیش‌بینی تمام خودرا بمن رسانید وبگوشم فرو خواند که امشب حضور میسر نخواهد بود چراکه غیبت میسر نخواهد شد. اما بزودی تلافی خواهم کرد مختصر اینکه خواهرخانم که دراندرون شاهی است فجأة مرده گویا یکی از رقیبان زهرش داده . خانم همراهان خود را برده بود تا شور و غوغا برآورد . ازصبح تابحال دراندرون شاهی آواز نوحه و زاری گوش‌گردون راکر میکرد خانم بعنوان گریبان دریدن یقه لباس نوش رابشکافت وباسم گیسو بریدن سرزلف رابزد . بنام خاك‌که بسر پاشید . فردا روز کفن ودفن است باید صبح زودآنجا حاضرباشیم . باجر عزاداری یك چارقدسیاه باشیرینی‌خواهم گرفت. پس برفت ووعدهٔ وصال رابشرط مساعدت احوال بفردا شب داد وگفت حاذق اشارت باش .

بامدادان چون سر ازبالین برداشتم متحیرماندم که اشارت بجاست وزینب برسر پا بشارت دهان که بیا ازنردبانی که اوفرا میآمد فرورفتم و خـود را در اندرون حکیم‌دیدم. بی اختیار لرزه بر من مستولی شد کـه بچنان جای مرد بیگانه بی آنکه سرش برود پای نمیگذارد . اما زینب بدلداری وخنده روئی تسلیتم دادکه دل قوی دارکه درخانه بجززینب

کسی نیست اگر بخت یاری کند تاشام بی سرخرزندگی خواهیم کرد .
حاجی- ( با تعجب ) بچه معجز بدین حال دست یافتی ؟ خانم کجاست زنان چـه شدند ؟ از دست حکیم چگونه در امان بودن میتوان .
زینب - مترس همه درها بسته است ، اگر کسی بیایدتا بگشودن آنها بپردازم‌تو فرصت گریز داری وبیم و باکی نداری . زنان همه بعزا داری‌رفته‌اند . امامیرزا احمق، خانم‌کاری کرده است که بیك فرسنگی خانه هم نزدیك نمیتواند شد . باید از همه چیز ترا مخبرسازم‌چرا که می بینم ازین سعـادت درحیرتی . اینروز اولین دیدار برای ما سخت مسعود شد . همه چیز در خانه بیاری من بر خاست . رقیبم شیرین برای اینکه خانم مرا باخود نبرد و از چار قد سیاه وانعام عزا محروم مانم خاطر نشان خانم کرد که لیلا از کودکی تا حال مشق گریه و زاری نموده و درماتمها خیلی کار کرده است حنانه و انانهٔ استادی است . مصلحت آنست که درچنین حال اورا باخود ببری وزینب را بگذاری که گرد است وناشی واز عادات ما بیخبر . بنا بر این یکساعت است که مرا باز گذاشتند و خود بمانسرا بسوگواری رفتند . بساختگی ظاهر خیلی اوقات تلخی کردم که چرا من ماندم و لیلا رفت اما خدا را شکر که همه بکام من‌شد . دم را غنیمت شماریم که «چنین دم کم اوفتد» پس او بتدارك نهار رفت و من‌بتماشای چیز هائی مشغول شدم که حقیقت آنها بعیان محول است . نخست باطاق خـانم رفتم . ارسی هـا و اغشقه رو بباغچه بود . در گوشهٔ پهلوی ارسی توشکی با بالش بزرك پر با منگوله وروپوش پولکدار . روبروی آنجا آئینه خانم با قوطی سرخاب وسفیداب و وسمه وسرمه وورك با یك جفت بازو بند طلسم دار و یك توی زلفی با چاقو و مقراض و سایر آلات مشاطگی در یك طاقچه تاری و تنبکی در یك گوشه رختخوابی بچادر شب پیچیده . چند صورت بی‌چارچوبه بردیوار چسبانیده ، رف اطاق پراز بلور وبارفتن وچینی که گوشهٔ بعضی از آنها شکسته بود وبا روغن کمون‌چسبانده وطرف شکسته را محض‌معلوم نشدن رو بدیوار گذارده بودند دریك‌گوشه رف شیشه‌ای چند شراب حاضر که یکی سرش تازه گشوده وگلی‌تازه بردرش نهاده علامت آن بود که صبح خانم‌برای گرمی هنگامهٔ عزا نیمهٔ آنرا نرشیده بود. باخود گفتم ترس خدا ورسول گویا دراین خانه چندان حکمی نداشته باشد. حالت مقدسین را دانستم. حکیم که‌درظاهر آنهمه تقدس خرج میدهد بجای آن آبهای ناب که درخارج می‌نوشد در داخل شراب خلر شیراز بکار میبرد . بلی :

زاهدان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند      چون بخلوت‌میروند آن کار دیگر میکنند

تا من از کنجکاوی اطاق خانم و تماشای حجرهای کنیزان فارغ شدم زینب در اطاق خانم سفره راحاضر کرد. برروی تشك درپهلوی هم بنشستیم. غذا عبارت بوداز پلوو کباب پر در میان نان، باخاگینهٔ شب مانده وپنیر ودوغ وماست وعسل وخربوزهٔ اصفهان وامرود وزرد آلو . جون سفره بدیدم‌بروتها را تابیدم که زینب بجان مادرت بگو ببینم چگونـه در این مدت اندك اینهمه نعمت فراهم آوردی ؟ اینك سفره ای در خورشاهان . گفت غذا بخور و غصه مخور . خانم از شب سفارش ناهار کرده بود . صبح‌رایش برگشت و خواست درخانهٔ

مرده غذا بخورد زحمت چندان بما نگذاشت. بخوریم وخوش بگذرانیم . پس داد غذا بدادیم وبدانان که بعد از ما بیایند چیزی بسیار برجا ننهادیم . بعد ازشستن دست شریعت محمدی را بر کنار و شیشهٔ شراب‌را در کنار نهاده بطاق ابروی دوسعادتمند دوستکام بپیمودن‌ساتگین و جام مشغول شدیم . مستی بحدی بر من غلبه کرد که با آنهمه ترس حال واندیشهٔ استقبال تار خانم را برداشتم وآهنك نغمهٔ خود را بآواز سازدمساز نموده این غزل حافظ راکه در جوانی برای لذت افزائی مشتریان دکان پدر آموخته بودم شروع بخواندن نمودم :

خوشتر زعیش وصحبت باغ وبهارچیست ؟ ساقی کجاست گو؟ سبب انتظار چیست ؟
هر وقت که خوش دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مو ئیست هوش دار ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست ؟
راز در ون پرده ز رندان مست پرس غمخوارخویش باش ، غم روزگار چیست ؟
مستور ومست هر دو چو از یك قبیله اند ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست ؟
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار معنی عفو و رحمت پروردگار چیست ؟
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست ؟

زینب از شادی بیخود افتاد ، چه در عمر خویش نه شعری بدان خوشی و نه آوازی بدان دلکشی ونه سازی بدان سازگاری شنیده بود . غافل از اینکه هر دو بد بختیم او کنیزی است سیاه روز ومن بنده‌ای روسیاه گویا آنچه درجلوماست ازآن پدرومادرماست وگویا مستی این شراب تا قیامت برجاست. بعد ازخواندن چندین‌غزل‌موزون وپیمودن چندین‌ساغر گلگون کیسهٔ اشعار خالی و شیشهٔ شراب تهی گردید و چون یار ساقی بود و وقت باقی گفتم زینب تو بمن وعده دادی تا سرگذشت خود را بگوئی اکنون وقت است احتمال آن میرود که بزودی اوضاع ما را برهم زنند: فرصتی بدین خوشی ووقتی بدین دلکشی کم بدست میافتدبهتر آنستکه این فرصت‌را صرف گفت وشنید حال‌تو نمائیم. بخنده پذیرفت وشرح‌حال خود را بدینگونه گفت :

## گفتار بیست و ششم

### درسرگذشت زینب معشوقهٔ حاجی بابا

من دختر اوکوز آقا نام شیخم که در کردستان مشهور است . مادرم را نمیدانم کیست . اینقدر شنیدم که محصول یکی از شبهای چراغ گشان کوسوندم که گردان اینقدر مستور می گیرند که کسی را یارای پرسیدن چگونگی آن از ایشان نیست . این است آنچه که درباب نژاد من گفته اند دروغ و راست آنرا نمیدانم گستاخی نکردم که حقیقت آنرا بپرسم . آنچه واقع ونفس الامر است این است که من هرگز بهیچ زنی بچشم مادری نگاه نکرده ام. درمیان زنان قبیله دردست بخت واتفاق بزرك شدم . رفیق اولینم کره اسبی بود که درچادر زنان پدوم مثل همسفرهٔ ما میزیست و مادر او مادیانی بود عربی که نزد ما نه چون حیوان بلکه مانند یکی ازاعضای خاندان مینمود . درواقع از همه زنان عزیزتربود و

جایش ازهمه بر تر و بهتر و برك وسازش هر چه گرانبها تر . درسفر ها از همه بیشتر باو دقت ورعایت میکردیم وقتیکه مادیان بمرد همهٔ قبیله عزاداری وسوگواری نمودند. کره‌اش برای سواری روزجنك پدرم بزیست وبزرك شد وهم امروزمایه اعتبار وافتخار کردانست. کاش ما آنهمه مهر بدان حیوان نبسته بودیم که آنهمه بلا بسبب یك مادیان بسر ما آمد . چنانکه تفصیل آنرا درضمن حکایت خواهی شنید . باید دانست که کردان بااینکه خودرازیر دست هیچ زبردستی نمیدانند اما نیاگان‌ما وپدرم تا چندی پیش ازاین بارمه وگله خود در کوههای ممالك کردستان که‌اکنون درتصرف عثمانیان ودرزیراداره‌ٔوالی بغداد است مانند تبعهٔ عثمانی چادر نشین بودند و هر وقت والی را با کسی جنگی ونزاعی بود از ما بیاری سوار میگرفت . سواران ما چون در همهٔ مشرق زمین بدلیری و چابکی معروفند اولین سوارانی بودند که مظهراین معنی می شدند . پدرم بجهة بهادری و سواری وچون چندتنی هم درجنگها بدست خود کشته بود امتیاز پرچم زدن بر نیزه هم داشت وپاشای بغداد اورا وقعی‌وافر می گذاشت . قبیله‌وهابی نزدیك بغداد آمد واز دخول اوبشهر میترسیدند . پاشا مصلحت دیدکه پدرم را بیاری طلبد . پدرم باجمعی‌ازسواران‌خود برفت وازقضا بروهابی‌ها شبیخون برد وپسر شیخ وهابیان را بکشت وغنیمت او را با مادیانی بی نظیر که سواری‌او بود بیاورد . قدرآن مادیان وغدرترکان را میدانست که اگرخبرشوند برای بازپس گرفتن آن از هیچ کوتاهی نمیکنند این بودکه او را پنهانی بقبیله فرستاد و درچادر زنان بنهفت. اما سعی او بیهوده شد . صیت شجاعت و آواز اخذ غنیمت پدرم بدهانها پیچید . خبر اسب بگوش پاشارسید امابنابخاطراو وبملاحظه وقت بنقد چیزی‌نگفت . همینکه وهابیانراراندند وکردان ببنگاه برگشتند روزی میراخورپاشا باده سوار مسلح بچادر ما آمد . هرخدمتی که چادر نشین بچنان کسان تواند کرد درحق ایشان کردیم. پدرم بمحض پدیدارشدن‌ایشان مرحله رادریافت و ازروی‌احتیاط مادیان را گریزانید. چادرما چنان واقع شده بود که ما زنان مردان را میدیدیم و آنان ما را نمیدیدند . بعد از تعارفات رسمی میراخور روی بپدرم کرد و از زبان خود و زبان پاشا صداقت وغیرت و حمیت اورا بستود و سایرین‌نیز تصدیق او نمودند . عاقبت در مطلب‌را بدین‌نوع بگشود .

اوکوز آقا وهابیان علیهم اللعنه آدمی به پاشا فرستاده اند و مادیانی که پسر شیخشان سوار بوده است خواسته‌اند. اول می گفتند که خونبهای اوخون‌پاشاست وبس.حالا ببازدادن مادیان راضی شده اند . این مادیان گویا پشت بپشت بمادیانی می‌پیوندد که پیغمبر دروقت هجرت از مکه بمدینه سوار شده است و اینقدر پول در این راه خواهند شمرد که پاشا بگوید بس است . همه کس شجاعت ترا شنیده است ومیداند توپسر شیخ راکشته ای. پاشا درکار وهابیان مشورت کرد ومصلحت چنان دید که چون این کار دولتی شده است از تو این مادیان را در خواهند تا فتنهٔ وهابیان فرو نشیند . اینك سبب فرستادن من . پدرم جواب دادکه چه بگویم و چه بکنم ! مادیان اینجانیست‌وهابیان دروغ میگویند. پس‌پدرم میراخور رابکنار بکشید وپس ازقدری‌سرگوشی میراخورخندان شد. بعد از غذامیراخور

را با بیست با جقلو و یك تازی راضی بفرستاد تا در نزد پاشا شفاعت او نماید و کارمادیان را رفع ورجوع سازد و نیز وعده داد که اگر پاشا بخواهد در دنیا مالك حورعین شود

نظـم

به پرده درونم بود دختـری — چه دختر بچرخ جمال اختری
اگرچه بصورت بود بچه کرد — بمعنی پری میتـوانش شمرد
بکیش و نژاد و نهاد ایزدی — چوشیطان بشیطانی وبخردی

بااینکه ما ایزدیان‌را با اصحاب سایر ملل وادیان‌داد وستد دختر نشاید اما میتوانم او را به پاشاپیشکش فرستاد . بعد ازساعتی میراخور برفت و چون پدرم از رفتن اوخاطرجمع شد کس بفرستاد ومادیانرا بیاورد وریش سفیدان قبیله راجمع آوری کرده گفت : حضرات کار ماگیر کرده است . مدتی است در این حدود عثمانیان را از خراج ورشوت و پیشکش سیر میکنیم. درهر کار بکارشان‌میخوریم. پاشا بمن اظهاردوستی میکند برای اینکه من درراه او جان فدامیکنم اما چنان تشنه طلاست که‌دنیا را بدیناری میفروشد. این فرصت که بدست او افتاده‌است رایگان ازدست نخواهد داد. اگرصاحب زن وبچه‌نبودم میدانستم با این ترکان چه کنم . اما چکنم که پای بست عیالم‌وکاری از دستم برنمیآیدباعتقادمن باید بزودی ترك حدود عثمانی نمود و بحدود ایران گریخت البته آنجا پناهی خواهیم یافت .

یکی از ریش سفیدان جواب داد که او کوز آقا من نیز بر آنم چرا که ترکان همیشه پی بهانه میگردند تا رعیت خودراخراب سازند اکنون که بهانۀ مادیانی بدست پاشا افتاده است زندگی برما حرام است. فردا خواهند فرستاد و از ماگروی خواهند گرفت تا ناچار سازند بدینجا بمانیم پس ازآن آنچه دلخواهشان است می کنند. پناه بخدا و هر چه بادا باد بکوههای قدیم نیاگان خود میرویم وباصل خود رجوع میکنیم. اصل‌ماایرانی‌است وهم ایرانی حقیقی وایزد پرست مائیم . جمعی دیگر با اویکزبان گردیدند. آدمی بشاهزادۀ کرمانشاه فرستادند تا بخیمه نشینان سرحد غدغن کند بما کاری نداشته باشند چه ایشان درباب دخل وتصرف بسرحد خود بسیار غیورند . پس نیمه شب چادرها را کنده بارها بر گاوان‌وشتران بسته گله‌ورمه درپیش زن ومرد پیاده رو بسرحدایران نهادیم . من ازیکراه دلخور بودم که چرا زن پاشا ومحسود امثال واقران خود ازدختران ایزدیان نشدم . خلاصه ازراه وبیراه بیمانع بسرحد ایران رسیدیم ودرآنجا توقف نمودیم . پدرم بکرمانشاه رفت وچون درآنجا معروف بود شاهزاده او را بنواخت و خلعت واطمینان بخشید که ملك خدا وسیعست. هرکس درهرجا میخواهدمی‌نشیند. اگر پاشا ببهانه‌اینکه ایشان رعیت ما هستند و گریخته اند شما را باز پس خواهد پدرش را میسوزانم.ده فرسخ دورتر ازخاك عثمانی سه روزه راه خاك برای ییلاق وقشلاق بما دادند و بآسودگی آنجا قرارگرفتیم .

شاهزاده راست گفته بود چند روز بعد از آن پاشای بغداد بشاهزاده نوشت که اوکوز آقا دزد وراهزن ومفسد وسرکش است مادیانی از مابرده‌است بی نظیر که بعالمی میارزد اگر اورا با قبیله اش بجانب ما برنگردانید آماده کارزار باشید. ازاین خبر ترسان

اضطراب عظیمی درمیان ما افتاد. پدرم مادیان را بنهفت و بخدمت شاهزاده رفت. شاهزاده او را اطمینان داد که در پناه شهنشاه ایران میباشی از هیچ باك مدار. کسیکه دست توسل بدامان قاجار زند ازحوادث روزگار مصون است تو برو آسوده باش ما میدانیم وپاشا. تو رعیت پادشاهی ودرامان خدا. پدرم این خبررا بقبیله رسانید همه خوشنود شدند مگرعموی پیر او که درایام نادر شاه خدمت بایران کرده بود. گفت ای یاران بایرانیان دل مبندید که وفا ندارند. سلاح جنك و آلت صلح ایشان دروغ وخیانت است بهیچ و پوچ آدمی را بدام میاندازند. هرچند بعمارت ایشان کوشی بخرابی تومیکوشند. دروغ ناخوشی ملی وعیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرك این معنی. مگر قسمهای ایشان رانديده اید ببینید سخن راست را چه احتیاج بقسم است. بجان تو بجان خودم بمرك اولادم بروح پدر ومادرم بجقهٔ شاه بمرك تو بریش تو بسلام وعلیك بنان ونمك به پیغمبر باجداد طاهرین به پیغمبر بقبله بق.. آن به حسن و حسین بچهارده معصوم بدوازده امام ازاصطلاحات سوگند ایشان است. خلاصه ازروح وجان مرده وزنده گرفته تا سر وچشم مقدس وریش وسبیل مبارك ودندان شکسته و بازوی بریده تا بآتش و چراغ و آب حمام همه را مایه میگذارند تا دروغ خود را راست نمایند. این دروغهارا باور مکنید. بااینحال شما را اعتقاد این است که مادیان بلائی را بشما باز خواهند گذاشت. ایرانیان ازعثمانیان طمع کارترند. این مادیان مثل جواهراست چگونه بدست شما میگذارند. اگر شهرت این حیوان بگوش پادشاه ایشان برسد وبخواهد چه خاك بسر کنیم هرچه میخواهید بگوئید من بایرانیان اعتقاد ندارم هرچه میخواهند قسم بخورند.

کار چنانکه پیر مرد گفته بود بعینه واقع شد ومرا باین روز که می بینی انداخت. روزی صبحگاهان سگان قبیله شروع بپارس وشوروغوغا نمودند. پدرم برفت ببیند چه خبر است. اول يك سوار پدید شد بعد ازآن یکی دیگر و یکی دیگر معلوم شد که اطراف چادرهای ما را احاطه کرده اند بپدرم حمله آوردند دوسه تن ازایشان بکشت غرضشان مادیان بود بچادرها ریختند ومادیانرا ضبط کردند. چون روز روشن شد دانستیم که دشمنان ما ایرانیانند. پدرم از قضا بزرگشان راکشته بود معلوم است ما را اسیر کردند قیاس حالت ما را توخود بکن. پدرم رادرپیش چشمم بانواع واقسام شکنجه کشتند واموال غارت وتاراج شد.

زینب میخواست تا شرح افتادن خود رابدست میرزا احمق بگوید که ناگاه بشدت در رازدند. مادست پاچه شدیم من از بام فرار کردم وزینب بگشودن دررفت. ازصدای در دانست که میرزا احمق است باوضاع ناهار اعتنا نکرده دررا بگشود چه راه عذر خوبی داشت. من ازپشت بام تماشای ماجرا میکردم. زینب واوچنان باهم بمهربانی صحبت داشتند که آب از دهان من جاری شد. چشم حکیم ازدور باوضاع ناهار افتادویقین کرد که درخانه اغیار بوده است در کار سئوال وجواب بود که خانم با همراهان دررسید و چنان بغفلت داخل اطاق شد که حکیم وزینب فرصت جدا شدن از یکدیگر نکردند. حالت خانم را در آن وقت تا قیامت فراموشم نمیشود. باحترامی که میدانی گفت: سلام علیکم کنیز شما هستم مزاج شریفتان را مکروهی نیست. لذت عیش و نوش عافیت باشد وقت شریف انشاالله بخیروخوشی گذشته است

دریغ که قدری زود رسیدم. اما خون چشمانش‌را فروگرفت. عقل از کله‌اش پرواز کرد با ناخن ودندان روی مقصران افتاد . . . . وباز هم ودراطاق‌منهم... بروی‌توشك منهم‌ماشاالله چشم بد دورحالا معلوم شد که من هیچ سگی نیستم در خانهٔ من در اطاق‌من بروی‌تشك‌من بروی متکای من غلام من کنیزمن ... ماشاالله بمن. خداوندا تو میدانی‌عجیب وغریب ؟ من کجا بودم و کجا افتادم درآسمان‌بودم بزمین افتادم .

پس روی بشوهر کرد که خوب احمق جان سر بالا کن بروی من نگاه کن بجان من من بگو ببینم ترا بچه دلیل باید آدم گفت تو کجا اسم آدمی کجا. اگر خدا بخواهد تو هم باید سردرمیان سران درآری خودرا آدم‌بشماری با اینهمه ریش‌با اینهمه پشم تف باین‌ریش تف باین پشم. وانگهی حکیم لقمان عصروحید دهر‌با این صورت میمون با این قوز موزون با این هیأت ریشخندی با این ریش بزقندی اینطورعشقبازی زهی بازی زهی‌بازی. من کیم که تو کنیزی را به ازمن بشماری چه کرده ام که مرا بجای هیچ میگذاری ؟ وقتی تو بودی وشیشهٔ دستور و قوتی‌خاکشیت. من ازخاکت برداشتم آدمت کردم شال کشمیری بستی سر شناس شدی. ای‌آدم ازسك کمتر ای سك کمترین آدم تو و این حرکات این چه حکایت باشد اینچه معنی دارد؟ حکیم بجزقسم برهان انکارنداشت برهانش قاطع نبود و انکارش مجال نداشت. خلاصه خشم‌زن آتش فرونشاندنی‌نبودسیلی بود که‌پیش بستنی نداشت دشنام بروی دشنام مثل‌تگرك‌میبارید وسقط برروی سقط مثل‌باران‌میریخت. ازروی حکیم برروی زینب می افتاد وازروی زینب‌برروی حکیم. گیسوان دلارام زینب‌را گرفت وچنان بدانسوی و این سوی کشید که بند دل‌من برید و کم ماند که ریشهٔ جانم بگسلد. بیاری‌همراهان‌ویرا بگوشه‌ای انداخت و چندان‌بکوفت که خودازحال افتاد .

دریغ که من اینهارا میدیدم ودلم میخواست که بیاری دلبرم روم اما‌اگرپایم بحرم میرسید‌نعشم بیرون میآمد. اگرمیرفتم‌شاید کشته میشدم‌وفائده‌ای‌هم بحال‌زینب نداشت بلکه برای‌او بد تر میشد. چون طوفان بلا فرو کش کرداز‌بام فرود آمدم و باین قضیه که خود از ارکان آن بودم تفکر کنان بگردش رفتم. بدیهی‌است که بایستی‌همان وقت ترك آن مکان کنم چه بعد از آن عشق بازی من با زینب‌امکان نداشت. چون حالت اورا بنظر می آوردم دلم خون میشد برای اینکه ازحرمها تفصیلهای غریب شنیده بودم و معاملهٔ عفریتی مثل زن حکیم با‌بینوائی مثل زینب معلوم بود .

## گفتار بیست و هفتم

در تدارك حکیم باشی برای مهمانی شاه و خرج هنگفتی که بزور بگردنش افتاد

درهنگام‌گردش باخود مخمر کردم که دردم ترك خانه حکیم بلکه ترك شهرطهران گویم که جای امید نه بلکه ورطه خطر بود اما بیت

عقـل را پـرا کنـده می کُند
عشق چون زند خیمه بر درون

عشق زینب بعقل من غالب آمد و بامید عطای او تن بلقای میرزا احمق دردادم که نه سك و نه گرك بارزحمت تن بزرك را بکشم. میرزا احمق از رقابت من با او و از اینکه سبب آنهمه شور و غوغای خانم من خود بودم با خبر نبود ولی اینقدرمی دانست که درزیر کاسه نیم کاسه ایست یعنی دراین کار پای اغیاری درمیان است بدینجهت چنان چشم دقت گشوده بود که من ازحال زینب با هزاران تعب نتوانستم خبرشودرنتیجه عتاب خانم با هزاررزحمت نتوانستم سرحساب گردید. دم همه دم چشمم بر درحرم که زینب بابانویش بیرون میآید یا نه اما هیچ اثری ازاو درمیان نبود بنوعی که گمان کردم یا در بستر بیماری است ویا در قیدگرفتاری. طاقتم طاق شد تا اینکه روزی نورجهان را دیدم تنها بیازا روان پشت سر اوافتادم وبحکم اعتمادی که بدوستاری ایشان باهم داشتم سلام دادم که نورجهان تنها بکجا میروی ؟ جواب سلام بداد که آقا صاحب میروم برای کنیز کرد دوا ودرمان بخرم. آهی کشیدم که مگرزینب ناخوش است ؟ پاسخ داد که نه تنها ناخوش حالش بسیار خراب است . شما اهل ایران خدا خیرتان دهد. سخت بیرحم مردمانید ما سیاهان سگمان بشما می ارزد . همیشه دم ازحدیث اکرموا الضیف میزنید وخبراز آنچه باین کنیز کرد کردید ندارید ؟ گفتم ترا بخداچه شد مگرچه باو کرده اند راستش را بگو .ازدلسوزی من دلنرم گفت که خانم ازروی رشك زینب را دربست توی نهاده و غدغن کرده است که روی آفتاب نبیند. ازشدت بدرفتاری با اوتب شدیدبوی عارض شده است بنوعی که دردم مرك است اما خدابرکت بدهدجوانی وقوتش به تب غالب آمد. حالا روببهبوداست. غضب خانم هم اندکی فروکش کرده است. امروزاذن حناوسرمه داد. حالا پیش عطارمیروم تا حناوسرمه بگیرم اما بیقین میدانم که اگرخانم خبرآمدن پادشاه را دراینروزها بخانهٔ میرزا احمق نشنیده بود هرگز این اذن رانمیداد چون پادشاه مختار است که بحرم هر کس داخل شود وزنان راگشاده روتماشا کند. خانم برای خود فروشی و خود نمائی زینب را از حبس بیرون آورد تادر حضور پادشاه خدم وحشمش را زیاد تر نماید اماهنوززینب اینقدر مأذون بیرون وتو رفتن وآمدن نیست .

ازین خبر آسوده و دلگرم بفکر و تدبیر ملاقات دیگر افتادم ولی چون موانع را سخت قوی میدیدم واز باعث بدبختی نو شدن میترسیدم آهنك آن کردم که بنقد از خیال ملاقات درگذرم ونصیحت حکیمی را کار بندم که گفته است فرش هوس در نوردم و گرد مصاحبت نگردم . اما روز ییلاق رفتن پادشاه نزدیك بود. برسم معهود پیش ازرفتن بدیدن نجباء وبزرگان میرفت وبرای خودواتباع خود پیشکشی از آنان می گرفت و ایشانهم بمیل خاطراین پیشکش را مایهٔ مباهات وافتخارمیشمردند. حرفهای نورجهان راست وازجمله کسانی که آنرا مایهٔ مباهات می دانستند میرزا احمق بود . رندان از دیرگاهی باز او را شکاری لایق سیمرغ شهریاری دیده بودند چه شهرت توانگری داشت. بنٔا براین روزتشریف مشخص شد وخبردادند که این مباهات افزائی مانندمباهات افزائی های عادی متعارف نه بلکه بالطفی خاص وشرفی باختصاص خواهد بودچنانکه پادشاه شام یا نهار رادرخانهٔ احمق خواهد خورد .

حکیم نیمی ازمباهات خشنود ونیمی ازطرف کیسه نا خوشنود بتدارك و تهیه افتاد اولین تدارك تدارك پای انداز بود. میدانست که این فقره بدهانها افتاده ومیباید که مهمانی اوخار چشم دشمنان وگل باغ دوستان شود تا رایت سرافرازی از التفات شاه بر افرازد. ازیکسوحرص حب‌جاه گل کرده بودازدیگرسو بخالتش بکار خدا دخالت میکرد اگردست از مال شسته بجوا نمردی حرکت میکرد ضدبرکت میشد. مدتی بود که بالتفات استشاره مرا سرافراز نفرموده بود ومن طفیلی حقیقی شده بودم اما چون کارش تنك شد چشم گشودگی من وتدبیر وتزویرم با حکیم فرنگی بخاطرش آمده مرا بکنکاش خواست.

حکیم - حاجی کار ماگیر کرده است نمیدانم چه باید کرد. شنیده ام قبله عالم از من توقع پای اندازی معتنابه دارد. معیرالممالك که دراین کارهاسرآمد اقران ومحسود اعیان است بازبان خود بمن گفت که توبا من همچشمی نمیتوانی کرد. اصرارش این است که سرتا سر راه شاه را تا بجائی که ازمرکب فرود میآید قماش ابریشمین وتا در باغ اطلس واز آنجا تا بشاه نشین خانه که محل نشستن شاه است شال کشمیری بگسترم. امابرروی مسند باید چیزی از شال کشمیری گرانمایه‌تر گسترد. حاجی میدانی که من مرد اینهمه مخارج نیستم. راست است حکیم وحکیم باشی ام. اماشب وروزدر جمع مال دنیا نیستم وانگهی میدانم غرض معیرالممالك ازاین حرفها این است که قدری حریر رشتی و شال دارد ازسرواکند یعنی بمن بفروشد. خیر بمرك خودش من رو دست او را نمیخورم این نصیحت ها را بدیگری بدهد ولی از تو میپرسم که من چه بایدبکنم.

حاجی - راست است توحکیمی اما حکیم تنها نه حکیم شاهی وصاحب رتبه و جاه وانگهی بملاحظهٔ آبروی خانم وحفظ شأن او اگرپادشاه رابنوع فدوی گری پذیرائی نکنی و پادشاه نداند که مال وجان تودر راه اوفداست اوقات خانم تلخ میشود.

حکیم - آری شاید حق داری اما من حکیمی بیش نیستم. نمی توانند گفت که همه شال زربفت دروقت ازوم بکار میبرم.

حاجی - خوب غیر این میخواهی چه بکنی. نمیتوانی بگوئی من‌حکیمم بسرراه پادشاه برك خطمی می پاشم یا اینکه صندلیش را از چوب فلوس می بندم.

حکیم - نه خیر مثلا میتوانم برك گل بپاشم که چندان گران نیست گاوی بسر راهش بکشم شیشه های شربت فراوان زیر پای اسبش بشکنم. آیا اینها کافی نخواهد بود.

حاجی - خیر، خیر اینگونه حرکت با پادشاه مناسب نیست سر رشته بدست دشمنانت میدهی وکاری میکنند که ریشه ات‌بآب میرسد. شاید بآنطورهای گزاف که‌معیرالممالك گفته است خرج لازم نباشد اما میشود راه را چیت درباغ را مخمل حیاط را زربفت و اطاق را شال بگستری وگویا این خرج چندان گزاف نباشد.

حکیم - بد نمی گوئی خوبست اینطورسرش‌را بهم آریم چیت درخانه حاضرداریم میخواستند شلوارزنانه بدوزندنـدوزند. یك ناخوشی پریروزدوتوپ مخمل اصفهانی آورده است آنهم هست خلعت امساله‌راهم میفروشیم‌زربفت‌میگیریم. شالهای خانگیان هم برای فرش اطاق بس است.

بیاری شاه مردان کار سرانجام میگیرد .

حاجی- بسیارخوب اما در باب‌حرم چه میکنی میدانی که شاه برای اظهار التفات دید نشان خواهدکرد باید سر ووضعشان موافق حساب باشد .

حکیم - کاش همه دعوا ها بر سر این میبود در خانه هر چه لازم باشد از جواهرآلات و چیکن و شلوار و چارقد و شال از دوست و آشنا و همسایگان عاریت میگیریم غصه آن نداریم .

چون تفصیل این تدبیر بخانم رسید علم بر افراخت که قبول ندارم شوهر شرا فرومایه وپست پایه خواند که قابل شوهری من نیستی. البته باید بطوری حرکت کنی که شایستهٔ تشخصی باشد که بعد ازاین باید پیداکنی‌واسباب‌سرشکستگی‌من نباشد. با خانم چانه زدن کار حضرت فیل بود . بنا بر این تدارك خیلی مکلف تر از آن شد که حکیم پند'شته بود . پس همهٔ اهل خانه معلوم شد که زبانی داشته اند و تدبیر واسباب چینی‌های مابکلی هدر رفت. رأی رأی مبارك اندرون بود و بس. آنچه در سال های سال حکیم بی آنکه از هیچ کوتاهی کند ازگردهٔ این وآن بیرون بزحمت آدم کشتن و جلادی کردن‌درآورده بود بآسانی در ظرف چند روزبی‌آنکه سر موئی کوتاهی کند از حلقش بیرون آوردند .

## گفتار بیست وهشتم

### در آداب پذیرائی شاه و پیشکشها و گفتگو هائی که واقع شد

منجمان برای حرکت شاه روزمخصوصی ازاسعد ایام و ساعت مخصوصی ازاشرف ساعات برگزیدند . صبح روز معهود در خانهٔ احمق ساز تدارك چیده شد یعنی مصراع شدوحشتی که روز قیامت زیاد رفت. پیشخدمتان وفراشان دراطاق سلام پرشدند. فرشهای نوگستردند شاه نشین را با شالی فرد اعلا گستردند حیاط را جاروب و آب پاشی کردند فواره های حوض راگشودند برروی حوض روبرروی ارسی شاه را از برك گل شکلهای گوناگون ساختند . گلدانها وتغارهای نارنج و ترنج بر اطراف حوضها چیدند بنوعی که طراوت بهار بنظر نمودارشد . جمعی کثیر از آشپزان پوست کن با دیك ومجموعه وطشت وسینی ولنگری ودوری‌وبشقاب و کاسه و کوزه وقدح وفنجان شربت خوری وقهوه خوری دررسیدند. حکیم دست‌وپاراگم کرد که شمارابخدا مگر میخواهید همهٔ شهررا غذا بدهید. گفتند خیر ولی نباید شعرا ملح المتکلمین شیخ سعدی را فراموش کرد که‌فرموده است :

شعر

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی ‏ ‏ ‏ بر آورند غلامان اودرخت ازبیخ

بپنج بیضه چو سلطان ستم‌روادارد ‏ ‏ ‏ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مطبخ حکیم که گنجایش چار یك تدارکات آتش پزان را نداشت بدست آشپزان افتاد و ناچار باجاق همسایگان التجا بردند. دیگهای پلو بر پا شد. علاوه بر آشپزان یکدسته

شربت دار وشیرینی ساز درجانب دیگر حلویات ومشروبات وبستنیها ومیوه ترتیب میدادند اینقدر چیزهای ندیده ونشنیده باقیمت های گزاف خواستند که حکیم چون سیاههٔ آنرا بدید کم ماند که روح از بدنش پرواز کند. بعد از آن لوطی باشی بادسته مقلدان و بازیگران با چند نفر نی زن وتنبك زن از قبیل احمدی و باقری واکبری وبابائی دررسیدند.

ساعت معین حرکت شاه طرف نماز پسین بود. چون سورت گرمی روز گذشت و مردم طهران ازگرما چشمی واکردند پادشاه بقصد خانهٔ حکیم ازارك بیرون آمد. راه ها رفته بود وآب زده. درپیش پای خدم وحشم شهریاری درهرگام گلها نثارمیشد وشیشه های شربت می شکانیدند. حکیم بنفسه خبرحاضر بودن ناهار را برد و دررکاب همایون با غلامان سوار پیاده برگشت. ریکایان پیشاپیش دوان یساولان با کلاه وگرزهای مخصوص ازچپ و راست مشغول برو برو ودورباش، زنان با روبند هابر بامها ودرپشت دیوارهای سوراخ دار گروهی ازفراشان وپیش خدمتان باترکه وچوبهای بلند مردم رابرسروصورت زنان بدینسوی وآنسوی میدوانیدند. بعد ازفراشان گروهی غاشیه بدوش یدك کش پس ازآن مشتی غلامان با کمرهای زرین قلیان دار وکفش دار وآبدار وجبه دار وچتردار وافیون دار وفلاندار وبهماندار این گروه چون از خدام خاصند همه پیشاپیش شاه میرفتند بعد از اینان گروهی پیادگان با لباسهای گوناگون جفت جفت پاره‌ای بارختهای زردوزو پولکدار وپاره‌ای با کلیچهای مخملین و حریر از پاشنهٔ پادشاه دور نمیشدند. میراخور قمچی دسته مینا بر کمر در رکاب پادشاه براسبی نرم رو با لباسهای ساده اما گرانبها سوار سه نفر شاهزادگان در عقب نجبای قاجار درعقب شاهزادگان ایلخانی وملك الشعراء وجمع کثیری دیگر همه باخدمت کاران ونوکران خلاصه همهٔ آنانکه بایستی برسرسفرهٔ میرزا احمق بنشینند. اگرپانصدنفر بگویم کم گفته ام.

اسب شاه ازدر خانه حکیم درون نمیرفت. فرود آمد و بر روی پای اندازها رفته بمسندی که آراسته بودند بنشست بجز شاهزادگان همهٔ همراهان درحضورایستادند. حکیم باشی بنفسه خدمتگزاری میکرد وپیوسته میگفت: بیت

باور از بخت ندارم که تومهمان منی    خیمهٔ سلطنت آنگاه وفضای درویش

همینکه پادشاه بیاسود امین خلوت با میراخور پای برهنه در پهلوی حوض پیداشدند. امین خلوت از پرشال خود صد تومان اشرفی تازه سکه بیرون بیاورد وبآواز بلند گفت جان نثار خاکسار و نمك پروردهٔ بی مقدار حضرت شهریار اعنی میرزا احمق حکیم بخاکپای توتیا آسای قبله عالم و عالمیان سایهٔ یزدان شهنشاه تمام ممالك محروسهٔ ایران بعرض این یکصد تومان پیشکش که بمثابهٔ پای ملخ بسلیمان بردن است اجتسار مینماید. پادشاه جواب داد که خانه آبادان. حکیم معقول نوکرجان نثاری بوده‌ای. ما در حق تو التفات خاصی داریم الحق با این جان نثاری درنزد امثال و اقران خود رو سفید کشتی. شکرخدای بجای آر و سرافتخار بآسمان بسای که پادشاه شرف نزول بخانه‌ات ارزانی فرمود وپیشکشت را درمعرض قبول مقبول نمود. حکیم چنان کرنشی کرد که کم ماده بود بینیش بخاك مالیده شود پس

پادشاه روی بایلخانی کرد که بسر شاه میرزا احمق خوب آدمی است امروز در ایران مانند او کم است ازلقمان داناتر وازجالینوس بالا تراست .

ایلخانی جواب داد که بلی بلی قربانت شوم لقمان را کجا میبرند جالینوس سك کیست. این نیزازفیروزی بخت شاه‌است که‌چنین‌حکیمی داردهر گز نه‌ایران راچنین شاهی‌ونه شاه ایران را چنین حکیمی بوده است . بلی اگر چه در فرنگستان و هندوستان هم حکیم هست اما اسم بی مسماست. بجز درایران حکمت در کجا است. حکمت هرمملکت بدست حاکم اوست‌وحاکم‌علی‌الاطلاقی‌مانند پادشاه‌در کجاست . آری‌حقیقت این‌است و ع : منت وافرخدایراکه چنین‌است .

پادشاه - آری راست گفتی‌سرزمین ایران ازبدو خلقت دنیاتا زمان شهریاری ما مهد معارف و علوم و منبع عرفا و علما بوده است . مردم ایران‌همیشه‌بدانش و بینش معروف وبفرهنك و خرد موصوف وسلاطین ایران خواقین دوران بوده‌اند. اززمان کیومرث که نخستین خدیو و کشور گشاست تا بعهد ما چه سلاطین نامدار از ایران بر آمده اند. بلی در هند رایان و چیپالان و در چین و ختا فغفوران و در توران خانان و در عرب خلیفگان و درعثمانی‌خوند گاران بوده اند اما این فرنگان نمیدانم از کجا پیدا شده‌اند. حمد خدا راکه ما پیله ور و هدیه‌آوری پیدا کردیم صاحب مردگان خیلی‌پادشاهان داشته اند که ما اسمشانرا هم نشنیده بوده ایم .

ایلخانی - بلی‌بلی‌قربانت بروم . بغیرازانگلیز و فرانسه که ازقرار معلوم چیز کی‌اندسایرین را کالمعدوم هم نمیتوان شمرد . اگر روس را میفرمائید آن فرنگی نه ، از سك هم کمتر است .

شاه قهقهه کنان - روس خورشید کلاه دارد ( کاترین دوم ) اعتقاد روسیان این است که این زن خیلی عقل داشته است اما ما میدانیم که چون در کاری پای زن در میان باشد پناه بخدا وانگهی‌روسیان‌پطری‌دارند که دیوانه حسابی‌است. ترکان بیخود دلی پطرو نگفته‌اند. برای دیوانگی او همین دلیل بس که میخواست لشکر بهندوستان بکشد مثل اینکه گویا تخم قزلباش ازدنیا بر افتاده است. روسیان‌خیال‌میکنند که بمحض کلاه فرنگی‌نهادن‌ورخت تنك پوشیدن وریش و سبیل تراشیدن آدم فرنگی میشود . خیر‌مصراع: هزارنکته باریك‌تر ترزمو اینجاست. پس تو هم اگردو بال غاز بدوش ببندی میتوانی فرشته‌شوی .

ایلخانی- احسنت احسنت کلام‌الملوك ملوك‌الکلام‌مصراع: این‌نه‌تکلم که معجزاست‌و کرامت.

همه حضار- بلی چنین است . عمر و دولت‌شاه جاوید و ابدی باد .

شاه - اما از زنانشان چیز های غریب نقل میکنند میگویند که درمیان روس بیرونی و اندرونی نیست محرم و نا محرم ندارند . زنانشان مثل زنان ایلات ما رو بند ندارند زن و مرد با هم کار میکنند و توی هم راه میروند و کار یکدیگر را میکنند بیت : چه خیری بیاید از آن خاندان که بانك خروس آید ازماکیان. پس بخنده واستهزا روی باحمق کرد که خوب حکیم باشی تو مردی هستی بگو ببینم چطور شده است که دردنیا ملتی که بزنان

خود مسلط باشند تنها همین ما مسلما نان واقع شده ایم علی الخصوص تو که میگویند زنی داری بسیار فرمانبردار ، حرف شنو ، نرم خو ، خنده رو ، حد خود را خوب میدا ند و حق تو را خوب میگزارد .

احمق - ازعنایت بی‌غایت ولینعمت عالمیان پادشاه دوران بنده خاکسار مظهرسعادت دارین وعافیت کونین گردیده‌ام. بنده غلامی ازغلامانم وخانگیانم‌هریك کنیزی از کنیزان وهمگان بحکم العبد وما فی یده کان‌لمولاه تعلق بخاکپای پادشاه داریم. اگردر بنده فضلیت است‌از مولایش است که کل کلب ببابه نباح و اگر عیبی است در صورتی که منظورنظر همایون گردیده‌ام‌مصراع: هر عیب که سلطان بپسندد هنراست. اماآنچه دربابزنان به لفظ گهربار فرمودید بنظر بندهٔ خاکسار چنین میآید که درمیان فرنگیان و حیوانات مماثلت و مشابهتی تمام است و پستی فطرت ودونی خلقت آنان از اسلامیان ازآنجا ظاهر میگردد که‌حیوانات جنب‌راه میروند و فرنگان همچنین . حیوانات نمازنمیکنندفرنگان همچنین خلاصه حیوانات با خوك و گراز همدم و همرازند فرنگان همچنین چراکه بجای قطع نسل خوك و گراز نجس العین چنانکه مامیکنیم شنیده‌ام که خوك چران خاص وطویلهٔ مخصوص دارند اگر زنانشان را میفرمائید خوب کدام سك نر است که در کوچه سك ماده را ببیند وباستقبالش نرود کرم کشی نکند فرنگان نیزهمچنین میکنند. درمملکت ایشان نام مردلفظ بی‌معنی‌است واسم بی مسمی‌چه یك زن‌زن همه است وچنانکه درمذهب ما یکمرد میتواند چند زن بگیرد درمذهب فرنگان یك زن میتواند چند مرد بگیرد .

شاه - خوب گفتی‌حکیم معلوم است بجز ما همه مردم حیوانند در این باب حدیث نبوی هم‌در دست داریم که انا افضل الانبیاء وامتی افضل الامم . بیت : ما ودارالنعیم و حور وقصور - کافران و حجیم ومیزانااما حکیم از قراری که شنیده‌ام حالاتو دربهشتی آن دنیای توباین دنیا آمده‌است . تفصیلش‌شنیدنی است یا دیدنی .

میرزا احمق- زهی‌سعادت من بنده که پای‌فلك فرسای حضرت شهریاری‌باندرون ذره نمونم ساید تا اگر سر بر عرش سایم شاید .

شاه - خوب با چشم خود خواهیم دید . نظر پادشاهان مبارك است بروباندرون خبربده‌اگر در میان زنان بیماری شفا جویا تازه جوانی شوهر خواه یا از شوهر سیر شده خلاصی‌طلب هست خود را بپادشاه عرضه دارد‌که نظر التفات پادشاه دوای همه اینگونه درد هاست .

شاعر که آنگاه غرق‌دریای فکرت‌ایستاده بود‌گفت فرمان پادشاهی محض مهربانی و نیك خواهی است پس لوله کاغذ را ازکمر در آورد و بآوازی غرا این قصیده را شروع بخواندن نمود .

قصیده

| | |
|---|---|
| یکیست مهر منور سپهر گردان را | بدین‌دلیل که‌یك‌شاه هست ایران‌را |
| حیات‌پرورش کاینات وپرتوعیش | بود مطیع‌متابع‌هم این‌وهم‌آن را |
| طبیب چند همی بر علاج خود نازی | نظر نمای شفای نگاه سلطان را |
| بپاد زهر و بمشرور و مومیائی‌خود | مناز و بین نگه پادشاه دوران را |

حکیم باشیکا میرزای احمقکا — که نیست چون تو مباهات هیچ آنسانرا
بخانه داری ایدر دوای هر دردی — بدار منت دار الشفای یزدان را
بهل بکنجی بقراط خویش وجالینوس — ترا خدای فرستاده همچو لقمان را
نگاه شاه چو کی آخر الدوا باشد — بگو بدرد که آماده باش بحران را
خجسته بخت حکیمی که شه بخانه او — نهاد مقدم میمون خویش احسان را
برای آنکه رسد دست میرزا احمق — به نبض، حق حرکت بر نهاد شریان را
همیشه تا که طبیبیت هست میرزا احمق — هماره تا که حماقت بود طبیبان را
غذای دشمن شه باد بقلة الحمقی — خورد چو پیکان خصمش بجان سپستان را

وقت انشاد قصیده حاضران سرا پاگوش ومدهوش ایستاده بودند پادشاه بآواز بلند گفت آفرین آفرین عجب مضامین بدیع ومعانی غریب بنظم آورده‌ای حقیقت شایسته ملك الشعرائی هستی فردوسی سك که بوده است. سلطان محمود غزنوی را کجا میبرند. ایلخانی برو دامن ملك الشعراء را ببوس و دهانش را از این شیرینیها پر کن. دهانی که از او این همه سخنان شیرین در میآید شیرین خوشتر. ایلخانی با ریش انبوه بوسهٔ سختی بردهان شاعر نواخت که دهانش پر از موی ریش شد و با مشتی شیرینی دهان شاعررا چنان بینباشت که سر و ریش شاعر پر از آرد و خاکه قند شد. درظاهر شاعر از آن شیرینیها تلخکام آب ازچشمان وشیره شکر ازگوشه دهانش بر روی سینه اش سرازیر شد جدو جهد بسیار کرد و حالت خود را از حاضران مخفی داشت انگاه پادشاه اذن حاضر کردن ناهار را داد.

## گفتار بیست و نهم

ناهار خوردن شاه و واقعه‌ایکه بعد از ناهار پشت پا ببساط عیش حاجی بابا زد

دراطاق ناهارشاه بجز پیشخدمتان سه تن شاهزاده بودند و بس. شاهزادگان دور از شاه دو زانو نشسته پشت بدیوار شمشیر ها برروی زانو. میرزا احمق در کفش کن منتظر فرمان. امین خلوت سفره‌ای از شال کشمیری زر دوز بزمین بگسترد. پادشاه دست بشست و ظرفی راکه در وقت بیرون آوردن ازمطبخ ازترس زهرریزی آشپز باشی مهر کرده بود بگشود. همه استادی طباخ بکار رفته بود. پلو از هر گونه مانند مزعفر پلو، باقلا پلو، عدس پلو، ماش پلو، سبز پلو و شاه خوراك همه نارنج پلو پخته بودند و بوی دیك افزار آنها مشام جان را معطر میساخت. ماهی قزل آلا و ماهی شور درطبق‌های چینی، مرغهای بریان، فسنجان کوکو، کباب شامی، کباب مصری آبگوشت با مغز بادام و پسته وفندق وآلو و تمرهندی، خاگینه با شکر، بادنجان سرخ کرده و یتیم چه و چندین غذای دیگر که بوصف نمیاید. یك برهٔ بریان درست با دنبه و سر و کبك و تذرو وتیهو و قرقاول ما زندران و گوشت گور خر وآهو و غیره و غیره. کثرت وندرت اطعمه چشم بینندگان و خورندگانرا لذت میبخشید. اینقدر دوری وکاسه و پشقاب دراطراف پادشاه بود که نمیدانست بکدام دست

ببرد . از جزئیات سفره از قبیل ترشیها وآچارها و مربا ها و پنیر وکره وسبزی و پیاز و نمك وفلفل درگذر که سر دراز دارد، اما از شربتها درنمیتوان گذشت. شاه کاسه های چینی با قاشقهای شمشادی منبت کار خوانساری و شیرازی پر ازشربت لیمو ونارنج و سکنجبین همه باگلاب معطر و با تخم شربت مبذر. آخرین شربت شربت انارعقداو اردستان بود ویخ در همه شنامیکرد .

پادشاه ازاین قاب وآن قاب تنقل کنان و شاهزادگان و پیشخد متان در برابردست بر سینه ایستاده ، بخاموشی غذا خورد و دست شست و باطاق دیگربقلیان کشیدن رفت . در سر غذا یك قاب پلو را امر فرمود تا پیشخد متی بحکیمباشی برد . چون این اشارت نوعی بشارت و التفات بود میرزا احمق ناچار شد انعامی ببرندهٔ پلو بدهد . التفاتی از این‌قبیل‌هم بشاعرشد واونیز گویا چیزی بمایه گذاشت . یکی ازدوریهارا نیز که دست حضرت شهریاری رسیده بودبزن حکیمباشی فرستاد. او نیز انعامی مردانه داد . بدین طریق دل دوکس همی بدست میآمد احسان ده و انعام گیر. خلاصه فضلهٔ شاه را شاهزادگان وفضلهٔ شاهزادگان را ایلخانی وملك الشعراء و میرآخور و آبداران و سایر صاحبمنصبان ومقرب الخاقانان‌نوش جان فرمودند . عاقبت نوبت نوکران و شاگرد آشپزان هم رسید

پس ازآن حکیم پادشاه را تنها باندرون برد. چون اگر کسی میخواست گوش بزنك باشدگوشش بقاپوق کوبیده میشد از جای نجنبیدم و نفسم در نمی آمد و سخت مشتاق بودم که تفصیل آنرا بدانم . چقدر هول کردم و وقتیکه شنیدم حکیم برای‌قدوم پادشاه باندرون ، کنیز کردی را پای اندازکرد ازاین خبر رنك‌از روی من پرید با اینکه میبایست ازخلاصی ازدست زن حکیم دلشاد شوم . با یاد نتیجه ای که در برابرچشمم مصور بودخون در رك و پیم افسرد. چون عشق بیکدیگرزیاده برآن بودکه‌گوش بحرف عقل‌دهیم و اندیشه‌استقبال وحال راکنیم در آنوقت استقبال زمینه ای از صورهولناك درنظرم مصور مینمود که دست هیچ مصور مانند آن کشیدن نتواند . با خود اندیشیدم که درآن هرج و مرج خود زینب را ببینم و حقیقت حال را بفهمم . بیدرنك به پشت بام بمیقات معهود رفتم . صدای‌زنان در آنجا طنین انداز بود چراکه‌علاوه برخانگیان حکیم جمعی دیگرنیز بتماشاآمده‌بودند. امامنظور خود را درآن میان ندیدم . بسبب نزدیکی شب راه اشارت مسدود بود اما بحکم مهربانی دو سری یقین داشتم که او هم در تلاش است . پشت بام معهود ما یکطرفش رو بکوچه‌ای بود که در وقت سیرو تماشا زنان بدآنجا جمع میشدند . شیههٔ اسبان ونعره مردان وهمهمهٔ تماشاچیان و جلوهٔ فانوسها که‌دلیل رفتن پادشاه است در رسید . از یمن بخت وطالع‌تق‌تق کفش و خش‌خش تنبان بلند شد . معلوم‌شدکه زنان به پشت بام میآیند . درپشت دیوارچنان خودرا نهفتم که بجز کسی که سرش درحساب باشد نداند و نبیند و چشم آن داشتم که زینب خواهی نخواهی نگاهی بدانسوی اندازد . حدسم بجای بود زینب در میان تماشائیان بود . نگاهی بمن انداخت وآنچه من می‌پنداشتم همان بود . باقی تدبیر و ترتیب ملاقات را برای او واگذاشتم .

صدای دور باش دورباش و بروید بروید بلند و هرکس حاضر رفتن شد . بجز چند نفر باقی جمعیت از همان راه که آمده بودند باز با همان ترتیب بر گشتند و رونق خانه با پادشاه برفت . زنان از پشت بامها فرو رفتند . صحبتشان همه جنگ و جدال و قیل وقال بود که پادشاه بکه بهتر و با دقت تر نگریست و از همانگاه حسد ایشان بزینب نمودار بود یکی میگفت نمیدانم شاه در این دختر چه دید . گذشته از اینکه خوشگل نیست بدگلست دهن ازآن بزرك تر نمیشود و جاذبه که هیچ ندارد. دیگری میگفت قوزش را چه بکنم ؟ آن یکی میگفت قدو بالاش را ببین خدا فیل را بیامرزد واگرپاهایش را میگوئی خدا شتر را رحمت کند . آن یکی میگفت گیرم که خوشگل است یز یدی است البته شیطان او را بنظر انسان طاوس مینماید . عاقبت قرار برین دادند که شیطان او را بپادشاه خوراند وخوب‌هم خوراند. دراین اتفاق من با آنان‌متفق‌نبودم ومیگفتم مصراع: گویند مردمان و مرا استوار نیست . صدای زنان بریده شد و ببهانهٔ رفتن شاه یکی بیش در پشت بام نماند آنهم زینب بود

## گفتار سی ام

### دررقابت شاه با حاجی بابا و ربودن معشوقه از چنك آن بینوا

چون حجاب دیوارازمیان من و زینب بر خاست دست وپای‌میکردم که خطرملحوظ را بزینب بیان نمایم .گفت این دیدار آخرین است پس از این من مال شاهم . اگر مارا با هم بینند قتل هر دو حتمی است . خوا ستم تفصیل قبول او را از جا نب پاد شاه بدانم ولی گریه خواه از روی شادی قبول شاه و خلاصی‌اسارت و خواه ازجدائی من امان بیانش نداد کمتر از یکدیگرگریه نکردیم. پشت بام حکیم تکیهٔ تعزیهٔ روز عاشورا شد. زینب گفت که چون پادشاه باندرون داخل شد یکدستهٔ زنان سازنده و بازنده او را با ساز و نواز باطاق خانم بردند . خانم بعد از پای بوسی اطلسی زر اندود پای انداز کرد که بمحض رسیدن پادشاه بدان غلامان سیاه ببهانهٔ تبرك آنرا پارچه پارچه کردند . پیشکش خانم عبارت بود از شش عرقچین شش سینه بند دو شلوار شال سه پیراهن ابریشم شش جفت جوراب همه بمعرض قبول و تحسین در آمد . پس زنان از دوسوی صف آراستند . من درعقب همه حتی در عقب نور جهان بودم . جات خالی بود که ببینی حتی‌لیلای پیر هم حاضرپسند خاطر شاه افتادن بود . یکی عصمت میفروخت دیگری ناز خرج میداد آن دیگر جلوه گری میساخت مصراع: تا که قبول افتد و که در نظرآید. شاه بعد ازتماشای‌همه نگاه بمن‌دوخت. بحکیم گفت که این دخترك بد قماش نیست . بجیقهٔ شاه که جانور کی‌خوب بنظر میاید. حکیم باشی ماشاالله بی سلیقه نبوده ای . پس رو بمن کرد که قحبه

بیت

چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری وانچه خوبان همه دارند تو تنها داری

حکیم کرنشی عظیم کرد که قربانت شوم من غلام پادشاهم و اینان همه کنیز کانند . اگر چه این دخترك بهیچ روی لایق جانسپاری خاکپای حضرت شهریاری‌نیست‌اما اگرطبع همایون

پادشاه جهان پناه قبول و ارزانی فرماید پیشکش حضور معدلت دستور است. شاه گفت قبول کردیم. خواجه‌باشی را خواست و گفت باین دختر بازیگری بیاموزند لباسش را درست کنند، همینکه قابل حضور شد بحضورش بیاورند. امان ازحالت زن‌حکیم چون این بدید نگاهی خشم‌آلود برمن انداخت چنان که کم مانده بود با تیر نگاه مرا بکشد. گرجی بالمره مرد. نورجهان خوشحال بود چراکه هوا دار من است.

خلاصه من در پیش پادشاه جلوه کردم و بمحض دور شدن شاه تبدیل حرکات خانم با من تماشاداشت. نه تخم‌شیطان نه دختره ملعونه بلکه‌مظهرخواهرجان و نور چشم وفرزند شدم. من که هرگز نام قلیان پیش او بزبان نمیتوانستم آورد تکلیف قلیان کشید نم کرد. خواه نا خواه با دست خود شیرینی بدهانم گذاشت. گرجی در گوشه‌ای بسوگواری مشغول شد. سایرین همه مبارکباد وعاقبت بخیر گفتند که در عشق و شراب وسازو جواهر گرانبها و لباسهای فاخر برویت گشوده شد. کاری بکن که مورد التفات پادشاه شوی با نوی حرم گردی ما را هم فراموش مکن. آداب سخن گفتن وپاسخ دادن بپادشاه بیادم میدادندخلاصه منکه درهیچ حسابی نبودم دردم‌بانوی حسابی شدم.

باری زینب‌چنان ازحال خود خرسند بود که‌من یارای باز نمودن خطری‌راکه بپای خود بدان میرفت نداشتم. هیچ واهمهٔ آن نداشت که پادشاه اورابخواهد وقابل‌حضور نباشد وحال اینکه دیده وشنیده بودکه درچنان حال کسی‌رامجال شفاعت نبود. بنا براین‌خود را شریك خرسندی او وانمودم وبادلگیری جدائی خرسندی ما بدان بودکه‌باز فرصت ملاقات خواهد افتاد. میگفت که پس فردا یکی ازخواجه سرایان خواهد آمد و مراخواهد برد تا فی‌الفور داخل دستهٔ بازیگران شوم. پس بنام او را مکرر خواندند وبا اظهار مهری‌چنان که‌گویا دیدارآخرین ماست ازیکدیگر جدا شدیم.

## گفتار سی و یکم

### در اندیشهٔ حاجی بابا برای‌جدائی زینب وبناگاه حکیم شدنش

چون آرام جان ازبرم‌رفت بی آرام‌بجای اونشسته مستغرق دریای‌اندیشه با خودگفتم اینك معنی دودوست چون دو مغز دریك پوست. اگر دنیا عبارت ازاینحالت‌بود که مرا در دوماه مشغول داشت خواب است یاخیال. مجنون لیلائی شدم که تازنده‌ام‌بایدازآتش عشقش بسوزم وبادرد دل بسازم. بایدآوارهٔ کوه وبیابان بارنج بی پایان باوحش وطیر همراز وبا دیو ودد دمسازشوم ع: که عشق این کارهابسیار کرده‌است. این قضیه‌گویاریشخند فلك است برمن. شاهی آمد ماهی را دید دو کلمه حرفی زدکار ازکار گذشت. حاجی بابا فراموش شد وزینب بابال شاهی پریدن گرفت. باشد برای من‌هم قحط النساء نیست. ولی مزه‌دراینست که خرما راحاجی خورد و قوصره یعنی جلدش بشاه ماند وقتیکه می بیند چه می بیند؟

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی کشتی رود آنجا که تترجسر بریده است

از کوزه که بیگانه مکیده است فقاع    بگشاید تاچشم مبارکش گور شود.
شبی تبناك گذرانیدم وسحرگاهان باسری پرازاندیشهٔ نو از بالین برخاستم وبرای آسوده خیال کردن رو بپشت باروی شهر رفتم. در وقت رفتن دیدم زینب بر اسبی مجلل سوار غلام سیاهی رکابدار باجمعی دور باش و کورباش گویان از خانهٔ حکیم دور میشود. من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود. من باعتقاداین که گوشهٔ چشمی بما کند
مصراع: اما هیهات از ترس اینکه مبادا وضع سواریش بر هم خورد خودی هم نجنبانید. با اوقات تلخ خواستم بالمره از خیالش بیفتم زور براه آوردم. نمیدانم چه شدبجای اینکه از دروازهٔ قزوین بیرون روم خود را درارك دیدم.
میدان ارك از سواره پر وپادشاه درسردردیوانخانه نشسته مشغول سان دیدن بود ازبس که قراولان بدینسو وآنسویم انداختند زینب ازنظرم غائب ورنگ تماشا دیگرگون شد. فوج سان‌ده سوارهٔ نامردخان نسقچی باشی بود که خودبراسبی بسیارپاکیزه سوار بر سرفوج‌فرمان میداد. کلیجهٔ سجاف زرین درخشان‌دربر، نشان شیر وخورشیدمینا کاری در کلاهش شعاع افشان دیده را خیره میکرد. چون هرگز سان ندیده بودم این تماشا برای من تازگی داشت. تماشای اسبان و سواران و نیزه ها و تفنگها یاد ایام میان ترکمانان را بخاطرم میاورد چنانکه باز طریقهٔ سپاهیان پیش گرفتن در دلم میگذشت. فوج سان ده دریك گوشهٔ میدان‌ایستاد سردارباشش نفرمشرف فوج درمیان میدان نام ونشان سواران را می پرسیدند. یك‌مشرف بآواز بلندنام سواره را میبرد. دیگری حاضروغایب‌میگفت. بهر آواز سواره‌ای‌از فوج جدا شده با تندی هرچه تمامترازاطراف میدان میتاخت وازروبروی شاه بعد از کرنشی سخت میگذشت. این قاعده تا بآخرین کس جاری شد. سواران گویا هریك‌مشقی‌دیگرداشتند. حرکات پاره‌ای نجیبانه‌بود وبنظر رستم میآمدند پاره‌ای دیگر که اسبشان البته عاریتی بود با اسب‌مثل کسی که از جنك شکست خورده برگشته بنظرمیامدند جمعی‌ازآنان را میشناختم‌وکاسبی ایشان را هم میدانستم. درآن میان جوانی بود چست و چالاك وموجب حیرت وتعجب. اسب برانگیخت. ازقضای آسمانی‌پای‌اسبش بمیل میان میدان پیچید وبسر بغلطید وجوانمرد بیچاره را برروی‌میل‌پرانید. دردم برش‌داشتند وازازدحامش بیرون گذاشتند. یکی ازآنمیان مرا میشناخت که‌ازبستگان حکیم شاهم بمداوایم طلبید. من هم بی آنکه پرکاهی از نادانی خود پروا کنم قبول کردم. جوان را دیدم برروی زمین دراز وازقرارظاهر مرده‌وپیرامونیان هریك بفراخورعقل‌خودبطبابت‌مشغول. یکی بیادیکه تاز میدان کربلا آب بحلقش میریخت تا دهان گشاید. دیگری بحکم تجربه خوددود قلیان بدماغش میدمید تا بحال آید. یکی جوارح واعضایش‌را بباد سیلی‌ومشت‌گرفته بود تاخون فسرده اش دررگ وشریان جریان گیرد. این‌مداوات بمحض ورودمن باطل شد. پیش رفتم وبا کمال‌وقار نبضش‌راگرفتم. چون‌چشم‌هر کس بتجویز من دوخته بود باطمانینه تمام گفتم باین جوان نظر خورده است و حیات و ممات در سراو بجنگند تا کدام غالب آید پس بعادت استاد خود بعد ازباز نمودن‌بحاضران که هرچه‌دردنیا بدتر از آن نیست ممکن است که بدین

شخص رسد گفتم باید بنقد این نیم‌مرده راسخت جنبانید تا دانسته شود که هنوز جان در بدن دارد یا نه. هرگز هیچ تجویز بدانگونه اجرا نشده‌است. حاضران هر یك یکی ازاندام او را گرفته چنان تکانیدند که ازهر بندش آوازی دیگرخاست. ناگاه آوازسر حساب وراه بدهید بلند شد. حکیم فرنگی که ذکر خیرش گـذشت در رسید. همانا از جانب ایلچی انگلیس که از تماشائیان قضا بودآمد و بی آنکه ناخوش رابه‌ببیندفریاد بر آورد که زود زود خون بگیرید.

من روسیاه که برای روسفیدی ایرانیان در طبابت وهنرنمائی خود بدانجا دعوت شده بودم گفتم چگونه خون گرفتن زهی طبابت مگر نمیدانی که مرك سرد و خون گرم‌است قاعده کلیه درطبابت آن‌است که مرض باردرا باید باحار معالجه نمود. بقراط که‌رئیس‌الاطباست بهمین اعتقاد است و تو منکر اعتقاد او نمی توانی شد. خون گرفتن همان و مردن این‌مرد همان. بروبهر که میخواهی بگومن اینرا گفته‌ام و میگویم. همینکه چشم فرنگی برقضا زده افتاد گفت دعوا کوتاه نه از شما و نه از ما و نه طعن و لعن ببقراط حکیم این‌شخص‌مرده‌و سرد و گرم برای او علی‌السویه است. پس کلاه فرنگیش را بر سرنهاد ومرا با بقراط خود برجا گذارده برفت. آنگاه گفتم چون‌قضا آیدطبیب‌ابله شود. باا‌جل حکیم کارزار نمیتواند کرد. مامعشراطباء باخواست خدا پیکار نمیتوانیم کرد چنانکه آب کاریز باسیل سنگریز مقابله نیارد. ملائی‌حاضر بود. انا لله و انا الیه راجعون گویان پاهای مرده‌راروبقبله کشید شستهای پا را بهم‌پیوست چشمان وزیر چانه اش را با دستمالی بست. در این اثنا جمعی از صاحب مردگان‌در رسیده با شیون و شین مرده را بخانه بردند

از قرار تحقیق دانستم که مرده یکی از صدو پنجاه نسقچی ابواب جمعی نا مردخان بوده است که پیشا پیش شاه میروند و مردم را می‌پراکنند نظم ونسق کارها میدهندزندان بانی و کاروبار محتسبی با ایشان است. فی الفور خیال مرا بر داشت که بمرك آن نا کام شادکام بنشینم. با خود گفتم که بیواسطه آدم کشتن به ازبا واسطه کشتن است. با نیشتر و تیغ بران‌چه حاجت بعناب وسپستان. با اینخیال بخاطرم آمد که نسقچی باشی‌دوست یکرنك میرزا احمق و سخت در خیال آن بود که باو خدمتی کند چه چند روز پیش از آن سوگند درحضور شاه خورده بود که با مخالفت شرع اگرنسقچی باشی شراب نخورد اوضاع دولت بهم میخورد و منع شراب باو شمول‌ندارد چه اواز برای لذت نه‌بلکه برای حفظ صحت می خورد. این بود که نامرد استفتا کرده بود و با فتوای علماء بی پروا شبانه روز شراب می خورد. آهنك آن کردم که بآن شربت ناگوار که ساغرقضا نسقچی راتلخکام کرد با دستیاری میرزا احمق شیرین کام گردم.

## گفتارسی و دوم

در آمدن حاجی بابا بخدمت دیوانی و نسقچی شدنش

فرصتی میجستم تا پیش از رفتن حکیم بدر خانه التماس گرفتن جای نسقچی مرحوم

را از برای من کند. بسیار اصرار بفوت نکردن وقت نمودم. چون در آن روزها شاه خیال سفر سلطانیه داشت و حکیم نیز از همراهان او بود تخفیف بار مرا از دوش خود از خدا میخواست. وعده صریح داد و قرار بدیدن نسقچی باشی رفتن دادیم. بعد در دیوان خانه منتظر آمدن او بایستمی بود. در اذان ظهر رو بروی تالار بزرك دیوان خانه که مخصوص نسقچی باشی است حاضر شدم. نسقچی باشی خوددر گوشهٔ اطاق بنماز و جمعی دیگر با ملك الشعراء و ایشیك آغاسی باشی در صحبت ایشك آغاسی بشاعر تفصیل مرك نسقچی دیروزرا باخیلی کم و زیاد و تعجب صحبت میداشت. ناگاه نسقچی باشی در میان نماز فریاد بر آورد که دروغ است صبر بکنید من میگویم چطور شد. بعد از نمازهنوزتشهد نخوانده مشغول تفصیل شد با مبالغه بیشتر ازمال دیگران. قضیه رابدین انجامانید که مردك فرنگی خون بیچاره نسقچی را گرفت و بمرد و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکانش داده بود البته نمیمرد. در اثنای این گفتگو میرزا احمق داخل شد و غیبت حکیم را بجای انکار بیشتر تصدیق کرد و حق داشت پس مرا با انگشت بنمود که اینك آنکه اگرمیگذاشتند نمیگذاشت نسقچی بمیرد پس همه چشمها بر من دوخته تفصیل قضیه را چنانکه واقع شده بود از من خواستند من هم سعی بسیار نمودم تا چنانکه واقع شده نه بلکه آنطور که گفته شده بود گفتم و هنرهائیکه آنجا بخرج مردم داده بودم اینجا باسم حکیم خرج دادم. میرزااحمق ازاین مدایح سرفراز و برای خدمت نمودن بر من مهیا بنسق چی باشی گفت که این جوان بسیار قابل و مستعد و مستحق گرفتن جای نسقچی مرحوم است. نسقچی باشی تعجب کنان که حکیم جلادی خواهد، گفت اینکار تازگی دارد. شاعر باگوشه چشم بمیرزا احمق نگریست که چندان تازگی ندارد طبیب وجلاد، سیاه و زرد برادر یکدیگرند، مرك خواه آهسته آهسته از تأثیر حب باشد و خواه بیك ضرب کارد هر دو یکی است. میرزا احمق جواب داد شما شعراء قیاس بنفس میکنید. این طایفه سرننك و ناموس مردم را میبرند که مرك روحانی است و بگردن من که این مرك باعتقاد همه بدتر از مرك جسمانی باشد که از حکیم آید یا از نسقچی.

نسقچی باشی- شما اطباء و شعراء هر طورمیخواهید مردم را بکشید همینقدر بکار سرباز مداخله مکنید. تنی را که باید در معرکه با یك ضرب شمشیر دو نیم ساخت و سری را که باید در جنك بایك برش خنجر جدا کرد بمن بگذارید باقی را خود دانید. جناب حکیم گرز گاوسر از من گل گاو زبان ازتو، من تخم دشمن را ازمیان بر میدارم تو تخم ریحان و کدو را از دکان عطاری بر انداز. جناب شاعر بوی باروت و نعره توپ از من بوی گل و نغمهٔ بلبل ازتو، گلولهٔ تفنك و سرنیزه از من تیر غمزه و پیکان نگاه از تو. ازفنون جنون فن من این است شما خود میدانید.

ایشك آغاسی باشی روی بدیشان نمود که بلی همه هنرهای گوناگون شما را میدانند بخصوص پادشاه که از جلادت شما همیشه اظهار امتنان مینماید که در ایران هیچ شهر یاری مانند من سرداران وغلامان جان نثار نداشته است بااین جان نثاران تا بناف گرجستان لشکر خواهم راند پس روی بنسق چی باشی آورد که اگر دولت روس آهنك جنك داشتن شمارا

بشنود البته از این دنیا فرار کرده میرود در آن دنیا بدعای شما مشغول میشود .

نسقچی باشی اندکی سرخورده شانه‌ای نیم بلند کرد که دخول روس بگرجستان مثل افتادن کك است بتنبان بنده. اندکی زحمت میدهد اما اگر بکنم ریشه اش را میکنم . حرف روس منحوس قابل زدن نیست. آنگاه از برای قطع دنبالهٔ کلام روی بمن کرد که بسیار خوب ترا بخدمت قبول میکنم بشرطی که تو هم بوی باروت را بقدر من دوست داری و باید بدانی که نسقچی را قوت رستم و قدرت پشنك و دل شیر و زهرهٔ پلنك می باید پس سرا پایم را نگریست و از وضع و طورم خشنود گفت برو نایب را ببین همین حالا لباست را بپوشاند و تکلیفت را معین کند .

نایب نسقچی مشغول تدارکات سفر شاه ترتیب لوازمات میداد و از تا بینان نوشته میگرفت . بعد از اظهار قضیه اسب نسقچی را با لباسی غریب بمن تسلیم و قدغن بلیغ نمود که خوب متوجه شو و تا دم و پوست داغ شهریاری نیاوری دیگری نخوا هندت داد مواجب سی تومان وخرج خود و اسبت با تست. پس چنانکه باید ملبس و مسلح شدم . از آلات نسق چی گری تبری باقی ماند که آن بایست از جانب دولت داده شود .

از مطلب پردرو نرفته اول قدری از حالات نامردخان نسقچی باشی رئیس مابشنوید مردی بود بزرك اندام پهن شانـه درشت استخوان سالش نزدیك بچهل اما هنوز جوان و قابل گفتن خوب جوانی است سهمناك ودرسایه ابروی پرموی مشکی وریش عنبرین چهره اش تیره دستش بلند سینه وگردن پهن وازموی پیچاپیچ که ازچاك پیراهنش می نمود قوم وخویش که بودنش معلوم بود . روی هم رفته صورت مهیب ووضعش با موضوع له اش مطابق وموافق شهرتش آسایش شهرراکافی ، دیدارش تنها نسق مفسدان را وافی ، در خـوش گذرانی و عیش وعشرت مشهور زمان ، علی الرؤس بلکه با بانگ کوس شراب خوار ، در خلاوملاملایان را لعنت گزار. باوجوداینکه بایداورا سیف الاسلام ویادگاری نبوی شمارند بانام میرغضبی و جلادی ازارازل ناس بود . خانه اش عشرت آباد یعنی بیت اللطف . شب تاصبح صدای تاربود وتنبك. رقص مرد بود وزن لوطیان وابستهٔ او مقلدان دستهٔ او بـاهمه خباثت ونابکاری از عنف وسختی منصب خود سرموئی فروگذار نمیکرد. اغلب اوقات بآوازدف ونی ودورعرق ومی صدای چوب وفلك وتضرع نسق وکتك هم بلند بود . در سواری چست وچالاك ، در جریك بازی چیره و بی باك باآینکه درقالب وقواره مرد جنگی پردل مینمود در واقع کمدل و کم زهره ترین مردم بود . وعیوب ذاتی خود را در سایهٔ شاه اندازیها وبلند پـروازیها و روباه بازیها می پوشید وباکسانیکه از چند وچون وی خبر نداشتند سامی وافراسیابـی و وپهلوان گری ایرانیان را میفروخت .

تاوقت رفتن شاه منزلم شبها درخانه حکیم وروزها کارم جمع آوری سیورسات، بنقد همه چیز را بی‌زحمت بنسیه میخریدم . در زمان اقامت خانه حکیم ازآنچه از بیماران بزور اندوخته وازآنچه باهنر خود بدست آورده بودم ازقبیل زیرانداز رواندازاسباب منزل دست وپا کرده بودم . بیچاره نسقچی که دردست مامرد بخویشاوندان او گفتم که بـاعتقاد من این

تقصیر ما نه همه کس میدانند که تدبیر ما با تقدیر نساخت
جوان مسلمان پاك است ومرگش
رختخوابش ابریشم است واستعمال حریر درشرع حرام وانگهی دراین رختخواب پایش را
روی بقبله نیز کشیدند. این رختخواب ازچشم قبیله افتاد این بود که رختخواب را بمن دادند
که اطاعت، الخبیثات للخبیثین. آئینه لازم داشتم میرزائی ناخوشی یرقان داشت وصورتش را
در آئینه زردمیدید خاطر نشان کردم که زردی از آئینه است وصورتش مثل گل شکفته .میرزا
بر آشفت وآئینه را بمن داد که بجهنم. من آئینه را قاپیدم . دراعمال دینیه میرزا احمق خود
سخت ودرمنهیات ومحرمات بسیار موسوس بود. فت یخدانی لازم داشتم واحمق دوجفت از آن
دریك اطاق داشت شب ورود دیده بر آنها دوخته بودم که چه کنم یك جفتش رابربایم ؟اگر
نیمهٔ تدابیر درویش سفر را داشتمی اکنون اسباب سفرم دراین یخدانها نهفته بودی. تدبیری
کردم یکی ازآن سگان که درطهران از شپش وشاهزاده وشتر کمتر نیستند درنزدیکی خانهٔ
ما درزیر دیوار خرابه ترکیده بود . دور از چشم مردمان بچگان او را آورده دریکی از
آن یخدانها گذاشتم ودیگری را ازاستخوان انباشتم دروقت سفرحکیم برای العین یخدانها
را پراز بچه سك دید که مادرشان آدم پاره پاره میکرد متعجب ومتحیر آنرا بشگون خوب نگرفت
معانی وتأویلات دادند. یکی میگفت که این دلیل بر آنست که ازخانم یك خانه پراز حرامزاده
متولد خواهد شد . دیگری میگفت بچه سگان چشمشان واشده است یعنی خدا نکند که ماهم
مثل حکیم بشویم . امادلش بیخدانها میسوخت آخر قرار بنجاست یخدانها داده قرار بیرون
انداختن آنها را باسگان نیز دادومن قرار بدرون آوردن آنهارا. بنا براین مردی شدم صاحب
یخدان اندکی پس از آن اینقدرخرت وپرت جمع کردم که بزحمت سیاهه گرفتن میارزید درهنگام
سفردیدم که اگر باخربندگان شاهی برسر استری بنه بردار بجنگم جا دارد .

## گفتار سی و سیم

### در همراهی حاجی بابا با اردوی شاهی و آموختن مقدمات کار خود

روز حرکت شاه باردوی سلطانیه از جانب منجمین تعیین شد و بیست و یکم ربیع
الاول چهل و پنج دقیقه پیش از طلوع آفتاب براه افتاد و یکسر در کوشك سلیمانیه که در
نه فرسخی شهر و در کنار کرج است فرود آمد . همراهان اردوی سلطانیه همه در ساعت
معین در آنجاحاضر شدند .همراهان شاه عبارت بودند ازیك فوج سرباز و شتران زنبورك
خانه ویکدستهٔ سواره. وزراء و صاحب منصبان بزرك ومستوفیان همه بیکبار بحرکت آمدند.
شهر دریکروز ازثلث سکنه محروم ماند . بنظر آدم ندیده گویا مردم طهران بلکه مردم
ایران مانند زنبور عسل ترك سنج کرده باتفاق بکندوی دیگر میروند قطار های استر و
اشتر از بار و بنه و رختخواب و فرش و اسباب مطبخ و چادر و جل و پلاس وآذوقه پربار
باگرد و غبار وآواز زنگوله و درای و غاغلهٔ ولوله قاطرچیان و ساربانان چشم و گوش

را تیره و خیره میساخت صبح روز حرکت مرا بر دروازه گذاشتند تا مانع ازدحام سر راه شاه شوم. دهقانان که شبها آذوقه و میوه بشهر میآوردند و تا گشودن در پشت دروازه منتظر میماندند امر شد که ازراه دیگر بروند سقایان راه ها را با دقت تمام چنان آب پاشی و روفت و روب کرده بودند که بهتر از آن تصور نمیشد. وجود پیر زن بسبب بد آغوری ایشان در سر راه شاه قدغن شده بود. در آ نروز دور باش مردم در خود غیرتی دیدم که هر گز گمان آن بخود نمیبردم آن زمان ارازل واوباشی چقدر مردمان محترم را اهانت کردم. چنان بی محابا و بی تحاشی چماق بسر ومغز مردم مینواختم که نسقچیان میگفتند عجب ولد الزنائی بزمرهٔ ماداخل شده. بشهرت کارآمدی وجرأت شتابان امیدوار بودم که رفته رفته بمناصب عالیه برسم.

خلاصه اردو براه افتاد. شبانهٔ یك قطارشتر زنبورك خانه بانتظارشاه بسلیمانیه رفت. صدای توپ سواری شاه بلند و سکوتی بهر سوی مستولی شده همه صامت و ساکت منتظر ایستادند نسقچی باشی باسبی سخت سوار در کوچه ها باینسوی وآنسوی تازان بنظم ونسق راه ها مشغول بود اول تفنگداران بعد از آن یدکداران با اسبان پاکیزهٔ یراق مرصع و زین بندهای کشمیری و اطلس زر دوز اعلا بعد از آن شاطران و ریکایان بعد از آن ذات اقدس شهریاری و شاهزادگان ووزراء بعد از آن یك تیپ سواره دررسیدند. بزرگان و وابستگان ایشان بسیاری از وابستگان وا بستگان و میرزایان و نوکران و قلیان داران و و شاگرد آشپزان وفراشان پا دوان مهتران قاطرچیان ساربانان واردو بازاریان وده هزار دیگران همراهان اردو را برای این میگویم که معشر و محشری تصور کنی که از پیش چشم من ودروازه بانان دروازه قزوین میگذشت. سرو کله پادشاه با ریشی از پهنا تادوش و از درازا تاکمر با چهری پر ازعلامت قهاری و جباری پدیدار شد. چشم وگوش وبینی من هر یك جداگانه از ترس بریده شدن تودیع یکدیگر میکردند پیش ازآنکه صداتوانم برآورد.

همگنان از دروازه بیرون رفتند و من با دروازه با نان برای خستگی در آوردن مشغول قلیان کشیدن بودم ناگاه زن وزیر دواب بهمراهی شوهر باردو آمد تاازآنجا بگذرد زینب و شومی بخت آن بخاطرم گذشت. شب پیش بنا بروایت نور جهان او را بقصر قاجار شمران بآموختن سازندگی و بازندگی با سایر مطربان فرستاده بودند چه شاه خواسته بود که تا زمان مراجعت اوازاردوزینب قابل حضور شده باشد. چشمم بقصر قاجار و پایم راهسپار اگر باردوی سلطانیه رفتن مامور نمیبودم احتمال داشت که بدانجا بروم.

بیت

بامیدی که بدهم بوسه خاك آستانش را — زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را

روز نوبتم بسر رسید بخیمه گاه نسقچی باشی رسیده برای خود باپنج نفر نسقچی دیگر خیمه بر پا دیدم. در شهر با یکدیگر آشنائی جزوی داشتیم در آنجا کلی و تنك شدچه عرصه چادر از طول و عرض زیاده از شش گز نبود. رفقا مرا ناشی و کوچکتر میشمردند و من مصلحت وقت را تحمل مینمودم.

نسقچی باشی علاوه بر نایب که ذکر خیرش لازم است وکیلی هم داشت که من بواسطه



Dr. Taha Khan
MBBS.

او باوج اعلای معروفی و توانائی عروج کردم . این وکیل لقبش شیرعلی واصلش شیرازی و با آنکه او شیرازی و من اصفهانی با همهٔ رقابت بایکدیگر دوست جانی شدیم . در روزی گرم او بمن قاچ خربزه‌ای تعارف کرد من با دست خودقلیانی برای اوچاق کردم . من هیضه کرده بودم او با چاقوی خود خون ازمن گرفت . اسب او قولنج کرده بود من باآب تنبا کو اماله اش کردم. دوستی از دو سومحکم شد و بقول حکماء نخل حیاتمان بیکدیگر پیوسته یك میوه داد . او در سال از من بیشتر و بزرك هیات و خوش صورت و فراخ شانه و کمر باریك و توپ ریش بود. بروتهایش کلفت و مجعد ومانند شاخ تاك که بر دیوار باغ پیچد پیچان از بناگوشش در میگذشت .

شیر علی درخدمت چکیده بود بلکه مربا چرا که درمجلس اول چشم بازیش معلوم شد. چشم مرا هم خیلی باز کرد. میگفت برادر، شاه مواجب نمیدهد اگر هم بدهد دوای دردمان نمیشود مزد ما بسته بخدمات ماست یا برشوت یا نسق بها یا چیز های دیگر هم از این مقوله عبرت از گفته‌های پیشینیان خود گیرم که سك را بخدا و ندمی شناسند مواجب نسقچیباشی سالیانه هزار تومان است آنهم باسم نه رسم برسد یا نرسد خدا میداند . اما اقلا پنج مقابل آن خرج دارد اگراز جای دیگر نگیرد از کجا خرج میکند ؟ خانی مغضوب و مستحق کتك وجریمه میشود البته حد کتك وجریمه بمبلغی وابسته است که بنسقچی باشی باید بدهد اگر پول هنگفتی داد . ما چوب را بجای پای او بفلك می زنیم. این روز ها مستوفی باین بلا مبتلا شد برای حرمت نمدی زیرش انداختیم . دو نفر نسقچی فلك را گرفته بودند ومن با دیگری چوب میزدیم. عمامهٔ شال کشمیری را از سرو شال را از کمر و جبه‌اش را از بر چون حق صریح ما بود بر داشتیم آهسته و چنانکه نه شاه بشنود و نه کسی دیگر گفت اگر هیچ چوب نخورم ده تومان میدهم . چون پایش بفلك بر کشیده شدو مشغول کار شدیم برای اطمینان و خاطر جمعی وعدهٔ او بنا کردیم بضرب حقیقی نواختن تا فریادش بلند شد . پس باستادی بقسمی که شاه هم نفهمید بخا طرخواه خود بمقدار نقد موعود افزودیم تا آنکه بنا کردیم بزدن چوب بر فلك. مقاولهٔ طرفین همانا بدین طریق بود: ایوای امان مردم غلط کردم شما را بخدا به پیغمبر بدوازده امام بجان پدر و مادرتان پانزده تومان بریش شاه بیست و پنج تومان بامام حسین سی تومان چهل تومان پنجاه شصت صد، هزار تومان بحضرت عباس هرچه بخواهید قسم که بحضرت عباس رسید کار تمام شد . اما نامرد پدر سوخته بهمان زودی که در شدت افزود در فراغت کاست و از آنچه اول وعده داده بود زیاده کردن نخواست آنهم از ترس اینکه اگر بار دیگر دمش گیر بیاید سر بسلامت نبرد .

این حکایت شیرعلی چنان رك اشتهای مرا جنبانید که بجز چوب زدن و پول گرفتن هوسی در دلم نماند. روز تا شام ترکه بدست درگردش هر چه شکل آدمی داشت میزدم بقوت ورزش و ممارست چنان بودم که اگر میگفتند هرچه درعالم پاست همه را بیکبارچوب بزن میزدم. منکه درخود هیچ سنگدلی وشجاعت گمان نداشتم نمیدانی‌چه شیر بی پیری شده بودم . اما در حقیقت این از معاشرت دیگران بود .

اسب تازی را دو روزی گر ببندی پیش خر          رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

در این اوقات زندگانیم در عالمی بود که بجز بینی بری گوش بری شقه کردن داغ نهادن چشم کندن بدم توپ گذاردن از بام انداختن چیزی دیگر نمی شنیدم. میتوان گفت که اگر پدرم را میدادند و میگفتند که پوستش را بکن و پر از کاه کن مضایقه نداشتم.          مصراع

گر بمنصب برسی مست نگردی مردی. مختصر شمر جلودارم نمیشد سنان هم‌عنانم نبود حرمله نزد من از رحیم دلان محسوب میشد

## گفتار سی و چهارم

در مسافرت شاه بسلطانیه و واقعه ایکه سبب ترقی خدمت حاجی بابا شد

پادشاه آهسته آهسته بسلطانیه راه پویان بعد از چهارده روز در ساعتی معین وسعد اندوز بکوشك تابستانی نو ساختهٔ خود فرود آمد. این کوشك در پهلوی خرابهای شهر قدیم بر تلی واقع بسلطانیه مشرف منظرهٔ خوش و خرم دارد. در زیر پای نظارگیان تا چشم کارمیکرد چادر سفید برافراشته بود. من اینحالت نسقچی گری خود را باحالت اسیری خود درمیان ترکمانان قیاس کنان با عظمت و شکوه برخود میبالیدم که باری امروز مردیم وقتی مردم مرا میزدند و امروز من مردم را میزنم. اسم فاعل و مفعول را مثالی صحیحم مثلا وقتی که آخوندم مرا چوب میزد تا عربی آموزم اسم مفعول و بمنزلهٔ فعل لازم بودم اکنون که فعلم بدیگری متعدی است و تجاوز میکند اسم فاعل و متعدیم.

من در تصور وتصدیق این قضایای اتفاقیه که شیر علی داخل چادر شد که رفیق چه نشسته‌ای که کار و بار چله شد بهمراه من بیاو کارمدار. برای اردوسیورسات با طراف و جوانب حواله شده است. سیورسات ازده قاچ سوار که میانهٔ اینجا و همدان است بسبب این که چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته و سیورسات را چرا نیده نرسیده است. تحصیل آن وتحقیق آن و آوردن ریش سفیدان و گدخدایان آنجا را بخدمت نسقچی باشی بمن واگذار کرده اند. چون رفیق منی با همه‌لند ولند نسقچیان که نوبت قوللق را ازدست ایشان گرفتم تو را بهمراه میبرم. بعد از نمازعصر بهمراهی حاضر باش که باید فردا صبح آنجا باشیم. من ز شادی بیتاب کـ باین زودی قوللق پیدا کردم و با بی‌خبری ازشالودهٔ کار شیرعلی میدانستم که اینچنین فرصتها امثال ما مردمان جاه جو را خیلی غنیمت است. باخود گفتم که اگر شاهزاده از سیورسات چیزی برای ما بجا نگذاشته باشد دریغ از زحمت ما اما باز خیال میکردم که هر چه بجا نمانده باشد بقدر سیر کردن ما مانده چنانچه شاعر گفته است

نظم

خورند ار مغز را بر جای ماند          اقلا پوستی از هندوانه
کنند از چانه ار ریش کسی را          ازو ماند بجا البته چانه

اسبم در پهلوی چادر در چرا بود بشتافتم.

گشودم پای بند از پای رهوار          نهادم زین و برگش بر بکاهل

بدو گفتم که ای پا بسته تا حال
هلا پا بند خویش از پای بگسل

بچرکت عنبراین بادا چراگاه
بچم کت آهنین با دا مفاصل

اگر ایرانئی را بگسلانند
چو تو پابند از پا هست مشکل

لگد اندازی و گرد نفرازی
تماشا کرد باید رب سهل

فی الجمله من و او با یك قاطر بنه و بنه دار در وقت غروب ازاردو بیرون رفتیم . درعالم نوکر بابی لقب بیگی هم دست و پا و از رفیقی رشمه‌ای نقره برای سراسب خود و کمری نقره برای میان خویش کرایه کرده بودم بشرطیکهٔ اگر گم شود تاوانش را بدهم و اگر نــه بکرایه سوقاتی برای او برم. بـا آن یراق وآن کمر شب همه شب راه پیمایـان دو ساعت بیش در راه نخوابیده در وقت بیرون رفتن گله و قلیان کشیدن صحرا روندگان بـه قاچ سوار رسیدیم . از دیدن ما معلوم است زنان دست پاچه رو پوشیدند . مردان بتواضع بر خاستند . حالا بیا و باد و برت میر غضبانهٔ شیرعلی را باش که با چه قارت وقوت کدخدای آنجا را خواست . مردی ریش سفید محترم با لباسی از منش خود ساده تر پیش آمد وسلام داد و بایستاد که کدخدا بندهٔ شما منم خوش آمدید صفا آوردید قدم بالای چشم بسم الله از اسب فرو بیائید بفرمائید . یکی سر جلو اسب راگرفت دیگری رکاب را و یکی بزیر بغلش خزید. از اسب فرودش آوردند . بزرگی فروشی ما دیدنی بود. بر روی سکوی در خانهٔ کدخداقالیچه‌ای گستردند تااطاق حاضرشود . تمام اهل ده‌دردنبال رفته برروی‌قالیچه‌نشستیم کدخدا با دست خود چکمهٔ مارا از پای بکندازانواع تعارفات رسمی که‌نسبت ببزرگان بجا می‌آوردند سرموئی‌فرو نگذاشت . شیرعلی بیحیا مثل کسیکه درواقع مستحق آن احترامات است آنها را بریش خود میخرید بعد ازیکی چند بچپوق زدن روی بکدخدا نمود که مرد که توکه کدخدای قاچ سواری بدان‌که من ازجانب پادشاه آمده ام از جانب پادشاه و محض از برای اینکه بدانم چرا بحسب فرمان پادشاه که دو ماه پیش ازاین والی همدان فرستاده شده است مقرری خود را باردوی سلطانیه نفرستاده اید .

کدخدا- اگردروغ بگویم چشمهایم ازچاله‌درآید.مردم رانشان‌دهان، این‌مردم همه میدانند که من تا حال دروغ نگفته ام هرچه گفته ام باز همانرا میگویم سرکار نسقچی‌باشی عرض میشود که توحمد خدا راکه چشم حقیقت بین‌وگوش حقیقت شنو داری‌آدمی‌زیرك وهوشیاری متدینی و خدا پرست و شیعه مرتضی علی من راست و پاکش را عرض کنم بعد از آن توهر چه میخواهی بکن خود دانی و مروتت .

شیرعلی- من نوکر پادشاهم هر چه پادشاه فرموده آنرامیکنم .

کدخدا - اختیار داری حالا بعرض من گوش‌ده . سه ماه پیش‌ازاین وقتی که‌گندمها بیش از یك گزقد نکشیده بودند و بره‌هاازپشت سرمادران‌خود مرمرمیکردند وهرکس بکارکشت خود مشغول و باگاو وگوسفند خود مشعوف بودکسی از جانب خراب قلی میرزا آمدکه ارباب فردا بدینجا بشکارگور خر و آهو و کبك میآید بامر او باید خانها را برای خدم وخشم او خالی کنید . مردم را جمع کردکه تا وقت بودن اودراینجا خرج مطبخ خود وپول

کاه و جو مالهایش با شماست از این خبر مردم هراسان و ترسان که کباده شاهزادگان کشیدن نه کاری است آسان. خواستیم با رشوت و التماس و انابت دفع بلا کنیم نشد قرار بخالی کردن ده و فرار کردن بکوهها دادیم تا ازین ستارهٔ دمدار رستگاری یابیم. سرکار نسقچی باشی اگر آنوقت حالت این بیچارگان و ریختن آنچه دارند و ندارند و فرار کردن ایشانرا بکوهها میدیدی دلت کباب و جگرت آب میشد.

شیرعلی ـ بآواز بلند بارك الله ما شاالله ده پادشاه را تقولق می اندازید تاخراب شود وتوقع آنهم دارید که دلم کباب وجگرم آب شود؟ چنین نیست؟ اگر پادشاه بفهمد همه را از شمشیر میگذراند.

کدخدا ـ سبحان الله تا آخر گوش بدهیداز اوقات تلخی فرود خواهید آمد. گاوو گوسفند خوو را با آنچه میتوانستیم بر داشتیم و میان دره و آبکند کوهها فرار کریم. در ده بجز گربه ها و سه زن پیر ناخوش برای شاهزاده نماند

شیرعلی روی بحاجی بابا ـ حاجی بیك می بینی مال واموال وآنچه اشیای گرانبها داشته‌اند بکوه برده اند وبرای شاهزاده گربه ها را با زنان پیر ناخوش گذاشته‌اند خوب کدخدا باقی را بگو.

کدخدا ـ سرکار آقا ما درمیان درها و کنار آبها چادر زدیم وآدمی چندگماشتیم تا بما خبر آورند. روز دیگر در وقت ظهرخبر آوردند که شاهزاده باخدم وحشم بسیار آمد. از فراراهل‌ده غضبناك امرفرمود تا خدمتکارانش درهای خانه را بزورشکسته داخل وجایگیر شدند. میگفتند که برای اطفای آتش غضب شاهزاده یکی از زنان پیر چشم را بسته دهن راگشوده از فحش و دشنام بشاهزاده چیزی باقی نگذاشت. پس شاهزاده امرفرمود هرچه غله و آذوقه در ده ذخیره یافتند غارت کردند و هر چیز که داشتند از دیگر ده گرفتند و آوردند. سرکار آقا نمیداند چه کرده بودند اول آلات وادوات کشت و زرع بعد از آن در و پنجره و درآخر تیرهای خانه ها را بجای هیزم سوزاندند. اسبان را در کشتزار بقصیل بستند. آنچه از پیش اسبان باز ماند چیدند وبردند. خلاصه مارابخاك سیاه نشاندند. اکنون خانه خراب بی پول بی لباس بی گاو وگوسفند نه خانه نه مایه نه زندگی بجز شما و خدا پناهی نداریم.

ازین سخنان شیر علی از جای برخاست و ریش پیر مرد راگرفت که مردکه بااین ریش و پشم سفید حیا نمیکنی اینطور دروغ میگوئی دو دقیقه پیش باقرار خودت هر چه گرانبها داشته اید بکوه برده اید وحالاخانه‌خراب‌شده اید. این میشود؟ ما اینهمه راه‌برای مزخرف و نا مربوط شنیدن نیامده‌ایم. اگرخیال ریشخندماکرده‌ای‌اشتباه کرده‌ای. تو شیر علی‌را نمیشناسی. مااینجورمردمان اگریك چشممان در خواب باشد دیگری بازاست. اگر تو روباهی ما پدر روباهیم اگر تو کهنه آپاردیئی ما کهنه آپاردی تریم. باید ریش توخیلی سفید تر و از اینها دراز تر باشد و چشمت خیلی دنیا دیده تر که ما را رو دست بزنی.

کد خدا ـ خدا نکند من هرگزفریب تو نخواستم. من کجا این‌خیال کجا ما رعیت‌پادشاهیم

هر چه داریم و نداریم از پادشاه است اما چه کنیم لختمان کرده اند پوستمان را کنده اند این تاپوها مان این لته هامان نه در خانه مان حبه‌ای است و نه در کشتمان خوشه‌ای .

شیر علی - من این حرفها سرم نمیشود پوست کنده یا نکنده حبه دار یا بی حبه ما یك کار کردنی داریم ویك حرف گفتنی حکم پادشاه باید بجا بیاید یا سیورسات یا بدل سیورسات یا تو و سایر ریش سفیدان بسلطانیه بحضور حاکم .

پس کدخدا ریش سفیدان را بگوشه‌ای فرا کشیده باسر گوشی باستشاره و استخاره پرداختند و ما با کمال تشخص و کیف بی آنکه ککمان بگزد چپوق میکشیدیم وفیس میکردیم نتیجه استشاره اینکه مارا بپزند . یکی شیر علی را بکناری کشید و کدخدا با کمال چرب زنانی و چاپلوسی نزد من آمد که آقـا هم من و هم سایر اهل ده محبت غریبی بتو پیدا کردیم . همانا تو خضر وقتی که خدا بخلاصی ما بیچارگان فرستاده است کسیکه ما را ازاین ورطه نجات دهد توئی . کدخدا این حرفهای چاپلوسانه را میزد و من باوقار تمام با چپوق خود بی‌صدا بازی میکردم اما راستش رابگویم همینکه حرف رشوت بمیان آمدطوری دیگر شدم . کدخدا گفت که ما مشورت کردیم و متفقیم بر اینکه چیزیکه نداریم چگونه بفرستیم ؟ این مسلمی است آمدیم بر سر اینکه اگر شما این بلا را از سرما دفع کنید حاضریم چیزی بشما پیشکش کنیم .

من - بسیار خوب اما ما تنها نیستیم بزرگی داریم اگرچم بزرك ما را نبینی این حرفهامفت است از این گذشته چربی دست او را روغن به من باید نه بمثقال .

کد خدا - چه بکنیم هر چه داریم ظاهر و باطن اما تحمیل امسالهٔ ما خیلی گران بودبجز فرزند وزن چیزی نماند که بدهیم .

من - رفیق راستش اینست که اگر پول نقد ندا رید بیهوده زحمت مکشید باپول نقد بالای سبیل شاه نقاره میتوان زد ولی بی پول بجز ضرب چوب چیزی در میان نیست .

کدخدا - از کجا پول ؟ پول اینقدر کمیاب است که اگر زنان مابیا بند تعویذگردن میکنند و اگر ما مردان پنجاه تومان بدست آریم خود را مالك کوه نور میشماریم و درزیرخاك پنهان میکنیم که قارونیم . پس سر بگوشم فرود آورد که تومردی متدینی احمق نیستی اگرخلاصی ممکن است مارا بدهن شیر میندار . رفیقم را نشان دهان گفت ببینم چم این راچطورمیتوان دید به پنج تومان نقـد و یك شلوار قصب سرخ میتوان دهنش را بست یا نه ؟ . گفتم اینرا نمیدانم ولی میدانم که‌معنی رحم ذره‌ای دردل او نیست . تومان را ده وشلوار رادست‌رخت کنید بلکه بگردن قبولش بگذارم . پیرمرد گفت آه خیلی است همه ده ما باین‌مبلغ‌نمی‌ارزد تو او را باینکه میگویم راضی کن تعارف تو هم بالای چشممان‌ترا هم راضی خواهیم کرد .

مجلس ما بدینجا انجامید . من مشتاق اینکه آن مرد دیگر بگوش شیر علی چـه یاسینی‌خوانده است واومشتاق تر که کدخدا بمن چه افسونی دمیده‌خود را بیکدیگررساندیم از فقرات گذشته یکدیگر را مطلع ساختیم معلوم شد که هردو میخواسته اند بدانند ماچند مرده حلاجیم . بشیر علی گفتم رفیق من ترا جانوری قلم داده ام که سیرنمیشوی و چندانکه

شتر مرغ آهن میگوارد تو نقره و طلا میگواری حرصت بحدیکه از آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است همه از مآت و الوف باید گفت .

شیر علی- راست گفته ای و خوب گفته‌ای . اگر ترا راضی نکنند با این نرمی همه سختی از دست من بر میآید .

در آخر بعد از نجوای بسیار همهٔ اهل ده با کد خدا هدیهٔ بزرگی از سیب و امرود و عسل و پنیر تازه در خوانچهٔ آورده با کمال فروتنی التماس پذیرفتن آن نمودند . کد خدا آهسته پنجتومان و شلوار را پیش ما نهاده از بیچارگی اهل ده و ویرانی ده بنوعی سخن گفت که بجز دل شیر علی هر دلی بود آب میشد . ما با هم ساخته هدیهٔ شان را رد کرده پیش ایشان انداختیم . دست پاچه خوانچهٔ میوه بر سر آهسته بی نوا وار برفتند . بعد از نیمساعت کدخدا بحکم دستور العمل با ده تومان و یکدست رخت آمد . بعد از خوردن میوه ها و گذاشتن شیر علی ده تومان را درجیب، من برروی کدخدا نگران که مال من کو اما بجز بعض اشارات ورموزوی چیزی درمیان ندیدم از تنگی حوصله بی تابانه گفتم آخر کوو چه وچقدر. گفت اندکی تأمل بفرمائید هنوز حاضر نیست . در آخر بعداز کنگاش بسیار دهقانان شلوار مرده ریك رد کردهٔ شیرعلی را درمجموعه‌ای بزرك با سخنان اعتذاری از مجموعه بزرك‌تر بحضورم آوردند. بانك بر آوردم که این چه چیزاست عجب مردمان بی شرمید . مگر نمیدانید که من نسقچیم پدر آدم را میسوزانم بلائی بسرتان بیاورم که اگر بر روی نان بگذارید سك نخورد. کدخدا تو خیال میکنی که همه کس مثل توخراست با این شلیطهٔ مادر صمد که هفت هشت بارا زیارت کرده میخواهی مرا احیا کنی می پنداری با این پیراهن یوسف چشم من روشن خواهد شد بیا بردار برو گم شو. به بین درعوض این شلوار نسقچی چه پا تابه‌ای برای آدم میدوزد

بعد ازاین سخنان کدخدا در کار دلجوئی من ناگاه شیر علی شلوار را بر داشت که ببینم چطورچیزی است پس مانند کسیکه میخواست بر آورد کند روی بآفتاب گرفته نگریست وتا کرده بپهلو نهاد که هیچ عیبی ندارد خوب چیزی است من قبول دارم . کدخدا خانه‌ات آبادان. ازین سخن مردم ده انگشت بر دهان کسی را یارای دهان گشائی نماند . من با دست تهی یعنی با لنك بی شاوار چیزی که فهمیدم تجربهٔ این بود که بعد از این با همشهر یان و همکاران خود چگونه حرکت کنم و بکسیکه خود را دوست من میگفت چگونه اعتماد نمایم

## گفتار سی و پنجم

در تبدیل ترشروئی بخت بخنده روئی و رساندن حاجی بابا بدرجهٔ نایب نسقچیگری

دو بره بزرك که بترك قاطر بنه بسته بودیم تنها پیشکش بزرك مان شد . در ورود باردو اول پیش نائب رفته او ما را بنزد رئیس برد رئیس در چادر با جمعی از رفقا باختلاط مشغول بشیر علی گفت خوب چه کردی سیوسات را آوردی یا کد خدا را ؟ . شیر علی جواب داد خدمت سرکار عرض میشود که نه سیورسیات را نه کدخدا راقاچ سواریان دو بره خدمت

سرکار فرستادندو ما بچشم خود دیدیم که بیچارگان را بجزاین‌دوبره چیزی در بساط بلکه جانی در جسدنبود. هرچه‌داشته و نداشته‌اند ازدستشان گرفته‌اند بالعکس اگر چیزی بایشان فرستاده نشود ازگرسنگی گوشت یکدیگر را میخورند.

نامرد خان - بسیار خوب اگر گوسفندنداشتندبره از کجا فرستادند.

شیرعلی- راست است حرف سرکار درست است اماحرف سر گندم بود نه گوسفند.

خان - چرا بموجب فرمان کدخدا و ریش سفیدان را نیاوردی اگر من میبودم زنده زنده آتششان میزدم زانوبند میکردم تا اقرارچیزداری بکنند. بگو ببینم چرانیاوردی

شیر علی بمن نگاه استشهاد کنان - ما خیلی جهد کردیم بستیم زدیم فحش دادیم حاجی همه را دید و میداند وگفت که اگر پول ندهید البته‌کسی بشما رحم نخواهدکرد. مرحمتی از ما بایشان نشد و حالی کردیم که خان مرحمت ندارد اگریکبار بزیر دستش بیفتید دیگر خلاصی ندارید.

خان - اینها همه راگفتی ؟.

شیر علی- گفتم وچنان ترسیدندکه اگر زمین میشکافت فرو میرفتند.

خان - حاجی بیگ چه میگوید. نمی فهمم چرا اینها را پیش من نیاورده‌است.

شیرعلی دست پاچه شده باطراف نگاه‌میکرد من با تواضع تمام: راستی بنده هم نمی‌فهمم. او نائب دوم بود و همه کاره و من هیچکاره.

خان خشمناك روبحاضران - این دو پدرسوخته بد نساخته اند. شیر علی بسر من بنان ونمك پادشاه بگو ببینم‌چقدر گرفتی حاجی تو که یك‌ماه بیش نیست در خدمت منی بگوبه‌بینم چه اندوختی.

هر چه قسم خوردیم و عذر آوردیم کسی گوش نداد و باور نکرد. در آخر ما را از چادر بیرون کرده بدست نایب سپردند تا کدخدا را بیاورند و رو برو کنند. چون باشیر علی تنها ماندیم فی الفور خواست آنچه گرفته بود با من قسمت کند. ده تومان را از جیب در آورد و نصفش را بمن داد اما من ردکردم که رفیق حالا کار از کار گذشته است شراب را توخورده‌ای درد سر خمار راهم تو بکش. من چراناخوش شوم تو خود درس‌خوبی بمن دادی. بسیار سعی کرد که در وقت رو برو شدن با کدخدا ازبیخ حاشا کند و هر نوع قسم بخورد و من شهادت بدهم اما فریب وی نخوردم. میگفت اگر پای من بفلك برود زندگی بر من حرام است به همه چیز تن در میدهم الا بچوب من چوب زنان را چندان رنجانده ام وبیرحمی در حق‌ایشان کرده که اگر بدستشان بیفتم زنده جان بدرنمیبرم سوگندها یاد کرد بچوب خوردن تن در نخواهم داد.

بار دیگر که بحضور خواستند کسی از وی خبر نداشت رفت بدانجا که عرب نی افکند تحقیق حالش از من خواستند گفتم اینقدر میتوانم گفت که از چوب سخت میترسید در ورود کدخدا وریش سفیدان مرا روبروبردند همه باتفاق گفتند که حاجی چیزی نخواست‌ونگرفت بلکه اصرار هم داشت که پیشکشی باید ببرزك ما داد. همه شکایتها را بجان شیرعلی بستند

که استکمال بد بختی ما بدست او شد پوست بدن مجروح ما را او کند. این وقایع همه آهسته آهسته بخیر من واقع میشد و راه پیشرفت من میگشود. قصهٔ راستی و درستی من بهر سو پیچید و حکایت یگانهٔ روز گار بودنم بدهانها افتاد. یکی میگفت که این در سایهٔ دانستن حکمت و طبابت او است که میداند آبرو بهتر از مال است. دیگری میگفت بواسطهٔ عاقبت بینی او است. دیگری میگفت کهنه اصفهانی است جائی نمیخوابد که آب از زیرش در آید. خلاصه باستادی و رندی مشهور شدم چرا که طالع بکامم میگشت وهمه مسعودم میشمردند. نتیجه این جزو سر گذشتم اینکه بجای شیرعلی نایب دوم نسقچی باشی ایران شدم. اگرچه خواننده اینرا منصبی کوچك میشمارد اما درضمن خواهد دید که نصف اختیار جان و مال مردم در دست من و منصبی بزرك بوده است.

## گفتار سی و ششم

با میر غضبی اظهار شفقت و جوانمردی و دیدن او زنی را در حالت بد

لشکر روس که با پادشاه ایران جنك داشت درآنروزها در گرجستان بود. ترس آن بود که از حدود بمیان ارس و کور بگذرد. حاکم ایروان ملقب بسردار مقرب شهریار از مدتی باز با چرخ چیهای روسیه بطریق جنك و گریز بستیز و آویز و دهها و قصبه‌های سر راه را بخراب کردن مشغول بود. ولیعهد حاکم تبریز در نزدیکی آنجا با اردوئی قصد آن داشت که دشمن را تا تفلیس و باصطلاح اهل دربار تا پشت دیوار شهر مسقو براند. در اردوی شاهی هر روز منتظر ورود خبر یورشی که بایست بقمشلو برد و در تدارك پذیرائی سران دشمنان بودند که برای نشان فتح وظفر بایستی بفرستند تا اینکه چاپاری جلوریز بهمراهی پنج بارسر باردو آمده سرها را با طنطنهٔ تمام در سرراه چادر ها چیدند اما چون خبر استمداد مؤکد هم داشت معلوم میشد که حادثه ای تازه واقع شده است ازاینجهه بزرك ما نامردخان را فردای همانروز با ده هزار سوار بر گماشتند تا بزودی بکنار ارس برود. مین باشی و یوزباشی و اون باشیان در اردو بدینسو و آنسو شتابان تهیه و تدارك نامرد خان را میدیدند و دستورالعمل خویش را میگرفتند. چادر نامرد خان پر از سرکردگان بایشان دستورالعمل و چگونگی حرکتشان را میداد. مأموریت من اینکه با یك فوج نسقچی یکروز پیشتر از همه برای ترتیب سیورسات بروم. این کار غیرت و کوشش بسیار لازم داشت اگر پر کردن کیسه میخواستم فرصتی بود اما ازحرکت شیرعلی متنبه جرأت رشوت ننموده عهد کردم با آب قناعت آتش حرص و طمع را فرو نشانم.

با ابوالجمعی خود شتابان یکروز پیش از ورود اردو بایروان رسیدم. سردار هم بعد از هجوم قمشلو خود را بدانجا کشیده منتظر سواران نامرد خان بود و اردوی ولیعهد ازسمت دیگر سرحد بسر گنجه که تازه بدست دشمن افتاده بود میرفت و چون ولیعهد نمیتوانست از لشکر خود کسی جدا کند سردار ازاردوی شاهی استعانت میجست. بعد ازملاقات سردار با نامرد و کنگاش ایشان با هم قرار دادند که از برای اطلاع ازحرکت روس بهر سوی جاسوس

روانه دارند . من با بیست نفر از جانب نا مردخان مأمور این کار شدم سرکار سردار نیز از برای بلد بیست نفر همراهم کرد . در وقت غروب همه جمع شده در اذان الله اکبر براه افتادیم . در نزدیك طلوع آفتاب بده اشترك رسیدیم تا از آنجا باوچ کلیسا جایگاه خلیفه بروم در کنار پل اشترك کلیسا خرابهای ارمنیان بسیار است. ناگاه یکی ازهمراهان بانك بر آورد که ناد علیاً مظهر العجایب این هیکل عجیب و غریب چیست آنچه من می بینم شما هم می بینید یا نه . یکی گفت منهم می بینم غول بیابانیست . این ساعت ساعت غولان است که میآیند مردگان را میخورند . شاید حالا هم در آنجا میخورند . منهم چیزی میدیدم اما تشخیص آن نمیتوانستم برسرپل ایستادیم وچشمها بجانب سیاهی دوخته همه باعتقاد اینکه چیزی خارج ازعادت وماورای طبیعت است ، همه پناه به پیغمبر وامام می بردند و کسی یارای بیش رفتن نداشت . هر کس بنام دفع و گریزاندن غول آیتی وعزیمتی دیگر میخواند . پیری عراقی گفت که بند تنبانها را بگشائید تا در رود ما در اصفهان تجربه کرده ایم این مجرب است . جوانی ترك گفت این تجربهٔ بند تنبانی برای گریزانیدن غول اصفهان است غول آذربایجان باین چیز ها از میدان بدر نمیرود باید پاچه را ورمالید و او را پی کرد این بگفت و اسب برانگیخت . خبر آورد که غول زنی است چادر سفید با مردی در پناه دیوار پنهان شده است . با پنج شش نفر از همراهان برای تحقیق حال بخرابه رفتم چه وظیفه ام بود درزیر طاقی شکسته زنی دیدم نیم مرده بر روی زمین دراز کشیده و جوانی سر بگریبان در پهلویش نشسته هر دو جوان و هردو بالباس گرجی و با اینکه زن در پرده و زردگونه بود آثار وجاهت ازاو پیدا . جوان قمه ای در کمر وتفنگی بدیوار نهاده یکی از آن برازندگان که هرگزچون آن ندیده‌ام، روبند زن سفید وجا بجا خونین ودریده . پرسیدم که اید و دراینجا چه میکنید اگر رهگذرید چرا بده نمیروید. جوان سر برداشت که ای جوانمرد روز یاری و دستگیریست اگر هم بگرفتنم مأموری بجوانمردی ومردانگی که این زن را ازچنك سردار برهان . گفتم نی نی بگرفتن تو مأمور نیستم تو خود بگواز کجامی آیی وبکجامیروی جوانمرد جواب داد که

بیت

آن به که نپرسی تو و ما نیز نگوئیم — کافسانهٔ ما باعث صد گونه ملالست

اولا ازروی یاری و مددکاری این زن نیم مرده را به پناهگاهی برسان تا نمیرد چه مجروح است و تیمار داری لازم دارد آنگاه من بیان حال خود خواهم کرد و هر آئینه دلت بحال من خواهد سوخت . همین بس که از غلامان سردار نباشی . مرادل بحال اوچندان سوخته بود که التماس لازم نداشت . با وعدهٔ یاری زنش را پوشیده روی باآه و زاری بخانهٔ پیرزنی برده بتیمار داری ماهر سپردم . چون جوانمرد گفت ارمنیم واهل اشترك این کار سخت بجا افتاد .

## گفتار سی و هفتم

### سرگذشت یوسف ارمنی و زنش

غرضم این بود که برای استراحت خود و چریدن حیوانات بکوه ابهرام روم ولی از

قبیله‌ایکه بایست‌سیورسات گرفت از ترس جنك بکوهها گریخته بودند. ناچار بامید خبر گرفتن از روس در اشترك ماندم. بعد از دو ساعت خواب وصرف غذای ما حضر جوانمرد ارمنی را طلبیدم تاشرح حال خود و علی الخصوص تفصیل‌فرارش را بیان سازد. چون‌روز روشن شده بود ازوجنات حال وحرکاتش چنان استنباط کردم که سرگذشت او نبایددروغ و ساختگی باشد. او بدینگونه بیان حال خود نمود.

من اصلم ارمنی و اسمم یوسف و پدرم کدخدای ده قمشلو که در یك فرسخی اینجا است بجهة سردسیر و کوهستانی مکان تنو مند و با توان و ازظلم و جور حکام اندکی در امانیم. عمو وخالویم درخدمت اوچ کلیسا بودند مرابدانجا مربوط نمودند خواستند بمدرسهٔ آنجا فرستند در کتابخانهٔ مدرسه با اینکه اکثر کتابها متعلق بادیان بود کتابی در تاریخ ارمنیان مطالعه نمودم و فهمیدم که ما وقتی‌در دنیا قومی وملتی و صاحب حکمرانی بوده‌ایم ازین معنی سلسلهٔ غیرتم بجنبید چنانکه ترك رهبانیت و اختیار سپاهیگری کردم. درآن‌اثنا جنك میان روس و ایران و ده ما در راهگذار لشکریان واقع شد. برای یاری بخاندان خویش بدآنجا شتافتم و زراعتی را که مایه تعیش و زندگانی‌ماست پایمال سیول خیول دو سوی و آشنا و بیگانه را ترسان و پریشان یافتم. اینك شرح حال ماعلی‌العموم. و ازآن من علی الخصوص اینکه روزی مسلح در کشتزار سواری ایرانی دیدم که زنی‌در ترك از میان درهٔ پهلوئیم میگذرد. چشم زن از دور برمن افتاده بیاری اشارت نمود و من ازروی غیرت دعوتش را اجابت کنان تیغ بر کف دردره سرراه برسوار گرفتم‌سوار بجهة سنگینی سربار دست بتفنك و شمشیر بازیدن نتوانست بـاسب تازیدن آغازید. بروی تاختم بجهت رسیدن اسب زن را ازترکش بینداختم. خواست در آویزد حریف راسخت دید ازترس‌جان چاره ای‌نتوانست جزاینکه بگریزد. من ببالین زن دویدم دیدم درلباس‌ارمنیش‌دیدم. بپرستاری شتافتم بهترین زنانش یافتم.

نظم

سیم خد سرو قد فرشته همال — مشك مو ماه رو ستاره جبین

بدل سرمه در دو چشمش ناز — عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفگانش حلقه شمار — ناز در چشمهاش گوشه نشین

سالش چهارده و بهتر ازماه چهارده چشمم برو افتاد ازپای‌درافتادم‌زانویم راکمند جذبه‌اش ودلم را دام عشقش گرفت شور عشقش چنان بسرا پایم مستولی شدکه مصراع:

گفتی ازین جهان بجهان دگر شدم. اگر چشم بر نمیکرد تـا قیامت از دیدارش دیده بس نمیکندم. چون خویش را در بغل بیگانه دید از عقل بیگانه‌گردید هراسان چهره‌بخراشید که خواب است یا خیال من وبیگانه امریست محال اما مرا هم‌چنین دید. میلش بکشید گناه من نه آن‌که او را از چنك‌دشمن ربودم‌بلکه چرانقابش‌راگشودم چه درمیان ارمنیان کسی بجزشو نقاب رانگشایدو گشودن‌نبایدو نتواند.سو گندهاخوردم که گشودن‌برقع‌وی نه ازروی هوا بود و هوس بلکه برای افاقت وخود یابی او بود و بس و استوارش داشتم که این‌راز درمیان من واوماند وکسی‌دیگرنداند. بس ازآرامی گفت من‌این‌مرد ایرانی‌رانامی شناختم

اما چندروز پیش ازین جنگی درمیان ایرانیان و گرجیان واقع شد ایرانیان جمعی از گرجیان راسیر گرفتند . این مردهمانادر آب گل آلود ماهی گرفتن ومرا بجای اسیر گرجی گذراندن خواست . صبحی زود کوزهٔ آب در دست بسر چشمه رفتم . اینمرد ازپشت دیوارکارد بدست بر آمد وبتهدید گفت اگرصدایت بر آیدشکمت را میدرم مرا بترك خودبنشاندوبراند. دختری چند ازدور اینحال رامشاهده نمودند ویحتمل که خبر بخانواده‌ام رسانیدند. مرا ازراه ونیمه راه بدینجا رسانید باهمهٔ تهدیدات اوازتواستمداد نمودم باقی را تودانی .

دراینحال جمعی سواره وپیاده تازان ودوان دررسیدند . دخترفریادبرآورد که اینك خویشان من. یکدیگر را بشناختند وببوس‌وکنار پرداختند من ازیکسوی هراسان ولرزان که مبادا نامزدی درآن میان داشته باشد اما حمد خدارا که نداشت . ایشان اظهارشکرانه نمودند و دختر مرا هوادار خود شمرد . پدرش نام و نسبم پرسید . بگفتم شناسا در آمد . شادمان گردید وبرای ادای شکرانه باصرار وابرام بمهمانیم برد . در نزدیکی ده مردوزن بدیدن ما شتابان میگفتند که دیوی آهن سرپولادپنجهٔ روئین تن زره دار براسبی سوار که در وقت پویه زمین را شکافتی مانند رعد غریدی مریم را بربود : ( اینك اسم آن ) . همانا این دیو دجال آن فرشته بود که در سر چشمه آمده مریم را حامله ساخت پس فرشتهٔ دیگر بصورت جوانی کشاورز ازجانب ابربکوه وازکوه بدره فرود آمد باسلاحی اژدر شکل آتش فشان مریم راازدست دیو خلاص ساخت واوراخاکستروار بباد نیستی دادوخود ناپدید گردید . همانا این فرشته روح القدس مجسم بود که بخلاصی مریم آمد مرا نادیده فرشته انگاشته بودند وسخت برخود میبالیدم که بهمان اعتقاد باز مانند و اما یکی از کودکان که مرا بارها در گله بانی وگاورانی دیده بود بشناخت که اینك این فرشته پسرفلان قمشلوئی. باآنهمه مرا معجزه کردار وکارمرا معجزه‌وارمیشمردند . خویشان مریم ازشکرانه عاجز ودل من ازعشق او مالامال میسوختم ومیساختم چه دیگر او را بی نقاب ندیدم مگرآن لذت همه لذت یکدمه بودبرخود مصمم کردم که .

بیت

دست ازطلب ندارم تاکام من برآید    یا جان رسد بجانان یاجان ز تن برآید .

اگر همه باید با دجال بسازم آن فرشته مثال رامیربایم . پس بتقریبی بمریم برخوردم ودانستم که مهربانی از دوسوست. بی‌سئوال وجواب فردای آنروز بخانه برگشته بدست وپای پدر افتادم ومادرراشفیع ساختم که مریم را بهربها که باشدبرایم خواستگاری کنید . پدرپوزش کنان که این اوقات عروسی را نشایدمن بی سروسامان جنگ درمیان با این عرصات عروسی یعنی چه ؟ . خلاصه بزوری وزاری در انجام راضی شده بخواستاری رفتند پدر ومادر دختر نیز راضی شدند . نشان داده نامزد شد شیرینی خورده تدارك عروسی دیده شد و هم در آنروزهاده ما بدست روسیان افتاد.خانهٔ ما بحکم اینکه خانهٔ کدخداست منزل سرهنك روس شد امااز ایرانیان بیش از روس میترسیدم . سرهنك روس را بامادلگرمی بوداما ازجانب مریم بیمی نداشتم. سرهنك روس مردی بود در صورت بعینه نسناس رویش مانندرخسار برصیان سفید مویش مانند سوزن خارپشت وبرنك گاه چشمانش کوچك وگرد و کبود یلکه زاغ و

دربشت تپهٔ عذار در دامنهٔ کوه پیشانی درمغاکی درخشان بینیش اندکی گوشت اما سوراخ، چانه اش نوره کشیده ودر نوك آن موئی دوسه نمایان
مکس گفتی بنوك تیز تخم مرغ زیدیستی. مصراع :
زفاف شد و من درحجلهٔ بودم که ناگاه طوفانی برخاست از یکسوی رعد و برق و باران از دیگر سوی غرش توپ و تفنك و شیههٔ اسبان ناگاه چیزی در میان حجره افتاد گمان کردیم که برق است بمریم فریاد کردم که بگریز او در کارجستن نقاب بودمن بیهوش شدم. چون بهوش آمدم عروس بمن خیالی نمود درروشنائی برق سر سرهنك روس را خون چکان در دست سربازان ایرانی دیدم روسیان راپی میکردند مردم از بام ببام میگریختند. دو سوار زنی بترك میراندند بیادمریم افتادم ازپی ایشان دویدم اما پایم یارائی نکرد بیهوش افتادم تا صبح بیهوش بودم فردای آنروزچون بحال آمدم بده رفتم ده را خراب و مریم را باسیری رفته دیدم. ایرانیان در کارشادی فتح که خبرورود روس رسید خیمه ازآنجا کنده بایروان زدند. چندی از مریم بی خبردر آخر شنیدم که درایروان در سرای سردار است. بایروان رفتم در پل رنگی که دیوان خانه بد آنجا مشرف است پانزده روز پی درپی بایستادم اثری ندیدم عاقبت روزی ببالای بام آمده مرا دید وبشناخت. بدست اشارت کردن گرفت من خود را بنهرانداخته بپای برج رفتم او ازبالای برج خودرا پائین انداخت. بیاری بخت در نیمهٔ راه بشاخهٔ درخت بیدی گیر کرده زخمدار شد ولی هلاك نگردید. اورا بربوده شناکنان بکنار آمدم و تا اینجا توانستم آورد. اینك من واینك او

## گفتار سی و هشتم

### در بقیه سرگذشت یوسف ارمنی و نیت حاجی بابا

یوسف حکایت خود را باختصار تمام کرد و من متعجب ماندم. دستوری خواست تا برود و زن خود را دیده ازحالت وی بمن خبرآورد. چون تنها ماندم با خود گفتم اینجوان چنین حکایتی در حضور من نمیتوانست بسازد البته واقعیت دارد. زن خون آلود گواه صادق اوست اما اگر بگذارم فرار کند در پیش سردار چه گویم رفتن منصب از دست سهل است حرف در سر گوش وبینی است. رها نباید کرد که منافی نسقچیگریست. لقمان حکیم چه خوب گفته که اگرپلنگی براستی باش تا سایرجانوران بدانندسرو کارشان با کیست اما اگردراز گوشی باشی درزیرپوست پلنك پوستت را بد تر از آن میکنند که خرواقعی باشی. من در تردید که پلنگی واقعی باشم یا خری در پوست پلنك که یوسف خبر آورد که مریم بخود آمده و راحتی یافته اما از کثرت خون ضعفی براو طاریست و بجهة صدمهٔ ساق پایش دراضطراب است و تا چند روز از اینجا حرکت نمیتواند کرد. مگراینکه سردار تعاقب کند و بزور حرکتمان دهد و هم گفت که از وقت بیرون آمدن از ایروان تا حال حالت شرح حال خود را نداشت اما اکنون گفت که چون ازحجله گاه با نقاب بیرون دویدم دستگیر سربازی ایرانی شدم. درروشنائی برق صاحب جمالم دید. از ده دور تر و با یاری دیگری مرا باردوبرده

بسردارم فروخت وسردار مرا باندورن فرستاد. با آنحال در نظر سردار جلوه ننمودم بلکه جلوه فروختن هم نخواستم چه حرکات واطوار وحشیانه اورا باندرونش شنیده بودم. گفتم زنی شوهر دارم ونام شوهرم فلان است وچون درخانهٔ مسلمانان زن شوهر دار محترم است محترمم داشتند وکسی بخیال من نیفتاد اما من ازشومی بخت بیکی راز دل گشودم. او برای خود نمائی خبر بسردار داد. سردار خواست اقرار بدختری‌خود کنم و بحاضر شدنم امر فرمود تادر حال بوصال رسد. بخیال فرارافتادم راهها بسته بود. تا آنگاه ملتفت پرتاب گـاه پای پنجره اطاق خود نشده بودم چون آنجا را دیدم خیال کردم که خودرا ازآنجا پراندن بهتر که ناموس خود را بباد دادن. دوسه ساعت پیش از آنکه ترا ببینم سردار خبر فرستاد که حمام روم ومهیای پذیرائی اوشوم. ببهانهٔ اینکه دوسه‌دقیقه کارخلوت دارم‌زنان را بیرون‌فرستادم در را بسته پنجره راگشودم و کردم آنچه کردم تابتو رسیدم.

یوسف بعد از اتمام سرگذشت متحیر بیاری من التماس و التجاء نمود. چون روز بالاآمده بود وهمراهان برای پژوهش منتظر سواری من بودند. خیالی بخاطرم رسید که دفع همه دشواری ها را کرد. یوسف راطلبیدم که بعد از این حکایت‌من‌ترا رهائی نمیتوانم. باقرار خود زنی ازاندرون سردار گریزانده ای که در مسلمانی بالاتر از این خطائی نیست. ناچار ترا باید بایروان بفرستم اما نمی فرستم. تو با ما بیا و در جا های نابلدبلدی نما. اگر غیرتی درست و خدمتی بزرگ کردی مورد مکافات میشوی و من هم در خدمت سردار طرفداری و کاری میکنم که شاید با زنت بی دغدغه خلاص شوید بالفعل زنت دراینجا آسوده است و تا وقت برگشتن تو البته از تأثیر صدمات راحت میابد. جوان ازاین سخنان شادان دستم ببوسید وبموجب دستور العمل من وداع زن کرده مساح بهمراه ما روانه شد ومانند گوزن کوهی بیك چشم برهم زدن تا بنوك کوه پیش روی ما فرا رفت. جوانی باین‌جلدی‌و چالاکی من درتمام سوارهای رشید مواجب بگیر خودمان سراغ نداشتم.

## گفتار سی و نهم

### در امنیت حاجی بابا به یوسف ارمنی

ازمیان دره و کوههای خلوت و راههای دزده باراهبری یوسف که ازقرارظاهر بلد بود روی بسرحد گرجستان نهادیم. اذن رفتن بده خودرا نخواست که بی‌زن بدانجا نخواهم رفت. خبررسیدن روس‌دروغ بودچه‌چادرهای روس‌در کنارنهر بمباکی بود وحماملوراتصرف کرده باستحکام قرا کلیسا می‌پرداختند. چون از قرا کلیسا چندان دور نبودیم بسیار مشتاق بودم که از چندو چون روس اطلاعی بهم رسانم. با خود اندیشیدم که امروز این ارمنی را بکشتن میدهم یا رستگار میکنم. چه بهتر ازاینکه اورا بحماملو فرستم اگرخبری بدنخواه آورد اشکالی درخلاص اوورزنش بهم نخواهدرسیدواگر خیانت کندبلائی ازسرخوددفع میکنم و از سردارانعامی میطلبم که بندهٔ گریخته‌اترا آورده ام. غرض خودرا بدوبیان کردم‌دردم

نتیجه قضیه را استنباط کرده بی تردید پذیرفت . کمر را تنك بست ودامن برمیان کلاه‌را کج نهاده تفنگ بشانه راه کوه فرا گرفت وبیك طرفة العین در میان جنگل دامنهٔ کوه ناپدید شد . دلیخان می گفت رفت که رفت. وعدهٔما و او بقیامت‌ماند . گفتم چرا مگر دمش در دست مانیست، مگر ارمنی که‌شد از زنش دست برمیدارد؟ دلیخان جواب داد که چون او ترساست و روسیان هم ترسا هستند اگر بمیرد آنانرا گذاشته بمیان مسلمانان بر نمیگردد . با ین اسب سواری خودنذر میبندم که اگر او یوسف کنعان وزنش زلیخای مصر باشد ما ایشانرا نخواهیم دید . پیر مردی با روی پرچین از آفتاب سوخته با ریشی انبوه وابروی از ریش انبوه تر روی بدلیخان کرد که حرف مفت مزن. اسب سواری توشاهی‌است. چطور بر سر آن نذر می بندی. دلیخان گفت ببخشید اسب از من است ازشاه نیست. مرا بمیانجیگری خواستند ومباحثه دراز کشید تا در چمن زاری از اسبان پیاده شدیم . بهرسوی پراکنده ازجل اسبان و بالاپوش خود هریك آفتاب گردانی ساختیم واسبان را بمرغزار بچریدن و برجستن وفروجستن سردادیم. خیال داشتم که اگر یوسف تا شب نیاید شب در آنجا بمانم. دوتن ازهمراهان رافرستادم تا از گوسفند ومرغ وچیز دیگر برای شام دست وپائی کنند . بعدازساعتی گوسفندی از گله دهقانان بزور بیاوردند . فی الفور سرش را بریده بسیخ کشیدیم . همگان باتفاق برا و تاختند. اماقسمت مرا از روی احترام جداگانه دادند. تا انجام روز از یوسف خبری نشد وما آمادهٔ خواب شدیم دونفر کشیکچی قرار دادیم . تقریباً نیم ساعت ازشب گذشته وماه درحالت غروب بود ناگاه صدائی چند پشت سر هم شنیدیم . بمراجعت یوسف شکی نماند. صدا را جواب دادیم بعد از اندکی صاحبش پیداشد با همهٔ خستگی و کوفتگی راه واقعه را بدین مضمون گفت :

چون بحماملو داخل‌شدم یکی ازسالدات های روس که‌ازده ما ازدست ایرانیان گریخته بود مرا بشناخت . از در دوستی درآمد . مرا بنزد سردار خود برد . سردار با کمال دقت بجستجوی حالم برآمد . ببهانهٔ جستن زن گریبانم‌را خلاص کردم و آنگهی اطلاعم ازخراب شدن ده وحملهٔ ایرانیان وغیره شاهد راست گوئی من بود . از اطلاعات واستحضارات آنچه می خواستم آورده بود چنانکه با قیاس و احتمال حرکات بعد از آن وقت ایشان را هم استنباط کردم .

یوسف‌را اذن استراحت دادم. چون براستی قضیه ومعقولی یوسف شکی نداشتم بدستهٔ خود امر برگشتن بایروان دادم . بحکم خستگی یوسف رابترك دیگران سوار واز کوتاه‌ترین راهها رهسپار درنزدیکی دهی قدری استراحت نمودیم تا ازحرکت سردار ونسقچی باشی خبری گیریم ویوسف راهم اذن دادم تا برود وزن خود را ببیند . از شادی بیخود برفت‌وخبر بهبود او راباز آورد . سردار ونسقچی باشی از ایروان نزدیك منزل خلیفهٔ ارمنیان آمده بودند . با یوسف بدانجا رفتیم .

## گفتار چهلم

در رفتار حاجی بابا با رئیس خود و خود را یار بدبختان نمودن

اوچ کلیسا درصحرائی وسیع ومعمور وپرآب در پای کوه آغری داغ واقع است که

باعتقاد عیسویان خاصه ارمنیان کوه جودی مقر کشتی نوح آنست. کلیسای آنجا که در مشرق زمین بتمول مشهور است در میان دیوار های بلند است با در های آهنین. خلیفهٔ بزرك ار منیان باتوابع و خدم و حشم از رهباران و سایر کشیشان در آنجا می نشینند. ایرانیان او را خلیفه لقب میدهند و ارمنیان با احترام تمام گروه گروه ازهرجانب بزیارت او می روند. ما روی بدانجا نهادیم دیدیدیم که سردار ونسقچی باشی در اطراف کلیسا ازچادرهای سفید اردوی بی نظامی نظام داده بودند. پیش از آنکه به آنجا برسیم شنیدیم که هردوسر کرده مهمان خلیفه اند. دلیخان از این خبر شادمان اسب بسوی من تاخت که پدر ارمنیان را سوزانیده ازشرایشان خستگی خوبی در میکنیم. گفتم زهی مسلمانی تو کجا و شراب کجا پس پدر سوخته توئی. گفت ببخشید من پیرو بزرگان خویشم. سردار خود شراب را مثل خر میخورد. من چرا نخورم خری که ازخری بازماند یال و دمش را باید برید. در نزدیکی کلیسا یوسف را خواسته تعلیم دادم که اگر در فلان و فلان باب قسم لازم آید بخور که فایده تو در آنست. زنهار زنهار خدمات خودرا شاخ و برك بسیار بگذار و مخارج خودرا باضعاف مضاعف خرج ده و پافشرده بادای آن البته قبض وصولی بگیرتا وصول بزنترا وسیله شود. پس ازاینقرار داد داخل باربند کلیسا شدیم که ازبنه و اغروق و اتباع سردار و نسقچی باشی مالامال بود. اسبان درهرسو در پابند مهتران درمیان زین و برگها واکشیده یکسو قاطران بازنك و درای و از یکسو قاطرچیان درجنك و هرای، اسبان نوکران بزرك درحیاط دوم وخود درحجره های آن. در باربند پائین آمدیم. بچادر نسقچی باشی رفتیم وقت ناهار بود و او درپیش سردار. بی درنك باچکمه و شلوار مرا بآنجا خواستند گویا مالك حریم مبارك خلیفه بودند. آنان در حجره نشسته خلیفه بدینسوی وآنسوی تکاپو میکرد. همانا از تصرف آنان بمال خود شرم داشت اسبان خاصه سردار ونسقچی باشی بدیوار کلیسا بسته بحالت استراحت وآسودگی آنها بیشتر ازحالت ازمنیان دقت میکردند.

بخوانندگان کتاب پیش ازاین گفتم که نسقچی باشی که وچه بود. اکنون دو کلمه هم از سردار بگویم. هرگز صورتی بشومی و نحوست صورت او دیده نشده. چشمش زاغ مانند توتیا و مثل چشم گربه درشب تار درخشان و باهیبت بلکه آتشفشان و گفتی که ازحدقه در بلوقیده بود. صاحب مرده بعد ازنگاه تبسمی داشت که ملك الشعراء در آن باب گفته بود صورت حسن خان سردار بکوه اغری داغ می ماند. وقتیکه کله اش پزاز ابرو میغ است و در پای آن آفتاب می تابد میتوان گفت نشان طوفان است. از دستبرد پیرفلك دوچین در دور خسارش که ریش کوسه اش باهمهٔ تخلخل آنهارا نمی انباشت. پیر بی پیر از دندانهایش چیزی برجای نمانده مگر یکی مانند کل گراز از دهانش بیرون بود. دوآرواره اش دره وار سخت بگود فرو رفته و موهای تنکش خاشاك کردار آنمغاك را پر میکرد. بسیار مشکل بود که تشخیص توان داد به پلنك شبیه تراست یا به نسناس اما آنچه محقق است اینست که هرگز صورت آدمی بدانطور نمیشود. سیرتش بعینه صورتش چنانکه هیچ رسم و آئین انسانی جلو شهوات حیوانی اورا نمیتوانست گرفت. چون سلسلهٔ هوا وهوسش می جنبید سنگدلی و تهورش را کرانه و

گران نمیتوان قرارداد. اما با اینهمه پاره‌ای خصایص وخصائل مخصوص داشت. زیردستانش را مینواخت. دستگیری میکرد. خنده روئی تحویل میداد. دلداری میکرد و با امناء چنان حرکت میکرد که در نزد شاه معتمدتر ومحترمتر ازهمه بود. مثل شاه بعیش وعشرت گذران مینمود با داذ، باشی و سفره گستری مردم را بدام میکشید. از فسق و فجور مانند مسلمانان پاك ترس و باك نداشت و پوشیده وپنهان نمیدانست. رودربایستی نمیکرد در پنهان هرچه بود در میدان همان بود. زیردستانش را انیسی و هم ساغران را جلیسی خوب بود. بجز رفیقش نسقچی باشی کسی ازدائم‌الخمران ایران بی‌دغدغه ازخشم وغضب پادشاه، عهدابد با مینای‌می و آوای نی نبسته بود.

با دوسه تن از تابینان خود بحضور آن دو بزرگوار در آمده در دم درایستادم. نسقچی باشی رو بمن کرد که حاجی رسیدن بخیر مرك من بگو ببینم چند روس کشتی. سر آوردی یا نه.

سردار - بگو ببینم چه کردی روس تا سرحد آمده‌بود یا نه. کی بزیرچنك ما می‌افتند؟

من - بلی سرکار آنچه میبایست بکنم کردم. از یمن طالع سرکار ساعت سفر ما ساعت سعدی بوده است. بقدردلخواه اطلاع حاصل نمودیم‌خدمت شما عرض خواهم کرد. بدیهی‌است که بخت بلند سردار و سرکار نسقچی‌باشی خیلی یار است که مانند من بنده خاکساری مورد خدمت بایشان توانسته‌است بشود.

سردار- چشمها راگردانیده با چهره خندان رو به نسقچی باشی - راستی بخت خوب چیزی است اما پشت‌گرمی ما بشمشیر ما است نه‌ببخت ما.

نسقچی باشی - بلی گلوله و باروت و تیغ و تیر اینك سهم الغیب اینك سهم السعادت ساعت سعد ساعتیکه‌سر کافری ببریم. اگر مرا میگوئی قزلباشم وهنرم همین کافیست. اسب عربی درزیرتیغ هندی در دست سرنیزه بر کف میدانی پرازروس‌منحوس‌ازخدا همین خواهم‌وبس.

سردار - اما ازشراب خوب‌هم مگذر. اعتقادمن این است که‌شراب‌خوب‌هیچ کم‌ازاینها نیست. باباخلیفه را بگوئید بیاید و یك شیشه ازآن شرابهای اعلا به حاجی به‌پیماید. اما حاجی پیش‌از همه بگو ببینم چه دیدی و چه کردی لشکر روس در کجا اردوزده است، چقدر است توپی چیزی داردیا نه، سر دارشان کیست، قزاقشان کجاست، ازگرجیان هیچ‌حرفی شنیدی، سپهسالار روس در کجاست، ازگیان چه میکنند، اسماعیل خان‌مرتد در کجاست؟ زود باش همه اینها را بیان کن. پس رو بمنشی خود کرد که میرزا تو هم زود باش هرچه حاجی میگوید بنویس.

پس من با کمال وقارو تشخص آغاز گفتگو نمودم بدینطریق: بجان سردار بنان و نمك نسقچی باشی که لشکر روس هیچ هیچ نیست. نسبت بلشکرایرانی سك حسابیند. من که چکیده کارم میتوانم گفت که یك ایرانی بی‌آنکه شمشیر بکشد میتواند ده روس بکشد نسقچی باشی از این گفتگو شادان فریاد برآورد که های شیرنرم حاجی های، من میدانستم که تو کاری خواهی کرد. آفرین! کهنه اصفهانی! باید خیلی دجالی بکارزده باشی.

هزار . نه‌دوهزار شاید هشتصد یاهفتصد ششصد پانصد است کم خیلی روس سرحد در- حاجی
حاجی-در سرحد روس خیلی کم است پانصد ششصد هفتصد یاهشتصد شاید هزار نه‌دوهزار .
البته بیش از اینها نیست.ده بیست منتها چهل یا پنجاه توپ دارند.قزاقشانرا میگوئی هیچند
و پوچ.بسیار کم‌است که آدم ایشانرا درجائیکه گمان میبرد ببیند با آن نیزه های کلفت که
بدکنك گاومیش رانی میماند نه‌به نیزه‌جنگی. نمیدانم چه میتوانند کرد.آن نیزه‌ها بارندنه‌مردم
او بارآمدیم بر سر اسبشان ؛ یابوی حسابی است هرگز بگرد اسبان چهل پنجاه تومان ما
نمیرسد که تا دشمن چشم‌باز کند از نظرغائب میشوند .
نسقچی باشی - چرا زحمت میکشی ونام قزاق و اسب قزاق میبری . بکو میمونند بر خرس
سوار،رئیسشان‌هم کفتار .
حاجی - رئیسشان کفتار نیست اورا دلی‌مایور میگویند . چیز های غریب از او نقل میکنند
ازآنجمله میگویند قرآن بغلی سردار را برده بهمه کس مثل علامت ظفر بزرك نشان‌میدهد.
سردار - آه راست است‌این سك پدران لات و لوت سال گذشته مرا غافل‌گیر آوردند در
پنجفر سنگی همینجا چادر زده بودیم . مرا فرصت شانه و رخت ندادند. یکتا پیراهن وزیر
جامه‌با اسب بی‌زین دررفتم. چادرم‌را یغما کردند و از میانه قرآنم‌راهم دزدیدند. اما من‌هم
تلافی‌راخوب درآوردم. درقمشلو کردم آنچه کردم و هنوزهم بر روی قبرپدرشان کار کردنی
خیلی دارم.خوب گفتی چقدرتوپ دارند ؟
حاجی - پنج یا شش .
میرزا - من حالا سی یا چهل نوشتم . کدام‌یك راست است .
سردار-با چشم دریده،بماهم دروغ اگرآنچه میگوئی بخلاف آن درآید بامیر المؤمنین که
خواهی دید ما بمفتی ریشخندی نمیشویم .
حاجی - راستش این‌است که این اطلاعات از من نیست . از یمن طالع سردار و نسقچی‌باشی
وسیلهٔ غیر مترقبی جستم و این استحضارات در سایهٔ اوست.جوانی ارمنی جان خود را براه
ما نهاد بواسطه وعدهٔ التفاتی که من از جانب سرکار سرداربا‌و دادم . پس حکایت یوسف
را از اول تا آخر نقل کرده چشم آن داشتم که با آن رندی و آشکارگوئی تدبیرم مفید
فایدهٔ بشود و با خود میگفتم با این تفاصیل محال است سردار در حق جوان ارمنی با بی-
اعتدالی رفتار کند و زنش را وا پس ندهد . بعد ازسخنان من سردارچیزی نگفت . حاضرین
گاه‌گاه لا اله الاالله ولا حول ولا قوة الا بالله میگفتند آنگاه سردار باطراف نظر کنان‌با
دهان کج ومج گفت‌ارمنی معرکه کرده است. بچه‌ها قایان.بعد از دوسه پف دراز بقلیان‌گفت
این ارمنی کجاست ؟خلیفه را هم بگوئید بیاید اینجا . پس برسمیکه اکثر اوقات ارمنیان را
زور بحضور بزرگان ایران پیش‌میرانندیوسف راپیش راندند. باجمالی که درمردان‌بالاتر
از آن تصور نمیتوان.بحضور آمدوهیات بی‌باکانه‌اش البته بحضارتاثیر بزرگی کردعلی‌الخصوص
بسردار که با چشمی خریداری نگاهی باودوخته روبه نسقچی باشی باآن اشارتهای‌مخصوص
ایرانی آنچه باید حالی بکند کرد . آنگاه خلیفه با دوسه تن راهب بیامد . خلیفه مردی بود
درشت‌اندام فربه خندان‌چهره گلگون‌روی بالباس‌مخصوص کشیشان‌ارمنی. بعدازاندکی توقف

سر با سردار اشارت بنشستن او کرد. با ادب تمام بدو زانو نشست. پس سردار رو بدو کرد که خلیفه راستی ما مسلمانان در ایروان از سگ هم کمتریم. ارمنیان بحرم ما داخل میشوند زن و کنیز ما را می کشند و بگور پدرما میرینند. اینها چه معنی دارد، این کار خدائیست یا کار شما؟

خلیفه ازین سخنان ناشنیده در تلاش هراسان بنا کرد عرق از جبین ریختن چه بتجربه دانسته بود کا این گونه تشرها مقدمهٔ جریمهٔ بزرگ است. بمدافعه برخاست که اینها چه فرمایش است ما سگ کیستیم که نسبت بسرکار اینگونه بی ادبی ازما سرزند. ما رعیت شاهیم پشت و پناه ما شمائید. ارمنیان در زیر سایهٔ سرکار آسوده اند. که چنین خاکی بسرما ریخته است؟

سردار ــ یوسف را نشان دهان ــ این پسره بگو ببینم تو یك کنیزی ندزدیدی؟

یوسف ــ اگر زنی بغیر از زن خود برده ام مقصر و مستحق هرجزائی که میفرمائید هستم اما زنیکه از پنجره خود را به بغل من انداخته پیش از اینکه کنیز شما شود زن من بوده است. من وزنم هردو رعیت شاهیم. شما ازهمه کس بهتر میدانید که بما اسیر میتوان گفت یا نه. راست است که ما ارمنیئیم اما آدمیئیم. همه کس میداند که پادشاه که ولینعمت ماست هرگز خود دست بحرم کمترین خدمش دراز نکرده است. چگونه میشود سردار کل حاکم ما این عنایت را درحق ما دریغ فرماید؟ کسیکه بخدمت شما عرض کرده که آن زن اسیر گرجی است البته خلاف عرض کرده است. اگر سرکار شما میدانستید که این زن یکی از رعیتان شماست هرگز بکنیزی قبول نمیفرمودید.

خلیفه از گستاخی یوسف ترسان باو برآشفت. اما سردار بجای اینکه ازبی پروائی او برآشوبد چه هرگز چنان حرفهای بی پروا بگوشش نخورده بود اثر خشنودی از چهره اش نمایان شد، بااینکه در چهرهٔ بدان نامبارکی اثر خوشنودی ازقبیل کرامات است. پس دیده خیره بجوانمرد دوخت چنانکه گویا سبب احضار او را فراموش کرده. اهانتهای اولین را بناگاه بدل بملایمت نمود واز روی طی دعوا باو گفت بس است بس است، بروزنت را بگیر وآه وفریاد را کوتاه کن. چون درحماملو خدمت کرده‌ای درخدمت من بمان وخاصه همراه من باش. برو فراشباشی تکلیف را معین میکند. همینکه رخت نو پوشانید بیا بحضور. اینرا هم درخاطر داشته باش که التفات من دربارهٔ تو برفتار بعد ازینت وابسته است. یوسف ازاین سخنان شادان از دل وجان بحضور سردار دوید ودرمیان آن شادی بی آنکه بداند چه میگوید وچه میکند زمین خدمت بوسید.

همه حضارا ظهار حیرت وتعجب نمودند. نسقچی باشی شانه برافراخت وخمیازه بزرگی کشید. خلیفه مثل اینکه باری گران از دوشش بیفتد دست و پائی واکرد. قطره های خوی جبینش خشکید و دماغش ترشد. همه کس سردار را در مردمی و نیکوکاری و وداد بنوشیروان عادل معادل نمودند. دهانها از بارك الله بارك الله پر و آوازهٔ احسنت احسنت به بیرون پیچیده ودرهمهٔ اردواین قضیه نقل مجلس شد. من نمی توانم ادعا کرد که غرض اصلی سردار بدانجوان مرد چه بود اما آنان که سردار را خوب میشناختند یقین کردند که این نیکوئی و نوشیروانی او از راه درستی وخوبی نمیتوانست بود. مصراع: درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو

## گفتار چهل ویکم

### درلشکر کشی ایرانیان برسر روس ونامردی نامرد خان

چون سپهداران ایران از یوسف ارمنی استحضاری تمام بحال ومحل روسیان حاصل کردند قرار بتاخت بردن بحمام لو داده سپاه رابحرکت امر فرمودند. دردم همه براه افتادند. توپخانه از میان کوه باحرکتی خسته وار و دشوار پیادگان بدلخواه خود راهسپار وسواران دسته دسته پراکنده وتارومار. ازهرسوی هامون روانه گردیدند. پیش از آنکه فراموش شود این راهم بگویم که من پیش از حرکت با ارمنی ملاقات کردم دیدم که آن کوهستانی با قلباق کذائی و کمرچین کوتاه گرجی و کفش پاشنه دار باقمهٔ دراز در کمروتفنك چپوراست انداخته بدوش نیست . قبای اطلس سرخ سجاف ترمه وزرین تکمه در بر، شال اعلای کشمیری باجوزگره در کمر، کلاه بخارائی فرداعلی کج نهاده، دوزلفگان درازرا با نهایت مشاطگی وسلیقه شانه زده وتاب داده وعروس آسا عطرسا، ازبس اندام ناز نینش درلباسهای گوناگون نهفته بود تشخیص زن ومردیش دشوار مینمود .

بیت

ازصنع ماشطگان بینی اگر نگری ترسای ذی ذگری درزی ذات حری

چون مرا بدید ازآن استحاله وانتقال درشرم وحجاب پیش آمد وبهر زبان وبیان که میدانست و میتوانست اظهار شکرانه وامتنان بجای آورد . گفت بجای اینکه خود را بسردارلین العریکه نمایم با خود مخمر کرده ام که از زن بلکه ازجان درگذرم. با او دست ازجان شسته سخن گفته ام . با این تغییر اوضاع هرگز ننك پیشخدمتی سردار را برخود هموار نمیتوانم کرد. اگر هر چه زودتر ترك سعادت خدمت سردار نکنم نامردم . تازنم را بجای امن بنهم این ننك را برخودمینهم .اما بعد از آن دیگر نه . در کوهستان گرجستان برهنه وبی خانمان گراز چراندن بهتر که در پرنیان وحریر زیر دست وبیعار بودن اگرچه دردربار خسرو پرویز ایران باشد . با اینکه اگر دیگر براحرم رازمیساخت کمال سعادت من میبود چه درفرار او پای مؤاخذه را در میان میدیدم اما از امتحان خیال وهمت او نتوانستم گذشت . باری لشکر راه می پیمود . درپهلوی اشترك یوسف دستوری خواست تامریم را با خود آورد چه درآنحال مریم زن مردی بود متشخص ومورد نظر التفات سردار، سواره ومحترم ومعتبر ومانند یکی از سران که در اردوی ایران اغلب درسر کارند . اردو درمیان قمشلو وابهران خیمه زدوقدغن شد که بجز ناگزیر یهای جنك آچه، هست تا وقت برگشتن درآنجا باشد وقرار براینکه سردار ونامردخان هریك باتوابع خود ودوفوج توپچی بجنك پردازند . در دم آفتاب براه افتادیم . چون به بزنگاه رسیدیم سردار ازدیدن جنك دلتنك ماندومثل سایر ایرانیان که

بتوپخانه اعتقاد ندارند گفت دلم میخواهد باسوارهٔ خود پیش برانم .من نمیگویم که آرزوی رئیس ما هم کمتر از آرزوی سردار بود . منتهای شاه اندازی و غرابی را خرج میداد و می‌خواست بهر کس بنماید که بمحض دیدار او دشمن ازمعرکه‌جنگ فرارخواهد کرد.درآخر بخواهش نسقچی باشی قرار براین شدکه سردارباسواران گزیدهٔ خود بحماملو تازد واوبا دمداران لشکر ازدنبال در رسد . سرداربداعیهٔ اینکه‌پیش از آفتاب بحماملورسد وراههارا بردشمن تنك سازد از راه جدا شد تا ازگدار رود پنبك بگذرد . مابایستی درسرآفتاب‌به حماملو برسیم که اگر خدای نکرده سردار را وهنی عارض شود بآسانی او را دریابیم

چون بکناررود رسیدیم آفتاب تیغ کشید.دردور نسقچی باشی‌قریب پانصد سوار بودند وپیادگان بمیل خاطرازعقب میآمدند . خواستیم‌ازگداربگذریم ناگاه‌ازآن‌سوی‌رودآوازی ودوسه کلمه بزبانی غیر مانوس‌سخنی شنیدیم که بآواز معروف تفنك تفسیر شد . این معنی ما را ازحرکت باز داشت وموجب تلاش رئیس‌شد. با رنگی از رنك‌مرده پژمرده‌ترنزدیك من دوید . وباآوازی ازآواز معتاد خود بلندترگفت چه باید کرد ؟ کجا باید رفت ؟ حاجی توبودی تفنك انداختی ؟ من از او ترسناك‌ترگفتم نه‌من چکار دارم تفنك بیندازم ؟ بلکه چنانکه در اشترك ارمنیان غول دارند روسیان هم اینجا دارند . یکدقیقهٔ دیگر آوازی غریب تر درآمد وتفنك دیگرخالی شد . درسایهٔ‌تیغ آفتاب‌دونفر سالدات روس‌درآن طرف رود دیدیم چون سر کرده ما خطر را بچشم یعنی دشمن را روبرو دید چهره اش بشکفت . مردانه روی بلشکریان‌وپی در پی میگفت برویدبگیریدلخت کنید بکشید ، سرشان رابرای من بیاورید .پس سواری‌چند شمشیر بدست خود را برود انداختند وآن دوسالدات خود را بتپه کشیده پشت به پشت بر روی هجومیان چنان بی پروا گلوله‌باریدن گرفتند که مامتحیر ماندیم.دوسوارمارا کشتندوباقی به پیش‌سر کرده بازآمده کسی‌یارای‌خود کشی‌نکرد.نسقچی باشی بیهوده دشنامها ووعده وعیدها داد و التماسها کرد که‌بروید سراین دونفررابیاورید. کسی پیش رفتن نخواست . عاقبت خود بهادرانه فریاد برآورد که من میروم خود میآورم راه بدهید .کسی همراه من میآید یانه ؟ پس روی بمن کرد که حاجی مرك من، برو سراین دوسالدات رابیاور هرچه دلت میخواهدمیدهم. پس دست‌بشانهٔ من زد که‌بروبرو خاطرجمع است که این دوسر دردست تواست .

مادر این گفتگو که گلوله‌ای بر کاب‌نسقچی باشی خورد.سخت ترسیدوبنا کردبهرچه بدتر تفنك وباروت وروس فحش دادن . طبل بازگشت زده اسب تازان فریاد برآورد که لعنت بپدر ومادرشان ! بکلهٔ پدرشان سك . . . اینطور هم جنك میشود ؟آدم را مثل‌گراز میکشند .عجب جانورند. هر کار میکنی فرار نمیکنند . ازجانورهم‌بدترند. جانوراقلاشعور دارد . اینان شعورهم ندارند . خدایا تو بهتر میدانی که اگر پای مرك درمیان نمی بود ایرانیان‌عجب جنگاور بودند . باری چون قدری راه برفت بازایستاد .گویا درپای هرخار بنی‌دوسالدات روس پشت بپشت نشسته بودند که نمیدانست چه بکند تا اینکه ورود لشکر سردار دعوا را طی کرد. دیدیم سردار با جنك و گریز ازپیش‌دشمن بر گشته‌است. معلوم شد

که حمله اش بجز بازگشت اثری نبخشیده بود. حال پر ملال لشکر سردار را بیان کردن زحمت بیهوده است. بیچارگان گرفته وخسته، خنده بر لبها و رنگ بر روها نمانده ولی در دل خرسند بی آنکه یك نگاه بقفا کنند رو بدیار خود نهادند. اما هرقدر دماغ سردار سوخته بوددماغ نسقچی باشی کوك بود. ازمباهات وافتخار هنر بروزداده از زخم برداشتن از تدبیر جنگی بکار بردن خود بی تاب نیزه بگرفت و چارنعل رو بآش پز خود که سوار اسب آشپزخانه اش بود بتاخت وباگرمی غیرت نیزه را چنان برپشت بیچاره آشپز نواخت که کمرش سوراخ شد.

باری لشکرکشی سردار که آنهمه امید افتخار وغنیمت اندوزی و پدر دشمن‌سوزی از آن داشت، باین طریق بپایان انجامید ونسقچی باشی شهرت واعتبار عظیمی تاباآخر عمر اندوخت. وقتیکه کور و کچلان او که من‌هم جزو ایشان بودم اطراف اورا گرفته بودند و او خود فروشی می نمود قاصدی از سر دار رسید که حاجی را زود بفرست. با قاصد برفتم. چون چشمش بر من افتاد اولین سؤالش اینکه یوسف کو وزنش کجاست؟ فی‌الفور دریافتم که یارو گریخته است. باکمال صاف و صادقی و اظهار بی خبری گفتم چه میدانم من اصلا از حرکت او خبر ندارم. پس چشمها را در کاسه بفرفره انداخت و دهان خود را کج و مج کنان ودندان خایان دشنامهای شدید وغیظ دادن گرفت وقسم یاد کرد که دمار از روزگار یوسف وخاندان وخانمان وده وبرك و آنچه که رابطه و پیوندی باو داشته باشد درآورد وروی بمن کرد که هنوز ازعدم معاونت توباو خاطرجمع نیستم وبدانکه اگر گوش زدم بشود دست‌تو درکار بوده صفحهٔ زمین را از لوث وجود خبیثت پاك میگردانم. بعد از آن شنیدم جمعی به قمشلو فرستاد تاپدر و مادر یوسف را باآنچه دارند بحضور آورند و خانمانشانرا غارت کنند وبسوزانند. اما یوسف ازرندی همه‌را فهمیده وچنان دست‌پیش را گرفته بود که‌دست‌سردار بهیچ‌بندنشد. خود وزن وپدر ومادر وخویشان ودوستان‌واموالش بجز کشتزار خود همه را برداشته بخاك روس گذشته‌بودند ودولت روس وسایرملت‌عیسوی آنانرابجان‌ودل پذیرفته،آنقدرملك ومال که تلافی مافات‌بشود،بایشان داده‌بودند

## گفتار چهل ودوم

### رفتن حاجی بابا باردوی شاهی و اثبات دروغگوئی خود

ازتهدیدات سردارسراپایم‌لرزیدن‌گرفت وچون رفتار زبردستان‌ایرانرا بازیردستان میدانستم قضیه را به نسقچی‌باشی گشودم. آتش گرفت. اگر اندکی دامن میزدم در میان ایشان نزاع بزرگی برپا میشد اما چون ضرر سردار یقینی، و یاری نسقچی باشی مشکوك بود مناسب آن‌دیدم که مسئله راکوتاه گرفته اذن برگشت بطهران گیرم. از کثرت مدح وستایشم درنزد نسقچی باشی که مثل توکسی بازیردستان خود خوشرفتار نیست بمقصد

خود واصل گردیدم . اذن رجوع و دستورالعمل آن را داد که در باب سفر جنگ بصدراعظم چگویم و شرح حال مردانگی اورا چگونه بنمایم .

گفت حاجی توخودآنجا بودی وقضیه را بچشم خود دیدی مثل من نقل میتوانی کرد درواقع ما نمی‌توانیم گفت غالب آمدیم . اما مغلوب هم نشدیم . سردار مثل خر واقعی بجای آنکه منتظر توپ وتوپخانه شودوباپیاده‌جنگ کندباسوارها بشهرمستحکم حمله برد. عجب اینکه مستحفظین درها را بسته از برج وبارو گلوله بارانش کردند . کاری از پیش نبرد شرمنده واپس برگشت . با وجود اینهمه کسیکه با دشمن دست و گریبان شد و زخم برداشت ، من بودم . اگر رودخانه حایل نمی بود یك‌روس زنده نمیگذاشتم تا بمملکت‌خود خبر برد . اینها همه را میگوئی‌وآنچه مناسب میدانی‌از شاخ وبرك می افزائی. پس‌یك دستمال کاغذاز برای صدراعظم وسایر بزرگان وعریضه‌ای‌بشاه داده مرخصم نمود .

تابستان گذشته ووقت رجعت بطهران‌رسیده اماباز شاه درسلطانیه‌بود . باچندتن از قاصدان ولایات‌دیگر وقت صبح کاغذهای خود را بحضور صدراعظم بردم . او بعد ازمطالعه مراخواسته بآواز بلندگفت خوش آمدی توهم درحماملو بودی ؟

حاجی - بلی، بلی آقا .

صدر اعظم - روس منحوس باقزلباش جرأت‌مقابله ومقاتله که نکرد .

حاجی - خیر، خیر آقا

صدر اعظم - معلوم میشود که خان شما زخمدار شده است . او از فدویان شاه و جانسپاران دولت است . خدا رحم کرده است . الحمدلله ضرری چندان بوجودش نرسیده

حاجی - خیر، خیر آقا

صدر اعظم - در کنار آب پنبك‌جنك پر زوری کرده‌اید ؟

حاجی بلی، بلی آقا

بهمه سئوالها جواب بلی ، بلی یا خیر گفتم و خوشم می‌آمد که مرا بچشم آدمی از جنك برگشته می‌دیدند . وزیر یکی از میرزایان خود را طلبید که پیش بیا وفتحنامه بنویس که بهرجا وبخصوص بخراسان فرستاده‌شود تافتنه‌خانان عاصی فرونشیند وقدر پادشاه مظفر ومنصور معلوم نزدیك ودور گردد . در حقیقت مارا این فتح لازم بود امامتلفت باش که این فتح خیلی عمده وخونین است .

میرزا روی بمن کرد که خوب عدد دشمن چه قدر بود ؟

من - ( مترددچه بگویم که موافق طبع بشود ) گفتم بسیار بسیار .

وزیر (آهسته دربینی) - بنویس پنجاه هزار

میرزا - چه قدرشان کشته شد ؟

وزیر - بنویس ده پانزده هزارشان و ملتفت باش که فتحنامه براه دور میرود . شأن پادشاه اجل ازآن‌است که‌بخون پنج‌شش بلکه ده‌هزار دشمن‌دست بیالاید . پادشاه‌ما کجاش‌ازرستم‌و افراسیاب کمتراست.خیرخیر تاپادشاه‌خونخوار وخونریزودشمن کش‌قلم‌نرود،رعایای‌دوردست

از او حساب نمی برند. میرزا نوشتی یا نه؟
میرزا - بلی سرکار وزیر. پس فتحنامه را بخواند بدینمضمون.
الملك‌لله‌حکم‌همایون- آنکه‌حکام دورونزدیك وتبعه‌ترك‌وتازیك ذات‌اقدس‌ماو کانه ما بدانند که درین اوقات روس منحوس خورشید کلاه معکوس چون ادبار طالع ناسازگار و برگشتگی بخت نامیمون بی هنجار بمخاصمت ذات اقدس همایون ما که سایهٔ آفریدگار و مایه رحمت پروردگاریم، برانگیخت سپاهی گمراه شقاوت پناه باچند عراده توپ بلا اراده ازراه رودارس بصفحات آذربایجان ازبلاد مینو نژاد ایران حرکت داد. از آنجا که همواره تائیدات‌الهی‌وفیوضات‌وتفضلات‌نامتناهی‌در خاطردریا مآثر مامکنون‌ومکمون‌است امرومقرر فرمودیم تامقرب الخاقان معتمد السلطان نامردخان با سپاهی شیرافکن و کتیبه لشکرشکن بمدافعه ومقابله آن گروه شقاوت انبوه نامزدگردیده بیمن بخت‌بلندو کوکب ارجمندفیروزی موکب حضرت شهریاری ما که همه جا فتح وظفر همعنان دارد و نصرت وشوکت همدست، نامردخان‌مومی‌الیه دریك حمله چون مردان شیر شکار وشیران دلیر در میدان کارزار آن فرقه نابکار را تار ومار نموده مانندطومار بهم پیچیده ودر یك حمله مردانه پانزده هزارو پانصد وشصت نفر ازآن نابکاران را برخاك هلاك افکنده وآنان راشکست داده پست‌نمود وبقیة‌السیف ایشانرا تعاقب کرده. بلی گور و گوزن را همینکه اجل نزدیك شود ومرگ بسر رسد خود را هموزن شیر ژیان خواهد و هم سنگ پلنگ بیند. لهذا برحسب این فرمان‌جهان مطاع همایون بعموم ممالك فسیح المسالك ملوکانه خود امر ومقرر میداریم که باسم چریك لشکر بسیاری از دور و نزدیك باسیورسات بسیار وسایر لوازم سفر و جنگ گردآورده و بطرف رودارس سوق واعزام دارند تا اینکه بکلی‌ریشه عداوت پیشهٔ این قوم مستحق‌اللوم بخت برگشته را با تیشهٔ قهر و تیر انتقام ازبیخ وبن برآورده عالمی از لوث و کثافت‌روس منحوس پاك وپاکیزه گشته قاطبه رعایا وبرایا در کنف امن‌وامان و کهف راحت وآسایش درسایهٔ جهان وایه حضرت ملکداری‌ما بیارامند. المقررآنکه مضمون حکم مطاع وفرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند و درعهده شناسند.
وزیر - بارك‌الله! خوب‌نوشته‌ای. اگرچه‌قضیه چندان واقعیت‌ندارد، بیمن‌همت‌پادشاه انشاءالله واقعیت بهم میرساند. فال نیك بزنیم تا انشای تو بهدر نرود. حقیقت وقتی خوب است که بامیل شخص مطابق باشد وگرنه چه فایده ازآن
میرزا سر از زانو برداشت که برای همین شیخ سعدی فرموده است دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیزاست.
پس وزیر کفش خواست و سوار شده برای مژدهٔ فتح بحضور شاه رفت. من هم بهمراه نوکران میرفتم. روی بمن‌نمود که توبرگرد برو استراحت کن آمدنت لازم‌نیست.

## گفتار چهل و سوم

### در وقوع واقعهٔ هولناک که حاجی را سخت اندوهناک ساخت

چند روز بعد از آن اردو از سلطانیه بطهران برگشتنی شد. من باز در سر کار خود مأمور بنظم و نسق راهگذر شاه ناگاه قاصدی خبر آورد که بازیگران پیش از ورود شاه در قصر سلیمانیه حاضر شوند. این قصر چنانکه گفتم در نه فرسنگی طهران در کنار رود کرج واقعست.

ازین خبر یاد فراموش‌شده زینبم نوشد فیل بیاد هندوستان افتاد. از اول آشنائی تا آنگاه یعنی از هفتماه همه را با مردم دلسنگ و بیمروت و فراموش ساز مهربانی و مودت بسر میبردم اما از یاد آن کار هولناک و هراس آمیز که سبب آن خودم بودم دود از نهادم برمی آمد و با خود میگفتم اگر ترسم را واقعیتی است موعد ظهور آن‌شده است در سلیمانیه بوی آن بلند میشود.

در روز ورود بقصر برسر دسته متوجه بودم که هرچیزی بجای خود باشد. در وصول بدیوار حرمسرا صدای آلات و ادوات موسیقی شنیده میشد. اگر با زینب از دور گفتار و دیداری ممکن میشد چها که نمیدادم وچها که نمیکردم. جویائی حالش از کسی موافق مصلحت نبود چه خوف عروض شبهه داشت و رفتن هرسه بآنجا که میبایست. در حقیقت اگر درین باب سعی هم میکردم بجائی نمیرسید چه بسی نگذشت که صدای توپ سلام از پشت شتران زنبورکخانه بلند و آمدن شاه معلوم شد.

پادشاه بعد از قلیان و روانه کردن همراهان داخل اندرون و مقارن دخول او آوازهٔ زنان و صدای ساز و تنبک بآسمان بلند شد. من اگر چه سراپا گوش بودم اما صدای زینب را نمی‌شنودم سعیم بیهوده بود ازین سبب در میان بیم و امید معلق‌ماندم. پس فی‌الفور خواجه سرائی بیرون آمد که میرزا احمق حکیم باشی را حاضر کنید. قیاسات عقل در مواردی که‌ما را بدان علاقه و مدخل کلی است مانند وحی و الهام نبوت وقوع می یابد. ازین خبر لرزه براندامم افتاد و غرق عرق سرد با خود گفتم ایوای کار زینب تمام شد.

میرزا احمق زود باندرون رفت وزود بیرون آمد ودر آنحال مرا دم‌در بدید بکناری کشید و گفت حاجی! شاه آتش گرفته‌است. در خاطر داری که‌من در عید نوروز کنیزی بشاه پیشکش کردم؟ با بازیگران بدینجا نیامده است و خود را بناخوشی زده است. شاه مرا برای تحقیق خواسته بود چنانکه گویا من للهٔ آن تخم‌جن بوده ام. قسم خورد که اگر درارک او را صحیح و تندرست و قشنک نه بینم ریشت را از بیخ میکنم. خدا لعنت کند ساعتی را که

این دختر کنیزمن شد ولعنت برآن روزکه من شاه را بخانهٔ خود مهمان خواستم . این بگفت وزود جدا شد تا بطهران رود . من خود را بچادر رسانیده‌درسر بخت‌وارون دخترك باندیشه خیلی کوشیدم که ناخوش بودنش را باورکنم اما نشد . تسایت بدین یافتم که اگر در واقع ترسم بجاست شاید دل حکیم بحالم بسوزد و بروز کارندهد‌یا کاری کند که شاه نفهمد دیدم نمیشود . عاقبت بتکرار این اشعار دلخوش شدم .

نه درجهان گل‌روئی وسبزه زنخی است — درختها همه سبزاست و بوستان گلزار

چه لازم است یکی شادمان ومن‌غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار ؟

خنك کسیکه بشب‌در کنار گیرد دوست — چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار

آری باین اشعار خواندنها و حکمت راندنها میخواستم کار را سرسری گیرم‌و بعادت مسلمانان زن را جزو آدم نشمارم اما بهر دنده‌ایکه غلطیدم و واغلطیدم و بهر جاکه خیالم رفت و بازآمد یاد زینب ونعش پاره پاره اش درپیش چشمم مجسم شده خیالم را از همه جا بازمیداشت . خلاصه روز نا فیروز ورود شاه دررسید با احتشام تمام از میان‌تماشائیان‌وپیش باز آمدگان داخل طهران شد . هم واحدم اینکه حکیم را به بینم و از حال زینب اطلاعی گرفته از شك و شبهه درآیم .

بخت بد من در همانشب ورود آرزویم بجا آمد اما بنوعیکـه مسلمان نشنود کافر نه بیند . به یك نسقچی در کار فرمان دادن بودم ناکاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد یکدست به‌پرشال یکدست بردل ،قوزش ازسایر اوقات برآمده تر،دیده اش برزمین دوخته. برسر راهش ایستاده سلام دادم سربالا کرد وگفت حاجی خوب شد ، ترا در آسمان میجستم در زمین یافتم ، بیا اینجا . بگوشه‌ای رفتیم .

حکیم - هیچ خبرداری که این کنیزك کرد خاك عالم برسر من‌ریخت ؟ والله و بالله که شاه دیوانه شد، است میگوید هرمردی که در حرمسرا وغیره است از وزیر گرفته تا خواجه‌سرا همه را قتل میکنم و به‌پیغمبر قسم‌خورد که‌اگر مقصر را نجویم از همه پیشتر سر مرا ببرد .

حاجی - چه مقصر ؟ مگرچه شده است ؟

حکیم - این شده است که زینب آبستن است .

حاجی - ها فهمیدم . آنکه تو اینقدر خاطرش میخواستی .

حکیم - ترسناك مانند کسیکه از خود شبهه ناك باشد من ! استغفرالله ، حاجی ترا بخدا این حرفها رامزن برای اینکه اگر چنین شبهه در حق من بشود پادشاه در دم قول خود را بفعل میآورد . خوب توکی شنیدی من خاطرش را میخواستم ؟

حاجی - آنروزها در حق شما چیزها میگفتند و همه کس تعجب میکرد که چگونه آدمی مثل شما لقمان عصر وجالینوس دهر بچنان متاع غروری و شیطان زادهٔ حسابی دل‌دردهد که بجز عین بدبختی نیست و نه تنها خرابی خانمان مثل ترا بلکه خرابی مملکتی را کافی‌است .

حکیم سری جنبانید و دستی بر دل زد که راست میگوئی حاجی چه دیوانگی غریبی که مفتون چشم سیاهش شدم . در واقع آنها چشم نبود دام بلا بود . شیطان‌خود در آنها آشیان

داشت. نگاه او نگاه خود شیطان بود که بجزای او قرمساق ابدی شدم. اما بعد از همه حالا چه باید کرد؟

حاجی - چه بگویم؟ چیزی بعقلم نمیرسد. پادشاه چه میتواند باو بکند؟

حکیم - هر چه میخواهد بکند بجهنم برود پهلوی دست پدرش من درد خودم را دارم. آنگاه بادل نرم روی بمن کرد که حاجی میدانی چه طور همیشه ترا دوست میدارم وقتیکه در بیرون مانده بودی درخانه‌ام جادادم رتبه‌ات دادم. مگر بواسطهٔ من بدین منصب نرسیده‌ای؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزی به از حق گزاری و نمك شناسی نیست اینك وقت آنست که باعتقاد خود عمل کنی. پس قدری با ریش خود بازی کرده گفت یافتی چه گفتم؟

حاجی - نه خیر درست نفهمیدم.

حکیم - خوب مختصر اینکه بیا بگو این دختر از من حامله است. فایده و اعتبار اینحرف بمن خیلی است و بتوچندان ضرری ندارد. در جوانمردی چه عیب دارد بگویند فلان زن از فلان جوان حامله است؟

حاجی - راستی راست میگوئی؟ جان عزیز تراست یا اعتبار آنهم برای شما؟ مگر دیوانه‌ای حکیم باشی مرا چه پنداشته‌ای؟ چرا خود را بکشتن بدهم؟ جانم رافدای سرتو بکنم بعشق چه بیاد که آنچه ازمن بر میآید اینست که اگراز من بپرسند میگویم از حکیم باشی نیست. حکیم باشی خیلی ازخانم میترسید اما اینکه تقصیر را بگردن خود گیرم هرگز نمیشود. نه آنجوانمردی نه اینجوانمرگی.

درین اثناء خواجه سرائی نزد من آمد که بخواجه باشی امرداده اند که تا نصف شب نخوابد تا وقتیکه وکیل میر غضب باشی یعنی تو با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بیائی و تابوتی با خود بیاوری که جنازه ایست باید بقبرستان ببری. بجز بچشم چیزی نتوانستم گفت. ازیمن طالع زود برفت. احمق نیز رفته بود. تاریکی شب هم بفریادم رسید و گرنه باختن رنك ودست پاچگی و تلاش بخطرم میانداخت. عرق سردی از سراپایم جاری شد و کم مانده بود که دردم حرمسراغش کنم. با خود گفتم سبب قتلش شدنم کم نبود که باید قاتلش هم بشوم؟ قبر بچه ام را بدست خود بکنم خون مادرش را بریزم! یارب بچه عذابی معذب شده ام. ای طالع نحس و اختر زشت! این خط به‌جبین من که بنوشت؟ ازین حال پرملال کو خلاص و مجال بجای این کار بهتر اینکه دشنهٔ آبدار بر سینهٔ خود فرو کنم اما نه، معلوم است تقدیر چنین بوده است. با سرنوشت چه چاره. ای قضای بی‌تغییر، ای تقدیر بی‌تدبیر کوشش من بی فایده است. خطائی که آغازیده‌ام باید بینجامم. تف بر تو ایدنیا اگر هر کس پرده از کار خود بر میداشت و چنانکه هست می نمود آنوقت معلوم میشد که دنیا چیست و اهلش که. با این اعتقاد با حالتی که گفتی کوه دماوند را بر پشتم بار کرده اند با پنج نفر که بایستی شریك آن مصیبت خون آلود شوند ننك خود را بکمال رساندم. آنان را پروائی نبود چه مرده بردن و زنده کشتن در نزد ایشان تازگی نداشت.

شب تار ومناسب این کار دهشت آثار برخلاف سایر آن اوقات افق درمیان ابرهای

خونین رنك فرو مانده ، هرچه از شب زیاده‌تر میگذشت ابرهاانبوه تر وتارتر وازنوك كوه البرزصدای رعدشنیده‌وروشنائی برق‌دیده میشد . ماه هاله دارگاه ازمیان ابری تنك سربر میکرد وعالم را منور میکرد گاه یکبار می نهفت وعالم‌را بظلمت می‌نهفت . من درگوشه اطاق جلادی حرم‌سرانشستم تاصدای‌شب خوانان گلدستها که باوازغراب‌البین رحمت میخواند و آواز پاسبانان پشت بامهای بازار که بزوزه شغال و کفتار می ماند خبر شوم نیمشب یعنی آواز پیش آهنك قافلهٔ مرك بیچاره زینب بلند شد . لرزه سرا پایم را فروگرفت . بیش از آن ماندن نتوانستم . از جان نومید روان شدم ودرجای موعود رفقای خود را پیش از خود درکنار تابوتی که‌بایستی نعش زینب را درآن نهاد نشسته دیدم . تنهاسخنی که توانستم گفت برسیدم شد، گفتند هنوز نشد . همه ساکت وصامت ماندیم . مراگمان که آن تماشابی‌من تمام شده است و بجز بردن نعش چیزی نخواهم دید اما نه هنوز کارناتمام بود و مرا قدرت پای وا پس کشیدن نه .

درگوشهٔ حرمسرای شاهی برجیست هشت پخ چندگز از عمارت بلندتر از همه جای طهران نمایان . دربالای آن‌اطاقیست تفرجگاه شاه، اطراف آن‌برج زمین‌خالی است که اکثر درهای حرم بدانجا گشوده میشود و بامی بدانجا مشرف است هرگزفراموشم نمیشود همه چشم بدان بام دوختیم . در بالای بام بروشنائی مهتاب گاه‌گاهی‌سیاهی دومرد ویکزن می دیدیدیم . مردان معلوم بود که زن را بزور می کشیدند . زن بالتماس والتجا بزانوافتاده با وضع جان کندنی که بدتر ازآن نمیشود دست وپا میزد . چون بلب بام رسیدندآواز زن‌بلند شد اما از اثر بادیکه ازطرف عمارت میوزید چنان در هم وبرهم وبنوعی وحشت انگیز که بقهقههٔ خندهٔ دیوانگان مینمود .

ما باخاموشی تمام نگران وبگشودن دهان هراسان حتی‌آن‌پنج نامرد که‌بامن‌بودند متأثر می نمودند . من مانند پارچهٔ چوبی بر جای خشك ، اگر ازحالم بپرسی از خودبیخبر در واقع مرده بودم اما بچشم سرآنچه میگذشت میدیدم . درآخر بیکبارآوازی سخت وهول افزاوجانگزادرنهایت شدت‌برخاست وباصدای خرخره کشان‌فرونشست‌وازانداختن‌نعش‌ازبام دانستیم که‌کار از کارگذشت . من از اندیشه بخود بازآمدم سرم ازخیالات درهم وبرهم پر، واقعه را میدیدم وباور نمیکردم . روی بجانبی که نعش خفه شده یعنی بجائی که زینب خود با طفل من در شکم افتاده بود دویدم . هنوز نفسش‌باقی‌ولی درکشاکش‌مرك بود وبااینکه از دهانش خون مانند فواره فرو میریخت لبانش بهم میخورد چنانکه گفتی حرف میزند . در آن حالت ازغرغرهایش چیزی مفهومم نشد مگرآنکه آوازش بآواز فرزندم ، فرزندم گفتن می‌ماند اما شاید این خیال من‌بود . باکمال نومیدی‌بر روی‌نعش متحیر اندیشهٔ‌خویش از یادم برفت وچنان بیخود شدم که اگر همراهانم اندکی ازحالم با خبر می بودند ادراك مافی الضمیرم می نمودند و مرا از پنجهٔ مرك بهیچ روی خلاصی نمی بود . عالم بیخودی را بجائی رساندم که دستمال خود را ازجیب‌درآورده بخونش‌آلودم‌وبیغل‌نهفتم که لااقل تاآخر عمر یادگارم باشد . باری ازصدای وحشت افزای یکی‌از جلادان که از بالای بام مانندزبانهٔ دوزخ فریاد برآورد که مرد یا نه بخود آمدم . یکی‌از پنج تن نابکار گفت آری مثل سك

گفت پس ببرید. نابکاری دیگر آهسته گفت بجهنم باتو. پس نعش را بردوش گرفتند و در بیرون شهر بقبرستانی که قبرش را در آنجا آماده کرده بودند بردند. من با فکرهای تیره و تار بناخواه و کراهت همراهی نمودم. چون بقبرستان رسیدیم بیخود بر روی مزاری در نزدیکی نشستم و آنچه میگذشت بزور میفهمیدم و با نظری بی معنی ملتفت آداب نسقچیان بودم. نعش را نهفتند و قبر را ازخاک انباشتند. دوسنگ بر سر و پای قبر نهادند. پس نزد من آمدند که تمام شد. گفتم شما بروید بخانه من می آیم. مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند.

هنوز تاریکی شب بجا و رعد و برق از کوههای دور هویدا بود. بجز آواز شغالان که گاهی همه باهم و گاهی جداجدا در اطراف قبرستان مانند مرده کشان زوزه کشان میگردیدند آوازی شنیده نمیشد. هرچه بیشتر در آنجا نشستم دلم ازشغل خود بیشتر وازده گردید و بیشتر بخیال ترک آن کار بد فرجام افتادم. از زندگی سیر هرچه زودتر دلم میخواست ترک دنیا ومافیها کنم. تنها خواهشم اینکه لباس درویشان پوشم و باقی عمر در گوشهٔ عزلت و خلوت باتوبه و انابه دور ازمردم بسر برم. از همه گذشته خیال اینکه مبادا رفتار و گفتار من نسبت بحالت مرده رفقا را شك زده ساخته باشد مرا باین اندیشه استوار ساخت. خلاصه در دم آفتاب از، خطر ملحوظ و بآرزوی دوری از جانی بدان شومی ومکروهی عزمم بر آن جزم شد که بکناره گرد روم و از آنجا با اولین کاروان خود را باصفهان رسانم. با خود گفتم میروم و در پهلوی پدر و مادر می نشینم و به بینم چه شده اند. شاید پیش از مرك پدر برسم و مورد دعای خیر او شوم. شاید در پیری چشمش بدیدار پسر گم کرده روشن شود. با این بار شأمت بجای خود بر گشتن نمیتوانم. گناهکاری بس است دیگر وقت توبه است باری این قضیهٔ هایله چنان تاثیری در ذهنم کرد که اگر آن تأثیر بر جا می ماند هر آینه یکی ازاولیاء و ارباب کرامات میشدم.

## گفتار چهل و چهارم

در ملاقات حاجی بابا بایکی از دوستان قدیم خود و نصیحت دادن و از خطر رهاندن حاجی بابا را

دستمالی که هنوز از خون زینب تر بود از بغل بدر آوردم و بر روی قبر گسترده نمازیکه مدتها نکرده بودم کردم. ازین روی دلم اندکی تسلی یافت و بترك طهران مصمم از سر قبر روباصفهان نهادم. چون بکناره گرد رسیدم اثر کاروان نبود اما درمن قدرت پیش رفتن بود. عزم آن کردم که تابحوض سلطان رفته شب را در آنجا مانم. در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان درصحرا مردی دیدم باوضعی غریب بچیزی در زمین خطاب کنان گفتی مسخرگی و بازی میکرد. چون نزدیك وی رسیدم دیدم کلاهش مخاطب اوست. نزدیکتر رفتم آشنا بنظرم آمد. گفتم این نمی تواند بود مگر یکی از درویشان رفیق مشهد. در واقع رفیق نقالم بود. حکایتی تازه ساخته برای زیرچاقی بکلاه خود نقل میکرد. بمحض دیدن مرا بشناخت و با شادی تمام بعزم مصافحه پیش دوید که حاجی جمال دیدم. اینهمه سال در کجا بودی؟ جایت

در حلقهٔ رندان‌خالی . پس از مدتی درازاز این قبیل تعارفات بسر گفتگو آمدیم. اوسر گذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه که عبارت بود از سفر های دور و دراز با زحمت و تدابیر متعدده برای اندوختن نان، نقل کرد و معلوم شد که پیاده ازاستانبول میآید وخیال داشت که بهمان پا باصفهان و از آنجا بدهلی‌هندوستان‌برود. اگرچه باآنحال پر ملال دماغ گفتگوی چندان نداشتم ولی باصرار و ابرام وی تاب نیاورده شرح حال خود را ازوقتیکه بادرویش صفر ازمشهد بیرون آمدیم تا بدانگاه بیان کردم .

تماشا داشت که هرچه در ایام سر گذشت من عزت و احترام من بیشتر میشد عزت و احترام اونیزدرظاهر بمن بیشترمیشد. چون بدانجا رسیدم که‌وکیل‌نسقچی‌باشی شدم از کثرت تجربه‌ایکه در چگونگی‌حرکت بااین‌طایفه داشت کم ماند که بمن سجده برد اماهمینکه‌دنبالهٔ کار رادید که من بجهت خاطر زنی ترک پیشرفت کارنموده‌ام بیکبارترک‌عزت وحرمتم کرد و باآوازبلند گفت‌رفیق ، قابل تشریفی که دست‌قدر بر بالایت دوخته بوده است‌نبوده ای . بیت

سالها باید که تایک‌مشت پشم‌ازپشت‌میش  زاهدی را خرقه‌گردد یا حماری‌را‌رسن

خوب ، پادشاه خواست از بی رحمی کنیزی را که در تقصیر او ترا مدخلی بوده است بکشد بتوچه، بگذار بکشد . تو چرا باید از راهیکه دولت‌برویت گشوده بر گردی وبازراه‌دریوزه و سر گردانی ، که برآه من هم نمیارزد ، پیش گیری. پس اندکی توقف نموده گفت آری راه طلب سعادت مردم مختلف است یکی شاه‌راه میگیرد یکی کوره‌راه یکی‌ازراه نومیرود دیگری هر چه بادا باد‌گویان پیش میرود. اما من تا حال کسی را بجزتوندیده ام که از همهٔ راههای‌ترقیات که درپیش‌او‌گشوده‌برگردد و با میل خود چنان راه راگم کند که‌دیگرروی بازگشت‌بدان نداشته باشد . آخرالامر‌برای تسلیت من‌این بیت‌فردوسی را خواند:

گهی پشت زین‌وگهی‌زین به پشت  چنین است رسم سرای درشت

ما درین گفتگو که کاروان اصفهان بدانجارسیده بار انداخت.

درویش از روی خنده روئی و خوش صحبتی گفت رفیق !گذشته گذشته است بنقد اندوه گذشته را فراموش کن . با اینکه دربیابان بی‌آب وعلفیم‌شبی‌خوش‌میگذرانیم. بگذار مسافران و چاروادارن جمع شوند بعد از شام حکایتی تازه نقل‌میکنم که دراستانبول‌واقع شده است و البته‌تا حال‌بایران نیامده است . ازاین‌گفتار بسیار خشنود شدم چراکه‌بسیاردلم رفع ملال میخواست . بهرچه بود و بهرطور بود با هم بکاروانسرا رفتیم . رهروان‌هریك بکاری مشغول بودند یکی بار فرود می آورد یکی حجرهٔ خود را میرفت یکی چای‌می‌پخت یکی قلیان چاق میکرد . درویش وآنگهی‌نقال مرایشان را نعمتی بود . بعد از خستگی و کوفتگی آن صحرای نمکزار بر روی مهتابی کاروانسرا جمع شدند ودرویش‌حکایت‌معهود رانقل کرد .خیلی میخواستم‌گوش‌دهم اما چنان حواسم‌پریشان بود که بی‌اختیار درمیان قصه ذهنم بجای دیگر میرفت و رشتهٔ سخن راگم میکردم‌بلکه نمیدانستم‌چه میگوید باخودمیگفتم

بیت

من ازوجود برنجم مرا چه‌غم‌بودی  اگر وجود پریشان من عدم بودی

همه عذاب وجود است هرچه می بینم — اگر وجود نه بودی عذاب کم بودی
بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود — اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما میدیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند چه در عین اندیشه من بیکبار صدای خنده و کف زدن بلند میشد ومن از جا برمی جستم . قرار براین دادم که دروقت دیگر آن حکایت را ازو بشنوم و بنقد فارغ البال بخیال خود پردازم چه قدر حسرت سبکروحی رفقا رامیبردم که پی درپی صحن کاروانسرا را از خندهٔ شادی پر صدا میکردند . با خود میگفتم کی میشود که من نیز مانند ایشان بادلی بیغم وجانی خرم از زندگی برخورم. اماغم نیز مانند سایر تأثیرات نفسانی نوبت خویش دارد و بهمان گونه که آب تند از بالای سنك ریزان آهسته آهسته جوی زمرد میشود غم و اندوه نیز باید بتدریج بکاهد تا خیال معتدل گردد و کم کم جزو هوای دنیا شود .

در انجام قصهٔ درویش روز نیز انجامید . سقف پیروزه گون آسمان ازستارگان روشن تابناك شده بود وباران شب دوشین بآن آب وتابی تازه داده . ماه در کار آن که بروشنان فلك رونقی افزاید ناگاه سواری مسلح بدهلیز کاروانسرا درآمد. چاروادارانِ بسرپرستی چارپایان وخدمتکاران بسر پرستی خواجگان وخواجگان قلیانها دردست بر روی مهتابی بمباحثه کم و کیف قصه مشغول بودند . من از رنج راه خرد وخمیر درخیال آن بودم که سر بر سنك بروی خاك بخوابم چون چشمم بسوار افتاد خیالم دیگر شد و لرزه براندامم افتاد . دیدم یکی از نسقچیانی است که درشهادت زینب بیچاره بامن بود .

پرسید که این کاروان از طهران می آید یا بطهران میرود و آدمی بافلان وفلان نشان در این میان هست یا نه ؟ من دیدم که خودمم . رفیقم درویش فی الفور استنباط کرد که چه خبر است وعاقلانه بچارهٔ کار کوشان وبادهان همهٔ همراهان بجواب شتابان گفت همه بطهران میروند مگر من ویك نفر که از استانبول می آئیم . مردی چنانکه میگوئی دیدیم اندوهناك، دردمند، روی به بیابان نهاده میرفت . پاره چیزهای دیگر مطابق علامات ونشانهٔ من بیفرود تاسوار را شکی نماند که جویندهٔ او بوده است . چارنعل بجائیکه درویش سراغ داد بشتافت ومعلوم است که درویش راه خلافی نشان داده بود . چون نسقچی برفت درویش مرا بکناری کشید وگفت اگرمیخواهی از شراین جانوردرامان باشی باید همین حالا رفت ، برای آنکه او میرود ومیگردد وخسته میشود چون چیزی نمی یابد باز بدینجا برمیگردد آنگاه کیست که ضامن ننمودن توشود ؟ گفتم من هرچه باید بکنم میکنم مگر نمودن خود . البته اورابگرفتن من فرستاده اند . از چنان خبیث چشم مرحمت نباید داشت وانگهی نقدی هم ندارم که باو دهم چه زبان بند اونقد است . پس کجا بروم . درویش قدری فکر کرده گفت بقم . پیش از صبح بآنجا میرسی وبی فوت وقت یکسر بصحن حضرت معصومه به بست میروی آنوقت از شر شاه هم درپناهی وگرنه اگردربیرون دیوارقم هم بگیرندت امید خلاصی نداری . کتهایت را می بندند و خدا حافظ . گفتم خوب در بست از کجا گذران کنم. گفت آن با من . من ازعقب می آیم و چون اکثرمکان آنجا را میشناسم کاری میکنم که بوجودت بدنگذرد. مترس من

یکدفعه به بست‌رفته‌ام برای اینکه بجهة یکی اززنان‌شاه زهرتحصیل کردم رقیبش را بکشت.
مرا گرفتن خواستندامّا پنج دقیقه پیش از آنکه فراش بمن رسد من خود را بشاه عبدالعظیم رساندم . در عمرم هرگز چنان خوش نگذراندم که در آنجا . چرا که زواران متوجه من میشدند . زنانیکه یابرای زیارت ویا برای عیش وعشرت بدانجامی آمدند هریك بواسطه‌ای دستگیریم میکردند. یك ترس هست و بس که‌شاه‌امر کند کسی چیزی بتوندهد تا از گرسنگی بمیری یا تسلیم شوی . آنوقت پناه برخدا ولی تقصیر توچندان بزرك نیست که کار بآنجا ها بکشد . شاه رااز مرك یك کنیزی چندان غم نباشد که درخیلش به‌ازو کم نباشد ومردم چنانکه ما ایرانیان می‌پنداریم بدان آسانی نمی میرند . نمی بینی شیخ چه میگوید

قطعه

ابروباد ومه وخورشید وفلك در کارند　　تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر توسر گشته و فرمان بردار　　شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

گفتم من از آنان نیستم که خوبی ترا فراموش کنم . شاید باز آبی بروی کارم آید آنوقت تلافی خوب میکنم . خلاصه ریش حاجی بابا بدست تست . اورا میشناسی از آنانیکه هنر ها را بکف دست وعیبها را در زیر بغل می نهند نیست . حالا، همانم که درمشهد بودم قلیان‌فروش با تنباکوی ساخته ما وکیل میرغضب باشی در معنی یکیست هردو آدم را میکشند . پس مرا بکنار گرفت و گفت دست علی بهمراهت ا ا در صحرای نمکزار از غول ومرد آزما برحذر باش. برو بخدا سپردم.

در دم طلوع آفتاب گنبد زرین معصومهٔ قم از دور نمایان شد اما من هنوزمبلغی راه پیمودنی داشتم . ولی ازین نشان اطمینان برای طی بیابان زانویم قوتی تازه گرفت . چون به پشت باروی قم رسیدم از دور سوار جویندهٔ خود را دیدم بنا براین نه براست نگاه کردم نه بچپ تا اینکه زنجیر در بزرك صحن در میان من و سوار حایل شد . آنگاه نفسی کشیدم که الحمدالله وصلی الله علی سیدنا محمد وآله. آستانهٔ در معصومه را بوسه دادم ونمازی از سرصدق وخلوص مانند نماز نجات یافتگان ازطوفان کردم. اول‌دیداری که‌دیدم‌روی نسقچی بود . پیش آمد که بحکم شاه هرجا ترا دیدم بایدببرم

حاجی ـ اگرچه بحکم شاه بی ادبی است اما میخواهم از فایدهٔ این سرزمین محترم و معزز مستفید و مستفیض شوم . تو مرا از اینجا بیرون نمیتوانی برد . وانگهی ازین بست کـه را یارای بیرون بردن من هست .

نسقچی ـ حاجی پس چه کنم ؟ این اول دفعه ایست که مرا بآدم گرفتن فرستاده اند .

حاجی ـ مرك تو منهم این اول دفعه ایست که به بست آمده ام تا مرا نگیرند .

نسقچی ـ میدانی مضمون فرمان این است که اگر من بی تو بروم پادشاه گوشم را می برد .

حاجی ـ هر که نخواهد چشمش کور شود .

نسقچی ـ عجیب و غریب. پس من اینهمه راه آمده ام که تو مرا بجای خربگذاری. اگر ترا نبرم آدم نیستم .

حاجی ـ اگر ببری آدمی . پس دعوا دراز کشید بشدتی که چند تن از متولیان از حجره‌ها

بیرون آمدند که چه خبر است؟

فریاد بر آوردم که ای مسلمانان این مرد میخواهد بست را بشکند. من باینجا پناه آورده ام میخواهد بزور ببرد. شما که دیندار و پرهیز گارید روا میدارید؟ همه طرف مرا گرفتند که این در ایران تا حال شنیده نشده است. اگر بخواهی بست را بشکنی نه تنها صاحب بست بکمرت میزند بلکه همه کس بسرت میزند. نسقچی لال ماند و نمیدانست چه کند. عاقبت ناچار از در معقولی در آمد که ترا نبرم چه میدهی؟ من نمیگویم که نسقچی حق و للق نداشت اگر منهم می بودم همین را میکردم. منتهای تنگدستی خود را اظهار نمودم و خود هم میدانست که بچه حال از طهران گریخته ام. پر کاهی با خود بر نداشته بودم. گفت آنچه در تهران باز گذاشته‌ای بمن ببخش. گفتم ترا بخدا از راهی که آمده‌ای برگرد و غمزده گان را بحال خود بگذار جواب من این است و بس.

اما در واقع و نفس الامر یارو پیش از همه آنچه از رخت و صندوق و قلیان و غیره داشتم همه را ضبط کرده و خبر را هم خود بشاه داده بود که از تاثیر مرك كنيزك باو معلوم شد که مایهٔ کار اوست و تعهد کرده بود که مرا بگیرد و در عوض بمنصب من سرافراز گردد. چون بیقدرتی خود و بی عرضگی فرمان شاه را در بست دید ببر گشتن طهران مصمم گردید اما در وقت رفتن فرمان را بحاکم قم داده غدغن بلیغ کرد که ملتفت من شود و اگر از بست بیرون آیم دست بسته بطهران بفرستند.

## گفتار چهل و پنجم

### در بست نشستن حاجی بابا و دفع ملال وی از شنیدن قصهٔ عجیب

بعد از دست بسر کردن نسقچی صدای درویش بلند شد و مدح خوانان داخل صحن گردیده بنزد من آمد که چشمت روشن جان مفتی بدر بردی که بشر نسقچی گرفتار نشدی. قرار براین شد که مدتی با هم بسر ببریم. در صحن امام زاده حجره‌ای گرفتیم. از یاری بخت نقودم را یعنی بیست طلا و چند قران نقره با خود آورده بودم. قدری از آنرا بلوازم ضروریه از قبیل حصیر و کاسه و کوزه و جاروب و کلك خرج کردیم اما پیش از تکمیل اثاث الحجره درویش پیش آمد که رفیق پیش از همه بگو به بینم نماز و روزه و غسل و وضویت بقاعده است یا اینکه باز همانی که در مشهد بودی؟

حاجی - اینها چه حرفی است. خوب تو قابض نماز و روزهٔ من نیستی، بتو چه و بتو چه دخلی دارد.
درویش - بمن چه یعنی چه؟ اگر بمن دخلی ندارد بتو خیلی دخل دارد. این شهر قم جائیست که حرف دیگر غیر از ثواب و عقاب و حلال و حرام و نجس و طاهر در میان نیست. ساکنین همه یا سر سبزند یعنی جناب سید یا سر سفید یعنی سر کار آخوند. حملهٔ شرعند یعنی طلاب عملهٔ دین یعنی مقدس. همه زرد رنك دراز صورت عبوس و ترش رو. اگر کسی را بچهرهٔ پر آب و تاب و خندان به بینند منافق و فاسق میگویند. این است که من بعد از ورود بدینجا پیش از

تبدیل آب وهوا تبدیل صورت و سیمامیکنم . بمقتضای وقت ومقام ملاحظهٔ طهارت ونجاست و کثافت و نظافت هم میکنم . کمرم که هیچ وقت خم نمیشد از کوع و سرم که بزمین نمیرسید ازسجده یکی می شکند ویکی پینه می بندد. میدانی که من درسایراوقات روی نیازاز همه سو تافته قبله نفهمیده مسلمانیم. دروقت خواب هم رو بقبله میخوابم وراه قبلهٔ اینجا راازانحراف و میل به یسار ویمین و جنوب و شمال بهتر از راه دهان خود میدانم .

حاجی - خوب اینها که میگوئی صحیح امـا بچه کار میخورد ؟ من مسلمانم بخدا وپیغمبر و قیامت اعتقاد دارم بس است . باین شدت وباین درجه چرا ؟ خیر هرگز .

درویش - چطور بچکار ؟ باینکار میخورد که نمیگذارد تو از گرسنگی بمیری یاسنگسار بشوی . این ملایان حد وسط را نمیدانند . باید بدانند که تو راستی مؤمنی یانه . اگرمؤمنی باید که سرسوزنی ازسنن شرع فرونگذاری مثلا اگر بدانند که قرآن را معجزه وغیر مخلوق ندانی و خواه معنیش را بفهمی خواه نفهمی با احترام وتجوید تلاوت وقرائت ننمائی ریشه‌ات را بآب میرسانند . خدانکرده اگر بفهمند تو صوفی هستی بجان پدرومادرت که بادندان تکه تکه‌ات می کنند باین اعتقاد که برای هدایت بصراط مستقیم مستقیمتر ازین راهی نیست. رفیق، اینجا را قم میگویند . سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد ! اینجا نشیمن میرزا مجتهد است که اگر همت کند هردینی را بخواهد بمردم تلقین تواند کرد . درپیش رفت حرف اعتقادهمه اینکه با پادشاه سر و کله میزند وفرمان شاه را بمردم بیش از پارچهٔ کاغذ قلم نشان ندهد. حقیقت اینکه آدم خوبی است اما عیبش اینکه دشمن درویش وصوفی است ومارا سخت خوار میدارد بجز این عیبی ندارد .

بعد ازاستماع این سخنان اگرچه بسبب بعد عهد نماز کردن بمن زورودشوار بوداما برای مصلحت وقت و بخصوص بجهة قبول عامه لازم بود بنای طهارت ووضوونمازرا گذاشتم بشدتی که گفتی برای همینها زنده ام فی الواقع در اول تکلف و مخل میپنداشتم در آخر دیدم بد مشغولیتی نیست برای دفع ملال و وقت گذرانیدن معقول بکارمیخورد وقت اذان صبح برمیخواستم وضو میساختم پس از آن در محضر همهٔ انظار با قرائت جهر که از چهارجانب شنیده میشد نماز میخواندم باین امید که آهسته، آهسته گوش زد همه بشود . هیچ صورت مثل صورت من منحوس ونامیمون و پرملعنت و بد آغور نبود درویش خود نیزفهمید که در تقدس فروشی و ظاهرسازی ازقبیل بزمین نگریستن آه سرد کشیدن بیهوده لب جنبانیدن وسکوت ساخته، ترش روئی، کج خلقی، بیمزگی، پارسائی بگردمن نمیرسید پیشانی راداغ نهادم وسبیلهارا از بیخ برچیدم چشمهارا سرمه کشیدم مهردر بغل تصبیح دردست مسواك در کمر با پای بی‌جوراب و کفش شلختهٔ پاشنه تخته ملحدی شدم حسابی عنقریب معلوم شد که از بستیانم خاصیت زهدفروشی که درویش بیان کرده بود برای العین مشاهده نمودم آوازه بدبختیم بالطبع بمیل دلم بهرجا پیچید که مجرم بجرم دیگریم وبجدویقین میگفتند که خطا ازحکیم است واین بیچاره محکوم شده است با معاریف و مشاهیر آشنا شدم و کاربجائی رسید که میگفتند اگردر بست نبودی هر آینه تورا در مسجد خود پیشنماز میکردیم . دیدم این زهد ریائی بهترین وسیله اکتساب

شهرت دانشمندی و دانائی است و در سایهٔ شمار پی در پی تسبیح و جنبش لاینقطع حنك و پوزه و آه اندوهناك گاه گاهی شاه راه اعتبار و احترام برویم گشوده شد.

از کثرت وصول لقمه مفت من ودرویش بی آنکه دیناری مایه گذاریم وقتی خوش می گذراندیم. زنان از میوه وعسل ونان روغنی آوردن کوتاهی نمیکردند. من هم گاهی تعویذی ببازوی ایشان می بستم و طلسمی بگردنشان میانداختم. خلاصه با اینکه گذرمان در ظاهر موافق طبع شدامادرمعنی خیلی خنك بودوبیمزه. ازخنده روئی رفیقم نیز کم کم بکم شدن بلکه بنماندن روی گرفت. عاقبت برای گذراندن پاره ای از آن ساعتهای سال نما او را واداشتم تاقصه های از بر کردهٔ خود را یکان یکان بگوید و قصه‌ایرا که در مهتابی حوض سلطان باآن حسن نتیجه بیان کرده بود فراموش نکند که گذران وقت رادست آویز خوبی دیدم.

ای مستمع، می بینم توهم مانند من دلتنك شده‌ای برای این بهمان گونه که درویش از من رفع دلتنگی کرد من از تو کنم. یکی ازقصه های اورا بتو بازمیگویم خواه خوشت آید خواه نیاید. خواهی دانست که ذهن بیچارهٔ بست نشین باچه چیزها ازاندوه وملال رهائی مییابد.

## حکایت سر بریان

خونکار امروزهٔ روم سنیی است پاك متشرع متدین در راه ایمان سخت پایدار ودر حفظ ناموس شرع استوار. چون برتخت سلطنت استقرار یافت آوازه درانداخت که بسیاری ازرسوم وعادات خاصهٔ کفار راکه بمملکت‌ماباسم الافرانق راه یافته باید برانداخت. برذمت ماواجب است که‌همهٔ اشیاء را بحالت اصلی وبسادگی طبیعی برگردانیم وطریقه حکمرانی ترکان ویاسای قدیم خود را که متروك‌شده مجدد باید ساخت. بنا برین عادت تبدیل گردی وتجسس احوال‌وافکارراکه دیرگاهی بازفراموش‌شده بودنو کرد. درباب لباس‌تبدیلی خود وهمراهان بسیار سخت گیری مینمود وبنوعی‌پوشیده میداشت که کسی ازحرکات ایشان سرموئی‌وقوف نمی یافت.چندی پیش از این درممالك ترك‌خاصه‌دراستانبول نا خشنودی بسیاروآثارشورش در مردم پدیدار گردید. خونکار اطلاع حال مردم را بنفسه خواست. آهنك آن کرد که تبدیل گردی خود را از ندیمان خاص و همرازان خود یز پنهان دارد. بنا برین خیاطهای مختلف آوردن و لباسهای مختلف ساختن گرفت. یکبار از غلامان خاص خودخواجه‌منصور را برگماشت تاخیاطی غیر معروف باکمال احتیاط برای دوختن لباس‌نو آورد. غلام زمین خدمت بوسیده بهرجانب شتافتن گرفت. در پهلوی بزستان پیرمردی خمیده قد وچشمانش از شدت نظر نکار تحمل بار عینك دچار دید. در دکانی که گنجایش اندام او رابیشتر نداشت مشغول وصله‌کاری است.گفت اینك وصله کارمن. سلامی داد ودست مریزاد گفت. پیرمرداول از شدت التفات بدوخت‌و دوز ملتفت او نشد. در آخر بهوای صدا سری بلند کرد مردی‌موقر دید. محلی نگذاشت چه خودرا قابل خطاب اونمی‌پنداشت. چون خودرا منظور نظر آن مرد موقردید عینك از چشمان برداشت وکاربکنار گذاشته خواست بزانوی ادب بنشیند. منصوری دست بشانه‌اش نهادکه زحمت مکش ازکار ممان. اسمت چیست ؟

خیاط - غلام شما عبدالله، اما دوستان و یکجهتان بابا عبدل میگویند.

منصوری - تو خیاطی.

باباعبدل - هم خیاط و هم مؤذن مسجد بازار ماهی. چه باید کرد

منصوری - خوب میتوانی برای ما زحمتی بکشی، حمالئی بکنی؟

باباعبدل - کارم چه‌چیز است؟ برای همین اینجا نشسته‌ام. بفرمائید چه خدمتی است؟

منصوری - رفیق آهسته، پر تند نرویم مبادا بیفتیم. آیا بدین مسئله راضی‌هستی که نیمه‌شب آمده چشمان ترا ببندم و برای حمالی که گفتم همراه من بیائی!

بابا عبدل - این‌مسئله دیگریست وقت قدری نازك و ناهموار و سر های پران بسیار است. سر خیاط بینوا از سر وزیر و قپودان پاشا متشخص‌تر نیست. مزد درست بده اگر بخواهی برای ابلیس هم لباس تلبیس توانم دوخت.

منصوری- از اینقرار باین قرار راضی هستی؟ و دو طلا برمشت او نهاد.

باباعبدل - راضی‌ام خدمت‌را بفرمائید. پس قرار براین شد که منصوری نیمه‌شب بدکان باباعبدل بیاید و اورا چشم بسته ببرد.

چون باباعبدل تنها ماند مشغول بکار سراسیمه وارباخود میگفت حمالی من باچشم پوشیده چه میتواند بود. پس برای اینکه مژده این سعادت را بزن خودبردزودتردکان خود رابست ودرپهلوی مسجدبازار ماهی بخانه‌خود رفت.

دلفریب زن باباعبدل در خمیدگی قد جفت با شوهر و همسر بود. بدیدار آن‌دوطلا و بامید عقبهٔ آن‌سفره را از کباب و شیرینیها و سبزیها و میوه و مربابیا راست. قهوه تلخی برپشت آن نهاد. زن و شوهر بنای شکم بآب زنـی گذاشتند. در نیم شب بابا عبدل صادق الوعده و منصوری ازاوصادق الوعده تر در دکان بابا عبدل یکدیگر را جستند. بی آنکه بابا عبدل سخنی گوید منصوری چشمش را بست وازکوچه و پس کوچه بحرمسرای پادشاهی برده از در کوچکی بخلوت خاص سلطانی‌درون برد. چون چشمش بگشود اطاقی‌دیدزمینش اش از انواع قالیهای نفیس گسترده و صفه هایش از قماشهای گوناگون آراسته اما بجزیك چراغ دزدی روشنائی نه. منصوری بابا عبدل رادرآنجا نشاند و برفت و با بقچهٔ کشمیری برگشت از میان بقچه لباس درویشی در آورد و به بابا عبدل نشان دادکه نیك بیازمای و ببین که برای دوختن لباسی بدین قسم چه قدر وقت لازم است و درست بپیچیده باز ببقچه بگذار و از جای مجنب تا من برگردم.

بابا عبدل لباس را بدین سوی و آن سوی گردانیده نیك بیازمود و آنچه باید نیك حساب بنمود و بموجب امر باز ببقچه نهاد. ناگاه مردی مهیب بلند قامت که ازدیدارش بابا عبدل را سراپای‌لرزه گرفت داخل شد وبی آنکه سخنی گوید بقچه را برداشت وبیرون‌رفت دقیقه‌ای‌دیگر هنوزباباعبدل از حیرت حال‌اول بخود نیامده. در دیگری بگشود و مردی با لباس‌فاخر بقچهٔ کشمیری بوضع وبزرگی بقچهٔ‌اول بیاورده بپیش پای بابا عبدل نهاد وبی آنکه لب بسخن ویاچشم بروی بابا عبدل گشاید زمین بوسید وبرفت. بابا عبدل با خود دراندیشه که این کار بد نباید بود و من باید آدمی بزرك شوم اما از همه بهتر این بود که درگوشهٔ

دکان باز بهمان وصله کاری مشغول باشم واین حمالی را باهمهٔ سود بگردن بگیرم . که میداند مرا برای چه بدینجا آورده‌اند دخول وخروج این مردمان غریب که بزبان بسته می مانند هیچ خوب نمی نماید . اگر تواضع نمی نمودندوسخن میگفتند همانا بهتر می بودومن میدانستم چرا بدینجا آمده‌ام . شنیده ام پاره ای زنان را بجوال میدوزند وبآب میاندازند یحتمل برای آنگونه خیاطی مرا بدینجا آورده اند .

بابا عبدل باخود درین سخنان که منصوری وارد شد وبی آنکه حرفی بزند گفت بقچه را بردار وباز چشم او را بسته از جائی که آورده بود بدانجا رسانیدبابا عبدل در عهدخود استوار بی هیچ جواب و سئوال وعده داد که بعد از سه روز حاضر است ده طلا بیاور از دکان بگیر . بابا عبدل بخانه خود برگشت تا زن خود را ازانتظاربدر آورد. در راه با خود میگفت راستی این کار بزحمتش میارزدآسمان در این آخر عمر خوب نانی برایم پخت دو سه ساعت بصبح مانده بود که در خانه را بزد زنش باعزت واحترام در راگشود وبقچه‌رادو دستی گرفت . بابا عبدل فریاد برآورد که دلفریب جان مژده ، کار اینرا میگویند تمام شود ببین چقدر مزد میدهند صورت دلفریب بخندید ودماغش چاق شد . خواست سر بقچه‌رابگشاید بابا عبدل گفت حالا بیا بخوابیم وقت گشودن آن نیست . دلفریب گفت تاآن نگشایم و نبینم چه آورده‌ای راحت نمیشوم وخوابم نمیبرد . پس بقچه راگشود وبدم روشنائی برد چه دید وچه شد تو خود قیاس کن ببین خیاط وزنش که بجای لباس در بقچه سر آدمی در برهم و برهم کشیده در دستمالی ببینند چه حالتی بایشان دست میدهد . سر بریده از دست زن غلطان بیفتاد. اول زن وشوهر هر دو چشم پوشیده قدری تفکر کردند . بعد از آن ساکت وصامت قدری بر روی یکدیگر بطوریکه بهیچ زبان وبیان در نمی آید .

پس دلفریب نعره زد که عجب کاری آورده‌ای مثل جان آدم قربان کارت بروم مرد که این چه کار است ! مگر بدبختی درون خانه مان کم بود که این همه راه رفتی واز بیرون آوردی سر مرده. آورده‌ای که لباس بدوزی خاك برسر مرده‌ات.

بابا عبدل - ای اناسنه بابا سنه بکلهٔ پدر آنکه این بلارا بسر من انداخت همانوقت که آن سك سیاه چشم مرامی بست ومیگفت صدا درنیاوردلم میطپیدو گواهی میداد که بی چیزی نیست . با همه ترکی وخری میدانستم که حمالی گفتن او محض لباس دوزی نباید باشد . پدر سوخته بجای لباس سر آدمی جازده است . خداوندا حالا چه باید کرد راه خانه اش رانمی دانم تاسر را ببرم بصورتش بزنم که ننه سك بیا لباست‌را بگیر حالا است که بستانچی باشی با هزارباشی دیگر بخانه ام میریزند که بیاوخونبهای این سر را بده‌آنگاه خر بیار وومعر که بار کن احتمال است که مرا بیاویزند یا خفه سازند یا پوستم را از کاه پر کنند . دلفریب جان بیا وتدبیری نما .

دلفریب - باید گریبان خود را از شر این سرخلاص کنیم مگر غیر از ما آدم قحط بود که باید این سر بگردن ما بیفتد .

بابا عبدل - خوب حالا روز روشن میشود هر کار کردنیئیم زود بکنیم .

دلفریب - یك تدبیری بخاطرمن رسید همسایه‌ماحسن نانوا حالا تنورش‌رامیافروزد اکثر

اوقات همسایگان دیزی یا کماجدان میدهند بپزند . عادتشان این است که در اول شب آنها رامیبرند دم تنورمیگذارند . چطوراست این سرزادردیزی گذاشته ببریم دم تنوراو بگذاریم تا بپزد و چه لازم که بعدازآن برویم بیاوریم. گورپدر دیزی بگذار بگردن حسن بیفتد. باباعبدل - بعقل زنك ماشاءالله گویان دروقتی خلوت سررا دردیزی برده در پهلوی ظرفهای دیگر که آورده بودند بپزند بگذاشت و آهسته بجست. پس زن ومرد دررامحکم جفت کرده بغنیمت شال و دستمال محکم بخوابیدند .

حسن پسری داشت محمود نام . پدر و پسر هردو بتقدس معروف . در آنحال تنور میافروختند سگی که برای ریزه‌چینی نان اکثربدانجا میآمد و بسیارعزیزش میداشتند بیامد و بطور عجیب و غریب پارس کردن گرفت . حسن روی به پسر کرد که آیا این سك را چه شده است باید چیزی غریب دیده‌باشد . محمود باین سوی وآنسوی نگران سبب پارس سك را ندید . گفت بیرشیئی یوخ ( چیزی نیست ) و برفت . اما سك چندان پارس کرد که حسن ناچار بجستجوی سبب افتاد . سك دیوانه وار بوی همی کشید و پیرامون دیزی بابا عبدل همیگشت وبرروی حسن جستی تا اینکه حسن را یقین شد دردیزی چیزی است . سرپوش را برداشت سر بریده ای را دید در دیزی چشم باز . و لازم نیست که بگویم حالش چون شد . فریـاد بر آورد لا اله الا الله و چون آدمی کم جگر نبود سر پوش را از دست نینداخت بلکه باز بجای خود نهاده پسررا طلبید که فرزند محمود دنیا بد دنیائی شده است و مردم دنیا بد مردمی. نابکاری سر انسانی را برای پختن در تنورفرستاده است اما ازیمن طالع ما و ببرکت شعور سك تنور ما ملوث نشد درین باب آسوده باشیم . اما چون پای شیطان در میان است بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگری بـه بیند اگر بدانند در تنور ما سر آدم پخته میشود دیگر کسی از ما نان نمیخرد باید ازگرسنگی بمیریم اسمان بدین در میآیـد که نان را بـا روغن آدم چرب میکنند اگر باتفاق موئی از نان ما در آیـد میگویند موی ریش انسان است .

محمود جوانی بود بیست ساله و در خشك مغزی پسر پدرش اما اندکی زود تدبیرو شوخ . این قضیه را اسباب شوخی دید و بهیات غریب وزشت سرنظر کرده سخت بخندید که این سر را بدکان علی کور دلاك یا علی دلاك کور که رو بروی ماست میبریم . علی درکار واکردن دکان است . با یك چشمی خوب نمیتواند دید. ما خوب میتوانیم کارخود را به‌بینیم بابا ترا بخدا چنین کنیم .

پدربه تکلیف پسر راضی شد وقتی که علی کوربسر آب رفته بود محمود سر رابرد و دردکان او بطاقچهٔ پشت بر دیوار نهاد و در اطراف او پاره کهنه چند پیچید مثل اینکه مشتریست و حاضر سر تراشانیدن نشسته است پس با حیلهٔ مخصوص اطفال بجای خودآمد تا از تاثیر تدبیر خود بعلی کور کیف کند .

علی کورعصا زنان داخل‌دکان شد باطراف نظر کنان از عکس شعاع آفتاب که‌تازه بر پنجره های کاغذین دکان تافته بود آنصورت را بدید و در حقیقت مشتری پنداشته گفت سلام علیکم خوش آمدید! صبح خیزی‌خوبی کرده‌اید. چشمم درست نمی بیند اما موی سرتان

خیلی بلند شده بوده است وتراشیدن لازم داشته‌است‌چراپیش ازوقت کلاهتان را برداشته‌اید بلکه زکام بشوید. چون جوابی نشنید با خود گفت معلوم است یا گنگ است یا کر. منهم که کورم با هم جفته توانیم رفت. پس روی بدوی کرد که عمو بیك چشمی من ببین اگر بالمره کورهم شوم باز سر تورا توانم تراشید. تیغ‌من درسر تراشی ازچاقوی گوش‌بران‌تیزتر است. آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضر کرد و تیغ بفسان زده روی بمشتری برفت همینکه دست بدان سر افسرده زد چنان زود واپس کشید که گفتی سوخت. گفت رفیق سخت سرت سرد است گویا یخ کرده است. باردیگر دست پیش برد سر از جای بغلطید و بزمین افتاد و علی هم شش گز از آن دورتر فریاد میکرد که خدا وندا پناه بر تو و جرات بیرون آمدن از کنج دکان نمیکرد ومیگفت ای‌سراین‌دکان این‌تیغها این فوطه‌ها هرچه‌دارم‌از آن‌تو بگیرودست از گریبان من بردار. اگرجنی یا شیطانی بسخن درآومرا معذوردار که‌میخواستم سر تورا صابون‌مالی کنم.

چون ازسر بریده صدا برنیامد ودید که جای ترس نیست پیش آمد واز کاکلش گرفته از زمین برداشت و نگاهی درست کرد وگفت راستی سر بریده بوده ای اما بچه پا بدینجا آمده ای. ای‌لقمهٔ گوشت‌نجس چه‌تدبیری‌درزیر‌سر داشته‌ای. نی نی علی‌یکچشم است امابا آن چشم دیگر هرچه در دنیا میشود دیدن میتواند. ترا بدکان حسن نانوا می‌انداختم اما پسرش پر شیطان و نادرست‌است سرحساب میشود. خوب حالا که چنین است ترا بجائی ببرم که کسی بسر نیفتد. ترا بدکان کبابی یا نقوی یونانی میبرم تا بجای مزه عرق بمشتریان بدهد. پس بیکدست چپوق وبدست دیگرسر بریده درزیردامان در کوچهٔ‌پهلوئین‌بدکان‌یونانی‌رفت.

علی کور این دکان را بسایر دکانهای کبابی مسلمانان ترجیح میداد چه در آنجا بی سرخر شراب نیزمیتوانست خورد. دردکان دولابی بود که کبابی گوشتهای نپخته را درآنجا نگاه میداشت. علی نگاه بدینسوی‌و آنسوی کرد چون کسی را ملتفت خود ندید سر را در پشت شقه گوشتی انداخت که بایست آنروز کباب شود. چون اول روز بود و جمعیت کم، کسی ندید. پس چپوق خودرا با آتش اجاق یانقوبر افروخت وبرای گم کردن پی کبابی را برای ناهارخود سفارش کردو برفت.

یانقو بعد از آنکه ظرفهای نا شسته خود رابشست وسیخهای کباب را بترتیب بچید آتش برافروخت شربت بساخت دکان را جاروب کرد رفت از دولاب برای کباب علی کور پارچه گوشتی بیاورد. این یانقو مردی بود یونانی خالص زیرك و حیله‌کار و وهام نسبت به بزرگان متملق و مظلوم ونسبت بخردان متکبروظالم. بااینکه بامشتریان‌عثمانی وباآقایان خود کینه شتری داشت برای چاپلوسی ایشان از هیچ دریغ نمیداشت هر چند پست پایه هم بودند بایشان از روی احترام سرفرود میآورد. باری یانقو گوشتها را برهم زدن گرفت تا پارچه گوشتی گندیده برای علی کور جوید وباخودمیگفت زهر ماربمارگوارا بشکم ترکی که قابل دریدن با خنجر و تیغ‌است‌گوشت گورم و پشت مازو دریغ است. گوشتها را می آزمود و میگفت خیر هنوز علی کور خور نشده است ناگاه چشمش بسر بریده آدمی افتاد دلش از جای بر آمد و چند قدم دور ترك جسته گفت ماشاء الله عجب چشمهای درخشان.

دست فرا کرد و در میان کله پاچها و گوشتهای گندیده سر را بیرون آورد و مانند آنکه زیان خیزاست دور تر از خود بگرفت امـا ازهیأت آن سر مسلمان بودنش بشناخت. گفت لعنت خدا برتو چرا سر همهٔ پیروان عمر باین‌طور نمیشودتامن کباب کنم‌وسگهای استانبول را رایگان‌فربه سازم. کاش عاقبت همه ایشان اینطورمیشدکاش همه یونانیان امروز مثل من خوش بخت شوند پس با غیظ سررا بزمین انداخت وبانوك پا بغلطانید. بعد از این بازیها و هرزگیها با خودگفت خوب حالا چه باید کرد. اگراین‌سررا اینجا ببینندکارمن تمام است، می پندارندکه من مسلمانی کشته‌ام. ناگاه شیطانیی بخاطرش رسید. بحالتی نابکارانه گفت زهی طالع. یهودی خوب بیادم‌آمد برای این‌سرازآنجا بهتر جائی نمیشود. ای اندام خبیث ملت محمد برویپش دست اندام خبیث ملت موسی. پس سر را بزیـر دامان گـرفته بجائیکه نعش یهودی سردرمیان پابود دوید.

درویش گفت باید دانست که درممالك ترك وقتی سر ترکی را میبرند سر را بردو بازوی او میگذارند تا اینکه مرده او ازمـرده یهود ونصاری فرق‌شود. امـا سرنصاری و یهود را بمیان پا نزدیك موضع معتادشان میگذارند. یانقو فرصتی جست وسر را بمیان‌پای یهودی در پهلوی سر اوگذاشت. چون کوچه ها هنوز خلوت بود کسی اوراندید. درباطن دلشاد از اینکه بیکی از ظلمهٔ خود ظلم نموده وبکین خواهی سرش را بهرچه بدتر یهودی گذاشته بدکان برگشت.

یهودی کشته شده متهم شده‌بود براینکه کودك مسلمانی دا دزدیـده‌وکشته است. ترکان وایرانیان را اعتقاد اینکه براستی یهودان اینکاررا میکنند ازاین تهمت فتنه‌غریبی برپاشده و هنوز فرو ننشسته بود. این کشتار بعمد در دم دریونانیی متمول واقع شده بود تانعش چند روز درآنجا باشد ویونانی‌برای استخلاص از این شر مبلغی گزاف بجلاد دهد. یونانیی‌هم برغم میر غضب در و پنجره خانـه خود را بسته از خانه بیرون نمی آمد و نعش یهودی در همانجا بود و بجز مسلمانان کمتر کسی جرئت پیرامون گردی آن نعش میکرد از ترس اینکه مبادا مسلمانان بزور ایشان را بهرده کشی وا دارند. چون روز قدری بالا آمد مزدم بآمد و شدشروع کردند. ازدحامی در آنجا شد وآوازه هرسو پیچید که امشب معجزه شده و نعش یهودی دو سر پیدا کرده است از اینخبر همه اهل شهر بتماشا دویدند. کعب الاخبار یهودیان خبر داد که چون چیزی خارج عادت درمیان قوم بنی اسرائیل بظهور پیوسته است البته صاحبی برای ایشان ظهور خواهدکرد. دانشمندان یهود بهرسو بتکاپو مژده میدادندکه‌حالا این مرده بر میخیزد و با دوسریهودیان پریشان را ازپنجهٔ ستمکاران میرهاند.

اما همانا این پیچا پیچ کار برای بدبختی ایشان بوده است. یکی ازینگیچریان از میان تماشائیان بحیرت فریاد و فغان برداشت که سبحان‌الله یکی از این دو سر سر بزرك و رئیس ماآقای ینگیچریان‌است. ینگیچری دیگرشهـادت‌داد. رك غیرتشان‌بجنبید بنزداورئهٔ خود دویدند. خبرهمگانی وآتشی بجان ینگیچریان‌شد. این طایفهٔ هول انگیز بیکبارازجای برخاستند و معلوم شدکه درپای تخت هنوز از قتل آقای منتخت خود خبرنداشتند میگفتند

فریب ما و قتل بزرك ما کافی نیست که باید باینخواری و بی مقداری سرش را درمیان پای یهودی گذارند. این اهانت نه تنها بر ما شد بلکه بیضهٔ اسلام ملوث گردیدهرگز چنین معامله‌ای نسبت بما نشده است وتلافی این نمیشود مگر بقطع نسل یهود. این کار کدام‌سك است این سر با چه پا بدینجا آمده است یا کار وزیر است یا کار رئیس افندی یا اینکه باز کار پدر سوختهٔ ایلچیان فرنگست و الله و بالله به پیغمبر ، بکعبه بدرهٔ عمروتیغ حیدر صفدر که ما کین‌خود خواهیم خواست .

بگذاریم ازدحام زیادتر شودماقدری حرف بزنیم. ای‌مستمعین تصور کنید که یهودیان درآنجا چه حال داشتند . هریك بعوض دو پا با چهارپا بسوراخ خود میدویدند ترکان‌غضب آلوده بافحش وقسم‌وطپانچه‌و کاردوخنجروشمشیر فریادمیکردندبگیریدبه‌بندیدبزنید بکشید. شهری بنظرآورید با راههای تنك‌وخانه‌های دیوار کوتاه و کوچه های پرازدحام بامردمی باللباسهای رنگارنك ناموزون وشفاف وبراق همه‌میترسندو نمی‌دانندچرا. همه‌سخن‌میگویند ونمی‌دانند چه می گویند. گویا حالا قیامت برپامیشودآسمان وزمین برهم میخوردشمارادراین شهرمیان این مردم رها میکنم ومیگویم از اینجا نگاهی بسرای سلطانی بیندازید تا معلوم شود بااینحال ودر اینحال جناب شوکتمآب افندیمیز درچه کارند .

در شب آوردن خیاط بسرای شاهی پادشاه امر فرموده بود سرآقای ینیکچریان راکه‌آنروزها فساد بزرك میکرد ببرند . از کثرت اعتنای‌او دراین باب بایستی بمحض بریدن سرشرا بحضورآورند . مامور این امر در وقت‌آوردن سر باطاق چون جرئت نگاه بروی سلطان رانداشت بالطبع خیاط را سلطان فرض نمود وسر را به پیش پای او نهاد وبرفت . سلطان برای اینکه منصوری خواجهٔ خود را هم فریبد و لباس تبدیلی راجای زند یکدقیقه پیش ازآن باطاق داخل شد وبقچه لباس را برد تالباس دیگر آورد . دراین اثنا منصوری بدون اطلاع از این واقعات آمد وخیاط را بابقچهٔ سر که‌آنجا بود بجای بقچهٔ‌لباس برداشت وبیرون برد. پادشاه ازقضیه آوردن سروبردن‌خیاط آنرا بی خبرچون‌بازگشت خیاط را در درآنجا ندید ، آدم فرستادن وخیاط را بازآوردن منافی‌تدبیر وی بود . بی اطلاع ازحقیقت حال ناچار منتظر برگشتن منصوری شد . میدانست که‌خیاط بی‌لباس‌نمیرفت ولباس هنوزدر نزد او بود. ازطرف دیگر درباب انتظار سربی‌تابی داشت . مامور کشتن آقای ینکیچریان را بخواست . حالا بیا حیرت آمر و مأمورهر دو را ببین .

سلطان دست‌بزانوی حیرت میزد که‌اگرخیاط‌سررانبرده‌است‌من‌این‌ریش رامیتراشم. سلطان درانتظار منصوری بی‌تاب شد . هرچه‌آشوب کرد ودست و پا زد وخودکشی نمود و الله الله گفت منصوری برنگشت . فحش‌هم‌داد باز بر نگشت . اگر آدم‌نمی‌فرستاد ومنصوری را از رختخواب‌بیرون‌نمی کشیدند باز نمی گشت. آنوقت‌منصوری‌خیلی خیلی‌هم‌خواب‌دیده‌بود. بمحض پدیدار شدن وی سلطان فریاد کرد زنهار ای منصوری بنزد خیاط بدوکه سرآقای ینگیچریان را بجای لباس درویش برده‌است. تازود است بروبگیر بیاوروگرنه قیامتی برپا خواهد شد . پس‌قضیه را حالی منصوری کرد. نوبت حیرت بمنصوری رسید . دکان خیاط را میدانست اما خانه اش را نمیدانست.پیش ازصبح بودوبزستان بازنشده . یکقهوه‌خانه بازدید

از آنجاهم فائده نشد. دستش ازهمه جا برید. عاقبت بخاطرش آمد که خیاط میگفت مؤذن بازارماهی است بدانجا دوید خیاط را دید دست‌در گوش چشم بسته با دهانی یك گز باز برای فراموشی شب بانك نمازصبح میداد.

منصوری نفس‌زنان ببالای مناره‌رفت. چون چشم خیاط بمنصوری افتاد ازترس استنطاق درباب سراذان درگلویش گره شد و کم ماند که سکته کند. بی آنکه فرصت حرف‌زدن کند بگریبان منصوری آویخت که مردکه باشریفی مثل من این‌چه بازی بود کردی مگرخانه‌من قبرستان‌است یا کله‌پزخانه

منصوری - رفیق دادو بیدادمکن مگرنمی بینی که‌در کاراشتباهی‌است

خیاط - اشتباه کجا. عمداً سهو کرده ای که بیچاره‌ای رابیلابیندازی. مرا ریشخندمیکنی که لباس خواهم ساخت تونمونه میآوری دیگری میبرد دیگری سری بجای آن‌میگذارد. سبحان الله درمیان عجب گروهی گیر کرده‌بودم. آنجا کجابود آشیانه‌حرامزادگان یا سوراخ‌شیطان

منصوری- دهن او را گرفته، مردکه خفه شوبس است پر پیش مروهیچ میدانی با که‌حرف میزنی.

خیاط - نمیدانم و نمیخواهم‌هم بدانم. اینقدر میدانم که هر کس بمن سر آدم بجای‌لباس‌دهد اوازسك کمترو کافر است

منصوری- دیوانه‌وار- مردکه سایه خدارا سك میخوانی خدا دهنت‌را بشکند پادشاه‌عالمپناه اسلام راکافرخطاب میکنی. چه... میخوری زود باش خفه شو بگو سر کجاست و گرنه سر ترا بجای اومیبرند.

از این سخنان دهان خیاط بسته شده بپای منصوری افتاد که زنهار زنهار خطا کردم. غلط کردم هرچه میگوئی خوردم خرم دیوانه ام ازتقصیر من درگذر. بیا بخانه قدمت بالای چشم.

منصوری - خانه ات آبادان زودباش من کاردارم بگوببینم سرآقای ینگیچریان کجاست

چون خیاط دانست که سرازکیست ودید که او و زنش با آن سر چه کرده اند قوت زانویش برید و سرا پا غرق عرق شد و گفت نمیدانم کجاست. خداوندا عجب طالع بد و بخت شومی داشته‌ایم

منصوری - کجاست آخر کجاست زود باش بگو.

خیاط با اضطراب نمیدانم خبرندارم.

منصوری - سوزاندی

خیاط - نه.

منصوری - انداختی.

خیاط - نه.

منصوری - پس چه کردی ترا به پیغمبر بگوخوردی

خیاط - نه.

منصوری - هنوزدرخانه تو است.

خیاط ـ نه .

منصوری ـ درجائی پنهان کردی .

خیاط ـ نه .

منصوری بی‌تاب ریش خیاط راگرفته دیوانه وار فریاد برآورد که مردکه‌پیر،مردشو برده آخر بگو ببینم چه کرده‌ای

خیاط نیم مرده با آوازی درگلو گره شده گفت درتنور بریان شد .

منصوری ـ چطور بریان مگرمیخواستی بخوری .

خیاط ـ نمیخواستم بخورم اما بریان شد . حالا درتنور است . دیگر چه میخواهی‌پس تفصیل ماجرارا بازگفت .

منصوری- حالا خانهٔ نانوا رابمن نشان ده وگرنه ما را آتش میزنند . سبحان‌الله ! بعقل که میرسد سرآقای ینگیچریان را در تنور بریان سازند ؟

پس نزد حسن نانوا رفتند واوبی تلاش تفصیل بردن سررا بدکان‌علی کوربازگفت ؛ خوشابحال آنکه از تهمتی که براووارد می‌آیدبزودی بجهد . منصوری‌وخیاط ونانوا هر کدام بدکان علی کور رفتند که مشتری صبح کو؟ . علی کوراول قدری‌تردد کرد اما درآخر اقرار نمود که اورابجای سرشیطان گرفتم و بنزد یانقوی کبابی بردم که البته تاکنون ازآن قبیل سرها برای مشتریان کباب کرده‌است. عاقبت‌همه‌یاعلی‌وخداوپیغمبر گویان بنزد کبابی شتافتند. چون چشم کبابی یونانی بدان دستهٔ مسلمان افتاد دانست که مشتری کباب نه‌بلکه مامور کباب کردن جگر او هستند . چون پای چگونگی سر بمیان‌آمد بانکار برخاست که‌ندیده‌ام وهیچ اطلاعی‌هم ندارم . دلاك جائیکه‌سررا انداخته بود بنمود وبقرآن قسم‌خورد. کبابی انکار کرد وبانجیل‌قسم‌خورد تاآنگاه‌معجزهٔ یهودی‌دوسر درمیان ینگیچریان برپا شده بود . منصوری هنوز درتجسس وتفحص که‌بیکباراز‌شورش وآشوب‌خبردارشد . پس منصوری وخیاط ونانوا ودلاك‌درغضب‌بجانب نعش‌یهودی دویدند . باحیرت تمام سررا بشناختند اما کبابی مرحله را فهمیدوآنچه بسرش‌بایستی‌آمدازپیش بدید . نقود حاضر خود را برداشت وازشهربگریخت . منصوری خیال میکرد که کبابی نیز همراه اوست‌روی‌واپس کرد که‌همه‌باید‌بحضورشاه برویم، یونانی راندید . پرسید کبابی کو ؟ دلاك گفت بی شك بگریخت . من اگر چه کورم اما چشم شناختن‌یونانی‌را دارم. منصوری خواست سررا بردارد اما هواداران سررا دید ومقصودشان را فهمید و گفتارشان را بشنید . مصلحت در برداشتن آن ندانست . با سه تن شاهد بحضور سلطان برگشت .

چون سلطان دانست که سر را درکجا یافته اند وچگونه بدانجا رفته است وچگونه شورش برپا شده خواننده میداند که نویسنده صورت حالت اورا نتواند نوشت . سلطان دید که بیان واقع حال مخالف شأن ومایهٔ ریشخندی است وازطرف دیگرالبته باید جلو این کار گرفته شود وگرنه منجر بباژگونی تخت وواورونی بخت او خواهد شد . متحیر بتفکرفرورفت ولاحول کنان وزیر وشیخ الاسلام‌را بخواست. ترسان وهراسان باحالتیکه جای شرح نیست آمدند . پادشاه حکایت شورش شهر رابایشان بیان کرد .

بعد از استخاره واستشاره قرار براین شد که خیاط و نانوا ودلاك و کبابی را بمحاکمه کشند. چنانکه گویا آنان را درقتل آقا مدخلی بوده‌است وایشان را متهم سازند که سررا پخته وتراشیده و کباب کرده‌اند و بایدالبته خونبهای اورابدهند. هم قراردادند که‌چون علت غائی شورش کبابی است وبا سرآقا آنطور بی ادبی کرده وآنگهی ترسا و یونانی است سرش را باید برید وبهمانجا که سرآقا را نهاده بوده است باید گذاشت. تمهیدی نیز نمودند که برای تسکین هیجان وغلیان ینگیچریان باید آقائی از نوایشان خود انتخاب کنند وآقای مرده را بعزت واحترام دفن نمایند. همهٔ اینها شد مگر قتل یونانی که دست کسی باو نرسید و شهر آسود. اما بهمت سلطان این را نیز باید افزود که نه‌تنها تلافی مافات خیاط و نانوا ودلاک راکرد بلکه انعامی بفراخور حال هر یك بایشان بداد تا کفاره زحمت ایشان شود.

من این قصه را خیلی کوتاه کرفتم بخصوص جائی که منصوری حالت سر را بسلطان بیان کرد. اگر مثل درویش شاخ وبرك مینهادم خیلی دراز میشد و بیم آن بود که کتاب حاجی بابا هفتاد من کاغذ شود. قصه چنانکه قصهٔ خوانان وقصه شنوان دقت میکنند بایددراز باشد اما موجب ملال نشود، بلکه هرچه بیشتر پیشتر رود شنونده‌را مشتاقتر سازد. وآنگهی درویش قسم میخورد که باسرمایهٔ همین حکایت سی روز متوالی میتوانم جیب مردم راخالی کنم وباز چیزی ازآن باقی مانده باشد.

## گفتار چهل و ششم

در تقدس حاجی بابا و آشنائیش با مشهور ترین مجتهدان

عاقبت میرزا ابوالقاسم قمی خودآوازه تقدس وزهدم رابشنید. روزی دروقت رفتن بزیارت حرم کس بعقب من فرستاد. این فقره‌را ترسناك دیدم. ترسیدم که علم وفضلم که عبارت ازمبادی شریعت بودوبس درمقام امتحان بخیه‌ام بروی کارانداز. بنا براین مسائل لازمه‌را روان وزیر چاق کردم وآنها عبارت بوداز -

اول هر کس به‌نبوت محمدوامامت علی نگرود کافرو واجب القتل است.

دوم بجزامت محمد آنهم شیعه علی همهٔ مردم بدوزخ میروند.

سوم لعنت برعمرازجمله واجبات است و کسانیکه پیرو عمر ندازاهل جهنمند.

چهارم همهٔ نصاری ویهود وسایرملل ازاهل کتاب وغیره نجس‌اند.

پنجم شراب نوشیدن و گوشت خوك خوردن حرام‌است.

ششم کافروخوك وسك نجس‌العین‌اند.

هفتم نمازوروزه‌وزکوة‌وحج‌وخمس برهمه کس‌واجب‌است.

هشتم وضو از واجبات نماز است امابایدآبرا ازمرفق روی بسر انگشتان ریخت و مرفق را باید شست که غایت داخل مغیاست. هرکه‌مانند سنیان بعکس این کند کافروبیدین‌است.

دراین کاربودم که باین فضیلتها پارهٔ چیزهای دیگرنیز بیفزایم که درویش در آمد.

بی‌پروا اظهار نادانی خود را بوی نمودم.
درویش - درین مدت عمر خود نفهمیدی که در دنیا هیچکاری بی گستاخی نمیشود و حکایتهای من و درویش صفر را فراموش کردی
حاجی - من حکایات شمارا فراموش نمیکنم در سایه آن حکایات چوبی خوردم که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمیرود. چوب و فلک حافظه را زیاد میکند حالا بقول تو اگر فسقم بروز کند بجای چوب و فلک خوف سنگساریست. این معنی برای تو علی السویه است اما نه برای من. درویش جان حالا بگو چه باید کرد.
درویش - اگر آن قدر تزویر که مجتهد را خر کنی نتوانی بکار بری حاجی و اصفهانی نیستی. سکوت و حیرت و قوزه و بزمین نگاه کردن و داغ پیشانی و زدن شارب و خود را احمق نمودن و آه ناگاه کشیدن را از دست مده دیگر کارمدار. منهم بیش از اینها نمیتوانم.
حاجی - در این باب خدا کریم است اما بی شام خوابیدن بهتر که بمهمانی رفتن و نامربوط خوردن.

پس با چهری عبوس و چشمی بزمین دوخته بدیدن مجتهد رفتم. در عالم مصیبت خود در شهر قم همانا کسی صورت تقدس مرا نداشت. در وقت آهسته آهسته راه رفتن این حکایت شیخ سعدی در باب اخلاق درویشان بخاطرم میآمد و سخت بحال خود مناسب میدیدم که یکی از بزرگان پارسائی را پرسید که چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او سخنها بطعنه گفته اند. گفت در ظاهرش عیب نمیبینم و از باطنش غیب نمیدانم. قطعه.

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار
ورندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چکار

وهم از شیخ مرحوم فقرات دیگر بخاطرم آمد که اگر فرصت بجویم بمناسبت مقام برای مجتهد بخوانم. از آن جمله افعل بی ما انت اهله ولا تفعل بی ما انا اهله: بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم

آقا نماز ظهر را تمام کرده سر بدوش راست و چپ خمان سلام میداد که برسیدم. مقلدان و مرده پشت سر او همه خشب مسنّدة دیده بر او دوخته بودند. چون از اوراد و اذکار پرداخت یکی از ملایان پیش رفته مرا معرفی کرد. آقا اشارت نشستن فرمود. دامن عبایش را بوسیده نشستم. گفت حاجی خوش آمدی مشرف مزین ما مدح ترا خیلی شنیدیم بالا تر بفرمائید. با توقف و اعتذار بسیار از صف نعال با هزار اصرار زانو زانو مرا بجائی نزدیک خود کشانید. دستهارا در آستین عبا و پاهارا در آستان مقعد نهفتم.
مجتهد - شنیدم شما مردی مؤمن و معتقدید قول و فعلتان یکیست ریش دو مو ندارید یعنی مانند ریاکاران در ظاهر مؤمن و در باطن منافق نیستید.
حاجی - سایه سرکار آقا از سر ما کم نشود کمترین خاك پای آقا و سك آستان سرکار شریعتمدارم
مجتهد - خودی جمع کرد که حاجی راست است توفیق الهی چراغی فرا راه تو داشته است که مجاور قم شده‌ای. ما مدتی است ترك دنیا گفته‌ایم. سؤال من برای این است که ببینم نسبت

حال تو خدمتی از دست من برمیآید یا نه تعاونوا وتحابوا حدیث شریف نبوی است من یبصر یهد من لایبصرو من یسعدیعن من لایسعد . ازین سخنان جرأتی پیدا کردم و حکایت شیخ سعدی را بکار زدم و سرگذشت خود را با تعدیل بلکه با تبدیل بیان کردم که حضار بنظر شهیدم نگریستند .

مجتهد- ازاین قرار روزیکه بیاری خدا اصلاح کارت شود نزدیك است. شاه بزیارت معصومه میآید . چون بمن یك ارادتی دارد یقین داشته باش که در استخلاص تو بهیچوجه کوتاهی نخواهم کرد .

حاجی - بندهٔ خاکسار بی مقدار در ازای التفات سرکارشریعتمدار چه میتواند گفت هر احسانی که در حق حقیر بفرمائید محض عنایت والتفات است وگرنه من کجا و لطف سرکار کجا.

مجتهد بپاداش تملقات من - معلوم است که تو از مائی بحکم المؤمنون اخوة مؤمنان پاك یکدیگر را بمحض ملاقات میشناسند چنانکه میگویند طایفه ای از فرنگان هستند بنام اهل فراموش خانه که یکدیگر را در میان هزار نفر بمحض یك نظر تشخیص میدهند . همه حضار لااله الاالله گویان ولاحول کنان استحسان کردند .

مجتهد - حاجی قلندری با تست که درویشش میگویند. شنیده ام گفته است باهم آشنا وهمراه بوده اید .راست است ؟

حاجی متردانه- چه عرض کنم بلی فقیر و مردی بینواست در پهلوی خودجاداده ام . خدمت جزوی درحق من کرده است بآن ملاحظه رعایتش میکنم.

مجتهد - دست بر شال کرد و مریدان میدانستند که در آن حال سر افاده دارد همه گوش شدند ، اینان همه نام خود را درویش میگذارند خواه نور علیشاهی خواه نعمت الهی خواه ذهبی خواه نقشبندی خواه سلسلهٔ ملعون اویسی همه کافرند ومرتد و واجب القتل . هر که باین دینها معتقد باشد کشتنی و سوختنی و گردن زدنی است. پاره ای ازاینان میگویند که العیاذ بالله روزهٔ رمضان صرفه نان است و نماز کار بیوه زنان وحج تماشای جهان. امادل بدست آوردن کار نیکان . پارهٔ دیگر میگویند-

| | |
|---|---|
| طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی | صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست |
| یکی میگوید : گر کسی ازسجده ها سرورشدی | دنك هررزاز پیغمبر شدی |

دیگری میگوید :

| | |
|---|---|
| فسق من و زهد تو فلك را چه تفاوت | آنجا که بصر نیست چه خوبی وچه زشتی |

پس حسن وقبح اعمال وافعال باعتبار ماست درحقیقت قبح وحسن واقعی نیست. خلاصه عباراتهم شتی ومعناها واحد . حقیقت این است که بقرآن و احادیث و آیات و اخبارو سنن اعتقاد ندارند میگویند قرآن رطب ویابس است واحادیث واخبار مجعول وساخته . ما را بسنن گذشتگان پیروی بچکار آید. قومی یاهو یامن هو یامن لیس الاهو گویان آنقدر سر میجنبانند که دهانشان مانند شتر کف میکند و اسم اینرا ذکر میگویند . قومی دیگر میگویند که ما اهل حقیقتیم و برتر ازهمهٔ مردم پیروان ما اهل طریقتند و باقی مردم اهل شریعت . حقیقت اعتقاد محمد است و طریقت افعال او و شریعت اقوال . مارا با معنی محمدی کاراست و بافعال و اقوال

او کاری نیست . ما اهل باطنیم و بس . پیروی افعال و اقوال کار اهل ظاهر وقشری است حرکات وسکنات این قوم بیشتر بحرکات وسکنات رندوقلاش و بوالفضول واوباش میماند نه بحرکات وسکنات مردمان معقول . رابعی هم دارند که میگویند ما با ذات واجب الوجود متحدیم یعنی وحدت وجودیم . شطحیاتی چند از قبیل لیس فی جبتی سوی الله وانا الحق بقالب زده‌اند . خرقه و ژنده میپوشند و نعمتهای الهی را خوار میشمارند که پشت پا بدنیا زده ایم . ازجذبه و شوق وسماع وخلسه ومراقبه وخلوت ووصول بالله وفناء فی الله وازاینقبیل مزخرفات وترهات سخن میرانند و معانی اینهارا نه خود میفهمند و نه دیگری میفهمد . پاك و پلید و حرام و حلال و مباح و مکروه نمیدانند . لعنهم الله لعنهم الله هرچه بدهنشان میآید میخورند و هرچه بزبانشان میگردد میگویند . یهود و نصاری و گبر و ترسا در نزدشان مساوی است . کیش و آئین و مذهب و دین نمیشناسند . خذ لهم الله خذ لهم الله. یکی از رؤسای ایشان گفته است :

نه در آئین مسلمان و نه در کیش کشیشم  حیرتی میبرم از خود که من آخر بچه کیشم

آن پدرسوخته ملای روم را نمیبینی با آن غوغو و کوکوهای بی معنی چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است؛ درمثنویش هم میگوید :

هر کرا خلق نکو نیکش شمر  خواه از نسل علی خواه از عمر

آن عطار بیمزه‌شان که پردور افتاده است با وحدت و کثرت وریاضت ومجاهده ومشاهده و سلوك وسیرش بازچیزیست اما ازطرف دیگر خدا میشود گدا میشود آب آتش زمین زمان بره تره زردالو شفتالو میشود میشود . اینان همه خود را اهل معنی و صوفی وعاقل و حکیم وراهنما و راهبر میدانند. زهی راهنما زهی راهبر زهی راهرو زهی راه‌جوی. اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم بوادی الهالکینا. از ذوالنون‌مصری وحسن بصری وحبیب عجمی ومعروف کرخی وشبلی بغدادی ومنصورحلاج واویس قرن گرفته تا بچرسی وبنگیان امروز همه‌را باید لعنت کرد حاضران همه لعنت کردندو من ملعون‌هم با ایشان لعنت کردم .

چون سخنان مجتهد تمام شد حاضران از استحضار و اطلاع او متحیر وازطریقه و اعتقاد او متعجب ملتفت بودند که این سخنان در من چه تأثیر کرده است . من هم در حیرت اظهارو تعجب هیچ از ایشان واپس نماندم ودر تملق ومزاج گوئی استادی وبیساختگی بسیار خرج دادم چنانکه مورد آفرین وتحسین همه گشتم . مجتهد از حیرت حاضران سرگرم‌چنان داد تقبیح و توبیخ صوفیان را بداد که اگرمن صوفی میبودم البته اورا بادست خودمیکشتم اما ازحسن نتیجه‌تقدس‌فروشی خود برخود بالیدم وکم مانده بود که امر برخودم نیزمشتبه شود که در واقع مقدسم .با خود گفتم اگر زهد ریائی مایه اش همین است این چیزی‌نیست با اینحالت چرا باید زحمت کشید و اسیر ستمکاران و متحمل ناملایمات دنیا شد و علاوه‌بر حالت حالیه هدف هزار ویك تیر بلا گردید .

با نیت مواظبت بعمل تقدس بمنزل خود برگشتم .چون با درویش تنها ماندیم آنچه درحق درویشان علی‌العموم ودرحق اوعلی‌الخصوص گفته بود باواظهار نمودم و گفتم‌مناسب

آنست که ترک بودن محل مظنهٔ سوءگوئی. همه‌را دیده برتست. اگر فرصتی یابند دمار از روزگارت برمیآورند.

درویش تند شد که سرشان را بسنگ میزنند قرمساقان تشنهٔ خون من شده‌اند. از کشتن بیچاره‌ای بی‌اذیت چه ثوابی حاصل‌خواهند کرد من در اینجا نه کاری بطریقت دارم نه بشریعت نه بصوفی میپردازم نه به متشرع. بنا بخاطر ایشان سرم که روی خاک نمیدید پنج وقت بسجده میرود. اینقدر برای ایشان بس نیست که‌میخواهند اینجا نباشم. من میروم این درک بدان ریاکاران ارزانی. اگر دیگرسرم سرمهر یا رویم‌روی وضو دید لعنتی که‌سزای ایشان است بمن باد.

از شما چه پنهان از نیت درویش بدم نیامد. برخاست رشمه و جوزبند بر کمر و تسبیحها برگرد دست تخته پوست و کشکول بر دوش و منتشا در دست روان شد و وداع یکدیگر کرده خلوت را بمن بازگذاشت. با اینکه بجز دو پای دنیا کوب بهره ای از دنیا نداشت با شادئی که گویا مال دنیا همه ازاوست برفت. ازدفع شر آن بلاخندان گفتم‌دست علی بهمراهت، پایت ازگیوهٔ نوبرهنه وچنته‌ات‌ازقصهٔ نوتهی مباد که با این حال میتوانی به کام خود وبکام‌دیگران اطراف‌جهان‌را بگردی ولذتی که اغنیا بااسارت هزارگونه مایلزم و مایحتاج نمیبرند توبابی احتیاجی وبی‌ضرورتی ببری

## گفتار چهل وهفتم

### دراطلاع حاجی‌بابا باینکه درویش اورا بی برگ و نوا ساخته و خلاصی از بست

درباب خلاصی از بست همهٔ خیالم صرف وعدهٔ مجتهد بود و چنان گوشزدم شد که برای اطمینان از وعده‌او باید بقدر امکان هدیه باو داد که هر کار در ایران بی مایه فطیر است. پس باید پیش‌از وقت بدین امر بیندیشم. بجز جزئی وجهی که بالفعل مایهٔ گذرانم بود چیزی نداشتم و ازروی احتیاط آنرادر یک‌گوشه بزیرخاک نهفته بودم. خیالم برآن قرار گرفت که جانماز برای پیش‌نماز بخرم و سفارش کردم بیاورند ببینم. با خود میگفتم که جا نماز همیشه درحضورمجتهد مرا بخاطر او میآورد.

بگوشهٔ دفینه دویدم. اذن بده تا من قدری بایستم توهم زود تفکر بکن اگر ببینم کـه جا هست وکیسه نیست حیرت ونومیدی وحدت وخشونت وازجابرآمدگیم چقدرمیشود. جگرم بدهانم آمد بی تأمل برسر زدم و فریادبرآوردم که ای نره قلندر سگ‌صوفی عجب کشتی مرا بلنگرگاه آوردی و بی لنگر گذاشتی. الهی از تلخکامی خلاص نشوی و از گدائی و دریوزگی رهائی نیابی که مرا بخاک سیاه نشاندی و گدایم کردی

پس بنا کردم بهایهای گریه و زاری نمودن چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم

نکنند و از گرسنگی بمیرم. چون نومیدی ناخوشی است که هرچه باو رو بدهی زورآورتر میگردد بنا کردم باندیشه نمودن اولا بدیدن قتل زینب بدان حالت بعد از آن بحالت بست که نوعی از زندان است بعد از آن بدزدیده شدن پول که مایهٔ امیدواریم بود. نومیدی خودرا بمرتبه‌ای دیدم که اگر زهر میداشتم هر آینه میخوردم در اینحال پیر آخوندی از پیر آخوندان که در نزد مجتهد مرا باجتناب از درویش تحریص مینمود داخل شد. حال دل بگشودم باسوز و گدازی که دلش بسوخت.

گفتم: جناب راست گفتی که باید از آن درویش ملعون برحذر بود. پولم را برد ومرا بدرد درویشی نشاند. خود را دوست من میگفت و در واقع دشمنم بوده است. اکنون کجا روم چه چاره سازم

گفت: غم مخور خدائی هست اگر مشیت الهی بزندگانی تو با ذلت قرار گرفته است هرچه سعی کنی بیهوده است. پولت رفت برود جانت بسلامت که سلامت نفس سر همه چیزهاست.

گفتم: ترا بخدا اینها چه حرف است از جان خشك وخالی چه فایده؟ سلامت نفس پول مرا از درویش پس نمیگیرد. پس التماس کردم که حالم را بمجتهد باز نماید و عذر حال هدیه ندادنم را بخواهد.

ملا با تعهد در درست کردن کارم برفت وهم در آنروز خبر نزدیکی ورود شاه بقم بواسطهٔ فراش باشی که برای تهیه و تدارك آمده بود برسید. خیابانهای صحن آراسته و صحن شسته و رفته و فواره‌ها جاری و اطاق مخصوص پادشاه فرش شد. جمعی از ملایان مأمور به پیش باز رفتن شدند. خلاصه از رسوم استقبال و پذیرائی پادشاه سرموئی فروگذار نکردند

پس من باندیشهٔ استقبال افتادم چه مدتی بود از طهران خبر نداشتم و نمیدانستم که مغضوبیم تا بچه درجه است. چون کار را از جای بدش ملاحظه میکردم میدیدم که استیفای غیظ شاه بریدن سر من است وبس. از طرف دیگر با خود میگفتم مصراع: من کیم تا که بیایم بشمار یاری. باهمت شاه وعلوجاه او مصراع: آنچه در هیچ حسابی نبود خون من است. و آنگهی امید خودرا برروی شفاعت و وساطت مجتهد منتهی میساختم.

فراشباشی دوست قدیمم بود ودرمیان همراهانش چندتا از آشنایانم بودند. با اینکه گفته‌اند بیت

هر کرا پادشه بیندازد کسش ازخیل خانه ننوازد

باز اظهار آشنائی با ایشان شد. تازه رسیدگان آنچه در غیبت من روی داده بود باز گفتند. با اینکه بترك دنیا مصمم شده بودم باز حرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیند می نمود. گفتند که نسقچی باشی ازجنك روس برگشت، هدایای بسیار برای شاه آورد. از جمله هدایا و علامت غیرت وشجاعت او کنیزان و غلامان گرجی فراوان بودند. هدایایش مستحسن افتاد و شاه برای اظهار التفات خلعتی باو بخشید باین شرط که من بعد ازشراب خواری توبه کند. همچنین شنیدم که با فهمیدن شاه که مرا در تقصیر زینب دخل است وبا اینکه حکیم باشی پیشکش و جریمهٔ بسیار داده بود شاه بجهت محرومی خود از خوانندگی و سازندگی زینب ریش حکیم

باشی را کنده بود. خشمش فروکش نکرده بود تا اینکه نسقچی باشی کنیزی گرجی آورد که باتفاق همهٔ اهل خبره بعدازطاوس زنی بدان برازندگی و گوهری بدان ازندگی دیده نشده بود بلکه هرگز از پشت انسانی مغزی بدان کمال وازچرخ حسن ماهی بدان جمال نیامده. از قراریکه فراشباشی نشان میداد چشمش بقدر مایهٔ کف دست او وقدش مثل همان سرو که در باغچهٔ صحن مشهد قم است اما بشرطی که روان باشد. در آخر گفت سرهمهٔ وسایل اطفای غضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است و بس. از اسم تومان بازدرویش بیادم افتاد وباز دشنامش دادم که خیر نبینی قلندر اگرمال مرا نبرده بودی اکنون مبالغی کارسازی میتوانستم کرد. باری دلم بدان خوش شد که فراشباشی گفت کارتو نه بدان دشواریست کـه می پنداری بنابرین برسرحصیرصبر قلیان انتظار برلب با ورد الصبرمفتاح الفرج و من صبر ظفر منتظر عاقبت کار نشستم.

روزدیگر پادشاه رسید ودربیرون شهر درچادر منزل کرد. تفصیل پذیرائی او درد سر آرد. پادشاه بقدرامکان آنرا مختصر گرفت تاثواب زیارت بیشترشود. تدبیرپادشاه خوش رفتاری باملایان قم بود چه ازایشان درباطن واهمه داشت. ازین سبب بهمیرزاابوالقاسم خیلی اظهارارادت نمود پیاده بدیدنش رفت. اورا در پهلوی خویش بنشاند. این التفات بحق کمتر ملائی شده است. درایام مجاورت درشهرپیاده میگشت. بفقرا وسیما بسادات صدقهٔ زیادمیداد. همراهانش نیز بحکم الناس علی دین ملوکهم زهد و ورع میورزیدند ومن چون ایشانرا در ریاء همرنك خود میدیدم خوشم میآمد. درایام ظلمگی شنیده بودم که پادشاه درباطن صوفی واهل حال ودرظاهر متشرع واهل قال است. ازبزرگان بی‌دین یکی را میشناختم که هیچ کم ازیزید نبود اوراهم دیدم لباس ایمان ظاهری دربر کرده است.

روز زیارت عرض تحیه نمودم تا وعدهٔ مجتهد ازخاطرش نرود. نزدیك بظهرشاه پیاده عاری ازهمه لباس وجواهرحشمت تعلیمی منقش دردست با بزرگان وملایان داخل حرم شد. ازمال گرانمایهٔ دنیا تسبیحی دردست داشت و بس. این تسبیح از مروارید بزرك دانهٔ آبدار پیشکشی بود که از بحرین آورده بودند و از دست فرو نمیگذاشت. مجتهد سه قدم عقب‌تر بسؤالات شاه محترمانه جواب میداد وشاه ازین معنی بادکنان نیك ملتفت گفتارش بود. چون ازدحام بایستی از در حجرهٔ من بگذرد همینکه پادشاه بدم حجره رسید اطرافش را ازمانع خالی وفرصت را غنیمت دیدم. بپایش افتادم که ای‌پناه ضعفا ای پادشاه عالم‌پناه! بحق همین معصومهٔ قم کـه بحال من‌ناتوان رحمت فرمـا. پادشاه روی بمجتهد کرد کـه این کیست از شماست؟ مجتهد جواب داد کـه مردی است بستی و عادتست کـه بستیان بیچاره در چنین وقت از پادشاهان تظلم و استغاثه می نمایند. خداوند سایهٔ پادشاه را از سر فقراء و ضعفاء کم نگرداند.

پس‌شاه روی بمن کرد که کیستی‌وبرای‌چه به‌بست نشسته‌ای. گفتم تصدقت‌شوم کمترین وکیل نسقچی‌باشی بودم، اسمم حاجی بابا است. با بی گناهی به تهمت همچشمان گرفتار شدم. بعـد از اندکی سکوت گـفت یافتم. بمبارکی حاجی بابای معهـود تـو بوده‌ای پس روی بمجتهد نمود:

پادشاه - خواه نسقچی‌باشی خواه و کیلش خواه سگی دیگر هر که خطا کرده کرده باشد حرف درسر این است که مال پادشاه را آتش زده‌اند . سرکار آقا غیر این است ؟
آقای مقدس - خیر بسر شاه همینطور است اما اغلب در چنین موارد یعنی در مسائل متعلق بفراش مناط اعتبار قول طرفین است نه قول خارج.
پادشاه - اما سر کار آقا چه میفرمائید در صورتیکه این چنین موارد تعلق بشاه داشته باشد کنیزی از شاه هلاك شد . ادنی نفس را هم دیت لازم است. روس با همهٔ بی‌دینی از چنین عمل بمفت نمیگذرد . ما چرا برای لذت نفس حکیم‌باشی یا برای استیفای شهوت و کیل نسقچی باشی بمفت ازمال خود بگذریم؟
مجتهد - راست است هر نفسی را دیتی است وحفظ نفس از واجبات است اما عفوخطا یا نیز از منویاتست. اگرچه انتقام را دراین احوال لذتیست امالذت عفو بیش از انتقام است. وانگهی حدیث است که عفو محصورین را ثواب بیش ازعفو سایرین است . اگر حضرت ظل‌الهی ازخطای این مجرم مسکین در گذرند ثواب آن دارد که بیست روس با دست خود کشته یا قبر فرنگیی را آتش زده یا صوفیی را سنگسار نموده باشند.
پادشاه روی بمن کرد که مرخصی ودست بشانهٔ مجتهد گذاشت که برو دعا بجان این مرد بکن وگرنه روز روشن در جهان نبایسی دید . برو چشمت را واکن برو دیگر ترا چشمم نه بیند .

## گفتار چهل و هشتم

### دررفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورود وی با وفات پدر

احتیاج بتکرار این لفظها نبود بی آنکه یکبار بعقب بنگرم و بی‌هیچ نگرانی ازقم و مجتهد قم روباصفهان نهادم · دوسه‌قرانی که مرا باصفهان رساند در جیب داشتم اگر منزل را بگوئی در ایران بهمت شاه‌عباس این‌قدر کاروانسرا در راه‌ها هست که سرمسافر محتاج ببالین‌خانگی نباشد . باهمه جوانی ازدنیا سیر شده بودم شاید اگردرقم مانده بودم باستصواب میرزاابوالقاسم قمی مواظب ترشی‌وتلخی زهد شده عاقبت هم میترشیدم و هم می‌تلخیدم اما میدان عمر هنوز وسیع و سمند امید هنوزاز تك وتازجهان خسته وناتوان نشده بود . بخاطرم آمد که این بلاها که بدانها مبتلا شدم باید بجهة فراموشی پدر و مادر و عدم مراعات حق والدین باشد . با خود گفتم وای برمن که بدپسری بوده‌ام وقتیکه در سر کار و آماسیدهٔ باد افتخار بودم یاددلاك بیچارهٔ اصفهانی هیچ درپیرامون خاطرم نگشت وحالا که سرم بسنك حوادث خورد ودستم ازخوش گذرانی کوتاه گردید بیاد پدرومادر افتادم وازآخوند خود مثلی شنیده بودم بخاطرم آمد که گنج قارونت ار بود بجهان نتوان دوستی خرید بدان. گفتم کودوستی بهتراز پدرومادر. با تکرار این کلمات رقتی دست داد . در دل گفتم بگذار پدر و مادر به بینند که پسری داشته‌اند. چون بخانه برسم می بینند که ناخلف نبوده‌ام . اما گویا یکی بگوش جانم

میگفت : وقتی نیامدی کـه بیائی بکاردل . حدسی که‌در تأسف زینب در حال بیرون آمدن از طهران با آنحالت تقوی زده بودم بخاطرم میآمد .

چون‌چشمم بکلهٔ کوه قاضی که علامت نزدیکی اصفهان است افتاد دلم درسینه طپیدن گرفت . در هرقدم اضطرابم میافزود که خاندان خود را درچه حالی خواهم دید آیا آخوند پیرم هنوزعمامهٔ حیاتش برسراست یا کفن‌مماتش دربر؟ بقال همسایهٔ دکانمان که پول‌سیاههای دزدیدهٔ ازدخل پدررا همه دردکان اوبشیرینی آب‌میکردم دکان‌وزندگیش تخته شده است یا هنوز گشاده. پیر کاروانسراداری که درشب الامان‌تر کمانان چندانش ترساندم دروازهٔ عمرش بازاست یا دست اجل آن را برویش بسته است. تا بدیدار منارهای شهراز این قبیل خیالات غم‌آمیز همیکردم . ازدیدار خاك‌پاك شادمان بشکرانهٔ اینکه یاد وطن بااینهمه سفرهنوزدر خاطرم مانده‌بود دو رکعت نماز کردم و سجدهٔ شکری‌بجای آوردم . بعد از آن دوسنك برروی‌هم گذاشتم و نذر امام‌رضا کردم که یاامام ثامن ضامن اگرضامن ورود من بسلامت بدودمانم بشوی نذر کردم کـه در راه تو یك گوسفند بکشم و پلاوپخته بدوستان واقربا بخورانم .

از ده‌های اطراف شهر با دل‌طپان گذشتم و هرجا را که میدیدم یاد حال قدیمی وی بذهنم میآمد تااینکه در بازارهای روبروی دکان پدر بدر کاروانسرای شاه‌رسیدم. دردکان بسته بود . هیچ علامتی ازمسکونی‌وی پدیدارنه. چون این‌حالت‌را بشگون نیك نمیگرفتم بیش ازپیش‌رفتن خیلی ملاحظه کردم اما درآخر بخاطرم آمد که شب جمعه است شاید چنانکه عادت است پدرم درپیری مقدس‌شده وشب جمعه را به‌تخت فولاد بزیارت اهل‌قبوررفته‌است. خلاصه کاروانسرا باز وبنظرمن همان‌بود که بود . لنگه‌های بازرگانان‌بدینسوی وآنسوی افتاده درهرگوشه استر واشتر چاروادران ومسافران ومردمان دیگر باالباسهای رنگارنك همه با هایهو صحبت کنان پاره‌ای مرده‌واردرتماشا پاره‌ای‌بی‌هیچ‌خیال باکفشهای پاشنه‌تخته برروی سنك فرشها با صدای بلند تندتند در رفت و آمد روها همه غمناك و درهم سرها همه پراز سودا وحساب . دوست ایام کودکی‌خود دروازه‌بانرا جستم ندیدم ترسیدم که دروازهٔ حیاتش کلید شده باشد. ناگاه دیدم قلیانش را چاق کرده‌سرش را میبرد‌آتش بگذارد. سر بیچاره بمیان شانـه ها فرو رفته بود و از خمیدگی قدش معـلوم میشد کـه در پشت بار سال بسیار دارد . گفتم آری خود علی‌محمد است. آن بینی‌را من‌درمیان هزار بینی میشناسم چراکه سبیل زیرآنرا بارها درست کرده‌ام . من با او درگشودن سرسلام و کلام واوچنان با صحبت آینده ورونده مألوف وچنان بترتیب قلیان سرگرم که دنیادرنظرش نبود، سرنیز بالانکرد. گفتم عمو علی‌محمد مرا میشناسی؟ سری بالا کرد ومانند کسی که ازتك‌چاه نگاه کند برروی من نگریست که رفیق کاروانسرا نمونهٔ دنیاست، مردم ازین درش‌میآیند وازآن‌بیرون میروند کسی ملتفت ایشان نیست . چگونه ترا بشناسم؟ علی‌محمد پیرشده وچشمانش بدنیا شب خوش گفته است .

حاجی‌بابا - اما باید حاجی‌بابا آن حاجی‌بابای کوچك که بارها سرت را تراشید و شاربت

رازد بشناسی.

علی محمد ـ لااله‌الاالله عجیب وغریب راستی توحاجی بابائی! فرزند جات خالی. آخر آمدی خوب کردی آمدی مولا را شکر. کربلائی حسن در دم مرگ چشمی بدیدار فرزند روشن میکند.

حاجی - چطور؟ مگر پدرم کجاست؟ چرا دکانش بسته‌است، دم مرگ یعنی چه؟

علی محمد - ای حاجی پدرت دلاك پیر سر آخرینش را تراشید. فرصت را فوت مکن برو بخانه شاید در دم آخر دریابی و دعای خیرش بگیری. اودر حال نزع‌است. دنیا فانی‌است ما همه میمیرم. من پنجاه سال است که دراین کاروانسرا رامیگشایم ومی بندم حالامی بینم که همه در ها بروی من بسته است. کلیدهای درها از سائیدن دستها روز بروز شفافتر وپاکیزه‌ترمیشود ومن‌ازفرسودگی دست‌روزگارزنگدارشدم. ماکاروانیان وجهان کاروانسرا درکاروانسرا نکند کاروان‌سرا.

فرصت اتمام گفتگو نداده بسرعت تمام بخانهٔ پدر شتافتم. دم در دوملا دیدم با خود گفتم اینان بوم شوموند که بجز خبر مرگ خبری نمی آورند. هر کجا دست اجل کوس رحلت مینوازد اینان باراقامت می‌اندازند. بی آنکه بآنان سخنی بگویم داخل‌اطاق شدم. پیرمردی دیدم برروی بستر افتاده وجمعی کثیر پیرامونش‌راگرفته. اینك پدرم. کسی مرانشناخت وچون درچنان حال همه کس بی مانع نزد بیمار داخل تواند شدکسی مانعم نشد. حکیم در یک طرف بیمار و در طرف دیگر پیر مردی که آخوند قدیمیم بود بتسلی بیمار میپرداخت و سخنانش همانا اینکه کربلائی مترس انشاء الله هنوز امید عمر هست و شاید دیدار پسرت نصیب شود. شاید حاجی درهمین نزدیکها میآید. اما وصیت‌مبارك است. بهتر این است که برای خود وصیی تعیین کنی. یکی از حاضران را وصی کن. پدرم آهی کشید که افسوس حاجی چنان دست از من بر داشت که‌درمن امید باز دید خود نگذاشت. میگویند از نام‌پدر و مادر خود عار دارد. میراث من قابل او نیست.

این سخنان تأثیری عظیم در من کرد بیش از آن تاب‌ناشناسائی نیاوردم. بیخودانه فریاد برآوردم که حاجی اینجاست. حاجی باامیددعای خیر توبپابوست آمده است. دیده باز کن پدر، من فرزندتوام. پس در پای بستربدو زانونشسته دست پدررا بوسیدم ونشان مهر پسری اشکم فرو ریخت و گریه در گلویم گره شد. حاضران از آن حالت در حیرت، دیدم پاره ای را خوش نیامده است و پاره ای این حال را باور ندارند و بعضی مات مانده اند. چشمان پدرم که دیگر تاب گشادن نداشت دقیقه ای چند بر رویم دوخته شد گویا جهد میکرد تا مرا نیك بشناسد. پس دستی برداشت که الحمدلله نمردم تا پسرم را دیدم. اینك وصی من. بعداز آن روی بمن کرد که فرزند چگونه دلت تاب آورد که اینهمه وقت ترك‌ما گفتی، چرا اندکی پیشتر نیامدی؟ خواست بیش‌از این‌سخنی بگویداما ضعف بیماری از یك سو و شادی دیدار من از یك سو عنان طاقت و توانش را از دست گرفت بیهوش بیفتاد.

آخوندم مرا بشناخت وگفت حاجی دست مزن بگذار پدرت بحال آید هنوز وصیت

نکرده است وجوانی که بنظر دشمنی بمن مینگریست گفت آری و آنگهی باید بشناسیم که

این حاجی است یا نه. بعداز آن دانستم که او برادر زن اول پدرم بود و امید میراث بردن داشت میترسید که از گلویش ببرند ومعلوم شد که سایرین نیز ازهمان قبیل بودند ببوی میراثی که من از آن محرومشان میکردم جمع شده بودند. در ظاهر همه در تردد که من حاجی بابا میباشم یا نه. اگر آخوندم حاضر نمیبود همه متفق الکلمه ساحر وچشمبندم میگفتند اما با اقراراو جای انکار نبود. در آن حال مادرم پیدا و دفع همه شبهات شد. ازخبر ورودمن تاب ماندن در اندرون نیاورد. بغل گشوده بمیان مردان دوید که کو فرزندم کو حاجی بابایم کو مادر جان کجائی؟ بمحض دیدن دست در گردنم انداخت ودر کنارم گرفت وباصطلاحات وتعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن نیستند بنای شادمانی ومهربانی گذاشت.

حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود خواست بحلقش ریزد چون ناخوش را از جای حرکت دادند عطسه کرد. حاضران گفتند صبر آمد باید تا دوساعت صبر کرد. بنا بر این دوا دو ساعت در کاسه بماند بعداز دوساعت خواستند بیمار را برخیزانند سرد شده بود. پیر ملا هرچه گفت برخیز تا وصیت نامه ات را بنویسم و خیلی زور کرد که سرش را از بالین بردارد کاراز کار گذشته بود. پس دهانش را بستند پاهایش را رو بقبله کشیدند کاسه آبی بر بالینش نهادند انگشتان بزرك پایش را بهم پیوستند همه انا لله و انا الیه راجعون خواندند.

این مقدمات باهستگی تمهید یافت پس از آن کسانیکه بنام خویشی وپیوندی گرد آمده بودند همه یکبار بنعره و فریاد جانکاه شروع نمودند و شیون بلند شد. ازاین نشان دونفر آخوند که ذکرخیرشان گذشت ببام خانه فرا رفتند و برای اخبار مردم از مرك یکی از مؤمنین بنای گلبانك و خواندن آیات واخبار گذاشتند آنگاه شیون همگانی شد. زنان نیز ازاندرون بشیون وشین برخاستند. پدرم بجهة نیکمردی و خوشخوئی مطبوع طبع همه کس بوده است. مادرم که در اصل از گریه کنان مشهور و تعزیه گیران معروف بود جمعی اززنان همکار خویش را بر خود جمع آورده محشری بر پا کرد که میتوان گفت درمرك هیچ امیری آنقدر عزاداری نشده است. من تازه خانه دیده نو دودمان یافته در گریه حقیقی رشك امثال و اقران شدم. یاد اعمال گذشته و فراموش نمودن اهل و عیال خود میکردم ومیدیدم که باید بحال من گریه کنند. در گوشه تنها آواز گریهٔ راستین را با گریه ساختهٔ دیگران دمساز نموده بودم ناگاه آخوندی پیش آمد که گریبان بدر تا پدرمردگیت معلوم شود اما زینهار پرمدرو بد مدر. گفتم این ثواب را تو بجای آر. درزی از گریبانم بشکافت و سه پارچه از لباسم بیاویخت و کفش و کلاهم را بیرون آورد که اقلا تا بسر مزار سروپا برهنه رو.

درد مادرم بیدرمان بود. چارقد سیاه برسر موی کنان فریاد کنان حسن حسن گویان خانه را ازجا میکند در آن حال همسایگان و راه گذران آشنا و بیگانه خویش و اقوام در دورخانه جمع شدند پاره‌ای قرآن خوان پاره‌ای گوش‌دهان این اعمال را از سنن میشمردند. پاره ای هم بنام تسلی بخش آمده بودند و هر یك باصطلاحی خاص تسلی ماتم زدگان میکردند. آخوند قدیمم از روی دلنوازی دستمرا بگرفت و در پهلویم نشسته بدین عبارات

بتسلی پرداخت.

بلی پدرت مرد مرده باشد. چه شد مگر ما همه نمیمیریم. زندگانی کرد اولاد پیدا کرد در آخر مرد. چه میتوان کرد یادگارش در دنیا توئی تو خوشهٔ آن ساقهٔ گندمی از تو هزاران خوشه تواند حاصل شد. اگر ساقه خشك شد و بریخت چه‌میشود؟ این مسئله باید موجب شادی تو باشد نه اندوه تو. بجای اینکه پدرت دراین‌دنیابسرتراشی این و آن‌پردازد اکنون در آن دنیا باحوردرقصورشراب طهور یا مزاج زنجبیل و کافور میخورد. چرا باید گریه کنی. خیر گریه بر آن کن که اگر تومیمردی چه میشد. اما از گریه چه سود چیزهائی دیگر بخاطر بیاور. ببین که این حالت مایهٔ شادی است. مثلا احتمال‌داشت پدرت کافرباشد وحال آنکه مسلمان است. کلمه شهادت دردهان مرد که اولین سعادت دراین است.

باری ازاین‌قبیل‌چیزها بسیار گفت و بعدازماتمام افادات مرا باگربهٔ خودبازگذاشت و رفت. مرده شوی مرده روی را خواستند تابوتی آورد. پرسیدند عماری لازم است یا نه. حواله برأی آنان کردم. آخوند وسایرین مرده‌را با آب قراح شستند و با سدرو کافور حنوط کردند و درکفنی که ا تربت تمام قرآن باو نوشته بود پیچیدند و با تحمید و تمجید بگورستان بردند. ازازدحام مرده کشان معلوم میشد که پدرم خیلی محبوب‌القلوب بوده‌است. بیگانگان نیز هریك برای ثواب گوشهٔ تابوت را میگرفتند تا بمزارستان جمعیت بسیارشد من نیز با آنانکه خودرا متعلقان ما میگفتند همراه رفتم. با اذن من نماز میت شد.مرده را بگور سپردند و با عربی تلقین نمودند که یا عبدالله وابن عبدالله اذاجاءك‌الملکان‌المقربان و لیسئلونك من‌ربك قل‌الله ربی و محمدنبیی و علی امامی والکعبةقبلتی والقرآن کتابی والله حق‌والنبی حق‌والکعبة حق والقرآن حق والصراط حق والجنة حق والنار حق والقبرحق و سؤال‌المنکروالنکیرحق‌والبرزخ حق و الثواب‌حق والعقاب حق. پس فاتحه خوانده قبر را پوشاندند و آب بر آن پاشیدند وحاضران بخانهٔ مرده برگشتند.تنها آخوندی درآنجا برای قرآن خواندن گذاشتند

در برگشت بخانه چون خودرا یگانه وارث پدر دیدم ناچار از روی خود نمائی دو اطاق فرش کردم یکی مردانه یکی زنانه. جنازه کشان و آینده و روندگان را غذا دادم. نذری که در راه کرده بودم بخاطرم آمد گوسفند و پلاوهم بخرج رفت. سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن درخانه دو برای قرآن خواندن درچادر کوچکی که برسرقبر برپا کرده بودم. تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز طول میکشد برپا داشتم. روز آخرچند تن‌از ریش وگیس سفیدان آمده مجلس ختم را برداشتند. گریبان دریده ام را دوختند. در آن روزهم ناچار غذا دادم و آنان نیز درعوض هریك جزوی از سی پارهٔ قرآن را خواندند. بعدازآن مادرم بهمراهی چند زن دیگر برسر قبر رفت حلوا ونان فطیر بفقراء دادوباگریه و زاری برگشت. چندی بعد از آن مارا بحمام بردند حنا بستیم و من سر تراشیدم. آداب ماتم داری تمام شد و من بحال خود ماندم تا کار پدر را صورتی دهم و بآینده و رونده دستورالعمل دهم.

## گفتار چهل و نهم

### در اطلاع حاجی بابا بمیراثی که نتوانستند یافت و سوء ظن وی در این باب

چون پدرم بی وصیت مرد شرعاً من وارث منفرد او شدم و آنانیکه دندان بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب ایشان شد. برای فرونشاندن آتش دل بدشنام من پرداختند که ناکس نامردم بی‌دین و هرجائی عاق پدر با لوطیان هم‌نشست بادرویشان هم‌مشرب خانه بدوش بی سرو پا است. چون مقصود من ماندن در اصفهان نبود محل سك هم باین حرفها نگذاشتم. خوارشان شمردم و بهریك دشنام ده دشنام آنها جواب میدادم با اصطلاحاتی تازه محصول سفرهای بی‌اندازه و یادگار قلندران و میرغضبان که پدروجدشان هم نشنیده بودند.

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ شدیم، در گفتگو بدین طریق بازشد.

من ـ مادرجان بیا ببینم درمیان مادر و پسر چیزی پنهان و پوشیده نباید بود. کار مرحوم کربلائی‌حسن چطورشد؟ تودوستار ومحرم اسرارش بودی بنابراین بایدازکاروبار اوسررشته کاملی داشته باشی.

مادرم با دست‌پاچکی ـ فرزند من چه‌میدانم

من بی‌تاب ـ میدانی که شرعاً باید وارث قرض میت‌رابدهد. قرضهایش‌رابایددانست‌وانگهی اینهمه خرج کفن و دفن کردیم من امروزه لخت مادر زادم هیچ دردست ندارم با دست خالی هیچکار نمیتوان کرد در میان مردم سرنمیتوان در آورد. برای اظهار حیات در پیش این و آن پول لازم است وگرنه اسم من و پدرم هردو آلوده میشودزبان دشمنان بسرزنش کنان دراز میگردد. در ظاهرپدرم باید توانگر بوده باشد وگرنه آنهمه زالو که در وقت مرك بمکیدن خون منتظر بودند و ازدیدار من‌ازهم پاشیدند دورش را نمیگرفتند. مادرجان بگو ببینم پول نقدش راکجا میگذاشت بدهکارانش کیانند تخمیناً مالش چقدر میشود بغیراز آنچه درمیان‌است‌دیگرچه‌دارد؟

مادرم ـ خدایا پناه برتو اینها چه حرف است؟ پدرت مردی بودلات ولوت. نقد چه تنخواه چه؟ نان خشك را بهزار جهدو بلا پیدا میکرد. اگر آینده و روندهٔ دکانش بسیار میشد ما روی‌گوشت و برنجی میدیدیم والا زندگانی ما منحصربود بنان وپنیر. ازماست‌وپیاز بستوه آمده بودیم. با اینحال ازمن‌پول‌پرسیدن وآنگهی‌پول‌نقد یعنی‌چه؟ مال‌پدرعبارت بود ازین خانه ازین دکان ازین اسباب خانه که میبینی و میدانی هست‌و نیست اینها و آخر سخن این. فرزندم تو خوب بجا و بوقت آمدی درسکوی دکان پدربنشین و پیشه او را پیش گیر. اگر خدا بخواهد دستت مبارك است از اینسر سال تا آن سر سال خالی و بیکارنخواهدماند.

من - خیلی عجیب است بعدازپنجاه سال کسب و کارنه یکدرم نه یکدینار این بعقل هیچ آدمی نمیگنجد . باید فالگیر ورمال آورد .

مادر باتلاش - فالگیر و رمال برای چه بیایندچه بکنند؟ بلی فالگیرورمال راوقتی میآورند که بخواهند دزدیده‌ای یا گمشده‌ای پیدا کنند. تومادرترا دزد نمیگوئی اگربگوئی میگویم دروغ میگوئی. بروازآخوندرفیق پدرت بپرس اوازهمه کاروبارش خبرداراست یقین دارم که او نیزهمینهارا میگوید .

من - بلی حق داری مادر آخوندباید ازتمامی حالت پدرم مطلع باشد چه‌ترتیب امور پدرم‌را ظاهراً اومیداد و اگرپدرم پول نداشت یاداشت ودر کجا است اوبمن میگوید .

بنابراین راست پیش آخوند رفتم .آخوند درهمان گوشه بیست سال پیش‌ازین درمیان شاگردان بود . چون چشمش بمن افتاد شاگردان را آزادکردکه بروید دعا برکت قدوم حاجی کنید که بهرجا میرود شادی پیشاپیش اومیرود .

من - آخوند ترا بخدا دست بردار ریشخند مکن مبارکی قدوم کجا طالع یکباره روی‌ازمن گردانیده . مراگمان که اگر آسمان پدری ازدستم گرفت میراثی ازوی یادگار نهادتاتلافی مافات شود وحال آنکه نزدیك است شیرازهٔ کارم ازهم بگسلدچنانکه دیگرانتظام‌نپذیرد و بیش ازپیش لات ولوت مانم .

آخوند روی بآسمان ودستها گشاده - ان‌الله یفعل مایرید یعزمن یشاء ویذل من یشاء بغیرحساب آری‌فرزند چنین است دنیا همین است و تا آدمی ترك دنیا ومافیها نکند همین خواهد بود. چیزی لازم نداشته باش چیزی ترا نمیطلبد .

من - آخوند از کی تا حال تو این مسلك را اختیارکرده ای پیر صوفیانه‌حرف می زنی؟ من هم وقتی شومی بخت پاپیچم شد و بقم راند همین حرف ها را می زدم اما حالا بخیال دیگرم . پس سر مطلب گشودم والتماس کردم که درباب کار وبار پدر بمن‌استحضاری ده .

آخوند سرفه‌ای کرد و با وضعی‌حکیمانه‌اولاچند قسم‌خورد بعدازان بعینه همان‌حرفها که مادرم گفته بود بگفت . یعنی اعتقادش اینکه پدرم نقدی نداشته و چیزی میراث نگذاشته است‌ما یملکش عبارت بوده است ازآنچه من دیدم‌ومیدانستم. اولاقدری سکوت کردم پس‌از آن با شدت تمام اظهار حیرت نمودم که میدانم پدرم بسیار مقدس بود پولش‌را برباء نمیداد چراکه در کوچکی من‌این‌قضیه‌مدلل‌شد. عثمان‌آقاخواجه اولینم پولی ازپدرم بقرض خواست وسودبسیاری عرضه کرد پدرم آیت و حرم‌الربوابخواند وسود نخواست. اگر ازآن بعدسود خوارشد آنرا نمی‌دانم اما یقین دارم پدرم مؤمن پاك ومنزه‌ازاعمال ناپاك مرد .

ازمسجد بیرون آمدم و باکج خلقی تمام بدك اواین کسب و کار یعنی بدکان پدر رفتم، سرم از این سودا پر که چکنم دراصفهان‌ماندنم‌محال‌است چه لعنت بر اصفهان وهرچه اصفهانی است بنابراین چاره‌ای‌نیست‌مگراینکه‌هست‌ونیست خودرا فروخته بازبپایتخت برگردم که جای مردمان بیکارو بیعار آنجاست . اما ازاین خیال هم نمیتوانستم گذشت که پدرم را البته نقدی بوده است . اینخیال گریبانم را رها نکرد . ماندم معطل ومشوش خواستم کاررا بدرگاه قاضی اندازم بدر کاروانسرا رسیدم . پیردربان سلامم داد سرسلامتیم گفت درازی و

برکت عمر از خدا خواست. گفتم بابا علیمحمد بنظرم ذهنت کور شده است. با این حرفها
چه سلامتی بسر، چه درازی عمر؟ این سر بسلامت نباشد این عمر را مرده شو ببرد برکتی
که میگوئی در زحمت من است. پس آهی کشیدم که افسوس دلم آب شد و جگرم
آتش گرفت.

پیر متحیر گفت اینهاچه حرف است پدرمرحومت فوت‌شد. تنها وارثش هستی جوانی داری.
ماشاءالله برازنده وخوش اندامی عقلت‌هم کم‌نیست.دیگرچه میخواهی اگرمرگ میخواهی برو
بگیلان.

من - آری تنها وارث هستم کوارث ازیك خانه گلین و چارپارچه گلیم کهنه و کاسه و کوزه
شکسته چه فایده. دوراز‌جناب لعنت برین‌مرده ریك صاحب مرده

علی محمد - اما کو پولها حاجی کوپولها؟ پدر مرحومت بقدری که در خرج صابون دست
گشاده بود در خرج نقد کف بسته بود. ارزن ازلای انگشتانش نمیریخت. همه کس میداند
که خیلی اندوخت و پس انداخت. همه میدانند که روزی نگذشت که چیزی به مایه نیفزاید.
کو آنها کو؟

من - احتمال که راست باشداما درصورتیکه یکدینارش درمیان نیست نمیدانم از آن چه‌طرفی
میبندم. مادرم میگوید پدرت چیزی نداشت آخوند شهادت میدهد منهم غیب نخوانده ام.
رمال هم نیستم که ببینم راست است یا نه و اگر راست است کجاست. میخواهم پیش‌حاکم
شرع بروم.

علی‌محمد - حاکم شرع. خدا نکند بجهنم برو و آنجا مرو. رفتن آنجا مثل‌این است که‌من
اینجا نباشم وتو در کاروانسرارابزنی آنوقت که بفریادت میرسد دردرخانهٔ حاکم‌شرع‌فریاد
رسی میجوئی وآنگهی خبر ازخرجش نداری. حاکم‌شرع حکم‌را بمثقال میفروشد و رشوه
را بقنطار میگیرد و حکمش یکجو نمیارزد. اگرجدول قرآن ازطلا نمیبود نمیگشود ازهمه
گذشته کسانیکه پول پدرت را ازمیان برده اند مپندار که بحکم حاکم بتو پس‌دهند. نه نه‌تو
بمیری بحلق حاکم میریزند تا ازحلق تو ببرد

من - پس چکنم ازفالگیر و رمال فایده هست یا نه

علی‌محمد - باز فالگیر و رمال بد نیست از وقتیکه در این کاروانسرا هستم خیلی چیزها از
ایشان شنیده ام بازرگانان بارها پول گم کردند و بواسطهٔ ایشان‌جستند. بلی مالی که‌رفت و
پیدا نشد آن بود که ترکمانان بردند هیهات‌هیهات آنواقعه عجیب وغریب بودچه بلاهابسرما
آورد. پدرسوختگان بسیاربودند که مراهم دستیار ترکمانهامیگفتند ازهمه غریب‌ترانیکه
پای تو درمیان بود بنام تو دررا بمن بازگردانیدند و آنهمه غوغا برپا شد

خدا رحم کرد که علی محمد نیم کور بود و تأثیریکه حرفهای او در رنگ‌وروی من
میکرد نمیدید وگرنه فسق من بر روی دائره میافتاد. خلاصه سخن براین وعده انجامید که
بفرستند و ماهرترین طاس گردانان اصفهان را بخواهد تا میراث پدرم را بیابد. میگفت که
این طاس گردان آدمی‌است که اگر یکذره طلا بیست گزدرزیرزمین بلکه اگردرچاه‌مشهور
کاشان هم باشد باز درمیاورد

## گفتار پنجاهم

### در تدبیر حاجی بابا برای یافتن مال پدر و چگونگی حال تیز نگاه طاس گردان

روز دیگر بعدازنماز صبح مردکی داخل شد.دانستم که طاس گردان است . کوژپشت بغایت‌سر بزرك چشمانش آتشین وچنان تندوتیز که گفتم بیك نگاه هرچه هستم خواهددانست و تاج کلاهی با عمامه کوچك برسر مویهای قلندروار برشانه ریخته ریش پهن و مایهٔهیبت و مهابت ازچشمان تیزش که خواه ساخته خواه راستین با حرکات پی درپی میدرخشید معلوم میشد که آن جانور نه‌ازقبیل آدمیان بلکه نوعی از شیاطین وجنیانست .

مرا بزیر سؤال کشید. اکثروقایع عمر لاسیما وقایع بعدازعودتم باصفهان‌را پرسید و دانست که دوست حقیقی پدرم که بوده و بکه گمانم میرود . خلاصه مانندحکیمی که‌ازبیمار کیفیت درد مشکل فهمش را استنباط کند همه‌را ازمن استمزاج کرد. همینکه‌تمام گفتهایم را بذهن سپرد جائی راکه پدرم‌اکثراوقات مینشست پرسید . اتفاقاًمادرم بحمام رفته بود من او را باندرون بردم و بکام دل همه جارا دید التماس کرد که او را تنهابحال خود گذارم تا از راه و چاه خبردار گردد و بتدبیر آن پردازد . یك‌چهاریك تمام‌آنجاماند وچون بیرون آمد گفت که یاران عزیز و مراوده کنندگانت‌را جمع کن. بعدازآن من‌آمده کارخود را میبینم . بی آنکه از این‌مسئله سخنی بمادر گشایم از وی‌خواستم تا یاران پدرمرا بناهارطلبد منهم آخوند و دربان و متعلقان زن اول و خالوی خود و کسانیکه بخانه ما راهی داشتند همه را طلبیدم بی تخلف آمدند . بعداز ناهار سر مسئله را گشودم که طاس گردان آورده ام تا جا و چندو چون پول پدر راکه همه میدانند بوده است بفهمم . با اینسخن بسیمای همهٔ حاضران نگاه میکردم تا علامتی که بدردم دوائی بخشد میتوانم دریافت یانه اما همه را مستعد یاری بخود بی‌غرض دیدم.

باری درویش تیز نگاه — اینك اسم او — بهمراهی شاگردی که پاره‌ای چیز ها در دستمال با خود داشت بیامد . زنان روی پوشیدند و درویش دست‌بکارشد . اول‌همه‌حاضرین را از نظر گذرانید اما بیشتر بر روی آخوند نگریست . آخوند تاب آنهمه نگاه تیزنگاه نیاورده درزیرلب لااله‌الاالله والهم دفعنی شرمن لایخاف‌منك خوانده باطراف خود دمید و دست بر شانها مالید چنانکه گفتی شیاطین میگریزاند . مردم قدری بدو خندیدند اما خنده هیچیك‌را بریش نگرفت .

پس درویش شاگرد خودراپیش‌خواندوازدستمال طاس مسین بیرون‌آوردبراطراف آن آیاتی مناسب دزدی مال یتیم نوشته از قبیل السارق‌والسارقه‌فاقطعوا ایدیهما.فلاتقربوا

مال الیتیم . این مرد کم حرف میزد همینقدر گفت ان الله عالم الغیب والشهادة ویعلم مافی الصدور ویعلم وخائنة الاعین . پس طاس را بزمین گذاشت و قدری عزائم مناسب بخواند آنگاه روی بحاضرین نمود که این طاس ما را بجائیکه پول مرحوم کربلائی حسن بوده است یا هست خواهد برد . پاره‌ای با سستی اعتقاد و پاره‌ای با اعتقاد کامل برروی او نگران وچوبی از گل که باطراف او پاره‌ای اشکال کشیده بود در دست بنا کرد بطاس زدن . حمله بطاس آورد و او را با دست حرکت داد که ببینم کجا میرود چیزی دردم این طاس بند نمیشود راهش را کسی نمیتواند بست بزور خواهد رفت انشاء الله ماشاءالله ای طاس مال را پیدا کن دزد را رسوا کن .

بهمراهی او رفتم تا طاس را بدراندرون رسانید. دررا بزدیم . بعدازمشورت گشودند جمعی کثیر از زنان بودند پاره‌ای روی‌بسته پاره‌ای نیمباز همه بمعجزه طاس بی شکیب. زنان را امر کرد تا ازسرطاس واپس کشیدند که‌رهبرمرا چیزی نتوانست بازداشت طاس رابکنجی که روزنه اطاق بدانجا مشرف بود براند . زنی که میدانستم مادرمن است بارها جلوی طاس را بگرفت تا اینکه تیز نگاه بانگاه تیز وآوازتند اورا واپس راند که مگر کوری که نمیبینی ماکارخدائی میکنیم خواه مخلوق بخواهد خواه نخواهد خالق کارخودخواهد کرد. عاقبت طاس بکنجی رسید که معلوم بود خاکش تازه کنده شده است و بایستاد . طاس گردان آستین بالا زد که بنام یزدان اکنون همه خواهند دید که چه خواهم کرد. زمین‌را بشکافت نیمه کوزه ای بیرون آمد ومعلوم‌شد که‌درپهلوی آن‌نیمه کوزه کوزه‌دیگری بوده‌است . گفت پول اینجابوده است اما حالا اینجا نیست . پس طاس‌را برداشت وبنواخت که جانمی طاس عمرمی طاس .

همه با تعجب بدو نگران گفتند العجب ثم العجب زهی معجزه زهی کرامت غوزك را مردی خارج از عادت و ازقبیل معجزه و کرامت شمردند. تنها دربان که از این کارها بسیاردیده بود وحدت ذهنی داشت از آن میانه گفت که اما دزد کو؟ آنچه نمودی شکار گاهست شکار کجاست مارا شکار میباید یا دزد با پول بی دزد اینك آنچه مارا لازم است .

درویش گفت آهسته رفیق باین زودی از گناه بگناهکارمجه . ما درمان همه درد را میدانیم اما هرچیزی‌را مقامی و هر کاری را هنگامی است . پس نگاهی تند بحضار کرد که امیدوارم همه شمارا از شبهه بیرون آرم. تکلیفی میکنم قبول بفرمائید عمل‌خیلی ساده‌وآسان است . همه گفتند بچشم و من از درویش خواستم تا عمل رابجای آرد. باز از شاگرد خود چنته‌ای را خواست و کیسه‌ای از آن بیرون آورد که این کیسه پراز برنج کهنه است‌هر کس را مشتی از آن دردهان میریزم‌بجاود وبخاید وببلعد. هر که نتواند ملتفت‌باشد که پای‌شیطان درمیان است .

پس مارا قطار کردومشتی برنج در دهان هر کس ریخت.همه بنای جاویدن گذاشتند چون من مدعی بودم مرا مستثنا داشت . مادرم نیزخود را شریك من قلم داد خواست مستثنا ایستد قبول نکرد که مالی که‌میجوئیم ازآن پسر تست نه ازآن تو . اگر پسرت شوهرت‌بود چه مضایقه اما شوهرت نیست . تراهم باید آزمود . مادرم‌نیز با ترش‌روئی پذیرفت وبرنج‌را در دهان گرفت. آرواره‌ها همه بجنبش افتاد پاره‌ای این آزمون را بازیچه شمردندوپاره‌ای

برنج را مستحیل المضغ میگفتند یعنی جاویدنش ممکن نیست . هر که میجاوید ومیخائید دهان را بدرویش مینمود .

همه بیگناهی خودرا اثبات نمودند مگر آخوند و مادرم. آن با خنده مجازی و ترس حقیقی دهان را بسته برنج را در دهان میگردانید عاقبت با شکایت فریاد کرد که این چه لجن بود بدهان من انداختند مرا دندان پالوده خوردن نیست برنج چهل ساله چطور خرد کنم این دانه باب دندان من نیست . برنجها را بریخت . مادرم نیز از سختی برنج شکایت کنان همین کرد . همه خاموش شدیم . راه شبهه از هرسو گشود . رفع خاموشی موجب التفاتی شد در حق مادرم پیرزنی فغان برداشت که این بازیچهای کودکان چیست هیچکس دیده یکی با مادر و استادش این نوع گستاخی و بی ادبی کند تف برشما تف. برویم پی کارخودمان. شاید دزد خودش است .

درویش گفت مگر ما دیوانه ایم یا خر که اینطور حرف میزنید در این گوشه پول بوده است یا نه. در عالم دزد هست یا نه . آخوند و مادرم را نمود که اینان آنچه دیگران کردند نکردند شاید بدرستی پیرند و بتجربه نمیآید . کسی نمیگوید که دزدند .پس نگاهی کاشفانه بدیشان نمود که اینان خود میدانند که طاس گردان مشهور که هزار فن میگوید و برادر کوچك دب اکبر و یارغار زحل لقب داشت و آنچه یکی نیت میکرد یا کرده بود همه را میدانست اوگفته است که برای شناختن مجرم ازمعصوم عملی بهتر از عمل برنج نیست حالا رفیقان میبینیم که هیچیك از شما شیرافکن نیستید. شمارا ترسانیدن کاری ندارد. اگر در این هنرمن شکی دارید تکلیفی دیگر ساده تر و آسان ترمیکنم که بکسی ضرر نرساند و کسی را دزد قلم ندهد. مثل سحر بر اذهان کارمیکند ودزدرا بپای خود میآورد وازمشغول ذمگی و مال مردم خوردن فارغ میسازد و همه اینها ازروی اختیار و رضا میشود . این تکلیف خاك ریزی بطاس است . دراین گوشه طاس میگذارم وامشب چنان بشدت وسختی عزائم میخوانم که بیاری خدا! حاجی بمراد خود برسد یعنی پول که بردهاند بجایش میآورند و فردا هر که میخواهدببیند بیاید . اگر اثری و آثاری ندیدند یك مثقال ازموی ریش من بگیرد. پس طاس را در گوشه ای بنهفت و مردم در اطراف او جمع هریك از کار او سخنی میگفتند پارهای مرا مانند درویش از ارواح خبیثه و تابع سوء ظن میشمردند و پارهای این گمان را درحق مادرو آخوندم میبردند . بعدازآن همه ازهم پاشیدند وبیشتروعده رجعت فرداوتماشای طاس نهفته نمودند .

## گفتار پنجاه و یکم

### درمیسر شدن مراد طاس گردان و نیت حاجی بابا بعد از پیداشدن مال مسروق

از شما چه پنهان من از پیداشدن گمشده مایوس ماندم . اخبار غیبی طاس گردان همینقدر فایده داد که دانستم درخانه پدرم درحقیقت پول بوده است و گمان بدی درحق مادرم و آخوندحاصل شد. بیش از آن امیدنداشتم کاری کند . ولیکن فردا او با دربان وجمعی از

دیروز یان باز آمدند . اما آخوند پیدا نشد و مادرم ببهانهٔ عیادت یکی ازدوستان غایب گردید .
باجمعیت بگنج طاس نهفته رفتیم . درویش عزائمی چند با مهابت بخواند وبا حرمتی خاص و رمز آمیز پیش رفت که به بینیم دیشت جنیان و پریان کاری کرده اندنه. بنام خدا زمین را بشکافت سنگی بزرك نمودار ودر زیر سنك بشادی دل من وبحیرت بینندگان کیسه‌ای پر آشکار شد . فریاد بر آورد هی جانم هی آفرین برپری وجنی ! کیسه را برداشت تا به بیند . درویش تیز نگاه موی ریش در گرو نمیگذارد. کیسه را بمشت من نهاد که بفرما شکر خدا کن که بدست من افتادی حق سعی مرا فراموش مکن .

همه دور من ریختند تا از کیسه چه بر آید من بامید طلا گشودم نقره درآمد . زنك غم رنك چهره‌ام را تار ودلم را تیره ساخت . پانصد ریال در کیسه بود پنجاه عددش را نیاز چشمان تیز نگاه کردم که بگیر خانه آبادان ! اگر بیشتر می بود بیشتر میدادم . با اینکه این ده یك نهادهٔ پدرم نیست اما باز خانه آبادان ! بسیار بسیار ممنون ومتشکرم . درویش ازحرکت من خشنود باسائرین بدرود نمود . دربان بماند وروی بمن کرد که راستی امروز سحر کردیم من بتو نگفتم این درویش خیلی نقش است مرد که اعجاز دارد . گفتم آری هر گز مرا باوان امید نبود.

چون چشمم بنقود افتاد رك طمعم بحرکت آمد . بعلی محمد گفتم باید کار را بمرافعه کشانید بهمینطور که پانصد بدستم رسید باقی نیز بدستم خواهد آمد تو نیز شهادت میدهی که این اقل قلیل ارث کربلائی حسن است. علی محمد گفت رفیق آنچه بدستت افتاد غنیمت شمار . آمدیم برسر شرع اولا یقین را باید بدهی شك بخری آنهم بدستت آید یا نیاید . یقین بدان که بعد از مخارج خواهند گفت بروید صلح بکنید سرمردم را بدرد میاورید . وآنگهی مگر نشنیده‌ای که همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی را که به شیرینی کند گردد .

بعد از استخاره واستشاره قرار برشنیدن نصیحت دربان دادم چه مدعی مادروآخوندم بودند ودر تعاقب آن احتمال داشت مبالغی دشمن بهمرسانم ودرآخر مورد طعن ولعن همه گردم. بناصح خود گفتم هرچه دراصفهان دارم میفروشم باین نیت که دیگر بدینجا برنگردم مگر اینکه وقت وحال خیلی مساعد باشد . اصفهان مرا دیگر نخواهد دید مگر با قوت وقدرت باشدمن این سخنان را باحدت وخشم میگفتم وخبر نداشتم که طالع چگونه برای بجاآوردن آرزویم میکوشد. دربان نیتم را پسندید چه پسری داشت دلاك بهتر و باروا جتر ازدکان ما جائی برای او نبود. تکلیف خریدن دکانم کرد وباستصواب اهل خبره دکان واسباب دکانرا باوفروختم. درباب خانه ، چون خواستم نـام نیکی بگذارم و خیلی هم لازم داشتم تمسکش رانگاه داشتم وبا اسباب به مادر سپردم .

پول دکان‌را ازدربان که اوهم نیزمانند پدرم اندوخته بود گرفتم. همه کس میداند با آن پول به ازآن دکان از حیثت جا و مکان جائی خریدن ممکن نبود . همه باهم صدتـومان پول شد . بطلا بدل کردم تاسنگینی نکند . قدری را برخت و لباس خرج کردم . استری خریدم نه‌اسب بجهت اینکه از طریقت شمشیر بندان سیر شده بودم . بعد از همه زحمات در آن راه و بعد ازقضیه قم طریقت خر سواران راترجیح میدادم که اسب وشمشیر وطپانچه دیگر بکارم

نمیخورد . و کلاه را نمی شکنم زلف را میتراشم بجای شال باجوز کره شال‌شل و مل‌وعمامه می بندم بجای قبای کمرچین قبای بغلی می پوشم تاخلایق همه دانند که مؤمن شده‌ام. بجای طپانچه لوله کاغذ بر کمر میزنم بجای پالسقه قرآن حمایل میاندازم بجای ارسی کفش پاشنه خوابیده بپامیکنم بجای اوطی اجلافی وقشنگی‌ژولیده گوریده خمیده قد دیده‌برزمین دست بر پرشال بی جوراب پا برزمین کشان ، در رفتار بی‌تبختر میشوم.چشم مردم همه بظاهر است ظاهر خود را عوام پسند میآرایم اگر نامر بوطی‌هم بگویم بجای مربوط بخرج میرود علی الخصوص از دهن مردی مرتاض ریا خو، بادستاروشال بزرك وباآه‌وناله وذکر سبحان الله باشد اگر احیاناً در مقابل مردی دانا افتم خود را با سکوت عالم قلم‌میدهم. چو در بسته باشد چه داند کسی ـ که جوهرفروش‌است‌یا پیله‌ور. وانگهی‌خواندن میتوانم درسایهٔ‌مواظبت دراندك مدت خوش نویسی هم میآموزم . بنای قرآن نوشتن میگذارم وبدین سبب شهرت می اندوزم.

بدین تفکر می بودم تا اینکه وقت سفررسید . همه‌چیز بگوش دلم میگفت ازتأثیری که دردل میرزاابوالقاسم قمی کرده‌ای‌استفاده واستفاضه کن که‌ازهمه کس بهتردراین عالم‌نو بکارت می‌خورد ، او قابل این است که ترا بیکی از مجتهدین‌سفارش کند تامحرریانوکرش باشی وراه وچاه ملائی را نیك بیاموزی وآنگهی بعد از رهائی‌از بست چنان زود از اوجدا شده بودم که گفتی دیدنش برمن‌قرض‌بلکه‌فرض است. هدیه‌ای‌ببرم تانگویدفراموشم کرده‌ای بعداز خیلی اندیشه رأیم بخریدن جانمازی قرار گرفت . خریدم و در حقیقت‌درراه و بر روی قاطر زیرانداز خوبی بود . همه بسیج سفر ساز شد . ظاهر ملائی ازسر کهٔ هفتساله ترشتر، بستن آن لقب را برخود بوقت مرهون گذاشتم چه لقب حاجیگری مادرزادی کفایتم میکرد. یك کار باقیمانده بود ادای وجه کفن و دفن پدر . راستی‌تصور کردم که با آن نهب و غارت خویشان این خرج سخت دشوار است. بارها دردلم‌آمد که بیخبراز اصفهان بروم واین‌باررا بدوش مادر و آخوندم بیندازم اما حسن نیت و پاکدلی نگذاشت گفتم با اینحرکت البته موجب دشنام پدرسوختگی اصفهانیان میشوم که بد دشنامی است . بنا براین بیتاب بنزد ملا وگریه کن و مرده‌شو وگورکن رفته مزد همه را دادم وازهمه حلالیت طلبیدم .

## گفتار پنجاه و دوم

### در وداع حاجی‌بابا با مادر و بمحرری یکی از علمای مشهور رفتن

مادر را بی دلواپسی وداع کردم . گویا چندان دلنگران نماندچه اودرخیال خودبود و من در خیال خود . از خدا میخواستم که بکار یکدیگر مداخله نداشته باشیم . با مدادی سوار بر استر تا یك نیزه آفتاب بلند شود مبالغی‌راه قم راپیموده بودم . دلم بسیارمیخواست

که قدری در راه لنك کنم بخصوص در کاشان اما از ترس تضیع وقت به بیهودگی روز نهم بار دوم باز باگنبد معصومه قم دیدار تازه کردم . قاطر را بکاروانسرا بستم .پس‌ازوارسی بکاه و جوش پیشکشی را در زیر بغل رو بخانه مجتهد نهادم . درخـانه مجتهد باز بود و مانند در خانهٔ سائر بزرگان کبر و ناز و حاجب و دربان نداشت هر کس میخواست میآمد هر که میخواست‌میرفت . جانمازرا در کفش کن نهاده باطاقی که مجتهددرگوشه اش‌نشسته بود داخل شدم . فی‌الفور بشناخت تواضعی نمودم با اعزاز و اکرام در زیر دست خودنشاندواز شدت میلی که بکیفیت کاروبارم داشت بتفصیل استعلام و پرسش حال‌نمود و منهم‌تقیروقطمیر جواب دادم و استخلاصم را در سایهٔ او اظهار امتنان کردم و گفتم که اکنون دلم از همه‌راه سیر شده طریقه عباد و زهاد پیشه گرفتن و از امور دنیوی بامور اخروی‌پرداختن ودرسلك علماء عمر گذرانیدن میخواهم . اگر بجاه سر کار جهتی معین شود که بقیه عمر را درخدمت شرع شریف بسر برم اجر این مسئول عندالله و عندالرسول ضائع نخواهدماند .

مجتهد قدری بتامل فرو رفت پس‌از آن گفت که امروزصبح ازملا نادان که یکی از علمای مشهور طهرانست کاغذی بمن رسید . آدمی لازم دارد که هم محرراوباشد و هم‌نوکر یعنی هم سواد داشته باشد وهم‌کاردان باشد. امر درس و تربیت و ترقیش‌را متعهد است .از استماع این نوید دلم بتپیدن آغازید که منتهای آرزویم همین بود .با خود گفتم بگذاردستم بگوشه دامان ملائی بند شود بعدازآن من میدانم چه میشوم . بی‌هیچ تردد اظهارشکرانه‌و التماس همتی نمودم . با دست خود سفارش نامه‌ای نوشت و مهر کرد و بدستم داد که زود بطهران رو مبادا تا تو برسی دیگری این لقمه را ربوده باشد . ملانادان عمادالاسلام است وپهلویش خیلی چرب . شادمان دستش ببوسیدم و باشکر گزاری گفتم اکنون التماس دیگر دارم پر ملخی برسم نیاز آورده ام کـه در هنگام نماز بر روی آن از گوشه خاطر عالی محو نشوم .

گفت: حاجی خانه آبادان همینقدر که مارا فراموش‌نکردی احتیاج باین زحمتها نبود .اگر رضایت مرا میخواهی امر بمعروف ونهی ازمنکر را از دست مده علمارا دوست‌بدارعرفارا خوار شمار بیش‌ازاین‌ازتونمیخواهم .

پس اذن خواسته بکاروانسرا رفتم و بی‌آنکه بزیارت حرم یا ملاقات دوستان روم سوارشدم ودرهمان‌شب به‌پل دلاك و ازآنجا بطهران‌رفتم. شامگاهی بطهران‌رسیدم‌وبرای ندیدن قبرزینب‌ازدروازه شاه عبد العظیم نه ازدروازهٔقزوین‌داخل‌شدم . بیمن اقبال دربانان نشناختند و مانند سایر اوقات ماموریتم بسلام نایستادند. درحقیقت نسقچی را درلباس‌آخوند دیدن بی تماشا نیست . ازمیدان وبازار که وقتی بجزصورت من صورتی دیگر درآنجاجلوه گرنمیبود بی‌آنکه کسی بصورت مبارکم ملتفت شود بگذشتم . راه خانه ملانادان راپرسیدم بیش‌از آن مشهور بود که نشناسند . شب را در همسایگیش درکاروانسرائی ماندم و برای تهیه حضور صبح را بحمام رفته دست و پا و ریش را حنا بستم و رختی عوض کردم و بدر خانه‌اش رفتم .

خانه ملانادان در پشت مسجد شاه نزدیك خانه زنبورکچی باشی و مانند ، در سرای مغان رفته بود و آب زده‌دهلیزوحیاطش سنگفرش اطاقها نه پر محتشمانه ونه پرفقیرانه گسترده در تالارش رو بروی حوض آخوندی نشسته بود پژمرده رخسار بیماروار. پنداشتم ملانادان است اما چون نوکران گفتند آغا دراندرون است حالا بیرون میآید دانستم نه آنست.داخل تالار شدم و برای اینکه بآخوند خودرا برترشان نوکری بنمایم بنشستم . درصحبت باز شد من با دو کلمه دانستم که آخوند از وابستگان ملا نادان است اما آخوند بسیار کوشید که بداند من کیستم نتوانست. سؤالهای عجیب و غریب و موجب حیرت درمیان واقع شد .

آخوند - گویا شما تازه بطهران آمده‌اید

من - بلی جناب

آخوند - البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند

من - خدا میداند

آخوند - طهران جای خوش گذرانیست. چنین نیست؟

من - همچنین شنیده ام .

آخوند - اما درطهران تنها بآدم بد میگذرد

من - همه جا همینطوراست

آخوند - اگرخدمتی نسبت به بنده داریدحاضرم

من - خیر لطف شما زیاد. خودآقارا میخواهم ببینم

آخوند - چه آقاچه من تفاوت نمیکند. حمدخدارا دست شکسته نیستم. بدلخواه‌شمابهرطور و بهربها بخواهید ممکن است .

من - بنده تاجر نیستم .

آخوند - تاجر بودن لازم ندارد . همینقدر که مردی هستید غریب و راه و چاه را نمیدانید خدمت کردن بشما برما فرض است . مگر غرض وقت گذرانی نیست ؟ خواه یکساله خواه یکماهه . برای یکهفته ویکساعت هم هست . از این سخن شك زده شدم‌چه خیلی گوشه دار بنظرم آمد و دست وپا میزدم که بگویم زدنی بیاناً که ناگاه سرو کله ملا نادان‌پدیدارشد .

ملانادان مردی بود پا بچهل خوش اندام تازه رو ریشش از شدت حنا و رنك بغایت سیاه و مثل پر پرستو و شانه زده چشمانش سرمه کشیده عمامه بزرك با پیچشی غریب برسر عبائی شوشتری لطیف دربر قالب و قواره اش قابل توپچیگری وفراشی. اما بعداز گفتگو از فصاحت بیان و نرمی سخنان معلوم شد که درشتی وتندی نوکربابان ندارد .

بچالاکی برخاستم و کاغذ مجتهد را بدستش داده بایستادم . نگاهی بعنوان کاغذ کرد و نگاهی بصورت من تا مناسبت رسول و مراسله را دریابد. چون نامه را بخواند چهره اش بشکفت وگفت خوش‌آمدی . سرکارآقا چه میکردندانشاءالله مکروهی نداشتند؟ منهم بی‌تکلف گفتم الحمدلله صحیح وسالم بودند، سلام بسیار رساندند . نامه را با دقت‌تمام مطالعه فرمود اما از مضمونش چیزی نگشود . بعداز آن عذر قلیان نیاوردن خواست که‌من

خود قلیان نمیکشم و غدغن کرده ام بمهمان هم ندهند. تکلیف ماأهل شرع این است که از آنچه شایبۀ نهی و منع رود کف نفس نمائیم. اگرچه در حرمت قلیان نص صریحی نیست و از مسکرات بودنش مشکوك است و در نزد اهل تسنن و تشیع هردو استعمال آن متداول اما چون احیاناً کیفیتی خمار وار میدهد و باعث نوعی دوار میشود لهذا احوط اجتناب از آنست.

پس از صوم و صلواة و از سایر عبادات و طاعت خود سخن گشود و من با خود گفتم که لقمه‌ایکه مجتهد قم گفته بود چندان هم چرب نباید باشد. اما وقتیکه ترو تازگی صورتش را با آنچه گفته بود موازنه کردم.گفتم آقا نباید چندان پابند قوانین پرهیز گاری خود هم باشد البته با تاویل شرعی راه کار خود را میجوید و با این ظاهر سازی در معنی باید خیلی نقش باشد.

## گفتار پنجاه و سیم

### در تدبیر ملانادان برای پول اندوختن و مردم آسوده ساختن

آخوند از اطاق بیرن رفت و همینکه ملانادان مرا با خودتنها دید کاغذ مجتهدقم‌را از جیب بر آورد که بموجب این سفارش نامه ترا در نزد خود نگاه میدارم. از حال‌و کیفیتم سؤالی چند نمود و از جوابهای‌من خیلی حظ کرد. پس سر مسئله‌را کشود باینطور که مدتی بودمانند توئی میجستم‌اما نمییافتم. این‌آخوند که‌حالاازاطاق بیرون رفت معاون ودستیارمن است اما بسیارناپاك است آدمی دلم میخواهد که مال‌مرا مثل مال خودبداند وبالقمه‌نانی که میخورد قناعت کند وزیاده طلب نباشد.

چون غرض من چنانکه بمجتهد قم گفته‌بودم با زهد و پارسائی در زیر دست علما ماندن بود تا برجائی پابرجا شوم جواب دادم که سر کارآقا من آدمی جهان گشته و جهان دیده‌ام تکلیف خودرا میدانم و انشاءالله شمادرخدمت خود مراآدمی راستکارودرست‌رفتار و بدلخواه فرمانبردارخواهید دید.

گفت توهم آسوده باش که درخانه من سعادت دارین نصیب میشود. اولا بدانکه‌من عمادالاسلام و قدوةالانام نخبۀ ملت حنیف و شرع شریف انموذج دین‌احمدی وملت محمدیم. اجتهادم بهمه جاری و فتاوی و احکامم بهمه ساری است. شاربین خمر را حد میزنم زانیان محسنه را رجم میکنم. در امر معروف و نهی از منکر و تألیف قلوب وموعظه و خطابت وحیدوفریدم. حامی بیضه اسلام و راهنمای خواص و عوامم. آیت صائم‌النهارمعنی قائم‌اللیل غسل و وضویم عبرة للناظرین وصوم وصلواتم اسوة للسایرین است. بحکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا محترزم و از اکتساب کسوه اقمشه و حریر مجتنب، مواظب تعبد ملتزم تهجدم. از قلیان وانفیه متنفرم و بازی نرد و گنجفه وشطرنج و سایر ملاعب و ملاهی را منکر چه اینگونه مناهی و مکاره مضر آداب دیانت و مشتغل اوقات طاعت و عبادت است. پاره‌ای اجامره و اوباش و رنود درباب تخفیف تکالیف روزه‌ازقبیل

تجویز قلیان کشیدن و مصطکی خوائیدن از من استفتا نمودند اما ازمن بجز جواب لا چیزی نشنودند. سرشانرا با عصای لا شکستم که روزه خوردن دوراز جناب گه خوردن است و باید روزه راگرفت و نماز راکرد تا چشمان کور شود. اگر شارع مقدس حکم فرموده بود که مدت افطار یکهفته باید باشد هرآینه اولین روزه گیر و آخرین روزه گشامن میبودم وحاشا وکلا اگر دهان بلا ولعل میگشودم.

اگر چه این قدر شدت درپرهیز کاری بمذاق من گوارا نمی نمود اما باز ازاستحسان ظاهر دریغ نداشتم؛ وبمناسبت مقام اظهار استغرابی می نمودم که خیلی حظ میکرد. ازنشأة استحسان واستغراب من سرگرم، شروع بسخنان آشنا کرد که پارسائی من ببین تا بچه حداست که از زن گرفتن اجتناب کرده‌ام و کمال نفس من دراین باب ازدرجهٔ کمال نفس حضرت ختمی مآب گذشته است. آنجناب درتعدد زوجات از حضرت سلیمان گذشت ومن درترک تزوج ازو درگذشتم که یکی هم ندارم. درین باب بحدیث شریف خیر امتی بعدی رجل خبط عمل کرده‌ام اگرچه خود سنت نکاح بجانیاورده‌ام اما ازثواب این سنت محروم نیستم دیگران را بمنا کحت ومزاوجت می پردازم وترا میخواهم دراین ثواب شریك سازم.

اگرچه در کشتزار این هنر از کشاورزان چغندر و گزرهم کم سررشته تر بودم اما باز سخنانش را تصدیق کنان روی رضا نمودم واو دنبالهٔ سخن را بدین نوع کشیدن گرفت:

بدان و آگاه باش که بخلاف شرع انور و برغم قوانین مطهر به ننك ناموس و بناموس ننك کار بچه بازی وغلام بازگی چندان انتشار واشتهاریافته که نام زن گرفتن کم مانده از صفحه روزگار سترده شود وهمهٔ مردم به پشت بی‌ریشان میافتند. بیچاره‌زنان بخدا مینالندو بزمین میمالند. پادشاه از آنجائیکه محب علمای اسلام ومروج شعائر ایمان است درین باب شکایت بملاباشی کرده سرزنش‌وی نمود که تدبیر وچارهٔ این ناخوشی عام البلوی دردست تست. درمیان خودمان باشد ملاباشی مردکهٔ خیلی خریست، ازوظایف اسلام بقدر یك فرنگی هم خبر ندارد تا چه رسد بقلع وقمع اینگونه مواد مهم درهم. بندهٔ شما ملا نادان بلی ملا نادان منافع عوام را باقوانین واساس شرع مطابق و موافق کرده بقوت تتبع احادیث و اخبار اجتهادی نمودم که بی‌ضرر وضرار منافع عرف باقوانین شرع جمع آیند. میدانی که در مذهب اثنی عشریه، متعه یعنی نکاح هروقت بهرقدر ومدت باشد جایز است. درنزد ملاباشی زمزمه کردم که درشریعت سمحهٔ سهلهٔ ما چرا باید باتجویز متعه ازعهده پیشگیری این فسق و فجور برنیامد؟ چارهٔ این دردآسان ومرد میدان این چاره ملای نادان. ملاباشی که در هر کار خر حسابی است درحساب کار خود خیلی روباه است، تکلیف مرا پسندید چه خیرخودرا درآن دید. بنابراین خانهٔ کوچکی چند خرید وصیغه خانه ساخت. درآنجاجمعی اززنان یائسه وغیر یائسه بنشاند تاهر مرد که خواهد تمتع ازایشان بتواند وملاباشی هم ازطرفین حق تمتعی میگیرد. این است که برایگان مالك گنج شایگان شده است. هجوم عام بدرجه‌ایست که ده دوازده آخوند ازصبح تاشام از عهدهٔ صیغه خواندن برنمی آیند. راه این شریعه رادست اجتهاد من گشاد. این خیال ازفکر بکرمن زاد وملاباشی هیچ بهره‌ای از آن بمن نداد واین تدبیر هم باسم او بقلم رفت. من هم رغماً لانفه قصدآن کرده ام که زمام حل وعقد این کارخانه ابداع

را بالذات بدست گیرم وخدمتی بخاص وبعام کنم . ولی زینهار این راز را سربسته دار که اگر ملاباشی بوئی برد آنچه ازدستش برآید فرو نمی گذارد وشاید عاقبت مارا اخراج بلد کند .

ملا نادان مشغول این سخنان ومن سراپای اورا نگران با خود میگفتم آیا اینگونه آدم میتواند عمادالاسلام شود . مجتهدقم کذائی درحق این یارو آن خوبیها که گفت آیا راست گفت ؟ اما چون درجادهٔ شرع هنوز پای برجا نشده از مراتب مشترعین بیخبر بودم ناچار تصدیق سخنان وی نمودم واو مطلب را بدین طریق طی کرد :

ازهمین حالا سه زن تدارک کرده درین همسایگی درخانهٔ کوچکی نشانده ام. ترا میخواهم برای آنها آدم بیاوری. راه پیدا کردن آدم آسان است. هر صبح بکاروانسرا میروی، همینکه تاجری یا مسافری وارد میشود آهسته بپهلویش خزیده میگوئی که اگر زن بخواهی من دارم، خوشگل وارزان وبی ترس . اما زینهار که نرخ آنان را ازنرخ زنان ملاباشی گرانتر نکنی که باعث کسادی است . درتجارت ، ارزانی ورواج شرط است . بفراخور هر کس مزدخودرا هم میگیری. من مزد علیحده بتو نمیدهم اما هرچه دلت بخواهد درخانه ام موجوداست . تنگی نمی بینی مزد پائی هم میگیری مفت چنگ تو وقتی میهمان دارم بسرپا میایستی نوکری ودر سایر اوقات می نشینی ومحرری .

ملا نادان از افادات بازایستاد ومنتظر که من چه جواب خواهم داد . بحکم غامض بودن و خیلی آب برداشتن مسئله تاملی میبایست . مرا هوای آنکه از مردم کناره گزینم و در کنج عبادت بکار نماز و روزه پردازم و زیلوی مدارس وبوریای مساجد شوم و امیدوار بودم که مخدومی تارك دنیا و طالب عقبی پیدا کرده ام معلوم شد که مخدومم درحرص جاه و حب مال و منال دنیا ازهیچ نامی ننك ندارد وننك نام وناموس برشرع میگذارد . مال دنیا بیابد از هر راه و از هر روی که باشد شهرت دست بدهد بهر اسم و بهررسم که بخواهد . من هم خادم چنین مخدومی و سالك چنین مسلکی شوم . اما چون حالم پریشان تر از آن بود که ترك این تکلیف بآسانی گفتن بتوانم ومحرری مردی که درپایتخت بعمادالاسلامی شهرت داشته باشد خیلی نقل است ناچار دنده بقضا وتن برضا در دادم .

پس ازآن گفت که انشاءالله تعالی درین باب عریض وعمیق صحبت خواهیم داشت اکنون مرا ملاباشی خواسته است باید بروم و در وقت بیرون رفتن گفت که من ازجاه وجلال خوشم نمیآید زیاده ازلزوم نوکر نگاه نمیدارم و راست میگفت . خدم وحشم آقا عبارت بوداز یك آشپز ویك نوکر با سه اسم ناظر و فراش ومیرآخور. درسرطویله اش بیش ازیك خرسفید نبود که میگفت بهزارمشقت گیر آورده ام چونکه خرسفید نشان تشخص واعتباراست ومشتریش بسیار و بدست آوردنش دشوار . چون کار وبارم روزبروز درترقی و اعتبارم در تزاید است انشاءالله بعداز تحمر تبغل هم خواهم کرد ، استری میخرم . من این فرصت را غنیمت شمرده گفتم که اگر سرکار آقا میل داشته باشند بنده قاطر حاضر است و موافق دلخواه ایشان . بعدازگفتگوئی قرار بر این شد که او بسمت مخدومی بر قاطر و من بسمت خادمی برخر او سوارشوم وچنین کردیم .

## گفتار پنجاه‌وچهارم

### در مهمساز گردیدن حاجی بابا ودفتردار متعه خانه شدن وی

همینکه دستورالعمل معین گردیدملانادان شخص مرا بزنان وشخص زنانرا بمن معرفی کردن خواست تا سر رشته کاملی ازکار و بـارشان پیداکنم وآینده و رونده در توصیف و تعریفشان نامهٔ عملی بنویسم و چند و چون ارزش و مقدار شان را معین سازم. نخست ببازار رفتم وبا دستار و عبا و شال خودرا بصورت آخوندان آراستم بعدازان بمتعه خانه رفتم. چون ازپیش خبردار بودند سرزده داخل شدم.

متعه‌خانه محقر خرابه‌ای بود منحوس وخراباتیان بقلیان کشیدن‌مشغول، ازدیدارم رویها پوشیدند. سلام دادم که ای بانوان حرمسرای‌عفت، ملانادان‌مرا بخدمت شما فرستاده ومعلوم است ازبرای چه. این روگرفتن پس‌ازبرای چیست‌وازکه؟ از درالتفات برآمدند که خوش آمدی سایه‌ات ازسرما کم نشود انشاءالله قدمت مبارك است واغورت بخیر. پس دوتن پرده از رخسار برانداختند وگلزار جمال را عرضه ساختند دیدم که شاخ گل نسـرینشان ازگردش ایام خزانست و چراغ لاله‌شان را ازدم‌سردروزگار آفتها با همه وسمه وسرمه و خط وخال شکنج عذارشان از دور نمایان بود. باگشایش رو چنان‌تنورهٔ قهقهه بر رویم طوفانیدند که کم مانده بود پرتاب شوم. بی‌اختیار گفتم روی بپوشیدای قمران خانگی که‌عقل بدیوانگی، چشم بد دور این چه چشمان نیکو چشم‌زخمی باید. این‌چه خال‌عنبر بن‌است سپندی بسوزانیم باطل السحری لازم است. آتش نه تنها بجان من بجهان‌زدید. بیش‌ازین‌منگرید که چیزیم میشود. اما شمارا بخدا ناز آن سه دیگرازکجاو آنهمه‌استغناچرا. مصراع: حیف نبود که رخ خوب ببرقع باشد. آن دو روی بازان براو تازان که حق دارد این درگاه کبرو نازبر نمیدارد. درگاه نیاز است. هیچ چیزما نبایدازآینده وورونده‌پنهان باشد تاچه رسد برویمان وآنگهی نهفتگی دیدار باعث کسادی بازارومایهٔ‌سر کوب یارواغیار است. گفتم شاید چشم من شور است یا اینکه قابل دیدارنیستم. رخساره ایکه ماه افلاك از شرم او بمیغ است از آخوندی مفلوك پوشیدن دریغ است.

بالتماس من و اصرار آن دو تن تاب نیاورده گفت خوب حالا که باید پرده از کار برداشته شود بگذار تا آنچه در دیك است به چمچـه آید بـا هزار غنج و دلال نقاب از جمال بر داشت. چه دیدم مخدرهٔ‌عصمت سرای حکیم‌باشی شاهی‌مخدوم قدیم بندگان پناهی میرزا احمق. خروشی حیرت آمیز برآوردم که‌سبحان‌الله ... آنچه میبینم ببیداریست یارب یا بخواب. چشم‌مالیدم که منم و او یا کارپری وجادو؟ گفت عجب مدار که من همانم که‌میدانی اما ترا که قاتل شوهر منی با این لباس زهد وتقوی چه کـار.

من ـ مگر شوهرت را چه شد مرا از مرك شوهرت چه خبروقتی خادم ومخدوم بودیم آنوقت گذشت یادش بخیر . او مرد خداش بیامرزد شما زنده‌اید خداعمرتان‌دهد

خانم ـ تجاهل و ندانم کاری مفروش . تو باعث مرك زینب شدی مرك زینب سبب ریش کندن، ریش کندن سبب فلاکت وفلاکت سبب مرك حکیم . پس سبب مرك حکیم تو شدی یعنی تو اورا کشتی

من- من چه تقصیر دارم چه خاك بسر کنم؟صدفرسنك از شوهرت‌دورتربودم . ازصدفرسنگی چگونه میتوانستم‌اورا کشت . مصرع . خری زادوخری زیدوخری مرد. گناه اینهمه از چشم من باید دید ؟

خلاصه گفتگوی ما دراز کشید . زنان گویا از ترس گذشتن وقت رواج بر آشفتند که بس است دعوای را کوتاه کنید . مصرع. همانا فرض ترزین کار داریم .چه درد سرپیش از آنکه دست بکار زنم زن حکیم را گفتم که از حال و کیفیت خود مرا آگاه گردان.

گفت میدانی که من وقتی در اندرون شاهی خیلی نقل داشتم پادشاه برایم میمرد حسنم از همه بیش و رتبه ام ازهمه پیش ، اما ازبازی‌فلك غافل نتوان‌بود. زنی نو باندرون آمد و بنیروی کش و فش و بقوت فند و فعل پادشاه را از دست من بربود و ازترس اینکه مبادا آب رفته ام بازبجوی آید تا ازاندرون بیرونم نکرد نیارامید . پادشاه مرابحکیم باشی بخشید از بهشت بجهنم یعنی از میان مشك و عنبر بمیان معجون و مرهم افتادم . از حکایت زینب درگذریم من حوصله روضه خوانی ندارم . حکیم باشی هم مرد بعدازآن‌خیلی کوشیدم که باز راهی باندرون پیدا کنم و نامم بگوش شاه برسد اما هیهات زن فتانه نه چنان راه چشم وگوش شاه را بسته بود که‌ممکن‌باشد. ای‌میرزاحاجی بابا من که به کندن ریش‌پادشاه مقتدر بودم ریش شوهرم را کندند .ناچار درکوچه و بازاربسراغ‌خریدارم‌افکندند

پس‌از طالع زشت و واروني سرنوشت شروع کرد بهایهای گریه کردن . دلداریش دادم که غم مخور جوانی بر نمیگردد اما ایام آن توان برگشت . این کلبه احزان روزی برایت گلستان میشود . بیاری خدا جدوجهد میکنم تا شوهری خوب برایت بجویم و ترا از این رنج واندوه رستگار سازم. آنگاه رویش خندیدن‌گرفت‌و بشوخی گفت نادرست میدانی که هنوز وقت من نگذشته است آهوی چشمم نرمیده کمان ابرویم زه نزده آئینه بلورینم‌از طاق نیفتاده کوزه حقهٔ نافم هنوزخیلی آب میگیرد .

او موبمو شرح حسن و جمال میکرد ومن با چهارچشم حیرت بحال‌جمال وجوانی‌او نگران اورا ازنحوست برجی و از ملعنت درجی بیش نمیدیدم . خیلی دلم‌میخواست که‌انتقام زینب از وی بکشم که خیلی خونابه‌اش چشانیده بود. آن دوزن نیزشرح حال خود بگفتند . یکی زن زرگری بوده است که شوهرش را بجهت دزدی چند مثقال طلا ازشمعدان پادشاه بدم توپ گذاشته بوده اند . دیگری‌را شوهرش بجهة‌خلاصی ازپنجه شاه گذاشته خود بمملکت روس فرار کرده بود. درآخر سینه و ناف وساق خود را نشان‌دهان زیبائی و رعنائی وهنر خود راعرضه داشتند و من هم اسم ورسم وخواص و قیمت ایشان را درجریدهٔ عمل خود ثبت

کرده ایفای خدمت هریك را جداگانه بگردن گرفتم . در وقت بیرون آمدن از خانه یکی از دور فریاد بر میآورد که فراموش نکنی کـه من هجده سال بیش ندارم . دیگری میگفت قرو فر من از یـادت نرود. زن حکیم میگفت پیوستگی ابرویم را فراموش مکن. گفتم ای بچشم، خاطرجمع باشید . خواهان پیدا بشود من حدیشم همه از سرو و گل و لاله میرود . در دل خود گفتم ثلاثه غساله مرده شو برده . پس بکثافت بشره و عنق منکسره ایشان خندان و برای خنکی دل بـآن سه کندهٔ تنور دورخ و مترس بستان برزخ دشنام دهان پی کـار خود گرفتم .

## گفتار پنجاه و پنجم

### در ملاقات حاجی بابا با کسیکه مرده می‌انگاشت وزن دادن وی اورا

بعداز ترتیب مقدمات کار خود برای آگندن کیسه ملانادان بجانب کاروانسرائی که بیشتراز همه جا محل آینده و رونده بود روان شدم .درنزدیکی کاروانسرا شتران‌واستران گرانبار‌بسیاروجمعی دستاربند بصورت زوار دیدم چون ازآمدن کاروان خراسان خبرداشتم دانستم که زوار مشهدند . درگوشه‌ای بایستادم تا غلغله و های هوی کاروانیان فرو نشست . داخل صحن کاروانسرا شدم و بامید اینکه بیاری بخت بیکی ازآشنایان مشهد برخورم چشم بهرجانب‌میچرانیدم وبدقت همه‌رامینگریستم. اگرچه‌بعداز کتك وترك کردن من‌مشهدرا‌بسبب دست تظلم روزگار باید خیلی تفاوت کرده باشند اما در شناختن آدم ماهر بودم وهیولا و هیات مشتریان مشهد چنان در نظرم بودکه بمحض دیدن هرکدام‌باشد میشناختم. از شکار نومیدوار در کار برگشتن بودم ناگاه بینئی بزرك وغوزی عظیم وشکمی گنده خیال‌عثمان آقا خواجه اولینم را در برابرم جلوه‌گر ساخت . با خود گفتم که این هیات مقوس بنظرم خیلی آشنا میآید . اگرچه یقین داشتم که عثمان آقا تا آنگاه‌فدای‌سخت گیریهای‌تر کمانان شده است اما باز دیده ازدیدارش برنداشتم . هرچه‌زیادتر نگریستم خیالم بیشتر قوت‌گرفت که عثمان‌آقا یا برادرش یا سیاهی اوست. بهوای‌شنیدن صدایش نزدیکتر رفتم اما بازیارو سر از قلیان برنمیداشت تا صدا در آورد . بعد از معطلی بسیار عاقبت سری بالا کرد و از تاجری که از درحجرهٔ اش میگذشت پرسید که ترا بخدا هیچ میدانی نرخ پوست بخارائی‌در استانبول چطور بوده است . بمحض شنیدن این سخن گفتم والله خود عثمان آقاست بالله‌خود عثمان آقاست . پیش رفتم و آشنائی دادم . او در شناسائی بیش از من متردد شد . بعد از گفتگوی بسیار یکدیگر را بشناختیم و در کنار گرفتیم . من میگفتم ریش تو جوگندم شده است و او میگفت عجب ریش سیاه خوبی بهم زده‌ای و میخندیدم . پس باکمال آهستگی و وقار از ایام گذشته و دنیای ناپایدار سخن‌گشودم دیدم که اعتقادش بقضا و قدر همانست که بود و بجای اینکه ازمصیبت کمتر شود افزون و استوار شده است . پس بطریق اجمال

از وقت مفارقت تا زمان مواصلت سرگذشت خودرا باینگونه بیان کرد:

چون تلخی ابتدای ایام اسارت راگذاشتم روزگار به از آن شد که میپنداشتم. همدم و همنفسم شترانی بودنددر بردباری و نرمخوئی هم مزاج و هم خوی. از خوراك بگذر اما آبهای گوارا آشامیدم. ازچیزی که تنگی میکشیدم توتون بود. سالها با محال بودن امید خلاصی گذشت. ناگاه‌چرخ بازیگر یکی ازآن بازیچها که بخاطر کسی خطور نمیکنند باخت و مرا بامیدنجات انداخت. رندی پاچه برمالیده درمیان ترکمانان‌بادعای پیغمبری برخاست و پیش برد. بتردستی دوسه معجزه تنك مغزان دور وبرش راگرفتند. ترکمانانی که مال خدا ورسول را میدزدند هرچه داشتند نثارپای او نمودند و سرازخط فرمانش نمیکشیدند. من بسایهٔ سنت و سیادت باو پناهیدم. بنام خدمت بدین مبین بی سر بها از دست ترکمانانم خلاصی داد. آزادشده بمشهد شتافتم‌وازبرکت قضا درمیان‌تجار بغداد ازیکی ازخویشاوندانم سرمایهٔ جزوی گرفتم. رواجی متاع بخارارا درممالك عثمانی شنیدم وببخارا رفتم. درسایهٔ الفت ایرانیان وتجارت ترکمانان درمیان بخارا وایران راه سوداگری گشودم وچندان نقد اندوختم که مرا بدیارخودتواند رسانید هم با چیزی زاید. اکنون با چند سر استر از امتعه بخارا و کشمیر محمول باستانبول میروم و بعدازفروختن اموال ببغداد بسرخانه واهل وعیال خودبرمیگردم. پس گفت اماتا جمع آمدن کاروان بهار در طهران خواهم ماند وداد دلی از خوش گذرانی درپایتخت ایران خواهم‌داد. درآن مدت درمیان‌ترکمانان ازلذایذجهان‌محروم ماندم. راه‌خوش گذرانی درطهران‌چطوراست میدانی؟

دیدم که‌شاهراه بخت زن حکیم‌باشی وجاده‌کارمن بازشد. ازاول طبیعت عثمان‌آقارا میدانستم. گفتم‌لذت طهران عبارت اززن‌بردن‌است وآوردن‌آنهم دردست من. ازاین‌قضیه‌مرا محقق شد که هرآینه دردنیا قضاوقدری است، بیهوده سخن بدین‌درازی‌نمیشود. چنانکه‌دست قضا ازشرق یعنی ازاقصای‌خراسان باآرزوی‌خوشگذرانی به پشت سرعثمان‌آقامیزندوبجانب من‌میدواند. خواجه دومم را برای‌اینکه خواجه اولم‌با زنش خوش گذراند درآن اوقات در طهران میمیراند. مرادرهمان‌اوقات برای زحمت کشیدن‌دراینکارازجنوب بشمال یعنی ازاصفهان بری میکشاند. اذااراداللهٔ‌شیئاً فانما یقول‌له کن فیکون.

زن‌حکیم ازسایر زنان‌گنده تر و عثمان‌آقاهم گنده، عرضه کردم قبول کرد ووافق شبقه طبقه افتاد. بدخوئی زنك را با اندك اعتدالی ماستمالی و تعریف پیوستگی ابرویش‌را فراموش ننموده تا بقوس‌وقزح رساندم. خلاصه از سراپایش‌چنان تعریفی به عثمان‌آقانمودم که آب دردهانش آمد. پس دوان بنزدملانادان رفتم. ازنویداین فتح وظفرچهره‌اش بشکفت وازشرح حال‌آندوگنده‌با بیان واقع حظی کردو گفت اما پیش‌ازکارباید‌توصیغه متعه‌خواندن را بیاموزی تا عمل عقدت بر وفق شرع باشد. بدانکه درمتعه دو وکیل لازم است یکی از طرف مرد ودیگری ازطرف زن وصیغه ایجاب وقبول‌آن باید بعربی جاری شود. مثلا بعداز تعیین مدت ومبلغ ووکالت وکیل زن بطریق ایجاب میگوید متعت نفسی موکلتی للموکلك علی‌الثمن المعلوم فی‌المدة المعلومة. وکیل مرد بطریق قبول میگوید قبلتها لموکلی علی الثمن‌المعلوم فی‌المدةالمعلومة وچون احوط آنست که‌صیغه متعت و قبلت با همه حروف تعدی

متعدی شود وکیل زن میگوید متعت موکلتی لموکلك بموکلك من موکلك عن موکلك علی موکلك علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومة. وکیل مرد میگوید قبلتها له بمنه وعنه وعلیه علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومة. پس قرار بر این دادیم که ملانادان همیشه طرف ایجاب و من طرف قبول واقع شوم و بمن حالی کرد که اینچنین فرصتهارا برایگان ازدست نباید داد و از طرفین بقدرامکان باید تمتعی گرفت.

چون این مژده را بگوش خانم رساندم معلوم است رك غیرت و حسد دیگران زاجنبانده گفتند بلی مارا نازشست نیست ابروی پیوست نیست. باری برراستان داستان پوشیده و پنهان ممانادکه زن حکیم برای جلوه گری و دلربائی به عثمان آقا بی اضطراب بود و درخود سراغ هنری که استیفای میل ترکی نماید داشت ومن بر آن بودم که با همه وسمه و سرمه بزور کمان ابرو و بغمزه چشم آهو نمیتوان مغرورشد.

ازنزدخانم بنزد عثمان آقا رفتم دیدم که حاضر براق ایستاده است. چون دیرگاهی میان کمیز و سرگین حیواناب بسر برده بود صفای سرو صورتی و استعمال عطر و طیبتی لازم داشت. بحمام رفت ودست و پا را حنا و ریش را رنك بست و لباسی عوض کرد بروت خود را بخلاف عادت مستمره چقماقی تابید. پس باکرك براق خود یعنی من نزد ملانادان آمدیم. راستی عثمان آقا باآن هیات هیچ نباشد پانزده‌شانزده سال کوچکتر ازخانم مینمود.

قران نرو ماده تماشا داشت. عثمان آقا بحکم آنکه یك بار حق الرویه دارد خیلی گردن دراز کرد تا رازی از پرده بداند ولی خانم نه از آن استادان فن بود که از پرده رازی بدر اندازد. در زیر رو دربنده عشوه و کرشمه های چند اظهار کرد که دل سنك آب شد. من ازدوردر تماشا ودردل بی دریافت ذوق نبودم اما این را هم خیال میکردم که اگر عثمان آقا ازفقره پنجاه اشرفی مطلع شده باشد وبخواهد اورا بپای حق متعه بگیرد من چه خاك برسر کنم.

باری صیغهٔ شرعی جاری شد و بجرأت قسم میتوانم خورد که تا آنگاه با همه گردن درازی و کوشش عثمان آقا سرموئی ازاندام خانم ندید وهم سوگند میخورم که بعدازدیدن هم غش نکرد. همینکه دید که ما بها التمتعش زلیخای مصر ولیلی عصر نیست مرا بکناری کشید که حاجی رویت سفید با من‌هم! خوش گلیش بجهنم کاش جوان میبود وروپش بیش از گردن شترچین وشکنج نمیداشت من بتلاش افتادم وبرای تزکیهٔ نفس خود گفتم این زن وقتی چشم و چراغ اندرون پادشاه قاجار بوده است. و آنگهی درزن چندان جوانی و زیبائی شرط نیست سازگاری و مطابقت ستاره شرط است. گذشته از اینها کار بخت و طالع است. گفت بلی بخت و طالع بد جوانی نیست. اما نه هرگز یك و یك سه و نه هرگز پیر جوان میشود.

میترسیدم که آنچه داده بود بازخواهد اما بملاحظه اینکه اززن متعه جمال خواستن از جیب سك چاقو خواستن را ماند و زنی که با عمر وزید بخفت و خیز یك ساعت و دو ساعت راضی شود باید از چه قماش باشد و تا یائسه و کهنه اسقاطی نباشد تن بدین کارها در نمی‌دهد بنابراین صدایش در نیامد. ما منتظر اینکه عثمان آقا شکار خود را عقاب وار

بر باید برخلاف پندارما با کمال طمانینه رو بزنکه کرد که هروقت دلت میخواهد بیا مرا ببین
وراه کاروانسرا پیش گرفت .

## گفتار پنجاه و ششم

### درحب جاه وحرص ملانادان وپریشانی اوضاع وی

بعداز رازداری ملا نادان دانستم که نه تنها ناخوشی مال پرستی بلکه ناخوشی جاه پرستی هم دارد . هم واحدش شب و روز اینکه ملاباشی طهران شود . در این باب از هیچ تدبیر وتدوبر کوتاهی نمیکرد . درمسجدجمعه امامت داشت و درمدرسه شاه مدرس بود . در میان مردم دعوا میانداخت تا خود مرافعه کند . درروزبار خاصه در نوروز بالای دست همهٔ علما میایستاد و ازهمه بیشتر دعا و ثنا و قیل وقال وولوله میکرد با این وسیلها قبول عامه پیداکرده بود ولی آنان که ازآنروی کارش خبرداربودندکاه هم بارش نمیکردند . برای اثبات این مدعا ودگرگونی اوضاع من‌این‌قضیه روی داد :

سرمای زمستان ازسرمادست برداشته بودوتابستان پای پیش گذاشته، ازجانب‌جنوب خاصه ازلاروفارس خبرخشکی وآثارقحطی بهرسوی پراکنده و درجانب شمال هم بیم این معنی میرفت . پادشاه بملاباشی امردعای باران داده بود وملاباشی درتلاش افتاده. ملانادان این فرصت رادست‌آویزخوشی ساخت و برای اظهار دینداری و غیرت دینپرستی بهم چشمی پرداخت . بقبول عامه‌فریفته خواست تا درمیدان‌رقابت گردی برانگیزد. باجمعی ساده‌دلان‌در میدان خارج نمازی گذارد . ولی خدا نمیخواست خشکی افزودو نکاست . پادشاه امرفرمود بودکه مردم طهران ازهرصنف با ملانادان بنمازباران روند.ملانادان‌ازین‌معنی مباهی نصارا ویهود وگبران را نیزبهمراه برد . بازفائده حاصل نشد . نظم .

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نه باران فرود آمدی ز آسمان — نه بر میشدی بانك فریادخوان .

خلاصه درروزیکه هوا ازهمه‌روزخشکتربودبتحریك او جمعی بدرخانه‌اش آمدند . ملا نادان روی بدانان نمودکه ای مردم‌طهران میبینید که . نظم .

حقیقت پاکشیده است از میانه — محبت برطرف شد از زمانه
ز بس کردند مردم رو سیاهی — بدل شد با غضب لطف الهی
بمیخانه چنان روی نیاز است — که خشت فرش او مهر نماز است
ز مسجد نعره مستان علم زد — مؤذن بانك از آنجا برقدم زد .

آیا سبب این بلا بجزفسق برملا وررونق معابد خارج‌مذهبان ورواج بازار شیرکچیان‌وشیرك خانه‌های ترسایان چیزی دیگر تواند بود؟ این ملاعین بیضه اسلام را ملوث ساخته اند . درو دیوار دارالخلافه را به پلیدی آلوده‌اند . کوچه ومحلات طهران دکه خماران شده‌است.مردم شراب را بجای آب‌مینوشند. قوموا اکسروا الدنان‌یا زمرة‌المومنین این کاردیگرمانده‌است

بکنیم . برویم برویم داخل فرقه غزات و مجاهدین شویم . هر که با من سر همراهی دارد بسم‌الله برویم برویم خمهای میخانه‌ها رامانند توبهٔ بد کاران بشکنیم . شرابها را مثل خون منافقان بریزیم . انشاء الله به ثواب این عمل خداوند عز وجل این بلا ها را ازسرما دور می گرداند. از این سخنان درمردم هیجان وغلیانی پدید آمد.ملانادان ازپیش ومن ازعقب و هزارنادان‌دیگر ازپی ما روی بمحله ارمنیان نمودیم . بیچاره‌ارمنیان چون ازدحام‌مسلمانان دیدند دست و پای خود راگم کردند . پاره ای درخانه ها را استوار بسته بدرون خزیدند . پاره ای روبگریزنهادند . پاره ای دیگر خشك برجای‌متحیر ایستادند تا ببینند که چیست . امـا بزودی رفع حیرتشان شد . بمحض تقرب شروع به سنك انداختن و دشنامهای غلیظ و شدید دادن نمودیم . گمان کردند که بقتل عام‌ایشان آمده ایم

نادان بخانه جمعی از روسای ایشان رفت وبی ملاحظه اندرون‌وبیرون بهردر که‌رسید شکست وبهرجاسرزد داخل‌شد . همراهان بی‌سروپایش همینکه شیشه یا خمی‌شراب‌میجستند خواننده قیاس توان کردچه میکردند . نظم

بمیخانـه در سنك بردن زدنـد سبو را نشاندند و گردن زدنـد
می لالـه گون از بط سر نگون چنان ریختی کز بط کشته خون
شکم تا بنافش دریدند مشك قدح را برو چشم خونین پر اشك
عجب نیست با لوعه‌گر شد خراب که خورد اندرآنروزچندان‌شراب

بعدازادای این مناسك هیجان مردم افزود. ازمیکده ها روبکلیسانهادند وازخاچ و شمعدان وقندیل والواح وتوریة و انجیل آنچه یافتند شکستند و ریختند و دریدند و پایمال کردند . معلوم است این‌قبیل بازارهای‌آشفته باب‌کاردزدان‌است . جیب وبغل‌راازغنیمت‌ویغماپر کردند کم مانده بودکه تأثیر هیجان عام بقتل عام ارمنیان منجرشود ناگاه فراشی از جانب شاه با یکی ازبزرگان ارامنه پیدا شد .

ازورود ایشان عقل‌ازسرها ورنك‌ازروها پرید.پیروان‌ملانادان ازترس تنبیه گستاخی خودهمه روی بگریزنهادند . در حضور فراش نادان ماند ومن . وقتیکه فراش گفت پادشاه شمارا خواسته است‌ما حالتی‌پیدا کردیم که گویا کسی‌رشك نبرد . نادان‌بنا کرد بمن‌نگریستن و من باو . هرگز دو ریش‌دار دیوانه چنان بروی هم نگاه نکرده اند . ملا نادان بحیص و بیص ولیت ولعل خواست راه دغلی جوید . روی بفراش کرد که بخانه‌روم چاقشور بردارم . فراش گفت تکلف ضرورنیست همینطور بفرمائید . این سخن بملانادان خیلی کارگر افتادفریاد برآورد که خوب پس چه باید کرد خم شراب رانباید شکست شرابرا نباید ریخت‌دشمن‌دینرا نباید آزرد، من چه خلاف شرع کردم؟ سنك بخانه‌خدا نیانداخته‌ام . خون شهدا را نریخته ام ازقراریکه شماگرفته اید سك اصحاب کهف را چخ نباید کردو گربه ابوحریره را پیش نباید گفت. چنین نیست؟ فراش گفت خواهید دید. چون بدیوانخانه رسیدیم صدراعظم با ملا باشی نشسته بود و نسقچی باشی با چماقش ایستاده . رو بروی ارسی ایستادیم . صدر اعظم روی بملانادان کرد که آخوند ترا بخدا ترا بامیرالمؤمنین این‌چه اوضاع است‌دیوانه شده‌ای‌پادشاه مرده است چه خبر است؟ ملا باشی گفت خوب مگرمن مرده بودم که تو باید اینگونـه امر

بمعروف ونهی ازمنکررا بجای آوری ؟

نسقچی باشی روی بنسقچیان کرد که این دو مرد را بحضورقبلهٔ عالم ببرید که منتظر است . ما را نیم مرده از دالانی تاریك و باریك بخلوتی بردند پادشاه در دم ارسی نشسته بود از روی غضب برونهارا می تـابید . ملا نـادان را دیدم عرق از همه مساماتش جاری است . کفش‌ها را کنده بدم حوض ایستادیم . ملا باشی و نسقچی باشی و بزرك ارمنیان هم حاضر بودند . نسقچی باشی چماقش‌را برزمین‌نهاده کرنشی کرد که‌قربانت‌شوم اینك ملانادان و محررش .

پادشاه با صدائی سهمناك روی بملانادان کرد که آخوند از کی تا بحال رتق و فتق مملکت‌را بعهده تو محول کرده اند؟ که بتوامر تاخت وتازداده‌است؟ ادعای نبوت‌میکنی،دعوای سلطنت داری، مرد که چه گه میخوری؟

نادان رو سیاه کـه در سایر اونات سلس القول داشت بسلس البول گرفتار شد . شکسته و بسته لفظی چند از قبیل بیدین وشراب و گناه وثواب و باران وخراب درزیردندان جاوید و نفسش بگرفت .

پادشاه روی به ملا باشی کرد که چه می گوید ؟ من نمی‌فهمم برای چه این گـه را خورده است ؟ ملا باشی گفت برای خیر عامه . میگوید با وجود شراب باران نمیبارد .

پادشاه گفت پس باید درلندن ابر هم نباشد . پس باید نصف مردم را کشت تا برای نصف دیگر باران ببارد . باز روی بنادان کرد که خوب نادان‌ترا بخدا بگوببینم من‌چکاره‌ام دردم بینی مشتی رعیب بیچاره را بهیچ وبوچ اینطورسوزاندن و داغ کردن‌چه معنی دارد ؟ مرد که بنك خورده بودی چرس کشیده بودی دماغت خشك شده بود؟ نفست بالا بیایدجواب بده. دیشب چه‌خواب دیدی، سك هارت گزیده بود؟ پس بآواز بلند گفت آری مردم ایران هر کس که میخواهد باشد مسلمان وکافر باید بدانند که پادشاهی دارند و در زیر سایه کسی زندگی میکنند. فراش عمامه این خره را بردار ریشش راموبموبکن دستشرا ازقفا ببندواورونه‌برخر سوارش کن‌در کوچه وبازارش بگردان بعدز آن‌ازشهر بیرونش بینداز‌و-مراهم‌نشان‌دهان-برود با این محررش بجهنم .

خدارا شکر که در آنحال مسئله زینب بخاطرش نیامد ودیگرشکرتر که فرمان‌درین باب طابق‌النعل بالنعل بجای آمد . گویا تا آن‌حال‌هیچ‌امری‌بدان درستی ـواقعی بجای نیامده باشد . من نسبت بنادان ازاهل بهشت بودم . بحسب فر ‌ان عمامه خره را ازسرش برداشتند ریشش را موبمو کندند دستهایش را از قفا بستند وارونه برخرش سوار کردند وبامن بنده محررش که سروپابرهنه ازعقبش میدویدم‌ ‌زدروازه بیرون‌انداختند بجهنم . در آنوقت بیت

موجی بجنبش آمد وبرخاست کوه کوه ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

شهرطهران را سیل باران ویران کرد . گفتی اینهمه خشکی وسختگیری آسمان درطلب‌نکال ما دوبدفعال بود و گردون منتظرانتقام ارمنیان ازنادانی بی ایمان .

## گفتار پنجاه و هفتم

### دروقوع واقعه‌ای غریب که درحمام بحاجی بابا روی داد و غرابت رستن او ازخطر

چون با رفیق خویش تنها ماندیم گفتم آقا جان این دولت بنده‌هم در سایهٔ دولت سرکاراست. اگراینطورمیدانستم باسفارش مجتهد قم نه با حکم پیغمبرهم پیرامون خانه تو نمیگشتم و تو بشرف شناسی من سر افراز نمیشدی. میخواهد باران ببارد میخواهد نبارد میخواهدمسلمانان‌پاك باشند وارمنیان‌نجس یا ارمنیان‌پاك ومسلمانان‌نجس، میخواهدطهران پرازشیرك خانه باشد میخواهدپرازتکیه وصومعه، خواه مردم مست خواه هشیار، خواه‌بیدین خواه دیندار مردکه آخرتوچکاره‌ای ترابکجا میبرند وکیل کائناتی قابض‌بهشت وجهنمی؟در جهنم مردم بروی هم بخوابند یا دربهشت روباه وشغال بچه بگذارند بتوچه‌ای فضول آقا؛ دستت درد نکند. خودت بجهنم منهم باید بآتش درددین تو بسوزم درآن‌حالت درد واندوه بیش‌ازاین نخواستم طعن ولعنش کنم. مهموم ومغموم‌ساکت وصامت‌دوش‌بدوش راه‌پیمودیم و دراولین جلسه باستشاره واستخاره نشستیم. بیچاره نادان باآن‌حالت اخراج بلدی‌پیش‌از گذشتن آن طوفان بلا روی برگشتن بطهران نداشت. هردو بدین اندیشه که بهست‌ونیست ما چه رسد اوبفکرخانمان ومال ومن بفکررخت وقاطرقرارداديم که من بشهر برگردم‌وخبر ماجرای بعدازمارا باوببرم.

عصر تنگی داخل شهرشدم و بی‌آنکه خودرا بکسی بشناسانم از کوچه‌وپس‌کوچه‌تا نزدیکی خانه ملا نادان آمدم. دراول چه دیدم قبه و بارگاه خانه نادان ازدستبرد نسقچیان زیروزبردرها وپنجره ها شکسته تا ناودان بام بیغما رفته. اول کسیکه باو راست آمدم‌فراش معهودما بود برقاطرمن سوارو بقچه‌ایکه بیشك کهنه‌پاره‌های‌من‌باتوهای ملانادان درآن بود درپیش روی میرفت. ازترس‌نزدیکی نکردم.مصرع: که‌در دست‌توجامه‌بهتر که‌من،سر گردان وحیران بهرسو پویان عاقبت درنزدیکی خانه ملاباشی دشمن مابحمامی داخل شدم، بی‌آنکه کسی ملتفت شودرخت کنده بگرمخانه رفته درگوشه‌ای بفکرهای دور ودرازمشغول شدم‌با خود میگفتم که خوب بعد ازین چکنم آسمان بازیچه‌ام ساخت و دورم انداخت. عاشق شدم پادشاه رقیبم شد. عزلم کرد میراث پدر خواستم فریب خوردم‌بجای توانگری گدا گردیدم. مجتهدقم خواست از خاکم بردارد بخاکسترم نشاند. ملا نادان بجای علم آموزی جاکشیم آموخت. رفتیم رحمت بطلبیم عذاب طلبیدیم‌اخراج بلدمان کردند. مالمان بتاراج رفت. آیا کسی مانندمن دراینگوشه حمام فلاکت خویش تواند شمرد آیاکسی بقدرمن ببلا مبتلا شده

است؟ اینهارا میگفتم و آرزوی مرگ میکردم.

درحمام‌مشتری نمانده بودناگاه آوازپائی بلند وشخصی با عظمت وجلال‌داخل‌حمام شد. بروشنائی چراغ حمام تشخیص ملا باشی بودنش توانستم داد اما او و خدمتگارانش تشخیص‌من نتوانستند داد. داخل خزینه حمام‌شد و بعداز آن صدای فشافش و غراغری چند شنیدم که بآواز لطیفه ای‌میماند نه بآواز آدم معقول. گفتم شاید‌مانند مضمضه و غرغره و استنشاق وتلخنخ اینهاهم ازسنن شرع باشد. آواز غراغر افزود چنانکه تاب نیارستم‌آهسته آهسته سری از خزینه بتو بردم تا ببینم چیست دیدم نعش ملاباشی بر روی آب درحال نزع شناوری میکند مگو که گرمی حمام برسرش زده نفس نتوانسته بودبرآوردخفه شده بود.

شومی فرجام این قضیه هایله سرا پایم را استیلا نمود. با خود گفتم اگرمرگ این بابارا ازچشم من بدانند وجای باورهم هست چه خاك بسر کنم. شکر آب‌میان نادان‌رابا این همه کس میداند. منهم که محرر نادانم‌البته‌مرا واسطه قتل‌اومیدانند. من در پله خزینه‌باین اندیشه که‌ناگاه آدم‌ملاباشی با حمامی لنك‌وقطیفه اورا آوردند مرا‌ملاباشی پنداشته لنگم‌را بگشودند و قطیفه را بدوشم انداخته از زیر بغلم گرفتند تابسر بینه آوردند. چون بنشستم به مشت‌ومالم مشغول شدند. آنگاه‌بسرصبر بتفکرافتادم دیدم که‌این‌قضیه موجب نجات من ازاین محل تهمت بلکه موجب خیری هم برمن میتواند شد. دل بدریا زده گفتم هرچه بادا باد من خود را بجای ملا باشی، میگذرانم تا خود فلك از پرده چه‌آرد بیرون.

چراغ حمام عبارت بود از قندیلی کوچك آنهم کور کورانه میسوخت باشتباه کاری بردیگران یاری میتوانست کرد. چون درقد وبالا وجثه وتنه وریش‌وپشم شبیه ملاباشی بودم حمامی ونوکران مرا بجای او گرفتند. درسایهٔ رفت‌وآمد با ملانادان بخانه او ازحرکات و سکناتش چندان سررشته پیدا کرده بودم که تقلیدش بتوانم تا ازحمام خودرا بخانه برسانم اشکال امر دردخول بحرم بود که راهش نمیدانستم وازطریق حرکت ملاباشی درحرم ناشی بودم. ولی شنیده‌بودم که درحرم با ابداعیان کن‌فیکون خیلی ناسازگاراست وخبرچینان از روی چاپلوسی بنزد ملا نادان تفصیل حال او و رشك زنش و ستیز ایشان را با یکدیگر بارهابیان میکردند و هم میدانستم که مردی بود کم گو وبدگو و کم خنده پرشدت، عبارات غلیظ با الفاظ مغلق میگفت وبخلاف فارسی گویان همه‌حروف را ازمخرج ادا میکرد واکثر حروف حلق بکارمیبرد.

بنا براین دروقت رخت پوشیدن دستوری گشودبدهان واذن بیان بزبان ندادم‌صورت خودرا بقدر امکان دورازروشنائی گرفتم. غلیان را مانند او بآنقدرشدید وجزرمدید کشیدم ازخداحافظ گفتنم بحمامی بیکی ازنوکران شبهه‌عارض شداماگرانی جثه‌ام‌دروقت‌سوارشدن باستر رفع شبهه‌اش کرد یکراست در درخانه مرحوم از استر پائین آمدم. اگر چه راه را نمیدانستم اما ریش سفیدحرم بعادت همیشگی بی‌صداپیشاپیش میرفت تا فریاد چراغ آوردن کرد وخودبرگشت. دو کنیزجوان برقابت یکدیگردوان‌چراغ آوردند. تالارخانه منوربود و اززن پر. دانستم که نشیمن‌خانم است. میترسیدم کنیزان مرا آنجا برند پاسست کردم. ازقضا

درآنروزها در میان ملاباشی وزنش بر سر کنیزی نزاع بوده‌است. کنیزک از سست کردن پا حدس زد که بدانجا رفتن میل ندارم بخلوتی کوچکم برد. کار باشکال خلاصی ازدست کنیزک رسید. چون پیش‌ازمن میرفت رویم را نمیدید ترسیدم که اگر با من داخل اطاق شود پرده از روی کار برافتد. شمع را ازدستش گرفته با اشارت دست بسرش کردم. اگر مانند اوائل جوانی لاابالی میبودم شاید حرکتی مثل حرکت با زینب میکردم اما درآنحال ازترس وبیم بر کتی دروجودنبود تا حرکتی شود. زهی ساعتی که مرا تنها گذاشت چون پشت برمن کرد دولت روی بمن نمود ازاینواقعه غیرمترقب نمیدانستم درزمینم یا درهوا تصور کردم که‌نصف تزیه بی‌دغدغه درآمده‌است خرسند شدم پس بتصوراینکه‌اگردنبالهٔ کاربددرآید چه باید کرد شروع کردم بترسیدن ولرزیدن.

## گفتار پنجاه و هشتم

### در نتیجه قضیه ای که خطرناك مینمود و بخیر گذشت

بعدازرهائی ازدست کنیزك دررا استواربستم وچراغ رابگوشه‌ای‌نهادم که اگر کسی ازروی پژوهش ازبیرون بنگرد مرا شناختن نتواند پس با خوداندیشیدم که ازاینقضیه‌میتوان نتیجه دیگر گرفت. پیش‌از همه قدری جیب وبغل مرحوم را بکاوم وبلوله کاغذش نگاه کنم شاید برای بعدازاینم چیزی نافع درمیان باشد. درجیب راستش دوورقه بودویك تسبیح‌ویك مهر ودرچپ قلمدانی با آئینه کوچك ویك شانه. دربغلش ساعتی و کیسه‌پولی. پیش از همه کیسه پول راگشودم پنجتومان اشرفی بود با ده قران. ساعتش انگلیسی وطلا قلمدانش‌مینا کاری وگرانبها. درقلمدان قلمتراش وقطزن وقاشق وقلم همهٔ‌اینهارا تصرف مالکانه کردم چه میخواستم تغزیه را مکمل درآورده باشم. هرچیزرا برجای خودنهادم. آمدم برسررقعه‌ها یکی گشوده بودومضمونش این:

دوستا مهربانا- دانستم یکی‌ازهمشأنان‌اوست- معلوم‌ملای زمان‌سامی است که راقم حروف را شکی‌در علوحسب ورفعت سر کارنیست وسر کاررا درمسندشریعت جانشین‌حضرت رسول و جامع معقول ومنقول میدانم و همیشه ازخداوند دوام دوستی را خواهان وجویانم. بعدازطی مراسم اخلاص معروض میشود که شش عددخربزه فرد اعلای گرگاب اصفهان که‌در این اوقات آسان بدست آوردن نتوان ار سال خدمت شد و ریش سر کار را بخون دیده ام اگرخلاف واقع باشد. حکم حکیم و امر حاکم است که بنده شراب بخورم اگر نخورم از عهده مأموریت‌خود که قلع‌وقمع کفاروتنبیه وآزارفساق و فجاراست برنتوانم آمد. مصراع: آری‌شترمست کشدبار گران را. امیدوارم که دراین باب از التفات‌فرمودن‌فتوای شرعی‌دریغ مدارید که میدانید ومیدانم که گفته‌اند

ابی حکم شرع آب‌خوردن‌خطاست　　　وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگـر شرع فتوا دهـد بر هـلاك
الا تـا نـداری ز کشتنش بـاك

والسلام.

بی شك دانستم کـه از نسقچی باشی است چه مردی بود کوتاه سخن و چـاپلوس و دائم‌الخمروجرأت فروش ومناسب گوی. گفتم بدنیست ازین تمتعی میتوان ولی آن دیگری‌را ببینیم. در آن‌یك نوشته‌بود:

سرورابزرگوارا. معلوم ملازمان جناب حجة الاسلام حامی‌الانام محیی‌الاسلام بوده باشد که بهزار مشقت و زحمت از رعایای قریهٔ‌سر کاری صدتومان نقد و پنجاه خروار جنس وصول گردید. حسینعلی بدهی خودرا نمیتوانست بدهد. دو بار بفلك بستم چوب زدم فائده نکرد. عاقبت جفت‌گاوش را درعوض بدهی ازدستش گرفتم. ازچوبکاری و شکنجه دریغ نخواهد شد تا همه بدهٔ دیگران وصول شود. هر کس قبض سر کاررا بیاورد صدتوما ن‌نقد موجود وبندگی خواهد شد. رقعه خاکسارانه تمام و بنام عبدالکریم مهربود.

گفتم زهی طالع یار و اختر سازگار. بایداین عبدالکریم و آن ده را یادگرفت و صدتومان را زودبرد. این رقعه را بکناری‌گذارده بعد از اندك تأمل بنسقچی باشی جوابی نوشتم بدین مضمون:

دوست جانی من مکتوب بدیع‌الاسلوب رسید. مضمونش مفهوم گردید. درصورتی که اعلی علم ایمان بسته بوجود مانند شما لیثی حارب و غضنفری غالب است برای تقویت ذات و پرورش وجود سر کاربچه فتوی نتوان و ازچه مضایقه بتوان؟ بیت.

شراب نـاب بفتو ای مـن هنیأًلك
تومی‌بنوش‌وبهل‌خون‌دل‌خورد کفار

خربزه های التفاتی رسید. خانه‌آبادان درباب خربزه دوبیتی مناسب درخاطر بودعرض افتاد

هست‌نیکونعمتی نزدیك داناخربزه
نعمت خلداست در دنیاهمانا خربزه

همچنان کزانبیاهمتا نداردمصطفی
هم ندارد‌نیزازهرمیزه همتا خربزه

باری‌الاکرام بالاتمام. اسبی یراق مرصع صبح زود لازم است. درورودمراسله باجل آن ارسال شود که به بیرون شهر عزیمت شده بعد از رجعت ارسال خدمت خواهد شد: زیاده عرضی نیست.

مهر مرحوم را بپای کاغذ زده قرار دادم که صبحگاهان خود بدست خود رسانم بدان دیگر جوابی نوشتم بدین مضمون.-

معتمدی عبدالکریم بسلامت باشد. کاغذت رسید؛ مضمونش‌مفهوم شد. حامل‌مکتوب دوست ومحرم من حاجی بابا بك است. صدتومان که حاضراست باوتسلیم کن. در بارهٔسایر امور وقت دیگر دستو العمل ارسال خواهد شد. اما تـوبهرحال از کتك وسخت گیری دست مدار والسلام»

پس ازنوشتن اینها بفکر فرصتی افتادم تابجهم بنوعیکه دمم گیر نیاید. همه‌درخواب برفتند وشب از نیمه گذشت و من درتـدارك جستن که دیـدم در را آهسته‌آهسته میخواهند بگشایند. زهره‌ام‌آب شد که دیدی گریبان را بدست دارغه دادم در این حال‌نزع ومنتظر که

چه بسرم میآید صدای مرمر زنی شنیدم اما ازاضطراب ندانستم چه گفت. بعوض همه جواب بنای خرخره کشیدن نهادم یعنی حالت پذیرائی ندارم. چون اندکی بگذشت ومطمئن شدم که همه کس بغنود وجای ترس نماند. آهسته آهسته دروازهٔ خانه‌را بگشادم وماننکسیکه سر به پیش گذاشته باشند بنا کردم بدویدن ازگوشه و کنارها وپای دیوارها ازآنجا دور شدم و کشیکچیان وشب گردان ندیدند. سپیده برآمد وبازارها بیازشدن آغازید. بردردکان کهنه فروش رفتم. رخت ولباس ملاباشی‌راکه دربرم بودتعدیل وتبدیل کردم تاکسی نشناسد. اینك اولین کارم اما ازلوازم گرانبهاچیزی کم نکردم پس یکسر بدرخانهٔ نسقچی باشی رفتم و کاغذ را بنوکری ناشناسا داده گفتم ملاباشی جواب میخواهد؛ برای کاری‌لازم زودبیرون‌رفتنی‌است. بیاری بخت نسقچی باشی هنوز دراندرون بود وبرای جواب تاملی می بایست امانقد حکم بحاضر کردن اسب داده شد. چون چشمم باسب ویراق طلای‌مرصعش افتاددیدم چندان‌خوب است که اگر دیگری میبود بکار من بهتر می آمد و کم مانده بود که‌دیگری ساده‌تر بطلبم. باخودگفتم آه خوش دولتی است و خوش میدرخشد اماحیف که‌مستعجل‌است. از ترس اینکه اگر منتظر جواب شوم شاید قضائی پیش‌آید با لذت انتها یافتن نکبت سوار برمرکب شده تابگوئی چه از شر بیرون رفتم.

بی‌آنکه به‌پشت سر بنگرم‌یکنفس تابکنار رود کرج راندم. شنیده بودم که دهات ملا باشی در طرف همدان است بنابراین روی بدانسوی نهادم. اما راستی وقتیکه نفسی گرفتم و نشستم ازآن حال غریب خود واز آن احوال عجیب دنیا واز بازی‌خودوبازیچه گردون‌چنان هراس برمن مستولی شد که کم ماندکه برگردم وخود را بجزای‌اعمال خود مواخذ سازم. باخودگفتم که خوب دزد شاخ ودم ندارد اینك من دزد. اگر بگیرندم آسانترین عذابم بدم خمپاره‌گذاشتن اما بیاببینم مراکه چنین کرد. البته اینکارکارتقدیراست‌ودرصورتیکه‌کارتقدیر است برمن چه‌تقصیراست. ملاباشی را تقدیرآوردودرپهلویم کشت، تقدیرمرابجای‌او گذرانید ونشناسانید. هرچه کردم بجاکردم. اگر غیر آن میکردم بخلاف‌تقدیرحرکت کرده بودم. پس این رخت ازآن‌من واین صدتومان ازمن‌است. هرچه‌باسم او نوشتم بجا نوشتم‌المقدر کائن برمن حرجی نیست.

ترتیب این مقدمات برگستاخیم افزود. اسب‌راندم تاازده‌پیش‌روی بپرسم که‌ده‌ملاباشی که عبدالکریم‌نام‌مباشر اوباشد درآنحوالی‌هست یا نه. گفتی براستی اینکارهارا تقدیربرای خاطرمن میکرد و این قرعه را بنام من انداخته بود. یك فرسنك دورترك بدهی رسیدم از آن ملاباشی مباشرش عبدالکریم کدخدا وملای آنجا. با خود گفتم که این مرد ملاست و کاغذیکه نوشتم باین مناسب نیست‌باید عوض کرد و القابی‌مناسب شأن‌او نوشت. ازاسب‌فرود آمدم وبا قلم و دوات ولوله کاغذ خود ملاباشی رقعه‌ای ازنوفراخورحال‌ملائی نوشتم‌وبراه افتادم باین نیت که اگرصدتومانرا بگیرم هرچه‌زودتر با راهی هرچه کوتاه‌تر بسرحدی‌هرچه نزدیکترخودرا برسانم.

## گفتار پنجاه و نهم

### جلوه نکردن حاجی بابادر درست کاری و سرگذشت ملا نادان

با سواری آن اسب آنقدر باد کردم که مصراع: گنبد سلطان‌خدابنده شدم. چون به سعیدآباد رسیدم -اینك نام ده ملاباشی- از کوچه با عظمتی تمام گذشتم. روستائیان بدیدنم دویدند وهمه بسلام وتعظیم ایستادند ازاسب فرودآمدم‌واسب‌را بدست کسی داده پرسیدم‌ملا عبدالکریم کجاست. مردم بدین‌سوو آنسو دویده‌اورا آوردند. پس از تعارفات متعارف کاغذ رابدستش دادم که برای آنکار ملاباشی که میدانید آمده‌ام. عبدالکریم آدمی بود تیزنگاه و تیزنگاهی او منافی با کارمن. دلم طپیدن گرفت اما بعداز مطالعهٔ رقعه بچشمی گفت که پول حاضراست قدری استراحت بکنید. ازتیزی نگاهش‌ترسان درازی زمان اختلاطش‌را چندان طالب نبودم‌ولی برای آنکه شك‌زده نشود بقدرخوردن میوه ونوشیدن آب دوغی خواستم تا ببهانه خنکی از آتش آن‌چشمان محفوظ مانم.

چون قاچ اولین خربزه را بدهان بردم عبدالکریم گفت من شمارا هیچ‌در نزدملاباشی ندیدم همه‌وابستگانش را میشناسم. من خودی جمع کرده گفتم آدم اونیستم آدم‌نسقچی‌باشیم گویا با ملاباشی حسابی دارد. ازآنجهت مرا فرستاد. این جواب رفع شبهه او کرداماخدا پدراسب وزین‌ویراق‌را بیامرزد که بیشتر بفریادرسید. چون صدتومان‌بجیب‌رفت با دلی آسوده روان شدم و بعمد راه طهران پیش گرفتم. در بیرون سر اسب را برگردانیده رکاب زنان براه کرمانشاهان افتادم تا خودرا بدانجا رسانیده اسب و زین را بهرقیمت که باشد بفروشم و هرچه زودتر خودرا بدارالسلام بغداد رسانده سلامت مانم. بعد از طی پنج شش فرسنك از دور مردی عجیب تند رو آوازه خوان کلاه بر سر کفش بر پا چانه و صورت بسته دیدم نزدیکترشدم که گویا از پیش دیده ام بلندی بالا و فراخی شانه وباریکی میانش آشنا بنظرم آمداگرآوازم نمیخواندمیگفتم که‌ملانادان‌است‌اما آوازه‌اش‌مرا معطل کرده‌بود ازآن مرد سنگین این حرکت سبك زور مینمود. باری پیش‌از آنکه او مرا بشناسد من‌اورا شناختم. سر اسب را کشیدم که بشناسم یا نشناسم اگر بی آشنائی بگذرم ظلم است اگر آشنائی بدهم باردوش پیداکرده ام. و آنگهی اگر بی آشنائی بگذرم و بشناسد و سراغ گیرند از روی دشمنی خبر میدهد.

شب نزدیك بود هردو بایستی بیك ده وارد شویم. ازشدت خستگی اسب گریز هم ممکن نبود. گفتم بحکم خیرالامور اوسطها ازمیان راه بیرون نمیروم راه راست را میگیرم اگر بشناخت منهم او را میشناسم، وگرنه از دستش میجهم. اسب را راندم. چون نزدیك رسیدم روی بمن کرد وسراپایم را نگریسته ظاهرا بی آنکه بشناسد گفت آقا ترا بخدارحمی

بمن بینوا بکن که بجز توپناهی ندارم . تاب این التماس نیاورده بایستادم تا دیگر چه گوید و بنا کردم بقهقهه خنده. چون خندهٔ من بقدر آوازهٔ او نابجا بود متحیر ماند . همینکه بسلام آغاز یدم رفع شبهه‌اش شده مرا بشناخت مانند کسیکه هیچ غم در او نمانده باشد روی بمن دوید که حاجی جان عمرم چشمم روشن از آسمان میرسی یا اززمین چه نقشی زده‌ای این چگونه اسب این چه زین و یراق از کجا تسخیر جن و پری کرده‌ای میراث خور معشوقی دولتمند شده‌ای چه شده است؟

من از خنده خود داری نتوانستم از بس ازین سخنان خوشم آمد . پس گفت حاجی قاطر منحوست چطور اسب عربی و پالان و پلاسش چطور زین و یراق مرصع شد خوب از خانه و زندگی من چه خبر ترا بمحاسن پیغمبر حقیقت واقع رابیان کن . خیال کردم اگر بیان واقع را نگویم شاید گمان کند که اموال اورا متصرف شده‌ام گفتم چنانکه میگوئی نقش زده‌ام . بیان واقع را میگویم بشرط آنکه زود باور شوی و بدروغ حمل نکنی که قضیه هم معجب است وهم مضحك هم از عقل دور وهم بدروغ نزدیك .

خلاصه باهم بده ودرده بکاروانسروا رفتیم تاشب درآنجا بمانیم. معلوم است من با آن سرو وضع مردی مشارالیه بودم . کدخدای ده بنفسه بخدمت پرداخت . سرگذشت خود را بملانادان بیان کردم . چون سعادتم‌را در نکبت ملاباشی دید بسیار خرسند شد . ازصحبت یکدیگر بسیار حظ میکردیم چه شرح پریشانی دیگران موجب تسلیت است . دیدم که ملانادان نه آن بوده‌است که من می‌پنداشتم . گفتم از خلوص وصفای تومعلوم میشود که درباطن نه آنی که در ظاهری با آنهمه رنك این یکرنگی در توگمان نمیبردند . گفت حاجی نکبت بزرك چیزی است . بلندی وپستی ایام عمرمن بسیار است . من خودرا به‌دولاب بازی تشبیه کرده‌ام. اما از بدبختی هیچگاه بمفاد این مثل عمل نکرده‌ام که گفته‌اند جائی مخواب که از زیرت آب درآید .

گفتم ترا بخدا سرگذشتت را بمن نقل کن که اسباب گذرانی وقت به‌از آن نمیشود وامیدوارم که اینقدر بمن اعتماد داشته باشی که چیزی پنهان نداری .

گفت سرگذشت من تازگی ندارد. سراپاعبارت‌است ازحالتی که اکثرایرانیان را دست میدهد چنانکه یکروز پادشاه مملکتند ودیگر روز گدای مصلحت اما بنابخاطر پژوهش تو نقل میکنم: من همدانیم پدرم ملائی بزرك بود. ازبرای اجتهاد جان میداداما درمسائل اجتهاد خود چندان ازطریق متعاوف انحراف ورزید که جمعی ازعلماء بمخالفت برخاسته رداجتهادات او کردند . هنر بزرك پدرم رواج تشیع وسب تسنن بود. یکی ازاجدادم گویند درحین تربیت اطفال برای انتشار بغض وعداوت اهل سنت اختراعی کرده است که تاقیامت باقی خواهد بود یعنی درمکتب وقتی که قضاء حاجت بطفلی زورآور میشود نشان اذن خواستن را این قرار داده بود که طفل پیش معلم بیاید وبگوید لعنت بعمر. از نتیجه این باقیات صالحاتست که من یاتویا دیگری هیچ ایرانی نیست که اقلا روزی یك دفعه عمررا بابدترین دشنام فحش نداده باشد وبا بدترین صفت لعن ننموده. گفتم آری برپدرش لعنت که ایرانیان حق دارند او را لعنت کنند پس ازآن گفت احداث عداوت دینی پدرم منحصر باهل سنت نماند، بلکه شامل همهٔ خارج‌مذهبان از یهود و ترسا و گبر وبت پرست شد . جدم این کاررا اول وسیلهٔ تحصیل جاه ومال کرده اما

رفته رفته در او این حکم طبیعت ثانویه گرفته است چنانکه وابستگانش اکنون مثل فرایض و واجبات میشمارند اعتقادشان اینکه اگر کسی مشغول لعن عمر باشد سلام باو نباید داد تا از ثواب مشتغل نشود اما اگر مشغول صلوات به پیغمبر باشد بسلام اشتغال او باکی ندارد. همهٔ خاندان او بخصوص من در زیر سایهٔ او باین اعتقاد ببار آمدیم و چنان با وصف این اعتقاد متصف بودیم که مردم ما را زمرهٔ دیگر می شمردند و ما را طایفهٔ کفر برانداز می گفتند. بعد از این سخنان حرکت پریروز مرا تعجب مدار. تحریك فساد من منحصر باین نیست. در کوچکی نیز مایهٔ فسادی بزرك گردیدم که شنیدنی است.

والی بغداد کارپردازی بهمدان فرستاده بود که روزها از درخانهٔ ما بدیوانخانهٔ والی میرفت. یکی از درسهای پدر را عمل کردن خواستم. گروهی طفل را با خطبه بلیغ تحریص وتحریك نمودم تا بعثمانیان بفهمانیم بغض ما بعمر تا بچه درجه است وایشانرا از راه باطل تسنن براه راست تشیع دعوت کنیم. ما نمیدانستیم کارپرداز که وحرمت باو یعنی چه. سلیمان افندی را - اینك نام آن - مردی سخت شیعه گداز وسنی نواز میدانستم وبس. روزی در مراجعت او از درخانه برسر اوریختیم و باجماع با آواز بلند فریاد کردیم که لعنت برعمر. همراهانش خشمناك بجای جواب چوبی چند بما زدند. سنگسارشان کردیم دستار سیلمان افندی از سرش افتاد بریشش تف انداختیم لباسش را دریدیم ونگفته چیزی نگذاشتیم معلوم است آن گونه گستاخیها بی پاداش نمی ماند. کارپرداز از اینحرکت ازجای دررفت. خواست دردم چاپاری بطهران فرستد وخود ببغداد رود. والی همدان ازعقبهٔ کار ترسان وهراسان برای خاطرجوئی واستمالت به تسلیم مابدو وانتقام او ازما تعهد نمود. من باعتبار پدر نازان وازمصدر چنان فعل شدید شادان باین حرفها گوش نمیدادم اما والی از عزل خود میترسید وآنگهی حب علی و بغض عمر درنزد اوهردو بی معنی مینمود نه این را غالب کل غالب و نه آنرا غاصب حق این میدانست. مرا با رفیقان بکار پرداز سپرد. چون مرا بحضور سلیمان افندی بردند سخت بر آشفتم و چوب خوردن هیچ بخاطرم نمیرسید همه را مشق الفاظ رکیك در جواب مینمودم ترکان در این خیال که سرمایهٔ تلافی را با سود از ما درآورند و چنان فرصتی گویا از خدا میخواستند اغماض ومسامحه سرشان نشد. اعتبار پدرم نیز کاری نکرد. با چنان بغض وعداوت دینی ماراچوبکاری کردند که گمان میکردم چنان عداوت بجز در دل من درهیچ دلی نمیتواند بود. باری رضای خاطر ترکان بجا آمد واین کار بنقد چند سالی آتش غیرت دینیم را فرونشاند. چون خطم دمید باصفهان رفتم تا در آنجا تکمیل تحصیل واظهار فضلی نمایم. چنان شد حتی اینکه بجزئیات مقاصد خود رسیدم اما برای شهرت فرصت می جستم. ناگاه بدینطور روی نمود. شاه صفی چون خود نیمچه زندیقی بوده است وقتی بخارج مذهبان خاصهٔ بفرنگان ببهانهٔ رواج تجارت داد وستدروی داده جمعی را باصفهان کوچانیده بود واختیار اجرای آئین وبنای کلیسا و آوردن رهبان حتی زدن ناقوس هم که بالمره خلاف شریعت اسلام است بایشان داده فرنگان خلیفه بزرك پاپا نام دارند که مثل بزرگان دین ما بنشر دین محمدی اوهم بنشر دین عیسوی مأمور است. پاپا ازصفویه بلطایف الحیل اذن گرفته بود که فرنگان درنفس اصفهان ودرجلفا صوامع ودیری چند سازند تا فرستادگانش درآنجا نشینند. ساخته بودند اما آنوقت

خراب شده و تنها یکی مانده بود. من بفکر خرابی آن یك افتادم. در آن دیر دو راهب بودند یکی از آنان کار دیده و جهان گشته ودانشمند وزیرك چنانکه شیطان را درس میداد. در هیات وصورت هم بلندبالا باریك اندام قوی دل چشمانش مثل زغال افروخته و صدایش مثل رعد در هر جا با علمای ما در میافتاد و بی پروا میگفت که پیغمبر شما دروغزن وتلبیسکار بوده است. بمباحثات تقریری اکتفا نکرده کتابی نوشته چاپ کرده تا خطاهای خود را صواب نماید. یکی ازمجتهدین ما خواسته بود جواب ردی بآن کتاب نویسد. در آن کتاب مثل کتاب بحار مجلسی بجز آنچه نباید نوشته باشد نوشته چنانکه در حقیقت تقویت اقوال معترض نموده بود. دروقت بودن من دراصفهان درهمه جا ذکر آن کتاب همیرفت. من بداعیه این برخاستم که فلان روز درمدرسهٔ نوشاه فرنگی بیایند تا مباحثه کنیم. هر کس دعوا ودلیل خود بمیدان گذارد وهر که مجاب شود بحقیقت دین دیگری اقرار کند. راهب این تکلیف را قبول کرد. ما علمای اسلامیه اتفاق کردیم که آن خار را ازپهلوی خویش بدر آریم. همه جمع شدیم برای اثبات حقانیت اسلام چنان ازدحامی هرگز نشده است. دروبام مدرسه ازمنتظران غلبهٔ اسلام پر، عمامه برروی عمامه سر بر روی سر. راهب تك وتنها در آمد وچون ازدحام را بدیدحساب کارخود کرد وباطراف وجوانب نگریستن گرفت. از داوطلبان علماء سه تن در پیش و من درپیش ایشان. سؤال وجواب را زیرچاق کرده بودیم. درراهب آلت کارزاری بجززبانش ندیدیم. ازجمعیت علماء متوحش شد وما بی آنکه فرصتی بدوبدهیم بیکبار شروع بسؤال کردیم. یکی گفت ترا اعتقاد این است که خداوند بشکل آدمی ازآسمان بزمین فرود آمده است؟ دیگری گفت ترا اعتقاد این است که خدا مرکب است از سه و سه باز یکیست؟ دیگری گفت ترا اعتقاد این است که روح القدس از آسمان بشکل کبوتر آمد ومریم راحامله کرد؟

چون راهب استادی را بنا برین گذاشته بود که اولا میپرسید آیا باعتقاد شماوبحکم کتاب شما عیسی بر حقست یا نه؟ البته مسلمان را واجب این است که بگوید آری. آنگاه میگفت همان عیسی که شما به بر حق بودن او اعتراف دارید حکم ببطلان دین شما فرموده و گفته است که بعدازمن پیغمبری نیست. من جواب این مسئله را چنان ساخته بودم که بگویم اگر آن عیسی راکه میگوئی همان عیسی است که کتاب ما بما حکم باقرار نبوت او نموده است و او خود بآمدن پیغمبرما و برحق بودنش وعده داده آنرا میگوئی برحق است وگرنه آن عیسی که شما نصاری ساخته اید وپدرومادرو کتاب دروغ وآئین شرك وهزارمزخرف باو بسته اید ما آن عیسی را هرگز بنبوت قبول نداریم. اما کار باینجا ها نکشید از این قبیل مسئله ها مباحثه نشد.

یاران سؤال های خود را به نوعی در هم و بر هم کردند که راهب دست و پارا گم کرد و هوای کار را فهمید سراسیمه گفت که اگر غرض شما کشتن من است مباحثه هیچ لزومی ندارد. اگر میخواهید مباحثه کنید طریقه مباحثه این نیست. با این هایهوی وقیل وقال جواب مرا چگونه خواهید داد و همه کس خواهد گفت که گویا شماازجواب حسابی عاجزید.

ما از این جواب مدفع بلکه مجاب شدیم . مردم بگمان این افتادند که حق بطرف راهب است . برای رفوی کار اول کسیکه بنای کولیگری گذاشت من بودم. فریادبرآوردم که واشریعتا ای مسلمانان کو دین کو ایمان؟ اسلام ازمیان رفت‌داد اسلام را از کفر بگیرید ناگاه درمردم هیجان وغلیانی پدید آمد و ازهرسوی صدا برخاست که بگیرید وبکشید و پاره‌پاره کنید . دریای ازدحام بتلاطم آمد . راهب خودرا در گرداب خطر دید و سلامت را برکنار . بخیال فرار افتاد . یکی ازملایان عبای خودرا براو پوشانیده از میان مردم بخانهٔ ارمنیئی گریزانید ما ازنخجیرخویش نومید بدیوانخانه رفتیم وافزودن هیجان مردم خواستیم چون بیگلر بیکی اصفهان مردی بود مقدس گمان کردیم که با ما یار خواهد شد . گفتیم که این‌راهب مخرب اسلام است مردم را بکفر دعوت می کند بـاسلام رده می گوید . علماء را بجهل‌نسبت‌میدهد و تکفیرمی کند . باری خیلی‌تهمت بدو بستیم ودفع آن بلا را ازبیگلربکی خواستیم .

بیگلربکی متردد که‌چکندمیدانست که با فرنگان‌وعلی الخصوص با راهبشان بجوال نمیتوان رفت وآنگهی ازجانب پادشاه حمایت آنانرا ملتزم میشد . لهذا با ما همراهی نکرد وگفت شماکـه نمیتوانید براهب جواب بدهید چرا میروید و مباحثه میکنید ایراد و اعتراض نمی توانید ، بازور میخواهید حق را باطل کنید ؟ بلی اگر دلائل میتوانستید آورد و او را مجاب ساخت وآنهم بجواب شما مقتدر نمیشد آنوقت درحقیقت‌کافر وواجب القتل بـود . اما حالا بااین فهم وفضل شما ، بااوحرفی نتوان‌زد. مامخذول‌ومنکوب کینه‌جویان وانتقام‌خواهان بیرون‌آمدیم . اگر در آنوقت راهب بدست‌مـا میافتاد پارچهٔ بزرگش بقدر گـوشش میشد . راهب شبانه چنان فرار کرد که تا چند سال کسی اورا در اصفهان ندید .

دراین کار من ید بیضا نموده بودم . درشهر اولین مجتهد قلم رفتم ، اما این شهرتی بود خشك وخالی ، چیزی نیندوختم . غرضم تحصیل‌جاه ومقامی بود که ازوی نقدی حاصل‌شود بقصد اجازهٔ اجتهادگرفتن بقم بنزدمیرزا ابوالقاسم قمی رفتم که اجازهٔ آن از هرسرمایه‌بهتر بود . آقای قمی بهوای شهرت نامم نیك پذیرفت . چندی بدرسش مداومت کردم ، استعدادم را پسندید . چون‌دشمن صوفی بود متهم باصوفیان درافتادم . درازاء آن لقب عمادالاسلامی با سفارشنامه‌ای بارباب‌درخانهٔ تهران خواستم. اگرچه مفارقتم نمی‌خواست‌اما با اظهار کدورت خواهشم رابجای آورد .درطهران هم از ارکان شمرده شدم . اما از تو چه پنهان هرچه سعی کردم دستم‌بدرخانهٔ‌شاهی بند نشد . رقیبانم خیلی گرك بودند ودرچاپلوسی ودنیا داری‌خیلی ماهرترازمن. بتملق‌وچرب زبانی بمجلس ملاباشی راه‌پیدانمودم. درآنجا معروف صدر اعظم ومعیرالممالك ووزیر دول‌خارجه‌ونسقچی باشی شدم.هرصبح بیش‌ازآفتاب بخانهٔ شان وهر شب بمجلسشان میرفتم اما باز بیش ازقلاشی نبودم. چشمم درقبول‌عامه بودتاشاید باآن کاری کنم وباآن خیلی کار میتوان کرد . صدراعظم بمن‌التفات پیدا کردچراکه روزی درخانه‌اش‌روضه میخواندند . من موعظهٔ بلیغی کردم وروضه‌خواندم‌که او راگریاندم و در عمرخود نگریسته بود . حاضران متعجب ومن مورد تحسین شدم . قبول عامه نیز که مطلوبم بود میسر شد اما همهٔ اینها بابی التفاتی شاه هیچ مقابله نتوانست کرد . بلی . بیت

هر که را پادشه بیندازد ... کسش ازخیل خانه ننوازد .

به پشت گرمی آن التفاتها وقبول عامه آن بلا که دیدی بسرم آمد. اکنون رو بملکت خود میروم برهنه تر ازروزیکه بیرون آمدم و بعلاوه ریشی کنده هم سوقات میبرم .

## گفتار شصتم

تدبیرهای حاجی وملا نادان در خور حال ایشان و معلوم شدن اینکه نابکارانرا بیکدیگر اعتماد نیست

بعد ازانجام سر گذشت ملانادان گفتم چون دولت ونکبت ما هردو بسته بتقدیر آسمانی است باقتضای همان تقدیر از کجا که باز بسعادت اولین نرسی ؟ بیت

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد . چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد .

هر دو از این پست وبلندیها بسیار دیده‌ایم . در صورتیکه در ایران اختیار همهٔ مردم بدست یك کس است امروزریش یکیرا می کند فردامورد محاسنش میکند. بمفادعسی ان تکرهوا شیاً وهو خیرلکم از این قضیه دلتنك مباش که. مصراع . شاید که چو وابینی خیرتو در این باشد .

نمی بینی که آهنگر چون بزغال افروخته آبی پاشد وشعله را اندك زمانی فرونشاند همینکه بازدردمد افروخته تر گردد ؟

گفت منهم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم که شاید پادشاه خواست درظاهر بمردم عدالتی وبطائفهٔ نصاری عنایتی فرماید اما روزی میرسد که بدین ومردمان دیندار بدوستی ناچار شود آنگاه قدر مانند منی راکه مورد قبول عامه شده‌ام میداند . بارها دراین اندیشه افتادم که ترك جبه ودستار وطریقت طائفه مفت خوار کنم وراه سوداگری وبازرگانی پیشه گیرم اما بعد از تفکر وتدبیر دیدم که المقدر کائن . بیت

قضای کن فیکون است حکم بارخدای ... بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود .

میدانی که اکنون خود را شهیدزنده‌قلم خواهم‌داد واین نام بخصوص نام ریش کنده شدن ازتمام مال‌ومنال حتی از خر سفید و متعگان نیز بیشتر بکارم خواهد خورد . بیت

سالها باید که تا یکمشت پشم ازپشت میش ... عابدی را خرقه گردد یا حماری را رسن .

گفتم بسیار خوب شهیدان راستین را چه کردند که تو با نام شهادت چه کنی ؟ اکنون با من ببغداد میآئی ویا اینکه درینجا منتظر عقبهٔ کار می نشینی ؟

گفت غرضم اینکه بزاد وبوم خود همدان روم بنزد پدر خود بواسطهٔ شهرت او و وساطتش باز بطهران بسر کار برگردم . اما تو چه اندیشیده‌ای وچه مناسب حال خود دیده‌ای ؟ اگر خدا بخواهد ومن آب وتاب اولین را پیدا کنم میدانی که متعه‌خانهٔ من بیتو نشود . بیت

چون تو پیری بباید اندر دیر ... دیر بی پیر را نباشد خیر .

گفتم رفیق من دراین طریق از تو رانده تر ومانده‌ترم . دست قضامرا بناخواهی بجای قاتل و سارق نشاند. طالعم لباس ملاباشی دربرو برمال اومالدار وبراسب نسقچی باشی سوارم

کرد. مصراع: اگر همراهی اختر نمیکردم چه میکردم ؟ . همه دانند که اگر درهمدان مانم لاشه منحوسم زیب دروازه شهروحالت معکوسم عبرت اهل دهر خواهد شد. وقتی خود را آسوده خواهم دید که خود را در خاك عثمانی به بینم و در گوشهٔ آزادی فارغبال نشینم. پس برای استمالت خواستم که نیمهٔ آنچه دستگیرم شده نیازش کنم. بیش ازده تومان برنداشت و باقی را بمن واگذاشت که این مرا بس وقرض باشد انشاءالله دروقت قدرت پس میدهم . اما بعد از گرفتن نقد باز بهمدان رفتنم را تکلیف کرد که رفیق راه را اندیشیده ای وخطرش را نیندیشیده ای . تا تو بسرحد ممالك عثمانی برسی چها بسرت آید . قضیهٔ ملاباشی ونسقچی باشی کاری کرد که آدم بعقب ما خواهند فرستاد . ترا که گاو سفید پیشانئی خواهند گرفت . اما اگر تاآبها ازآسیا افتد با من باشی دردهی ازآن پدرم درنزدیکی همدان ترا ناشناسانگه میدارم وبرای اسب ولباست هم فکری میکنم که بوی بدشان بلند نشود . ازاینجا تا همدان راهی نیست . اگر نصف شب دوپشته هم سوار شویم صبح زود بدانجا میرسیم . اما سرحدخیلی دور است واسبت خام اگر در راه بماند وگرفتار آئی کراغم تخلیص تو باشد ؟

سخنانش را سنجیده دیدم . باخودسنجیدم دیدم ازصفحات ایران اطلاعی ندارم نه فقط کوره راه شاهراه راهم نمیدانم کاربدان آسانی که فرض کرده بودم نیست . اگر آخوند بامن خیال خیانت داشته باشد چه بگریزم وچه نگریزم میتواند . پس بهتر اینکه باو تسلیم شوم . باری بهمراهیش قرار دادم ونیمه شب براه افتادیم . تا طلوع آفتاب مبالغی راه پیمودیم . همین که به تلی مشرف بشهر رسیدیم درآنجا ازنوطرح دخول شهر را ریختیم. ملانادان باانگشت دهی کوچك بنمود که اینك ده پدرم تاآوازهٔ مرك ملاباشی بخوابد درآنجا می مانی ومن با بالباس تو بعد ازآن رسوائیها اعتباری میفروشم . توازشبهه وامیرهی ومن از خواری میجهم بیك کرشمه دوکار برمیآید . البته خبر افتضاح من بگوش اهل شهر وخانواده‌ام میرسد و موجب کسرشان میشود اما اعتبار بظاهر است وقتی که مرا با این لباس واسب به بینند اندکی ماست مالی رسوائی میشود. با این دستاویزچند روزشارت وشرتی میکنم بعد ازاین بهانه‌ای اسب را فروخته بهایش را بتو میدهم .

من از این تدبیر خرسند نمی نمودم که درمقابل آنهمه مال بجز امید وخیال چیزی در میان نبود . اما ازراه دیگر دیدم که راست میگوید . با آن لباس بده نمیتوان رفت . رپشم بدست ملا افتاده بود . شاید خیر خود را در شر من بیند گفتم خوب فرضاً نسقچی باشی اسب راجست شما چه میکنید ؟ آنوقت همریش کندهٔ شماوهمریش کندهٔ من هردو درمعرض خطراست

گفت خدا بزرگست پیش از ما کسی بهمدان نرفته تا بیاید. من بخانهٔ پدر رفته کارخود را دیده‌ام . بعد ازآن کارمدار . سخن بدین تمام ولباس سراپاعوض شد . نادان باعمامهٔ ملاباشی معمم ومن باکلاه کلاتهٔ اومکلا پول وساعت ومهر ملاباشی در پیش من وقلمدان وتسبیح وآئینه وشانه کوچکش در پیش اولوله کاغذش را بکمر زد . چون باسب برنشست چنان شبیه بود بملاباشی که خود از حیرت میخندید . با دلنگرانی از یکدیگر جدا شدیم . عهد نمود که از ارسال خبر دریغ ندارد وگفت که تو درباب اقامت ده هرقصه‌ایکه میتوانی بساز .

پس او خشنود راه همدان گرفت ومن راه ده مترددتا درآنجا باچه لباسی نمود کنم

راستی مثل کسی بودم که از آسمان بزمین افتاده باشد چه آدم معقول کلاه بر سر کفش درپا، با قبای بی شال خیلی نامعقول مینمود. بعد از تفکر قرار بر آن دادم که سوداگر لخت کرده وناخوش ظلم روم و برای مداومت چند روز در آن ده بمانم از یمن طالع خداوند چندان باهل آن ده بلاهت عطا فرموده بود که هرچه گفتم قبول شد. چیزیکه رنجم میداد پیرزنی حکیمم واقع شده بود وهر روز نیم من خاکشی وتاجریزی بحلقم فرو میکرد ونفسم در نمی آمد.

## گفتار شصت و یکم

### در کشیدن ملانادان جزای حاجی بابا را

ده روز تمام که هر روزش سالی بود بگذشت وازنادان خبری نشد در عالم نادانی همه را میترسیدم که بازآبی بروی کارش آید ومتعه خانه اش بی من برپا شود. رفت وآمد چنان از ده بشهر کم که کم مانده بود من از بی‌صبری بمیرم تا عمله‌ای ازده کاردر شهر پیدا نکرده خشمناك برگشته خبری رافع شك ودافع شبهه آورد.

خبرش اینکه یك نسقچی آمدو پسر آقارا با اسبش بگرفت و بطهران برد ای‌خوانندگان وشنوندگان قیاس حالت من بکنید. معلوم شد که چرا ملانادان خبر بمن نمیداد. از حالت حال خاطر جمع واز استقبال در تردد باهل ده بدرود کردم که ناخوشی من تاهمین جابود برای اطلاع ازده بهمدان رفتم. پدر نادان نه ازآنان بود که خانه‌اش مجهول ماند. امابدانجا نرفتم برای اطلاع در پیرامونش نگشتم که مصراع: پیرخردم بگوش میگفت. باخبر باش که سر میشکنند دیوارش. بدکان دلاکی رفتم. اولا برای اصلاح سر وریش ثانیاً برای اینکه درآنجاها خبر از همه جا بهتر وبیشتر است. بمحض اینکه گفتم استاد چه‌هست وچه نیست؟ دو قدم واپس رفته برویم نگریست که از کجا میآئی؟ گویا از کار نادان سك وسك نادان خبر نداری؟ ملعون بقتل ملاباشی اکتفا نکرده رختش راهم پوشیده واسب نسقچی باشی راسوار شده بود. چقدر گه خورده است پس تجاهل کنان آنچه دلم میخواست ازنادانستها ازاودانستم وجای التماس دوباره پرسی نگذاشت. بدین نوع که گفت

ده روز پیش ازین ملانادان با اسبی لایق سرهنگان نه شایسته قرآن‌خوانان بالباسی فاخر آمد. عمامه وشالش کشمیری عظیم خانی بعینه مثل ملاباشی. ظاهرش موجب حیرت‌ما شد چراکه اول خبرهای بد ازو میآمد. باغرور از اسب فرود آمد واحوال طهران را بسر جواب دهان چنان بخرج داد که آن اسب ویراق برای دلجوئی باو داده‌شده است. ماباور کردیم اوهم درخانه با احترام بنشست. روز دیگر در درخانه حاضر بیرون آمدن ودرشهر خود نمائی کردن بود که ناگاه نسقچیی ازطهران دررسید وازدرخانه‌او گذشته چشمش باسب افتاد. نعره زدکه سبحان‌الله این اسب از کیست؟ گفتند ازملانادان است. گفت ملانادان سك کیست؟ اورا چه باین گه خوردنها؟ این اسب از نسقچی باشی ارباب ماست. هر که گفته ازمن است گه‌خورده ودروغ گفته‌است میخواهد نادان باشد میخواهد دانا. دراین اثنا نادان‌خود از

خانه بیرون آمد چشمش بنسقچی افتاد دانست چه خبراست. ازقضا بابای نسقچی یکی از برخر سوار کنندگان نادان درطهران بود نادان را چون عمامهٔ ملاباشی درسر وقباش دربر بود دانست بچه خطر افتاده است. خواست طویله گذارد نشد. نسقچی داد و بیداد برآورد که بگیرید به بندید خودش است خوب گیر آمد طالعمان یار بوده است قاتل ملاباشی دزد ملاباشی بخدا به پیغمبر همین است. ازاسب فرود آمد و بایاران خود نادان را بالابه وانابه وانکار و داد و بیداد وقسمهایش بگرفتند.

خلاصه گفتگوئی که درمیان نسقچی وملانادان شده بود دلاك همه را بگفت ومعلوم شد که با همه وساطت پدر واحباء نادان را دست بسته بطهران برده بودند. از این حکایت دلم چاك وزهره ام آب شد بنوعیکه گویا بهیچ کس چنان حالتی هرگزروی نداده است دراول دلم بگم کرده های خود سوخت اما درآخرفکر کردم که قضاهای من برسر نادان میتر که و چون از سر بریده صدا در نمی آید کارمن در پرده می ماند. وبخودنگران، دیدم که ستارهٔ من همیشه یار واز آن نادان همیشه بوبال دوچار بوده است اگر چنین نبودی رخت خود با من عوض نمیکردی. سزای مرا او کشید ودیدم که درایران ماندن من کارعقل نیست باز کمافی السابق به نیت ترك ایران افتادم. اگر چه اسب ویراق نداشتم اما آنقدر نقد که تا بسرحد رساند مانده بود. بالفظ مبارك خدا بزرك است آسوده از قضا وبلاهای دیده وندیده خود را بخدا سپردم.

## گفتار شصت و دوم

### درشنیدن حاجی بابا حکایت غریب حمام را ودریافتن تقصیر خود

از شامت آخوندی متأثر لباسش را از برانداختن وخودرابصورت سوداگران آراستن خواستم. قافلهٔ کرمانشاهان را سراغ کردم. حاضر بود استری خالی وسرنشینی بی بارباهم اخت افتاد. روز هفتم بکرمانشاهان رسیدیم. درآنجا از نوبجستجوی قافله بغداد ناچارشدم راهها از کردان نا امن بود. تا قافله سنگین نمیشد نمیرفت بایستی چند روز توقف کنیم. شنیدم که روز پیش یکدستهٔ زوار ونعش کش روبکربلا رفته اند. اگر اندکی زور بیاورم بدیشان خواهم رسید چون دقیقه ای ازترس خالی نبودم دقیقه ای فوت کردن نمیخواستم. پای پیاده با نك برقدم دردستم بجزیك چماق چیزی نه ولی درکمرم نود وپنج طلا از کرمانشاه بیرون رفتم. روزانهٔ سیوم عصر تنك خسته و کوفته از دور دودی دیدم دانستم که کاروانست. نزدیك رفتم تا از بار خانه سراغ جلودار گیرم. چادرسفید کوچکی برافراشته کجاوه وتخت روانی در پهلوی وی زنی چند در میان نشان زوارمتشخص دیدم باجلودار کرایهٔ قاطر راباهم در رفتیم. باآن حال شناسائی بی معنی بود اما از افتخار عجمانه نتوانستم گذشت.

باری چند دراز بهم پیچیده دیدم گفتند نعش است بکربلا میبرند. جلودارایشان مانند سایرجلوداران روده درازی گرفت که گویا غریبی تاحال نعش ندیده ای چیزعزیزرا بجای عزیز میبریم این نعشها بکربلا نه یکسر به بهشت میروند. گفتم به بخشید غریب کور میشود. آیا این نعشها از کیست؟

جلودار ـ نعش ملاباشی است . مگر از مردن غریب او خبر نداری که چطور درحمام مرد و همزادش براسبش سوارشده بحرمش‌وبردرخانهٔ نسقچی باشی‌وبدهش رفت پس دستی‌جنبانید که اوهو تاحالا کجا بودی ؟

از این سخنان ترسان تجاهل تمامی نمودم وجلودار حکایت را بنوعی نقل کرد که با اینکه خود موسس ورکن اعظم قضیه بودم باز تعجب و حظ کردم . گفت میدانی که آنچه میگویم راست است بجهة آنکه خود درآنجا بودم گفتند که ملاباشی بعدازنمازعصر بانوکران خود بحمام رفت . بخانه برگشت . درخلوت خانه نشست . میدانی که درایران بعضی حمامها صبح‌زنانه وبعد ازظهرمردانـه میشود. زن ملاباشی روزدیگر در اولین‌صدای‌بوق با کنیزان بحمامی که دوش شوهرش رفته بود رفت . بجهت جاسنگینی او حمامرا قوروغ کرده بودندو هنوزتاریك بوده است . خواست بخزینه داخل شود دستش بپارچه گوشتی خورد فریاد کنان بیهوش شد. همراهانش بی‌اختیار وبی سررشته ازکارنعره کشیدند. فریاد کردند وداخل‌حمام نتوانستندشد . درآخر پیرزنی دل‌بدریازده‌داخل‌خزینهٔ حمام‌شدلاشه‌ای‌درروی آب‌شناوردید از فریاد و فغان اوزن ملاباشی بهوش آمد ومیبینند که نعش ملا باشی‌است . بازبیهوش میشود . کنیزان‌فریاد وفغان کنان یکی‌میگوید بآقای ما می‌ماندامانمی‌شود او باشد چراکه به‌چشم خود دیدم از حمام برگشت . رخت خوابش را انداخته بودم زودخوابید . صدای خور خورش را هم‌شنیدم. چه طورمی شود که‌یکی هم‌دررخت خواب‌بخوابدهم‌خره بکشد وهم درحمام‌خفه شود ؟ از این دلیل حیرت حاضران افزود ومعلوم‌شد که‌آنکه کنیزك دیده ملاباشی نه‌همزادش بوده است . زن ملاباشی بازبهوش‌آمد وبا انگشت خودنشان داد که‌شوهرم است‌خودش‌است از رویش که دیروز خراشیدم معلومست . کنیزی دیگر گفت که آری بدین دلیل که یکطرف ریشش هم که کندی معلومست. نشانها بجاگریه‌وزاری برپاشد . میگویند که اگردست زنکه را نمیگرفتند خودرامیکشت . کنیزك گفت که آخرچراغ را خود ازدست من گرفت وخود در را بست وخود خرخر کشید . بروم ببینم در خانه چه خبراست خبرش‌را میآورم یکی گفت که خوب گیرم تورفتی ودیدی که درخانه است پس‌این کیست دیگری گفت که این همزاداومیشود چرا که یك روح‌دردو بدن نمیشود . بدن که رخت عوضی نیست که هرساعت تبدیل کنی یکی دیگر گفت که‌این حکایت خیلی تازکی دارد بعینه مثل همان است که کسی دوخانه‌داشته باشد یکی‌دربیلاق‌یکی درقشلاق .

دراین اثنا مشتریان دیگر رسیدند وهر کس چیزی گفت. زن ملاباشی ازگریه‌وزاری دست برنمیداشت تا کنیزك ازخانه برگشت وخبرآورد که ملاباشی دررختخوابش نیست‌واقعه به بیرون سرایت کرد . زنان بیرون نرفته مردان داخل حمام شدندگویا در ایران بازی حمام زنانه به‌از آن نشده. صدای‌مردوزن گوش‌فلك‌را کرمیکرددرانجام کاراقارب واقوامش نعشش‌را بردند وبعداز غسل وحنوط و کفن قراربکربلابردن دادند. زنش‌هم برخاست که من نیزمیروم استرهای مراکرایه کردند . آن چادر که میبینی ازاوست و درآن دیگرنعش شوهر او جمعی کثیرهم که نعش فرستادنی داشتنداین فرصت را ازدست نداده خواستند که‌مردگان ایشان با عالمی محشورشود .

از فقره آخرین حکایت جلودار چندان ترسیدم که کم مانده بودمن نیزازمحشورین با ملاباشی‌شوم. معلوم شد که ازبلائی که میگریختم باپای خودبمیانش افتادم اگرازخدمتگاران ملاباشی کسی مرا میشناخت کارم تمام بود. روی بجلودار نمودم که خوب بعداز در آوردن نعش ملاباشی ازحمام چها شد تا فقرهٔ رختهای خود را که درگوشهٔ حمام انداخته بودم بدانم چه شده. گفت بسر امیرالمؤمنین درست درخاطرندارم. اینقدرمیدانم که در این باب روایات مختلف بود. یکی میگفت که ملا باشی بعدازخفه شدن‌درحمام دراندرون خود دیده شده‌است ودیگری میگفت که فردای آنروز از درخانهٔ نسقچی باشی بهترین اسبش راگرفته و رفته به نسقچی باشی با دست خط خودفتوای شراب خوردن داده. باری این قدر اختلاف بود که چیزی حالی من نشد. غریب تراز همه اینکه بشهادت نوکران زنده‌اش از حمام بیرون‌آمده است و مرده اش در حمام مانده. اما چیز دیگری بروز کرد که قدری موجب رفع اشتباه مردم شد. در گوشهٔ حمام پاره‌ای رخت کهنه پیدا شد و به حدس دانسته بودند که رخت حاجی بابا نامی آدم ملا نادان مفسد است. ای برپدر هردو لعنت. همه کس میگفت که قاتل حاجی بابا است و در بدر و لابلا پی‌او میگشتند. پاره ای‌هم‌میگفتند که ملانادان‌هم‌بی‌مداخله نیست. باری‌بهرطرف آدم بگرفتن هردو فرستادند. کاش یکی از ایشان بدست من میافتاد اینقدر مژدگانی میگرفتم که از این مرده کشی خلاص میشدم.

ای خواننده کتاب من چیزی نمیگویم تو خود قیاس حالم کن. من که هرگز مرد رو برو شدن با خطر نبودم و همیشه از خطر روی می گردانیدم با پای خود بیایم و جان خود را به خطر اندازم؟ نه پای واپس رفتن نه یارای پای داری میبایست چه کنم فکر کردم که باز پیش رفتن بهتر است بلکه خود را بسر حد توانم رسانید و از بلا میتوانم رست. با خود قراردادم که خود را بعبا بپیچیده مانند کسیکه چهارسویشرا قضا و بلا احاطه کرده بانجام حال خود نگران بازمانم.

## گفتار شصت و سیم

### گرفتاری حاجی بابا و خلاصی او

فردا کاروان براه افتاد تخت روان ازپیش شتران مرده کش درعقب آنان وقاطران با سرنشینان درعقب‌همه من درپهلوی جلودارپنهان‌پنهان‌روان چون چشم‌بآدمی زشت وبدلباس میافتاد که کسی برویش نمینگریست بحالش رشك میبردم وحسرت‌میخوردم بیشترترسم‌اینکه مبادا درمیان همراهان زن ملاباشی کسی مرا بشناسدچون‌یکی‌ازایشان‌بعقب‌مینگریست‌زهره‌ام آب میشد وزودسررا برمیگردانیدم.

روز اول بسلامت گذشت شب دربارخانه در روی بارها خوابیدم روزدیگرهم‌بدنبود بنا کردم اندکی آسوده شدن میل وا کردن در گفتگوی با این و آن کردم اولین آشنایم راهبی ارمنی بود خواستم بدو بفهمانم که سخت مسعود بوده است که طرف صحبت مسلمانی واقع شده است ناگاه یکی ازپهلویم گذشت. دیدم آخوندی بود که در خانه ملا

نادان میخواست صیغه بمن دهد جگرم بدهنم آمد . اگرخود روح ملاباشی را میدیدم‌چندان نمیترسیدم . بزودی سر را برگردانیدم . او هم مرا ندید و بلای رسیده بخیر گذشت و بجز ترس چیز دیگری مایه نگذاشتم . باز خود را به پهلوی جلودار کشیدم و از آشنائی راهب در گذشتم .

روز سیم میبایست از دهنه‌ای بگذریم که کردان بسته بودند . هر کس بفکر خود بیش از فکر من بود . اگراز آنجامیگذشتیم بسرحد رسیده بودم ودر صورت ظهور غائله بتر کان التجا بردن میتوانستم آنروز کذائی را هرگز فراموش نمیکنم . درآنروزقافله‌هیأت لشکری داشت . هر کس از سلاح معنی چیزی داشت بیرون آورد . روز ایلغار ترکمانان درسفر با عثمان آقا بخاطرم آمد . دیدم همان ترس درهمین جاهم هست . در میان خودمان باشد بنده را نیز مروردهورچندان اژدها افکن و شیراوژن نساخته بود . قافله با نظام تمام در پی هم چاوش و بلدی با وابستگان ملاباشی چرخه چی واردرپیش ، مرا برای آسودگی بجای‌یك‌دلیل دلائل متعدده‌بود . بجزدرد سرخود درد چیزی نداشتم و دستگیری‌بجز‌تومانها در کمرم‌نبود. قافله ساکت وصامت بجز آوازدرای‌چیزی درمیان نه‌من‌درتفکر که نودتومان‌را دربغداد بچکاراندازم ناگاه بلد با مردی خوش سر و وضع روی بمن تاخت وباانگشت‌بنمود که همین است. خدا میداند که تمام شدم .

همراه بلد را دیدم که عبدالکریم صدتومانیست . گفتم ایوای که گرفتارشدم اما بلد روی بمن کرد که تو ازهمه عقبتر آمدی هیچ نشنیدی که کلب علیخان دزد در کدام سمتها بوده است ؟ آنگاه اندکی دلم بجای آمد وشکسته بسته جوابی دادم اما چشم من به عبدالکریم‌و چشم او برمن، دلم درهم وبرهم شد . از نگاه تند وتیزش تاب از زانو ورنك ازرویم پرید او برای تشخیص تمام زیرچشمی همی مینگریست ومن برای کوچه غلطی پهلوهمی تهی کردم تا اینکه عاقبت بشناخت ونعره بزد که آری‌خودش‌است اینکه بریش من خندید‌وصدتومان‌را گرفت و جست همین است پس روی بهمراهان کرد که اگردزد میخواهیداینك دزدی که پدر کلب علیخان است شمارا بپیغمبر باميرالمؤمنين این پدرسوخته‌را بگیرید. من باصراروانکار برخاستم و شایدهم پیش میتوانستم برد اما آخوند معهود ملانادان ازجانبی‌درآمدومرا‌باسم بخواند . رفع همهٔ شبهه وماجری شد . همه یقین کردند که قاتل ملاباشی ومرتکب آنهمه‌فسق و فجور من بوده‌ام همهمه‌وآشوبی در کاروان برخاست وبنقدچندقیقه حرف کردان ازمیان رفت هر کس بمن چشم دوخت .

عاقبت بگرفتند ودستم را ازقفا بستند ودر کاربردن نزدزن ملاباشی بودند که‌ناگاه ستارهٔ میمون وطالع همایون بازبمددگاری برخاست . ازدورنعره بلند شدجمعی‌سواراز کوه روی بدره‌سرازیرشدند خداپدر کرد را بیامرزد کردان دررسیدند. کاروانیان ازهم پاشیدند کودست کودل تا مقاومت کند سواران گریختند. قاطرچیان برای خلاصی خود وحیواناتشان بندبارهارا بریده بمیان‌صحرا ریختند. شتربانان‌نعشها را ارشتران‌بدینسوی‌وآنسوی‌انداختند. بچشم‌خویش‌دیدم که نعش ملاباشی بجوبی بزرك افتاد گویا در خزانه حمام افتادن‌وخفه شدن کم بوده‌است‌خلاصه بگریزبگریزهمگانی‌شد من بحال‌خودباز ماندم بجد وجهد دست خودرا

گشودم.چشم کردان همه برتخت روان‌بود . بیمن اقبال دیدم کسانیکه مرا بدان روزانداختند بروز من افتادند . همراهان زن خیلی فریاد کردند اما در چنان روز و در چنان جا مصراع: آنچه البته بجائی نرسد فریاد است . کرد فریاد نمیشنود . ببهانهٔ سلامت بها همه را بسلامت لخت کردند . تیمنا وتبرکا ژندگی لباس مرا از برهنه شدن رهانید ومن بوسیلهٔ لباس قاطر را رهاندم . نه مرا بچیزی وقاطرم‌را بپشیزی شمردند . مجرد بی اندیشه نه درفکرمال برده ونه درخیال نعش مرده مانند بادآزاد ومانند هوا بی پروا بقاطر مرد که جلودار سوار تنها با زمزمهٔ بیت : باز شد رفع بلا از سر حاجی بابا بارك الله زهی اختر حاجی بابا روی براه نهادم .

## گفتار شصت وچهارم

در وصول حاجی بابا ببغداد و ملاقات وی با خواجهٔ اولین
و سلوك وی بطریق تجارت

زن وبچه‌وغلام‌وکنیز ملاباشی بدست کردان‌ومن بصوب مقصود شتابان برای نفی‌وجود اظهارحیات بهیچ کس نمیکردم ودورازراه راه پیمودم گروهی ازفراریان بدین‌سوی‌وآنسوی همی دویدند وچون هر یك را دردی‌ازقبیل‌آشنا یامال بود پر دور نرفته‌بامید چاره بر گشتند من بی دردآزاده ترین همه بعد ازطی‌دوفرسنك‌راه خود راتنهاووارسته دیدم . چون‌ماجرای خود را پیش چشم آوردم ، بجز یاری بخت بهیچ حمل‌نتوانستم کرد . باخود گفتم با این‌طالع سازگار وقت آن‌است که شاه راه حب جاه‌پیش گیرم . این همه مصیبت برای حصول سعادت‌من بوده اذا ارادالله شیئاً هیأ اسبابه . با نود وپنجتومان در میان وبا این وسعت راه جهان چه نمیتوان. نادان را بدم خمپاره نهادند بمن چه ؟ زن وبچه ملاباشی بدست کردان افتادند‌بمن چه ؟ چرا کلاه خود راکج نگذارم وباد بزیر بغل نیندازم؟

خلاصه بالیمن والسعادت والاقبال به بغداد رسیدم‌وغریب الغربا داخل شهر شدم .در بغداد کاروانسر بسیار است ، ولی خود را باختیارقاطر سپردم. بحکم بلدی زبان بسته مرا بر درکاروانسرائی بزرك برد که گویامحط رحال‌رجال‌قافلهٔ ایران بود . در دم‌درازفراق‌یاران وعزیزان بنای عر وعر گذاشت . اگر میتوان خوش بختی گفت خوش بخت شدم که درصحن کاروانسرا مشتی از همشهریان دیدم‌وگمان کردم مرانخواهند شناخت‌اماچه‌چاره کاربعکس شد . بمحض دیدار من منتظران‌زواروقافله برسرم ریختند. من بایجاز بجواب سئوالات‌ایشان پرداختم . عاقبت قاطر را درهمانجا انداختم که البته بصاحبش میرسدوخود بجانب‌دیگرشهر رفتم تا دور از شهر خفته خواب‌آشفته نبینم .

دراولین‌قدم‌اجتناب ازروی احتیاط تغییرسرووضعی دادم . توبره‌ای سرخ بنام فس بر سر جوالی فراخ بنام قبا در بر تنگی دراز بنام شال در کمرعثمانی حسابی شدم . ازپا افزار سرخ هم نتوانستم گذشت که ترکی بی خف احمر خریست. پس ازآن بفکراهل وعیال عثمان آقاافتادم ، تا بواسطه‌ایشان خود را بکاری وادارم . بطرف راسته بازارپوست فروشان که

بزنگاه تجارت عثمان بودرفتم و ازنشانهائی که در ایام رفاقت از جا و مکان خود داده بود گمان‌میکردم که بی‌سؤال هم توانستم‌جست. خدا راست آورد. بیزحمت دکان پوست فروش بزرگی در راه دیدم. سر بدرون بردم که عثمان‌آقائی بود بغدادی پوست بخارائی خریدن رفته بود خبری‌ازو ندارید؟ از کنج دکان صدای آشنا بگوشم رسید که ترا به پیغمبر کیستی بیا به بینم عثمان آقا منم. باحیرت تمام دیدم که پیرمردخود اوست. ازین‌ملاقات تعجبها کردیم من ازحالت خودآنچه گفتنی بود گفتم واو نیزحکایت خود را بدین نوع بیان کرد.

ازطهران بقصد استانبول بیرون‌آمدم. راه میان ارض روم وایران‌بسته‌بود بهترآن دیدم که ببغداد بگذرم وبعدازغیبوبت درازبمسقط‌الراس خود بازگشتم. پسرم بزرک‌شده‌بود و بنا بخبرمرگم تعزیه ام گرفته. میراثم را قسمت کرده حق‌مادروخواهررا‌داده بود امابحکم مسلمانی پاك از دیدارم هراسان نشد وحق پدری‌وپسری فراموش‌نکرد‌زنم زنده‌است‌ودخترم پا بربخت ومن بهروز.

پس نگاهی غریب بمن کرد که خوب حاجی آن متعهٔ طهرانی‌چه‌بود‌وبچه خیال‌بگردن منش بستی بنان و نمکی که باهم خورده‌ایم آن پنجروز با آن زن بودن بدتراز چند سال با ترکمانان دراسارت بودن‌گذشت. کسی با دوست دیرینه‌اینکارر‌امیکند؟قسم خوردم که‌غرضم ازآن تمتع تو و خوشگذرانیت بود.آن ملعونه‌را همخوابه خاص شاه گفته بودند. باینخیال هرقدراساسش کهنه باشد بازاز‌آثارصنادیدعجم است ودرنظر کسیکه سالها با شتربسر برده باشد جلوه تواند کرد.

عثمان گفت چه شتران بحق خدا که شتران با آن لب و لنج درنزد اوفرشته‌وازمشك و عنبر سرشته اند. کاشکی شتری بتمتع گرفته بودم اقلا راحتم میگذاشت آن اژدهای مردم اوبار آن افعی هژده نشان هردم منت میگذاشت که سخت بختیاری که‌مرا در کنار گرفتی‌من همانم کـه ریش شاه را میکندم. عـلاوه بر این هر ساعت سیلی بصورتم میزد و مشتی از ریشم میکند. پس رخساره مالیدن گرفت که‌اکنون نیزصدای سیلی بگوشم می آید.درآخر با قسم و آیه خاطر نشانش کردم که غرضم خوش بختی تو بود. پس با کمال‌مردانگی گفت تا در بغدادی مهمان منی بیا و در خانـهٔ من منزل کن. منهم معلوم‌است ازخدا میخواستم. این صحبتها درمیان دکان بود وهنوز بجزدوغاز قهوه‌صرف‌نشده.پس‌از آن‌بدکان پسرش‌رفتیم دکان او نیز درآن نزدیکی بود. اسمش سلیمان کوتاه‌قدفربه‌اندام گوژپشت شکم گنده‌تخم پدرش بمحض معرفی پدر که این حاجی باباست مرحبا گفته‌قلیانرا از دهان خود بازگرفت و بدهان من داد.

پس ازاین‌حالت خیال کردم که باآن مردمان‌خوب ساده دربغداد با راحت‌واستراحت توانم زیست اما برای خودنمائی که یارشاطرم نه بارخاطر گفتم مرا صدتومان نقد است‌باآن چه میتوانم کرد از دله زندگی و آوارگی بستوه آمدم. غرضم اینکه بعدازاین آدم‌وارلقمهٔ نانی بکف‌آرم وبراحت عمر گذارم بسا که با مایهٔ کمتراز آن‌من بمال ودولت رسیده‌اند هردو تصدیقم نمودند وعثمان‌آقا که ببرکت سفربایران‌ومباشرت‌باایرانیان‌تك‌وتوك نظمی‌هم داخل نثرمیکرد گفت‌بلی. مصراع. قطره قطره جمع گردد وآنگهی دریا شود. پس باعثمان‌آقا روی بخانه اورفتیم.

## گفتار شصت و پنجم

### درچپوق خریدن و مهر نا پایدار بدل دختر خواجه خود افکندن

خانهٔ عثمان آقا در کوچه ای تنك رو بجاده ای بزرك بود. در خانه اش تلی از خاکروبه برروی تل یکسو چند بچه گربه درماوماو وازیکسوچند توله سك درحاوحاو. در خانه درمیان ایندو دستهٔ سازنده، صحن خانه کوچك و اطاقها از پاکی و پیرایه خالی، چون برك وساز من منحصر با حرامی بود وبس کوچ نمودن از کاروانسرا بخانه چندان دشوار ننمود. احرامی را در گوشه اطاق بزرك انداختم که رختخواب عثمان آقا هم در گوشهٔ دیگرش بود. بمبار کباد قدومم شیلانی کشید. بره بریان با پلاوفراوان وخرما وپیازازحرمسرا بر آمد دستپخت زن و دختر و یك تن کنیز منحصر بفرد که هنوز بجهة دیر رسی رویشان ندیده بودم و برای حرمت و ادب احوالشان نپرسیده.

یکی از رفقای راه بخارایش نیز موعود بود. تا نصف شب سخن از تجارت رفت من از بیسررشتگی دهان نگشودم ولی چون نیت تجارت داشتم بگفتگو شان نیك دقت مینمودم ازنکات ودقایق موضوع چیزی فرو گذار نکردم. هر کس گفتگوی ایشان میشنید گمان برخاستن قیامت مینمود چه ازاستانبول خبر کساد درپوست بخارائی بایشان رسیده بود پس مصلحت چنان دیدند که من سرمایهٔ خودرا بتجارت پوست نگذارم بلکه چپوق بخرم که هرگز قیمت اوراتنزلی نیست وعادت چپوق کشی را تبدلی نه.

بعد از این قیل وقالها و رفتن مهمان با اندیشهٔ شنیده ها همه ذهنم بچپوق رفت. شب همه شب در این فکر بودم که چند چپوق به یك تومان توان خرید و از هر چپوقی چند توان اندوخت. از نشاء شراب این خیالات مست به اندیشه های باطل افتادم. حکایت سعدی با تاجر جزیرهٔ کیش در پیش حکایت من افسانه بود. در سر آن بودم که انجیر از میری به فرنگستان برم و فس فرنگی به مصر آورم. از مصر پول بافریقا برم و از آنجا اسیر بیمن آرم ببهای گران بفروشم. از یمن بمکه روم از مکه بیمن بر گردم. قهوهٔ یمنی بایران برم درایران بسوداگری پردازم ازسودسوداگری رتبه ومنصب بگیرم ازپای ننشینم تا صدراعظم وشخص اول ایران شوم.

با تقرر و استواری این خیالات بخریدن متاع پرداختم باکسیکه بکوهستان بختیاری ولرستان میرفت تا چوب مهلب آرد قرار دادیم که فلانقدر چوب چپوق در بغداد تسلیم من کند و من آنهارا سوراخ نموده بار استانبول ببندم بعدازاین مقدمات در ایام انتظار چوب چپوق ببلای زخم خرما یا دمل بغدادی که در آنجا عام البلوی است دوچار شدم. از قضا این

زخم ازمیان رخسارم بر آمد بنوعی که یك گوشهٔ ریش مبارك را نیز خرابکاری کرد . شب و روز بی شکیب و نالان و با بخت ستیزه کنان که ای زخم بی پیرمگرجای دیگر قحط بود که باید ازرخسار من درآئی و مرا روی دیدن این وآن نگذاری پس آهی ازجگر بر کشیدم که چه باید کرد حکماراست گفته اند اگر آنچه میخواستی میشدی همهٔ سنگها الماس میشدی. همچنین اگر هر کس دمل را از جای دلخواه خود در میآوردی در بغداد صورت زشت پیدا نمیشدی . با اینحال باز جای شکرش خالی بودچه عثمان آقا با اینکه آندمل را ازطرف دیگر در آورده بود باز صورتش آئینه زشتی درست مینمود و او بجای دلسوزی بر من ریشخند مینمود که با آن بلا ها که برسر تو آمده است زخم بغدادی دارو و مرهم است . اگر یك طرف صورتت نادرست میشودطرف دیگرش درست است . نمیبینی که فیروزه باآن گرانبهائی یك طرفش احسن الوان و طرف دیگرش با خرمهره یکسان است و بازگرانبهاست. تو در میان مردم همیشه طرف درست رو را بنما و ازنادرستی بپرهیز . دیدم که با آن کثافت بشرهٔ خود خوشروئی کسی را نمیخواهد مانند نا پرهیز گاران که روی پرهیز گاران نمیتوانند دید و مانند سگان بازاری که چون سك شکاری بینندفریاد ومشغله بر آرند . با همان صورت دلکش مطبوع طبع دلارام دختر عثمان آقا شدم . دلارام با غمزه و کرشمه اظهار عشقبازی نمود و بامادر که در معالجهٔ این زخم یکتا بود بمداوایم پرداخت . جای تعجب اینکه تاریخ سر زدن این ریش با تاریخ گل کردن عشق دلارام مطابق افتاد یعنی در یکروز واقع شد ، شش ماه روزگارهردوروزافزون هرچه زخم بزرگتر میشد عشق قلنبه تر میگردید . راستی را این علت سارییهٔ عشق از جانب من سرنزد چرا که دختر آقا با پدرش سیبی بود بدو نیم شده . عجبتر اینکه درهمان نظراول این دختر بصورت شترپیری بمن جلوه نمود و هروقت او را میدیدم شکل شتر بنظرم میآمد و این اشعار فوق الدین یزدی را بخاطرم میآورد : قطعه

ای عزیزان زلب ولنج شتر فیض برید — خاصه وقتی که بود مست اداها اشتر

گرزند فیل به پهنای شکم طعنه بخرس — میکند ناز بخر از قد و بالا اشتر

بودیش جای ز منزلگه خور بالا تر — جای خر داشتی ارحضرت عیسی اشتر

ایخوش آندم که شود مست نواخوانی ومن — گویم ازذوق که جان وقف لبت یا اشتر

چون ورم ریش بسرحد کمال انجامید عشق دلارام هم کمال یافت یعنی بهرزگی منجر شد . ازاین روی چون وقت سفر نزدیك شد بحکم آنکه والعشق داء ودواؤه السفر خرشوقت شدم . بارهای چپوق را بستم وتدارك راه راتمام دیده درساعتیکه سکزیلدوزدر عقب و رجال الغیب در پیش رو بود رو براه نهادیم . بینوا دلارام ازفراق من بی آرام ماند وچون فرو کشی بادریش مرا میدید آه سرد میکشید گویا آن زخم بنظر او سررشته تنهائی بود کـه با من وصله وصل او میتوانست نشود . مصراع . افسوس که آن رشته بزودی بگسست . بیت

نه زخم من نیك فرجام ماند — نه عشق دلارام نا کام ماند .

## گفتار شصت و ششم

### بسوداگری رفتن وی باستانبول

در روزی از روزهای خوش نوبهار ازدروازهٔ استانبول بغداد بیرون رفتیم لحافم‌را بر روی بار قاطر گسترده و باکمال وقار چهار زانو بروی آن نشسته با ساز درای کاروان خودرا سوداگری معتبر میشمردم همراهانم بجز عثمان آقا چند تن پوست فروش و پاره ای ایرانی. حکایت ملا باشی طهرانم اند کی کهنه شده ، سرووضعم بغدادی چنانکه بیغدادی قلم میرفتم و ازایرانی گری چندان علامتی نداشتم. اگربخواهم تفصیل راه‌را چنانکه معلوم است ازقبیل ترس دزدان ونزاع کاروانیان و هایهوی مسافران بیان کنم دردسر آوردلهذا بتفصیل تأثیراولین استانبول برخود اکتفا میکنم. من ایرانی واصفهانی وباین اعتقاد که بیت

جهان را اگر اصفهانی نبود — جهان آفرین‌را جهانی نبود

اگر کسی میگفت پایتخت روم ازپایتخت ایران بهتراست دندانش‌را می‌شکستم. همینکه سواد اعظم وبلد معظم استانبول را دیدم نه تنها متحیر بلکه دلگیرومتأثر گردیدم چه دیدم قطعه

سواد او بمثل چون پرند مینا رنک — هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه‌سنگش عقیق‌ولولوخیز — بمنقبت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

مسجد شاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا میدانستم صد مسجد شاه دیدم همه ازیکدیگر بهتر واولی تر. دراصفهان یك آئینه خانه است واستانبول باآن دریا همه آئینه خانه. اگراصفهان را یك هشت بهشت است استانبول‌همه‌جابهشت‌است. اصفهان‌را بزرگترین همه‌شهرهامیدانستم دیدم هرمحله استانبول اصفهانی‌است ودرهر اصفهانی کویی ودرهر کویی بناهائی که چشم را خیره می ساخت : مثنوی

عمارت هاش هر یك دلربائی — خراج کشوری خرج سرائی

گرفته جای در آغوش کهسار — عماراتش همه همدوش کهسار

بدریا روی دارد پشت بر کوه — ز هر کوهیش ویران کوه‌اندوه

گل اندامی چنین نبود بعالم — که باشد پشت ورویش بهترازهم

بنا هائی که باشد رو بدریا — قوی گردیده ز آنها پشت دنیا

با خود گفتم که اگراصفهان نصف جهان است پس اینجا همهٔ جهان است وانگهی بجای اینکه مثل اصفهان ازکوههای خشك وخالی وکثیف و پرسن محیط باشد برلب چندین دریا واقع است ، هر دریائی اورا بمثابهٔ خیابانی. عکس آنهمه زیبائی و جمال وقتی که در آب دریا

دیده میشود دوچندان می نماید. خود بالطبع دلرباست علی الخصوص که پیرایه‌ای هم براو بستند. کشتیها ازهرنوع و با هراندازه از بالا بپائین از پائین ببالا از راست بچپ از چپ براست پویان و شناکنان و در لنگر اندازش بیشتر از درختان جنگل مازندران دگلهای کشتیهای بزرك همه سربآسمان.

نظم

ز زورقها که هرجانب روانه است بدریا بیشتر از شهر خانه است

در این اندیشه حیرانست دراك بنا بر آب و سر رفته به افلاك

گفتم پروردگارا بهشت موعود تو البته همین جا است. اگرحضرت آدم در این بهشت میبود هرگز بیرون نمیرفت. اما همینکه بخاطرم آمد که مملکت بدین زیبائی دردست کسانی است که ریششان جاروب مزبلهای چنین شهر را نشاید گفتم زهی افتخار این قوم که باز مانند منی درمیان خود خواهند داشت من نسبت باینان مردی وما ایرانیان در پهلوی اینان مردمیم بوی پیاز در نزد بوی سیر بوی عنبر وعبیر است. نعم المسکن وبئس الساکن. عاقبت تسلیت خود بدین دادم که این قوم یا این دنیا در آندنیا چگونه محشورخواهند شد و با این ملك در حضور پادشاه لمن الملك چه جواب خواهند داد خلاصه اگر بخواهم تفصیل آنچه بنظر و بعقلم آمد بگویم وشرح آنچه در اطراف وحوالی خود دیدم بدهم خدا میداند. مصراع بکجا میرود این اشتر بگسسته مهار.

بعد ازگذراندن برزخ گمرك ازاسکدار با زورقی باستانبول گذشتیم ودر کاروانسرای والده که گویا مال پدر ایرانیان است منزل کردیم. چون امتعه و اقمشهٔ دکانها ومغازه ها و دبدبه وطنطنهٔ پاشایان وافندیان استانبول را باآن خدم وحشم و اسب وعرابه وزیب وزینت دیدم بادغرورایرانیم فروکش کرده آهسته باخود گفتم ما کجا واینان کجا حشمت استانبول کجا فقروفاقه‌ایران کجا اگر اینجا جاست پس ایران کجا است اینجادارالنعیم است آنجادارالجحیم اینجا دارالصفا آنجا دارالعزا اینجا عزت است و گنج آنجا ذلت و رنج اینجا سلطنت است ونظافت آنجادرویشی و کثافت اینجا تماشاخانه آنجا تکیه خانه اینجا بازی آنجا شبیه اینجا عیش آنجا تعزیه اینجا آوازه آنجا روضه. خوش گذرانی و عیش ونوش ترکان با آن عزا داری شبانه روزایرانیان رابخاطر آورده بربخت بد گریستم.

باری با عثمان آقا درکاروانسرا اطاقی گرفتیم و مال التجارهٔ خود بدانجا نهادیم. من در روز چپوقها را برروی تخته چیده بجهة گونه‌گونه و خوش نمونه بودنش هم فروش بسیار میکردم وهم سود بسیار. هرچند اندوخته بیشتر میشد سر تشخص بیشتر درد میکرد. جلبندی را عوض کردم دستمالی بجیب نهادم جورابی بپا کردم حمام پاکی رفتم. چپوق را دهنهٔ کهربا نهادم کیسهٔ تنباکو را ازشال کشمیری دوزاندم از موزهٔ رزد هم نگذشتم. هرچه را میدیدم دلم خریدن میخواست لذت خرید وفروش را درمییافتم وفکرمیکردم که راستی در عالم زندگانیی که بکار بخورد هم بوده است. تماشا گاه ومحل سیر بیحد وحساب بود امامن برای خود نمائی مصطبهٔ قهوه خانه راگزیدم. چپوق در دهان فنجان قهوه دردست باتحریر ونفیرچپوق میکشیدم قهوه میخوردم وآینده ورونده را تماشا میکردم.

بحکم آنکه مصراع: زریسمان‌متنفر بود گزیدهٔ مار بقدرامکان ازایرانیان کناره‌جویی

وبا ترکان آمیزش مینمودم . اما بمقتضای فطرت و جبلت خود ایرانیان پژوهشکار و کنج کاو که بودنم و چه بودنم را بزودی فهمیدند . بنابر این با ایشان مدارا میکردم ولی نه مرا با ایشان کاری بود و نه ایشان را بامن . درپاره‌ای‌جایها ببرکت سر و صورت ظاهری خود را سوداگری بغدادی معتبر خرج داده بودم و برای فریب ترکان بهتر ازصورت ظاهری‌چیزی نیست . تقلید کم گوئی وسنگینی وآهستگی‌قدم ترکان نموده بآسانی وبزودی دراندك‌زمان ترکی قح شدم سلام را به صباحلر و اخشاملر و وقت شریف لر خیر السون و بسم الله را به بیورك سر فرود آوردن و کرنش را بتعظیم دستی، سر تراشیدن بـریش نتراشیدن و ریش نتراشیدن بسر تراشیدن بدل کردم وضورا بنا کردم بوارونه‌گرفتن نماز را با بی طهارت و دست بسته نمودن مبدل کردم . خلاصه حرکات و سکنات ترکان را خوب تقلید می نمودم و گاه‌گاه‌لفظ ماشاء الله وانشاء الله والله الله نیز با مخرج در کلام خود داخل می‌نمودم . تسبیح از دستم نمی افتاد .این بود که دراندك مدت درقهوه خانه قبول عامه پیدا کردم . قهوه‌چی قهوه ام را به‌دست خود می پخت و با لفظ سلطانم و افندم به قدحم می‌ریخت . هم چنین در سایه صورت‌ظاهر آدمی شده بودم کـه هرگاه در قهوه خانـه سخن‌از اسب وسلاح و سك و تنباکو میگشود و اکثرهم جزاین نبود مرا حکم قرار میدادند و من با یك لفظ بلی‌یاخیر قطع‌وفصل‌دعوامی نمودم .

## گفتار شصت و هفتم

### درگرفتن حاجی‌بابا زن شیخی را و ترسیدن او در اول و آرام شدنش درآخر

مدتی بدینمنوال گذراندم تا اینکه سه شب پی درپی دروقت‌بیرون‌آمدن ازقهوه‌خانه درسر راه خود پیرزنی دیدم بر من نگران و آشنـائی خواهان و بپنجره ای که در زیرش ایستاده بود اشارت کنان . شب اول به بی اعتنائی و شب دوم بتعجب و حیرت و شب سوم بتحقیق و تدقیق گذشت . شب چهارم برخود مصمم کردم که‌اگربه بینم سبب سر راه گرفتنش بپرسم . بخیال اینکه فراخی در کـارم پیدا خواهد شد و طالعم در سازگاری است با سر و وضعی ازسایر اوقات پاکیزه تر همینکه از قهوه خانه بیرون آمدم آهسته آهسته روی به پیرزن‌رفتم. درخم گردش کوچه همینکه از نظرقهوگیان پنهان شدم قفسه‌ای بالارفت‌زنی‌زیبا گشاده روی گلی در دست بر دل چسبانید و بوسید و بمن انداخت و با شتاب تمام قفسه را فرود آورد . دهانم باز چشمانم بقفسه دوخته متحیر تا اینکه پیرزن از آستینم کشید گل را برداشت و بدستم داد .

گفتم ترا بخدا این چیست ؟این کوچه کوچهٔ پریان وسرزمین جنیان است ؟ کجا است آن گلرو که بود و این گل‌خودچیست؟

پیر زن - تو احمقی سفیهی چـه چیزی ؟ بـا این ریش و پشم بـآدم جهان دیده میمانی اما گویا ازکارجهان همین سر ووضع را میداری‌وبس مگرنمیدانی که اگرزنی بمردی گل‌بادام

اندازد یعنی چه ؟

من - میدانم میخواهد بگوید که

فرد

بسان مغز بادامی که ازتوام جدا گردد . درآغوشم نمایان است خالی بودن جایت.

اما درسایهٔ ریش و پشم اینراهم دانسته ام که این اشارت و رموز گاهی خیلی گلوسوزمیافتد چنانکه‌مغز بادام خورده میشود پوستش هم کنده میشود .

پیر زن - مترس عزیزم مترس . ما نه گلو سوزیم نه پوست کن . اگـر دست رد بسینهٔ ما گذاری پا به بخت خود زده ای . خر نیستی که از سایه بر می و حال آنکـه ترس توسایه است وبس .

من - خوب حالا که چنین است آنرا که دیدم کیست و تکلیفم چیست .

پیرزن - پر شتاب مدار . حالا درش را بگذار که نه وقت مقتضی است ونه جا مناسب .فردا ظهردرقبرستان ایوب درپهلوی اولین سنك قبر سرسبز مرابا شال سرخ درگردن بجو بالفعل خود نگهدار .

این بگفت و برفت من بحجره خود درآمدم باندیشه عریض و عمیق اینکار افتادم . میدانستم که درفتوحی بر رویم گشوده است اما میترسیدم که آن گشایش نتیجهٔ سخت گیری‌و رشك شوهر او باشد . خطرهای زینب و قصهٔ مریم ویوسف وعشق‌دلارام وریش صورت‌من بخاطرم آمد . نخست آتش عشقم فرونشست اما تاب گرمی خون و غرور جوانی روزافزون نیاورده هرچه بادا باد گویان قصد کردم آن که مصراع : دل‌بدریا زنم‌ورخت بصحرا فکنم. روزدیگر بحسب‌وعده بمیعادگاه‌رفتم وپیرمعلومه را باشال سرخ در پهلوی سنك قبرسرسبز دیدم دور ازراه درزیر درختان سرودرمنظرهٔ خوش استانبول عقد انجمن عشق برپا وآغاز مذاکره مهرووفا شد .

پیرزن اول استقامت وصدق وعد مرا بستود وپس ازآن به بیترسی وامنیت‌راهی که در پیش است سوگند ها یاد نمود . بعداز آن باقتضای پیری چانه گفتگوراگشوده داد زنخ زنی از دره و تپه بداد که غرضم خدمت بتوست . ترا ازپسرخود عزیزترمیدارم . دیدم که در آنهمه بجزتخلیه کیسه ونقصان سرمایه وسوزش چپوقهای من چیزی نیست .گفتم بسیارخوب بیائیم برسر مسئله دو کلمه هم ازخانم بگو . تفاصیل و تکرار عبارات وپیچ وتاب تعبیرات را که طی بکنی خلاصهٔ کلام اینکه :

خانمی که دیدی ومن گیس سفیدآنم دختر تاجری‌دولتمند حلبی است این تاجردولتمند حلبی غیرازاین دختر دو پسرهم دارد . خود در این اوقات یعنی دوسه ماه کم یا بیش از این وفات کرد . هر چه خاك اوست عمر شما باد. ورثهٔ او یعنی بازماندگانش که پسرانش باشند بجای او بنشستند و در این شهر تاجر بزرگند. بانوی مراکه اسمش شکرلب است درجوانی بسن شانزده هفده سالگی به شیخی پیر متمول دادند این شیخ پیرمتمول عادتش این بود که بیش‌از یك زن نمیگرفت و میدانست که دو زن دریك خانه باعث خرابی خانه و اوقات‌تلخی صاحبخانه است . از آشوب و غوغا مجتنب و راحت و آسودگی را طالب بود . این بود که زن جوان گرفت تا درخورخود درزیر دست خود به تربیت خود بارآورد . حقیقة خیلی‌خوش

وقت وخوشبخت بود که با بانوی من همسری کرد برای آنکه همسر او بانوی من نازك‌طبع خنده رو پاکیزه خوست زنی بنازکی‌طبع وخنده روئی و پاکیزه خوئی اودردنیا پیدانمیشود ولی در یك چیز ستارهٔ زن و مرد باهم اخت نیفتاد و مرافقتشان سازگار نشد و سبب مرك شیخ آن‌شد. شکرلب بورك را با شیر میخواست و شیخ با پنیر. پنجسال تمام در هر وقت غذا در هر سفره این دعوا بود تا اینکه شش ماه پیش از این یکروزشیخ بغرض شکرلب‌از بس بورك پنیری بخوردبمرد. خدا رحمت کند. چهاریك مال و منال شیخ یعنی آنخانه که دیدی باکنیزان و اثاث‌البیت و سائرلوازمات خانه بخانم یعنی خلاصه آنچه شرعاً بشکر لب بایستی برسد بشکر لب رسید. حالا با جوانی و جمال و باتوانگری ومال میدانی که البته بی خواستار نمیماند. اما چون خانم نسبت بسن و سال خود از همه زنان عاقلتر وهشیارتر است درباب انتخاب شوهر نو مشکل پسندی مینمود و میخواست که شوهر کردنش محض از برای جلب منافع وتحصیل افتخارنباشد. پس همیشه درجستجوی شوهری درست بود. چون خانهٔ ما روبروی بهترین قهوه خانهای این شهر است بنا کردیم آینده و روندگان آنجا را ازنظر گذراندن. بی همه چیز و بی ریشخند و تملق‌درمیان ایشان ازتو برازنده ومتشخص‌تر ندیدیم. برادر من صاحب آنقهوه خانه است. میانهٔ او با ما خوبست. درسرتو بعضی سؤال و جواب کردیم جوابهایش خانم راخوش آمد به پیوند تو میل کردیم. اینك مختصرقضیه حالا تو خودببین وبسنج خدمتی خوب کرده‌ام یا نه.

از برداشت پیرزن هیچ گمان نمیکردم که حکایت بچنین جائی منجرشود. بقدرکسی که از پای دارخلاص شود خرسند شدم. دیدم که بی رازداری ونهفته‌کاری و بی تبدیل‌اساس و تغییرلباس بجای مشغله کوی وبرزن وخزش سوراخ و روزن بیخوردن زخم و کشیدن قمه خلاصه بی همهمه بجزمال ومنال وآسودگی حال چیزی در میان نیست. بطالع خود آفرین گویان دانستم که نانم در روغن افتاد. مصراع دولت‌قرین من شد واقبال‌چاکرم. ازشادی هزارحرف بی معنی به پیرزن گفتم وعهد کردم که با بانو تالب گور همزانو باشم وبه پیرزن احسانی خوب کنم. پیرزن گفت حالاچیز دیگر هست. خانم بمن سفارش بلیغ نمود که پیش از وقت‌کار همه چیزرا خبردارشوم نسب وحسب و پایه ومایه وبضاعت و سرمایهٔ ترابفهمم. میدانی که خویشاوندان او مردمانیند اگر بفهمند خواهرشان با فرومایه تر ازخودی شوهر کرده دیگر بررویش نگاه نمیکنند وشاید هم بقصد او و شوهرش هردو برخیزند. اگر چه جواب این سخنان را پیش از وقت حاضر نکرده بودم اما بیمن نیروی بخت و به ملاحظه وسعت میدان اسب فصاحت را سبك عنان کردم که اما از حسب و نسب‌در دنیا کسی نیست که حاجی بابا را نشناسد. از اقصای یمن تا حدودعراق ازنهایت دریای‌عمان تا غایت‌صحرای قبچاق اسمم معروف و مشهوراست.

پیرزن - خوب پدرت کیست؟

من - پدرم مردی بود توانگر بیشترازیك قبیله وهابی سرها از زیرتیغش گذشت چه‌ریشها که نتراشید وچه دندانها که نکند.

پس دم‌در کشیدم وشجره‌نسبی برخودساختم که اگرازنژادپاك وتبارتابناك میخواهید

مرا بنگرید خواه بانو خواه برادرانش وخواه هر که باشد درعلو نسب و حسب بغوزك من نمیرسد . خون پاك عربی در عروق و اعصابم روان ، نیاگانم از اعراب منصوریه‌دیارنجد عربستان ، شاه اسمعیل صفوی مارا از آنجا کوچانیده دربهترین ناحیه ایران‌نشانیده تا بحال بهمین منوال‌هستیم نیاگان‌دیرینم استربن‌خربن مادیان ازقبیلهٔ قریش وبنی قحطان‌بلاواسطه بسلسلهٔ بنی هاشم‌هم بندوبخط مستقیم بذریهٔ نبوت هم‌پیوند . خلاصه بامبارکترین خون اسلام همدم وبا قدیم‌ترین سلسله همقدمم .

پیرزن - ماشاء الله ! هم سیادت درحسب هم شهریاری درنسب در این باب اینقدر کافی‌است. اگر تو چنینی خانم نیز چنینی میخواهد . اگر مایه ات هم بقدر پایه ات باشد زهی سعادت !

من - اما مایه‌ام اگر نقد بسیاری در دستم نیست عیب نیست . کدام تاجر نقد بسیار دردست نگاه میدارد ؟ میدانی که در هرجا مضاربه‌کاران دارم که مال مرا بداد و ستد میاندازند و در وقتش سرمایه را با سود میپردازند . حریر و دیباج و مخملم از طرف خراسان میرود و پوست بخارا میاورد. گماشتگان بانقود من بسنجاب وسموردرمشهد وبتجارت شال کشمیر و جواهر هند گماشته اند . توك و کرباس درهشدرخان با مهره معاوضه میشود و مال هندی که از بصره خریده بحلب فرستاده ام با پوست بره و شالکی معاوضه . خلاصه اگرحقیقت مقدار اعتبارم بخواهی دشتی فرض کن پر کشت و کشتی پر زرع و زرعی پرخوشه و خوشها پر از دانه . اگرشمار این میتوانی شمار آنهم میتوانی وگرنه خود دانی . بدرستی وتحقیق ببانو بگوکه چشمش بکسی افتاده که اگر مال ومنالش را فراهم آرد خودوبرادران و خانواده و اهل و یارانش را درگرداب حیرت غوطه ورگذارد

پیرزن - حالا همه دانسته و فهمیده شد . کاری که ماند عالم مهر و محبت است . تو در اول شب درسر کوچه باش راهش را میجوئیم که با شکرلب بپیوندی . اگر دل خودش بخواهد کسی مانع نمیتواند شد . اما اگر چه گستاخی است نصیحتی مادرانه بتو میکنم توهم فرزندانه قبول کن بورك را با شیر بخواه نه با پنیر . دیگر از هیچ راه دل تنك مدار که خانم بسیارنرم خواست . خدا موافقت ستاره و سازگاری و طالع کرامت کند . این بگفت و من دو طلا بدستش نهادم . اوآهسته آهسته برفت و من با فکرهای عریض و عمیق درزیر سروها ماندم .

## گفتارشصت و هشتم

### ملاقات‌وی با شکرلب‌وترتیب ازدواج‌ایشان

در زیر درختان چندان نماندم . مصراع . همانا فرض تر زآن کاربودم . برای اظهار تشخص لباسی و برای اظهارحیات نقدی ازآن گذشته برای پسند خاطرحمام وخضاب‌وعطری لازم بود . درراه خودستائیها همیکردم که حاجی لایق ریش پدرت فرق دیوانه وعاقل راباز نمودی . ای جناب سید منصوری ای هاشمی نسب ای قریشی حسب ! سعادت بخت و نیروی اقبال را تفکر کنان بکاروانسرا بر گشتم . چه دیدم عثمان آقادریك گوشهٔ حجره ام مشغول

شمردن سود های سوداگری در گوشهٔ دیگر دولت چپوقهای بنده بدعای دوستان مشغول. این حالت ذلت با آن حالت رفعت که در سر داشتم چنان برمن تأثیر کرد که بی اختیار باد کرده اظهار خود فروشی که هر گز نکرده بودم بنمودم و نمیدانم که عثمان آقا دریافت یا نه اما همین که گفتم اموالم همه به گرو پنجاه تومان به من قرض بده متعجب ماند.

عثمان آقا گفت فرزند این حرفها یعنی چه؟ اینقدر پول اینقدر تعجیل؟ دیوانه شده‌ای یا قمار باخته‌ای؟ گفتم نه دیوانه شده‌ام نه قمار بازیده‌ام خبط دماغ هم بهم نرسانده. همه کس بعقل و هوشم آفرین میخوانند. تو حالا پنجاه تومان را بده بعداز آن تفصیل را بشنو. چون قیمت اموالم را میدانست و درین معامله ضرری نمیدید بیمضایقه حاجتم را روا ساخت و بی خدا نگهدار بخدایش سپردم. فی الفور سر و تنی آراستم بحمامی رفتم مثل آدمی بزرك از حمام بیرون آمدم. بعداز این مقدمات وقت معهود رسید. با کثرت اضطراب وقلت شتاب بمیعاد معهود شتافتم. پیرزن در آنجا حاضر با احتیاط تمام بدینسوی و آنسوی نگران ازدری کوچك پنهان مرا باندرون طپانید.

از وضع خانه خوشم آمد برای اینکه ازین دم مال خودم میپنداشتم. یکسر باندرون رفتم چرا که بعد از مرك شیخ در بیرونی باز نمیشد. چنان با احتیاط تکلیف و تکلف بکار میرفت که گویا شیخ زنده است. ازدر کوچك بحیاطی کوچك بحیاط کوچك بالا برده پرده منفشی بالا کرد و مرا در کفش کن برد. روشنائی عبارت ازیك قندیل واسبابش عبارت ازچند کفش زنانه. تا آنوقت ازچهاردر تورفته بودیم. پیرزن مرا در آنجا نشاند وخوو بخبردادن به بانو رفت. انواع و اقسام صداها شنیدم و البته صدای صاحبان کفشها بود. از پشت پنجره ها چشمهای بسیاری بمن دوخته بودوالبته چشمهای صاحبان کفشها بود. در آخر از کنج کفشکن دری باز شد: پیرزن مرا بدخول اشارت کرد. هرچه پیشتر رفتم طپش قلبم بیشترشد. دست و پائی جمع کردم و آستین ودامنی فراهم آوردم. با احترام تمام داخل اطاق شدم. یکشمع بیشتر روشن نبود اطاقرا دیدم آراسته پیراسته گسترده فرشها نفیس روپوشها فاخر پرده ها حریر. محبوبه سر تا پا محجوبه بجز چشمان سیاهش که بچشمان آهوان میماند چیزی پیدا نبود در گوشه‌ای پهلوی پنجره نشسته بادست اشارت کرد که بنشین. گفتم چه به از آن که من بنده وار در خدمت کمر ببندم وتوشاه وار بنشینی. بعد ازتکلف بسیار کفشها را برآوردم و دربرابر وی بدو زانوی ادب بنشستم. آنقدر چم و خم و قروفر ولابه ونیاز بکار بردم که حالا هم وقتی که بیادم می آیدخنده ام میگیرد.

مدتی دراز روبروی یکدیگر نشستیم و بجز الفاظ آداب و رسوم حرفی بمیان نیامد. نازنینم به عایشه که کنیزش بوداشارت به بیرون رفتن فرمود و به بهانه برداشتن باد زن پرده ازرخسارش بگشود. نظم:

تو گفتی گشت طالع آفتابی — که شداز طلعتش روشن درو بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم — بتابد آفتاب اندر دل شام
دو زلفش تاسرپا از سردوش — همه‌چین وشکنج وحلقه‌ودام
نه‌هر گزچون رخش فردوس خرم — نه‌هر گزچون قدش شمشاد بدرام
ندیدم ماه را ازسرو گردون — ندیدم سرو را از سیم اندام

نگه دلدوز تر از تیر رستم | مژه برگشته تراز خنجر سام
دهانش غنچه راماند ولیکن | نباشدچون‌دهانش غنچه بسام
درآن یکشهرزنده‌دل بزندان | درین یك‌ملك تقوی کاربدنام

این اشارت یعنی برداشتن پرده بشارت ترك تکلف بود. مانند بت پرست که پیش بت بسجده افتد بیفتادم وبرای اظهار اشتیاق و رندی وسلیقه بنوعیکه هیچ جای شبهه وشك نماند اظهار عاشقی وحیرت تمام کردم. خلاصه بیوه‌شیخ گویا ازموضوع منتخب خودبدلایل متعدده بی امتنان نماند و جاهم داشت و بسی برنگذشت که باین الفاظ در رنثار مرا دمساز ومحرم رازخویش ساخت.

حالم خرابست ودلم بیتاب. امان ازچشم بد که مرابستوه آورده‌است‌واحوالم‌راپریشان نموده! ازتو چه پنهان بهوای ارث مرحوم شوهر و برای جهیز خود که در حقیقت کلی است جمعی انبوه به پیش‌وپسم افتاده اند بنوعیکه کم مانده دیوانه‌ام کنند. خویشاوندانم هریك را گویا برمن حقی است مرا جزوی ازمال ومنال خود میشمارند. برادرانم بجزفایدهٔ خودچیزی بنظر نمیآرند. اگر شوهری برایم بجویند مثل این میجویند که جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه کنند. یکی ازپسران برادرشوهرم قاضی است میگوید که بموجب شرع اگریکی از اقربای میت جبهٔ خودرا بروی زن وی اندازد اثبات حقی مانند حق شفعه بدومیسازد. دیگری ازخویشان شوهرم مدعی است براینکه بهمه این ارث تراحق نیست و مرا میخواهد بمرافعه کشد. خلاصه از این ناملایمات دلتنك و دلخون و برای آسودگی و راحت بیتاب و آرام برای خلاصی بجزیك راه پیش ندیدم یعنی شوهر کردن. خداوند ترا براهم انداخت. اکنون گویا دیگر اشکالی نمانده باشد. پس از آن گفت که همه اسباب ازدواج حاضر و آماده است. اگر راضی میشوی اینك قاضی در آن اطاق حاضر و از جانب من وکیل، کار عقد را تمام کند.

منکه حاضر این شتاب نبودم مانند کسیکه درمیان زمین و آسمان معلق باشد دلم بطپیدن آغازید اما برندی بی گم کردن دست وپا بمناسبت‌مقام اظهارمهربانی وعشقبازیهای خوش‌آیند نمودم. چنان بی شکیب بود که فی‌الفور مرا بنزدقاضی حاضر کرده اش فرستاد. قاضی با خود محرری آورده‌بود تا او نیز ازطرف من وکیل‌شود. قباله ای‌ازجیب بدرآورد جهازواموال خانم درآن ثبت وضبط. ازمن پرسید که بصاحب این جهازچند مهرمعجل وچند مهر مؤجل‌میدهی؟

من خود را واپس کشیدم وجوابی بهتراز آن که به عایشه یعنی پیر زن داده بودم ندیدم که سرمایهٔ تاجران همه نقد نیست تنخواه است و آنهم در محل شك و شبهه. اما باز خود را نباخته برندی گفتم منهم اموالم را بخانم میبخشم اگراونیزهمین کند.

قاضی گفت این سخاوت اندکی افراطاست لاافراط ولاتفریط ماراچیزی‌نقدتر‌ازاینها میباید مثلا تودراستانبول چقدرمال داری ازاینهمه راه دورالبته بامایه کم‌بدادوستدنیامده‌ای آنچه اینجا ازنقد وجنس داری اگر بقباله خانم اندازی کافی است.

گفتم اینطور باشد. ببینم پس مانند کسیکه گویا در پیش خود حساب میکند قدری بفکر فرو رفته گفتم بنویسید صدتومان‌نقد پنجاه تومان هم جنس ازاین‌سخن درمیان قاضی و

زن شور صلاحی شد. قاضی خبر برد و بعد از مکالمه مختصر خبر ترتیب و تنظیم کار آورد و با رضای طرفین قبالـه مهر شد. وکیلین طرف ایجاب و قبول صیغـه عقد را بآئین شرع اجرا نمودند و از اطراف و جوانب صداهای مبارك باد بلند شد. اجرت عقد بندی و انعام و احسان خدمتگاران هیچیك را دریغ ننمودم و بجای اینکه بروم و در پیش چپوقهای خودخرخره عثمان آقارا بشنوم باوقار ترکی موقر و باهیبت شیخی مهیب درلحاف پرقو وصل یصل وصلا فهو واصل و ذالك موصول

بیت

الف در دوشاخ الف لام شد
کلیدی بقفل زر خام شد.

## گفتار شصت و نهم

از چپوقچی گری مردی بزرك شدن و از شهرت ساخته برنج افتادن

زود دیدم سخت گیری کرده ام. یکی از حکمای چین از روی بصیرت گفته است که اگر کار خوردن منحصر بهمان جنبانیدن چانه ولذت کام بودی هیچ به از خوردن نبودی و همه کس در همه وقت بخوردن پرداختندی اما معده و سایر آلات هضم بلکه تمام اعضارا در آن مدخل است و به نیك وبد آن حاکم. زن گرفتن نیزهمین حکم دارد. اگرزناشوئی عبارت از همان بوس و کنار بودی چه خوش بودی اما سازگاری خویشان و ترتیب منزل و مکان وسایر کارها هست که سعادت ونکبت کارزناشوئی بدانها وابسته است و نیك و بدآن از آنجا دانسته میشود.

چندروز بعدازنکاح حلیلهٔ جلیله ازخویشاوندان وحسدو کینه وعلی الخصوص ازبهرسود خویش از حرکات پر فتنه وتشویش ایشان چندان افسانهای درهم و برهم گفت که گمان کردم بسوراخ کژدم افتاده ام. مصلحت آندیدم که کیفیت عقدرا در پیش برادران با احتیاط بگشائیم ومیگفت که هرقدراین عقدبموافقت شرع است امامطابقت ایشان هم شرط است. سخنشانرا دررو است و توانگرند و بقدرقوت و امکان بدوستی و استمالت ایشان باید کوشید. امااز راه پیش بینی بهرسوی آواز پراکند که با سوداگری توانگر بغدادی سر زناشوئی دارد و بیکی از برادران بوقوع واقعه اعتراف نموده راز بگشود و برای آفتابی نمودن اینکار ساخته خواست ولیمه ای دهد و به بیگانه وخویش بنماید که پیوندوی نه سرسری ست.من نیزازاین قضیه خرسند که باین واسطه توانگرشمرده میشوم. پس بنای تشخص را از گرفتن خدم وحشم با اسبهاو رسمهای مختلف نهادم. چپوقهای خانه را نو کردم و فنجانهای قهوه با نعلبکی های مفضض و مطلا ومیناکاری خریدم و برای نفس خود دوسه تارا مرصع ومجوهر ساختم. بعد از گذشتن پا توی کفش شیخ قصد آن داشتم کـه قبای پوستینش را نیز در بر کنم. رختهای مرحوم دیدنی بود یك صندوق پر ازقبا و پوستین داشت بقول بیوه‌اش همه ارثی. پیش از مهمانی خانه را آراستم وپیراستم. با دلاك زادگی ذاتی آن وضع وصفاتی که برخود گرفتم همانامرا

آدمی بزرك مینمود .

اینراهم بگویم که پیش‌از مهمانی بدیدن برادرزنان رفتم . اگرچه درباطن مضطرب اما همینکه باسب ویراق مرصع شیخ سوار شده خدمتگاران اطرافم را بگرفتند و دیدم که همه بتواضع میایستند بنهایت خشنود شدم . از شیههٔ اسب برخود میبالیدم که به راکب خود مینازد . از سوارگی خود و پیادگی دیگران غرور کنان چشمم جائی را نمیدید . مصراع . گربدولت برسی مست نگردی مردی . الذلذایذم ملاقات‌همسفران وهمشهریان راه بغدادم‌بود چون آنان را با آن لباسهای کثیف کرباسین و کلاههای لته‌ای‌ونمدین و گیوه‌های بی‌جوراب‌و خودرا با آن لباسهای لطیف حریر عثمانیان میدیدم گمان میکردم که‌آنان برای‌بزرك کردن من آمده‌اند.آنان مرا میشناختند یانه نمیدانم اما من‌ازدیدارشان روی برمیتافتم والتجابسایهٔ عمامه وعبا وخرقه وردای خودمیبردم .

نتیجهٔ زیارت برادرزنان بهترازمأمولم شد . نمیدانم چرا آنان پیوندم را با خود با امتنان و اظهار خرسندی مایهٔ مباهات و افتخار دانستند . چون بازرگان بودند همهٔ صحبت ایشان برسر دادوستد وسودوزیان شد . من بگردهٔ‌ایشان رفته کلی بودن‌سرمایه راخاطرنشان ساختم اما نیك ملتفت بودم که چون در گفتگوی تجارت بغداد ومال بصره ومتاع عربستان‌و حاصل‌هندوستان سخن میگفتند من‌با جواب‌های متعارف ومعتاد بجزئیات وتحقیقات‌نمیپرداختم تا مبادا ازبی اطلاعی رسواگردم. بعدازاین دیدن ها کاری دیگر ماند یعنی اطلاع عثمان‌آقا از سعادت حال من ودعوت‌وی بمهمانی. آیا بکنم یا نکنم درتردد، ازپس افتادن بخیه بروی کار میترسیدم و با اینکه عثمان آقا محض سکوت بود باو نیز اعتماد نکردم که بالفعل باید با او ترك مراوده کرد تا در جای خود پای برجا شوم و رفع هر نوع بیم و هراسی کرده شود .

## گفتار هفتادم

خود نمائی خواستن وی وببلا افتادن وشکرآب او با شکر لب

مهمانی با دبدبه وطنطنه انجامیده وبتشخص و تمولم دلیلی کافی ووافی شد . پس با اطمینان ازحال وکار بذوق وصفا شروع کردم چنانکه گشودگی‌درخانه وسفره ام نقل‌مجالس گردید . ولی درباطن ازین خود فروشی درسایهٔ زن همیشه محزون ودلخون ، دیدم که محل اختلاف منحصر بهمان مسئلهٔ بورك شیری و پنیری که عایشه گفته بود نیست غیر از آنهم محل اختلاف بسیاراست . بارها گفتم که شیخ چقدر آدم حلیم و سلیم و با حوصله بوده است که‌در عمرخود با زنش تنها دریك مسئله اختلاف داشته است . اما من در هرمسئله که دوشق تصور میتوان کرد با زنم هریك طرف دیگرمیگیریم . خلاصه‌دلم خواست که از یك لذت هم که از دولت مبآید نگذرم یعنی بهمشهریان خود بزرگی فروشی کردن و هم تعجب عثمان آقا را می خواستم به بینم .

بگمانم که همه چیز برجای خود قرار یافت باغوای نفس بی تاب گرانمایه ترین رخت های خود را پوشیده به بهترین اسب سرطویلهٔ شیخ برنشستم و بانوکران خود دروقت ازدحام بخان والده که روز اول بصفت چپوقچی گری آمده بودم رفتم. دروقت دخول از در کس نشناخت وبهوای اینکه بخرید آمده ام احترامم کردند. سراغ عثمان آقا را گرفتم همراهانم درصحن کاروانسرا جانمازی ایرانی انداختند بنشستم. بهترین چپوقهای دنیارا چاق کرده بدستم دادند عثمان آقا بیامد مرا نشناخت. دریك گوشهٔ سجاده با ادب بنشست. چون در صحبت گشوده شد قدری بتعجب بنگریست. بی اختیار گفت بمحاسن پاك پیغمبر که تو حاجی بابائی یا غیر اونیستی. شروع کرد بخندیدن پس از اندکی گفتگو حکایت حال خود وفائده پنجاه تومان را بیان کردم. اما عثمان آقا بحکم حکیمی و کارآزمودگی این حال را بفال خیر نگرفت. چون هم‌شهریانم دیدند که درزیر آن عمامه بزرك ودرمیان آن پوستین فاخر بجزحاجی بابا کسی دیگرنیست وچپوقها وخدمتگاران از اوست رك غیرت وحسد ملتی ایشان بحرکت درآمد. ازحسد وبد خواهی خودداری نتوانستند. دانستم که خطا کرده ام اما کار از کار گذشته بود. خواستم بشیوه ای ازمیدان این خبط بجهم نشد.

یکی گفت ــ حاجی بابا پسر دلاك که میگویند این است؟ گور پدرش! مادرش را ... !

دیگری ــ ای کهنه اصفهانی خوب کردی! تو بریش ترکان... ما بریش تو ... عمامه گنده‌اش را ببین شلوارفراخش را باش چپوق درازش را تماشا کن بابایش هم اینها را ندیده بود.

همشهریان بااینگونه سخنان سرزنش وآشوب کنان، من برخاستم وبروی بزرگواری خود نیاورده سوار شدم و از میان آنشور وآشوب بیرون رفتم. اول قدری فحش بآنان دادم بعد ازآن بسرخود بازآمده گفتم خوب فلان فلان شده! دیگر کار نداشتی؟ بکش که سزایت است تا چشمت کورشود. بمرك حسن دلاك که خوب کردند و کم کردند. نظم.

سك فربه ز پنجهٔ گرگان | با سلامت یقین بدان نرهد
شهری خام از کف کردان | پیش ازدزدی و کتك نجهد

کو روزی که تو آدم بشوی؟ هیهات هیهات. ازین غلطها خیلی باید بکنی وخیلی نان باید بخوری تا عقلت بسرآید. این ریش راچه فائده وقتی که از کدوی تهی آویزان است جلدیست بی خرما!. مگرسخن آنخردمند را نشنیده بودی که گفته است. مصراع. رفعت کس نپسندند کسان جز بردار.

با این ذکروفکر خود را بخانه رساندم و بحرم خزیدم بلکه با استراحت تلخی و ترشی این آشوب دشوار را قدری فراموش کنم. اما اشتباه کرده بودم. تلخی کامم دوچندان شد. شکرلب مثل کسیکه جن بپوستینش افتاده باشد برخاست که آقا مهر معجل مرا بده میخواهم لباس درست کنم. چنان بیمزگی کرد که خواستم داغ دل همشریان از او برآرم وزهردل مسموم‌را باو بریزم. چشم بسته و دهن گشوده آنچه بزبانم آمد گفتم چنانکه سراپایش با خلعت دشنام و ناسزا آراسته شد. بگورپدرسك آنان و بکلهٔ پدرخرتو هردو ... بیا ببین که حاجی نرمخو باآن‌آتش دل ازببر بیشهٔ مازندران خشمناکتر ودرنده ترشد.

شکرلب اول قدری متعجب ازترس بمیان زنان نهفت وپس ازآنکه تیرهای ترکش

من ته کشید با عایشهٔ بیرقدار و کنیزکان مردم شکار روی بمن آورد و بیکباردهان بگشود
نمیدانم آن سخنان درشت بآن دهان کوچك چگونه می گنجید . طلاقت لسان اوزبان عایشه
را اطلاق نمود واطلاق زبان عایشه زبان کنیزان را اطلاق نمود . خلاصه علی‌الاطلاق مرا
از لته حیض خود بدتر کردند . چنان طوفان فریاد وفغان برسرم باریدند که پایداری رامحال
دیدم . فتنه چنان بزرك شد که دراطاق جا نماند. لازم‌آمد که من جا خالی کنم که . مصراع .
یا توباشی درین سرا یا من .

برادر بد ندیده ! . معلوم شد کـه آن کنیزکان غنچه دهن شیرین سخن ازآن جواری
ولؤلؤ مکنون ها که قرآن عظیم الشأن‌بما وعده داده نبودند .

بیت .

پراکنده خاطر پراکنده دل سر افکنده وخسته ومضمحل

با تفاصیل آن زود خود را باطاقی کشیدم وآنهمه سروسامان بیك کردار بیجا بباد فنارفت.
شومی درد غم گریبانگیرونحوست عملم پای پیچ شد. دیدم که اگربه بیش ازآن دروغگوئی
ناچارشوم کاربجای بد میکشد وبالمره خراب میشوم. با خود گفتم که کاش ازاول دروغ نگفته،
بودم زنم هرچه میخواست داد وبیداد بکند چه میتوانست کرد ؟ اما چه خاك بر سر ریزم که
با دروغ بسته شدم ! آنهم با سند وقباله . درپیش مردم نامم بدروغزنی وافسونسازی درآمده
آنهم با امضاء وبا سجل .

## گفتار هفتاد ویکم

بروز کردن تزویروی وطلاق دادن زن خود را و راه فراخ جهان
به پیش پایش گشودن

شبی تبدار گذرانیدم و تا بانك صبح دیده برهم ندوختم . بامدادان هنوز بقدر یك
ساعت نخوابیده ازصدای خدمتکاران بیدارشدم که‌در زده گفتند برخیز برادران زنت باجمعی
بدیدن توآمده اند . اولا بی اختیارلرزه ام گرفت‌چنانکه تاب‌وتوشم نماند. نتیجهٔدروغگوئی
مجسم شده درپیش رویم سخن میگفت . خیالاتی یك ازیك هولناکتر بذهنم راه یافت . پایم
که هنوزدرس مشهد را فراموش نکرده بودبخارخارافتاد . درآخربا خود اندیشیدم که‌شکر
لب زنم باشد هرچه میشود بشود . گیرم که بقدرآنچه گفته ام توانگر نبوده ام منتها این‌است
که‌کاری که هزارکس پیش ازمن کرده‌اندمن‌هم کرده‌ام. پس گفتم‌چپوق وقهوه حاضر کنید .
رخت خوابمرا برچیدند و زایران یکان یکان آمده برمسند بنشستند . دسته ایشان‌عبارت‌بود
از دوبرادرزن وعموو‌عمو زاده ویك‌نفر خیره‌نگاه که هرگز ندیده بودم . خدمتگاران‌نیز ر
مقابل صف کشیدند ودرمیان ایشان دو نفر بزن بهادر سبیل چقماقی نیزدگنك بدست‌ایستاده
قیقاج قیقاج برمن می نگریستند . خیلی کوشیدم که‌اظهار امتنانی ازتشریف ایشان وبیگناهی
وصاف وسادگی‌خودرابنمایم اما بسخنان مطولم جوابهای مختصر یك‌کلمه دادند .

پس ازسفارش قهوه برای دانستن مقصود روی ببرادر زن بزرك نمودم که انشاء الله
مکروه وملالی ندارید خیلی صبح زودی ما را مشرف فرموده ایداگرخدمتی‌هست‌بفرمائید .

برادر بزرک - بعد از اندکی تأمل: حاجی بمن نگاه کن! توما را انائی وسندله گیر آوردی، احمق میشماری، خرمیدانی، یا اینکه خیال میکنی ریشمانرا بدست توداده اند تا بدلخواه خود بازکشی؟.

من - اینها چه فرمایش است؟ آقا جان من کیستم و چه کاره ام؟ من خاك پای شما هستم.

برادر کوچك - چه کاره،ها؟ چه کاره چطور اینهمه کارها بسر مردم میآورد؟ عجب چه کاره‌ای که از بغداد برخیزد وبیاید اینجا ما را مثل میمون ببازاند.

من - الله الله! اینها چه حرفها است، مگرمن چه کرده ام؟ بفرمائید شما را بخدا راستش رابفرمائید.

عمو - ریشش راگرفت: دیگر مثل خودت یك شیاد و در بدری تصور میتوانی کرد که بمردم چنین هرزه‌ای بخوراند وبگوید عافیت باشد؟ نه نه ما این بی‌ادبی هارا هضم نمی کنیم.

من - عمو جان! چه کرده ام؟ بجان من بگو.

برادر برزك - می پنداری که تو دلاك زاده از اصفهان آمدی زنی ازخاندان بزرك گرفتی و مایهٔ افتخارشان شدی؟ نه.

برادر دیگر - می پنداری که مانند تولات ولوتی با ما شأن همسری دارد؟ نه.

عمو - باستهزاء - خیر حاجی تاجر بزرگست. ابریشم وحریرش از بخارا بما پوست میاورد شالهایش از کشمیرولاهورخواهد رسید کشتیهایش روی دریاهای چین‌وهند راسیاه کرده‌است.

عموزاده - با ریشخند: دلاك زاده یعنی چه‌استغفرالله‌تراشهٔ کندهٔ قریش واگر خدابخواهد هم از صلب پاك بنی هاشم یا عرب منصوری! که را یارای لاف حسب ونسب او است؟

من - اینحرف ها یعنی چه؟ معنی اینها را نمی فهمم. اما چون دیدم که طوفان نزدیك است بطوفیدن گفتم اگرغرض شما کشتن من‌است بکشید واین طور پارچه پارچه پوستم رامکنید.

خیره نگاه که تا آنگاه خاموش بود با آواز هولناك بصدا برآمد که مردکهٔ بیشرم وبی ادب من راست و پاك با تو میگویم تو از آن خبیثان نیستی که شایستهٔ زندگی باشی. اگرهمین حالا داعیهٔ این نکاح را ازسر بدرنکنی وزن راطلاق ندهی و از این خانه واسباب چشم نپوشی یك دقیقه نمیکشد (اشارت بسبیل چقماقیان) که این جوانان که می بینی تسمه از گرده ات بیرون میکشند وسرت را مثل سر گنجشك ازبدن می کنند.

من - آنچه باید بگویم گفتم باقی را توخود دانی.

پس دهان همهٔ حاضران گشود وبی سرحساب وبی دور از جناب هزار راست ناگوار بنافم بستند. چون فرصت حرف زدن نداشتم باسودگی فکر کردم که شات وشونی خرج‌دهم بخیره نگاه گفتم خوب آقا! تو کیستی که آمده ای درخانهٔ من مرابجای سك میگذاری؟اینان برادران و خویشان‌خوش آمدندوصفاآوردند. خانهٔ خودشان‌است. اما ترا کجا میبرند؟ نه برادری‌نه عمونه دخترت راگرفته ام نه خواهرت را توچه کاره ای.

خیره نگاه خود وبزن بهادرانش مثل شیر ژیان بر من نگران گفت میخواهی بدانی کیستم ازاینان که مرا آورده اند بپرس.من نوکر پادشاهم. دانستم که محتسب‌است وخیلی تیز حساب کارخود کردم وبا نرمی وخوشی گفتم درصورتیکه غرض‌شما مفارقت است چون‌مواصلت

شرعی شده است باری مهلت بدهید تا بحضورحاکم شرع بروم و مفارقت هم بر وفق شرع شود. ما مسلمانیم وپیروشرع وقرآن. بنظرم که‌شماهم‌ازحکم‌قرآن سرپیچ نباشید.وآنگهی ازکجاکه زنم در این باب با شما همداستان شده و میل جدائی داشته باشد ؟ من اول به پی او نیفتادم او به پی من فرستاد . من خانهٔ او را نمیدانستم او مرا بخانه آورد از مال و منال وخانه اش خبری نداشتم . این کار تقدیر و قسمت است . اگر بتقدیر و قسمت معتقد نیستید زهی مسلمانی .

برادر بزرگ - درباب میل شکرلب خاطرجمع باش که او ازهمه بتو بیمیل‌تراست .

پس نعره ای برخاست که بلی بلی شما را بخدا دست بسرش بکنید برود گم بشود . پنجاه بلکه بیشتر ازین قبیل سخنان ازاطراف‌اندرون بگوشم خورد . روبدر اندرون نمودم دیدم فوج کنیزان همه چادر ها یکشاخ عایشه علمدارشکرلب‌سردار کل، مگو که این سخنان تلخ از آن لب شیرین بوده است که برای‌مشاهدهٔ‌کار بعمدبدانجا خواسته بودند . دانستم که شدنیها شده است . مصراع . کشور من تاب این سپاه‌ندارد. من غریب در دیار غریب وآنان مردمان غریب نه یار نه هوادار بجز سپرانداختن و تلخ راشیرین خوردن چاره‌ای نیست .از جای‌برخاستم که حالا که چنین است‌چنین باشد. درصورتیکه‌او مرا نمیخواهد منهم نه خودش نه مالش نه خویشش نه هیچش هیچیك را نمیخواهم . هی‌طالق طالق طلقة طالق مرة ثانية طالق ثلثة . اما اینرا هم بگویم که آنچه شما بمن کردیدلایق مسلمانی نبود.اگرمن‌سك بودم ودرفرنگستان ، بامن به ازین‌حرکت میکردند . انشاءالله عذابیکه بمنکرخدا ورسول میرسد بکسیکه بمن‌ظلم کردخواهد رسیدوسیعلم‌الذین‌ظلموا ای‌منقلب ینقلبون .

پس آنچه آیات واحادیث مناسب ازبر داشتم همه را خواندم وختم‌سخن براین کردم که فالذین کفرواقطعت لهم ثیاب من نار یصب من فوق رؤسهم الحمیم یصهر به مافی بطونهم والجلود ولهم مقامع من حدید کلما ارا دوا ان یخرجوامنها من‌غم اعیدوافیها و ذوقواعذاب الحریق. درآخر برخاستم و باغیظ وغضب تمام بمیان‌اطاق برآمده آنچه ازمال شکرلب در برم بود انداختم ولباسی ژنده خواسته بدوش گرفتم وباتعجب نظارگان بدم در آمده گفتم تف بکله پدر هرچه عثمانی است سك به‌گور پدرشان نشیند وبیرون‌آمدم .

## گفتار هفتاد و دوم

واقعه‌ایکه درکوچه روی داد واندکی‌اندوهش راکاست. دلداری عثمان‌آغا و اندرز دادن وی‌اورا

درکوچه مدتی تند تند رفتم بی‌آنکه بدانم بکجامیروم . اینقدر غم واندوه درنظرم جلوه‌گر بود که کم مانده بود دیوانه بشوم تا اینکه دریا را دیدم . خیال کردم که اگر بروم وخود را بدریا غرق کنم کویا بهتر باشد . ناگاه حادثه ای رویداد که بدانواسطه از صرافت افتادم . اینواقعه اگرچه جزئی اما بر من تأثیر کلی کرد وازهلاکم رهانید. درتماشای‌یکی‌از

آن سگ جنگهای استانبول که هیچگاه در کوچها کم نیست، واقع شدم. سگی رفته از محله سگان دیگر استخوانی که حق آنان است ربوده بود. فی‌الفور رستخیز عظیمی برپا شد. همهٔ سگان آن محله حمله‌آور، سگ استخوان‌ربا را تا سر محله او دوانیدند. در سر محله آن سگ نیز یاران خود را آواز داده با آن سگان روبرو می‌آمد، و کارزار بزرگ و عربدهٔ سترگی برخاست. از این تماشا متنبه گشتم. بار خدایا حکمتهای تو چقدر عمیق است عقل خفیف ما بشر با اندک مایهٔ دانش دریافت حکمتهای بالغه تو نتواند و اعتراض بدانها ما را چه یاراست.

بیت:
آنکه کند حل صد هزار معما
حل معمای حکمتش نتواند

مرا حکمت سگ از خواب غفلت بیدار کردی و راه چاره کارم نمودی. اگرچه مدرس شطار حقیر است اما درسش شرح کبیر است راهی که من جستم چه خوب یافتم.

بیت:
گفت پیغمبر که من جد وجد
هر رهی جوئی همان پیشت رسد

سبحان‌الله حیوان لایعقل هم مانند انسان عاقل در کار خود دانا و بینا است.

پس از این حکمت با فحوای بمنزل ناصح وفادار و یار غار خود عثمان آقا نهادم که با همه سنی گری باز مثل آدم با من رفتار میکرد و مرا بچشم همشهری خویش میدید. عادت خود بگرمی پذیرفت و بعد از استماع بلاهای من یکی بر زور چپوق خود زده با یک پارچهٔ دود آه کشان گفت خدا کریم است. رفیق! من همانوقت که آمدن ترا با آن جاه و جلال پیش ایرانیان دیدم دانستم که بلائی بسرت خواهد آمد. تو هنوز خام و نایخته‌ای. نمیدانی که دود هم چشمی چه درد بیدرمانی است. خوب میتوان فرض کرد که قلم فروش یا تنباکوفروش که در یکروز با هزار زحمت و تکاپو یک تیرهٔ قلم یا صد درم تنباکو میفروشد تحمل کند که حاجی بابا با آن جاه و جلال که هرگز او را در خواب نیز بخیال نمیرسد پیش او جلوه‌گر شود بلی اگر با لباسی از لباس ایشان اندک بهتر یا با اسبی از خر خرکی قدری ارزنده‌تر آمده بودی بتاویل اینکه تو از ایشان اندکی خوش طالع تری میپلعیدند اما با آن دبدبه و کوکبهٔ شخص فروشی چطور میخواستی در پیش آن روسیاهان سفید شوی و خار چشمشان نشوی و ترا بروز خود ننشانند؟ بی شک یکی از ایشان رفته برادر زنت بغدادی نبودن و لات و لوت و دلاک زاده و خورده فروش بودنت را حالی کرده که واه‌است وزن نگهدار نیست. سوداگر بخارا و کشمیر یعنی چه؟ کشتی قماش و قافلهٔ حریرش از کجا؟ اگر تو مثل حاجی بابای اصفهانی به مثل یک افندی استانبولی به بنده منزل آمده بودی و شور میکردی من نمیگذاشتم تو آن کار را بکنی. حالا چشم بگشا که بعد از این دیگر از این کارها نکنی. این بگفت و باز چپوق کشیدن مشغول ماند.

گفتم شاید حق داری. گذشته گذشته قدمش بالای چشم اما هیچ نباشد ما مسلمانیم در شرع ما عدالت است. هیچ تا حال شنیده‌ای که زن مرد را طلاق بدهد؟ یا یکی را از خانهٔ خودش مثل سگ که از مسجد میرانند براند محض از برای اینکه زنی شب او را خواسته وصبح نخواسته است؟ اینجا را اسلامبول گفته‌اند قاضی هست مفتی هست شیخ‌الاسلامی هست مرجع دادخواهان ملجاء ستم رسیدگانند. پول دولت را از برای چه میگیرند؟ تنها برای تسبیح گردانیدن و روزه و نماز نمیگیرند تکلیف ایشان رفع ظلم است. ظلمی که بر من شده

بالاتر از آن میشود ؟

عثمان آقا - حاجی ترا بخدا ! هیچ میفهمی چه میگوئی ؟ میخواهی با زن شیخی از کبار مشایخ اسلامبول با آنهمه اعتبار و با برادرانی با آنهمه توانگری و یسار بکشاکش مرافعه ودعوا افتی ؟ مگر نمیدانی که هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و هر که را زر دردست حق دردست و اگر همه سور و آیات قرآن واحادیث و کلمات نبوی بدادخواهی برخیزند و ترا زر در دست نباشد درصورتیکه مدعی ترا زراست کار اوسکه است و کار تو روده

من - یا امیرالمؤمنین تو بفریادم برس ! یا امام رضای غریب تو داد غریبان را بگیر ! ای عثمان آقا اگر مردم انقدر که تو میگوئی خبیثند پس باید من دست ازهمه‌چیز شسته باز بسر چپوقگری خود روم . اما چه کنم ؟ جد و جهد بکنم یا نکنم؟ نه نه با این آسانی دست بر نمیدارم . میروم بالای پشت بامشان واز آنجا فریاد دادخواهی برمی‌آورم. پس از شدت اندوه بنا کردم بهایهای گریه کردن وریش خود راکنده برباد دادن .

عثمان آقا بدلداری شتافت که شکر خداکن گذشتهایت را بخاطر بیاور که دردست ترکمانان اسیر بودی این حالت نسبت بآن حالت بهشت است . تقدیر چنین بوده است . اگر بحکم تقدیر گردن ننهیم چه کنیم؟ بعد ازین خدا کریم است .

گفتم ای عثمان آقا توهم دست بردار. خدا کریم است خدا کریم است یعنی چه ؟ من ایرانیم خدا کریم است سرم نمیشود . عدالت یکی از اصول دین من اسْت چرا زیر دست بی عدالتی ترکان شوم وآنگهی ما مثل ترکان نیستیم دینی وطنی زبانی ملتی دولتی داشته ایم چنگیز وتیمور و نادری از ما بیرون آمده است که پدر ترکان را سوزانده است . پیش ایلچی خودمان میروم . اگر آدمست البته داد مرا میخواهد زنم را پس میگیر دبدستم میدهد. به بینم کیست که از دستم بازگیرد . با این هوا بجواب عثمان آقا اعتنا نکرده با فکرنو و دستاویزنو برخاستم وبنزد سفیر کبیرحضرت اقدس شهریار ایران که‌در آن اوقات باًماموریت خاصه باستانبول آمده بود رفتم .

## گفتار هفتاد وسیم

### دوست جستن حاجی بابا ازبرای انتقام ازدشمنان و اندکی از شرح حال میرزا فیروز

سراغ منزل ایلچی را گرفتم . در اسکدار خانه ای باو داده بودند . درمیان قایق باسکدار با فرصتی تمام باندیشهٔ کار و ترتیب افکار وچگونگی بیان حال با یلچی افتادم تاجا نگداز تر ومؤثر ترافتد . دردهلیزخانهٔ ایلچی مشتی یاوه گوی پرایماء و اشاره دیدم که فرق اینجارابا ایران نیک بخاطرم آورد . با همه‌ذی ترك ازز بانم ایرانی بودنم‌را دانستند و بحضور بردنم را متعهد شدند . خواستم ازاوضاع واحو ل ایلچی سررشته ای بهمرسانم تا دستورالعمل حضور شود . با یکی ازنوکران درگفتگو گشادم آنهم بدلخواه من مقصودم را بعمل آورد . اینك

خلاصهٔ افادهٔ او و استفادهٔ من :

ایلچی اسمش میرزا فیروز است شیرازی از خانوادهٔ بسیار با حرمت اما نه چندان با منزلت . مادرش همشیرهٔ همین صدر اعظم که سبب سلطنت یافتن این پادشاه شد . میرزا فیروز دختر صدر اعظم را گرفت و بآن سبب بدر خانهٔ پادشاهی آمد . بنا بمصالحی چند بسفر پاره‌ای ممالك خارجه ناچارو بدان‌سبب بسفارت‌اینجا نامزد گردید . مردیست با دانش‌اما تیزخو زودخشم اما زود آشتی، تند ازجا در میرود وتند فرومی‌نشیند.دررفتار چست وچابك در کردارمعقول و نازك مردمدارخوش اطوارخنده رو بذله‌گو". اگرچه درعالم کج خلقی از چوب وفلك مضایقه ندارد اما شیرین زبان ودل جوست . درگفتگوازدست پاچگی زود بدام میافتد اما برندی زود رفع ورجوع آن میکند . با همراهان گاهی شیرین ونرم مانند راحت الحلقوم و گاهی تلخ و کشنده مانند زهر وزقوم . گاهی چنان که مثل او کسی نیست و گاهی چنان که مثل او کسی نباشد ولی روی همرفته خدا عمرش بدهد آدمی است درخانه‌اش باز، سهل‌القول پاکیزه اخلاق‌مجلس آراسخندان‌زنده‌دل‌عیش‌دوست خوش‌صحبت‌خوش گذران‌است .

باری مرا بحضور چنین سفیری بردند . برسم ایرانیان درگوشه اطاقش خزیده بود ازآنجهة بلندی و کوتاهی‌قدش معلوم نشداما پاکیزه اندام پهن سینه‌وباآن لباس‌تنك‌موزونی اندامش‌معلوم، پاکیزه صورت شاهین بینی چشمانش بزرك ودرخشان لب ودهانش یك‌ازیك بهتر. مگذرازریشش ازهمه بالاتر. خلاصه میتوان گفت که گزیدهٔ ایران وایرانیان است‌بعداز سلام و کرنش :

سفیر - توایرانیی ؟

من - بلی .

سفیر - پس این‌جل و پلاس عثمانی چیست ؟ حمد خدارا ماهنوزنمرده‌ایم‌ومایه‌شرونتك دنیاهم نیستیم پادشاهی داریم، قومی ملتی‌هستیم .

من - راست میفرمائید مرده شو این لباس را ببرد که با این لباس از سك کمتر شدم . از روزی که با این قوم معاشر شدم روزم سیاه و جگرم خون شد . امروزبجزخداوشما پناهی ندارم .

سفیر- نفهمیدم چه میخواهی بگوئی.ازز بانت باصفهانی میمانی ازناله وزاری گویا بتر کبازی یا ترکتازی عثمانیان گیر کرده باشی خیلی عجیب است ما اینهمه راه میآئیم تا بریش ترکان بخندیم نه اینکه بریش ما بخندند .

پس سرگذشت خودرا ازاول تاآخر بیان کردم . اول از سرگذشت خوشش آمد . از تفاصیل زن گیری حظ کرد اما ازمهریکه بقباله شکرلب انداخته بودم و ازگفتگوها که با او درمیان آمده بودچنان لذت برد که کم ماند ازخنده غش کند . ازنقل بازیها که برسرترکان - خربقول من وگاو بقول او - آورده بودم حظ کنان میگفت آفرین کهنه اصفهانی آفرین دستت درد نکند بخداقیامت کرده‌ای بیداد کرده‌ای‌معر که کرده‌ای‌اگرمن‌هم‌میبودم‌بااین گاوان به ازاین نمیتوانستم کرد . چون بخطئه و رسوائی همشهریان وعروتیز فوج مخبران وشورو آشوب شکرلب بادستهٔ بهادران وطعن‌وسرزنش‌خویشان همه‌را بعینه‌وآن اصفهانی بازی خود

را با آن آیات و احادیث و اخبار همه‌را بلفظه بیان کردم بجای اظهار دلسوزی چنان خنده سر داد و چنان از شوق و شعف پر شد که گفتم حالا رك پیشانیش میترکد . از خنده بروی فرشها غلطیدن گرفت.

گفتم سرکار ایلچی همه را مخند قدری هم بحال من گریه کن که دیشب در دواج سمور خفتم و امشب باید درلب تنور بخسبم . دیروز باسبی با برك وسازِزرین سوار بودم و امروز خداوند یك خرلنگ هم نیستم . آنهمه مال ومنال وجاه وجلال و کنیزان صاحب جمال واسبان و غلامان وآنحمام خانه وآن قهوه خوریهای شاهانه وآن چپوقهای کذائی را با این لات و لوتی و آسمان جلی حالائی قیاس بکنید به بینید که آنچه شما را به خنده میاندازد در دل من بجز خنده چها که نینگیخت . به بینید کجای من میسوزد و جا دارد و چطور آتش میگیرم وحق دارم .

دیروز چنان عالم جان افروزی | امروز چنین عـالم انده سوزی
افسوس که در دفتر عمر ایام | آنرا روزی نویسد اینرا روزی .

میرزا فیروز - بازدرخنده : تعجب است که چگونه این گاومیشان با آن فس و ریش و با آن کله بی مغز حرف الدنگی ایرانی‌را باور کرده بودند . اگر الدنگی دیگر کاررا بهم نزده بود حالاهم باور میکردند . خوب برای‌چه میخواهی پای‌مرا در اینکار بمیان کشی من پدریا برادر تو نیستم که بروم با تجار حلب برای خاطر تو بکش مکش بیفتم و نه قاضی و مفتی که حق ترا ازایشان بطلبم .

من - خیر سرکار ایلچی شما ایلچی مـرخص پادشاه ایرانید هیچ نباشد احقاق حق میتوانید کرد . من بیچاره‌را بدین روز انداختن رواست؟ مرا باتیپا ازخانه بیرون کردن بسر شما میگنجد؟

میرزا فیروز - چه‌میخواهی ؟ غرضت اینکه باز زنکه را بگیری وجانت بگیرند ؟ ازخوابگاه سموری که فردا نعش آدمی بر خیزد چه سود ؟ نخیر گوش بمن بدار پند مرا بشنو . این جل و پلاس عثمـانی را از برت دور بینداز باز ایرانی بشو . من تو را فراموش نمی کنم کاری از برایت می بینم . از حکایتت هم خوشم آمد . با هوش وگوشی . اینرا هم بدان در دنیا بجز قهوه خوری چپوق کشی خواب رختخواب سمور سواری اسب فربه کارهای کردنی خیلی است . بالفعل دراینجا بمان با همراهان من باش . اما باید یکبار دیگر سر گذشت را نقل بکنی بخندیم .

بـا اظهار امتنان دامنش را بوسیدم و از کار معلق خود در حیرت و تردد از اطاق بیرون آمدم .

## گفتار هفتاد و چهارم

امنیت سفیر به‌حاجی بابا ولزوم باو بـه‌میر

یکی از شعرا میگوید : نظم

چه باشد احتیاج ایمرد تمییز | سواری سخت وتند وتیز مهمیز

کند آن کار را با اشتری لنک

کزان کاری که کره‌لنک شبرنك

دلگیر و دو دل سرگردان و پا درگل از امید خوشی نومید برای رفع پریشانی باز ازنو به پیرخرد خودمراجعت نمودن لازم آمد. با خود اندیشیدم که اگر دستگاهی از کفم رفت دستگیری بچنگم آمد. پناهش را نعمت ووجودش را غنیمت شمارم. همان خداوند توانا که از ظلمت آباد نیستی بطلسم پیچا پیچ هستی رهنمونم شد هرآئینه با چراغ هدایت ازراه ظلمت رهبریم خواهد کرد. قرار بدین دادم که بدلجوئی و خاطر پسندی سفیر کوشم. از التفاتهای روزافزون خرسندم ساخت. درپاره‌ای کارهای ذاتی وامور دولتی وبدانچه بماموریت اووابسته بود بی همه چیز بامن شورو صلاح میکرد.

چون همه عمرخودرا با کتساب سعادت حال خودصرف کرده بودم وبدیگران نپرداخته ازکاروبار جهان و جهانیان بی خبر بودم. ازملل و اقوام بجزترکان کسی را نمیشناختم. از چین و هند و افغان و تا تار و کرد و عرب اسمی شنیده بودم و بس. از افریقه هم بواسطهٔ غلامان و کنیزان که در خانه های مــا یافت میشود سیاهیی بنظر داشتم. حالت روس در ایران معلوم است و مشهور اما از انگلیس و فرانسه جزئی چیزی گوش زدم شده‌بود.. چون دراستانبول آن ملت های گوناگون ورنگارنك‌را میدیدم تعجب میکردم اما فرصت مخالطه با ایشان نداشتم.درانجمن سفیرعالمم‌عالم دیگرشد. بنا کردم‌حرفهای نشنیده شنیدن‌و نفهمیدها فهمیدن و پژوهش و کنجکاوی کردن. سفیر کارگذار و هوشیارم دید خشنود شده رفته رازدارم ساخت.

روزی سحرگاهان چاپاری رسید. بعداز مطالعه مراسلات خلوتی کردومرا خواست و بنشاند که حاجی دلم میخواهد قدری با تو گفتگو کنم. خدمتگزاران من بسیار اما بینی و بین‌الله خیلی خرند. با اینکه ایرانیند و دربعضی کارها از سایر مردم چشم بازترامادر کارو بار دولتی خیلی چشم دوخته وبی خبرند چنانکه بهیچ نمیارزند اگر کاری بایشان محول‌شود بجای سر و صورت دادن چنان سروصورتش را ملوث میکنند که بیاوببین. حقیقة توازآن قبیل نیستی کار آزموده و چکیده کار بنظرم میآئی. امیدی بتو میتوان داشت که با ریش این و آن بتوانی بازی کنی وبی آنکه استخوانراخبرشود مغزش رابرآری. وجود چون تو مرا وبلکه دولت را ضروری است اگر بنوکر یابی میل داشته باشی انشاءالله کاری میکنم که مایهٔ روسفیدی ملت ایران‌توانی بشوی و خودمان هم کلاه افتخاری با توبرافرازیم.

من - سرکارایلچی بنده ای هستم فرمان بردار و تابع رأی سرکار. گوشم در دست تــو است بگیر و به بازار برده فروشان بفرست مختاری. در خدمت تو هرچه از دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد.

میرزا فیروز - حاجی شایددرمیان‌مردم شنیده‌ای که محض‌ازبرای چند کنیزخواننده وسازنده وبازیگرخریدن وپاره‌ای متاع‌وقماش‌حریروسایراسباب پیرایه وزینت‌برای اندرون پادشاهی بردن بدینجا آمده ام اما اینها چشم بندی و کوچه غلطی نمودنست. کسی مثل منی را برای چنین کاری میفرستند؟ اعلیحضرت شهریاری -چشم بدبدور- با آنهمه عقل وشعورالبته‌میداند کرا به کجا بفرستد. همینکه‌مرا اینجافرستاده‌دلیل بزرگی‌است. حالا آنچه من‌میگویم بشنو.

چندماه پیش ازاین‌ازجانب بوناپارت نامی که پادشاه فرانسه است سفیری باپیشکش و هدایا و عرایض عبودیت نما بدار السلطنه طهران رسید . سفیر کاغذی بنام اعتماد نامه از جانب پادشاه خود بنمود که گفتار پادشاه است و بهر کار مختار و مرخصم . این مرد خود را بسیار بزرك وسایر فرنگان را بسیار خوارمیشمرد ونام دیگران را چنان‌باستخفاف‌واستحقار میبرد ومحلشان نمیگذاشت که . مصراع : پادشاهی کامران بود از گدایان عارداشت .ازز‌بان پادشاه خود میگفت که گرجستان رابه روسیه وتفلیس و بادکوبه ودربند و سایرشیروانات‌را که ازقدیم الایام دردست ایرانیان بوده‌است بایران ردمیکنم‌وهندوستان‌راهم‌ازدست‌انگلیس گرفته بشما میدهم .

در واقع ما شنیده بودیم که‌فرانسه‌ای هست‌قماش خوب پارچهٔ‌خوب زربفت خوب دارد اما باینطورها که سفیرش میگفت نشنیده بودیم . بلی وقتی قهوه و حناگران شد گفتند سبب جنك فرانسه است با مصر . یکی از نواب سلسله صفویه هم میگفت که‌شنیده ام وقتی‌ازجانب لوی نامی پادشاه فرانسه یکی بدربار مرحوم شاه شلطان حسین شهید آمده بوده است ولی بوناپرت که بوده است و چه بوده است و چطور شاهش کرده اند درایران کسی سرش نمیشد یکی از تجار ارامنه که خیلی جا ها را گشته بود میگفت واقعاً یك همچنین آدمی هست اما خیلی با عر وتیز و با همه کس با عربده درستیزاست . این بود که پادشاه‌سفیر را قبول کرد اما در رقیمجاتش آنچه بود راست و دروغش معلوم نبود . وزراء بزرك و کوچك از این کارها بی سررشته اند چیزی بعقلشان نمیرسد باز خدا عمر به پادشاه بدهد آنهم با اینکه ذره‌ای بررأی جهان‌آرایش پوشیده نیست در این باب چیزی نمیدانست . بلی عابد ارمنی که چهل روز در شهر مارسیلیا حبسش کرده بودند که ناخوشی بفرانسه میبری و کشیشی ارمنی که چند سال در تکیه ایشان چله نشینی کرده است بودند اما کسیکه مارا مطلع و خبردار تواند ساخت که بناپورت میخواهد کلاه مارا بردارد یا اینکه نانی به پر شال ماگذاردنبود . خلاصه چندان در شبهه نماندیم چراکه کفار انگلیس که درمیان ایران و هندوستان پیله‌وری میکنند و در بندر بوشهر هم خیلی دکان دارند بمحض شنیدن وصول این سفیر کار گذاری به چاپاری فرستادند و برای قبول نکردن این سفیر قال و قیل و هایهوی کردند و معلوم شد که در میان این سگان البته استخوانی منازع فیه هست واین همه عر و تیز بی چیز نیست . پادشاه میگفت بجیقهٔ شاه قسم که اینها همه از بلندی طالع من است . من در اینجا در تخت شاهی مستقر از همه جا بی خبر این پدر سوختگان از شرق و غرب و جنوب و شمال با پیش کش و هدایا بپای بوسم میدوند و دستوری جنك و جدال با یکدیگر از من میخواهند .

وقتیکه من در طهران بودم منتظر سفیر انگلیس بودند و این کاغذ های امروز در باب چگونگی پذیرائی او ودر خصوص عهدنامه ایست که میخواهد با ما ببندد اما پادشاه پیش ازآنکه از من خبری بگیرد‌نمیخواست به این کار دست زند . چون دراستانبول از هر دولت و از هر ملت نمونه و سفیری است اعلیحضرت شهریاری‌با رائی زرین وفکری متین مرا بفرستادن اینجا مناسب دید تا بحسب وقوف و اطلاعات من کار کندومن بقدرامکان شبهه‌ایکه ازفرانسه وانگلیس درایران‌عارض‌شده‌رفع کنم وصحت‌وسقم‌افعال واقوال ایشانرا

وارسی کنم. اکنون من یك آدم واین مأموریت کار پنجاه آدم. فرنگان در اینجا بسیارند. هنوز صدائی نبریده صدائی دیگر برمیآید از پشت سر آن یکی دیگر، یکی دیگر. آدم میپندارد که در آغول گرازان است. چنانکه در اول بتو گفتم از نو کرانم بمن فائده نیست. اینست که چشم بتوانداختهام. امیدم بجهة تست. باید با این بی کتابان نجس العین بمراوده و گفتگو بنا کنی، ترکی سرت میشود آنچه مطلوب ماست میتوانی حاصل کرد. من یك نسخه از دستخط مبارك بتو میدهم تا دستورالعمل تو شود و از آن روی رفتار کنی اما پیش از شروع به کار برو در گوشهای بنشین ودرست فکروخیالت را بسنج، ببین در این باب از چه راه باید بر آئی واز کجا شروع نمائی. پس براهنمائی امید آینده و بامید بخشی پیش آمد کارم دستوری داد.

## گفتار هفتاد و پنجم

### آغاز سرشناسی وی و کیفیت فائده رسانیدنش بسفیر

از سفیر یك نسخهٔ کتابچه دستور العمل گرفته بقبرستانی رفتم و بی زحمت زندگان مطالعه کردم. آن کتابچهرا همیشه درمیان کلاه نگاه میداشتم. چون سر بمیان سران آوردنم از آنجا شروع کرد مطالب عمدهٔ آنرا درعمر فراموش نکرده ام. نوشته بود.

سفارت مآبا ـ اولا بر ذمت همت تو لازم است که بدرستی تحقیق کنی که وسعت ملك فرنگستان چه قدر است. کسی به نام پادشاه فرنك هست یا نه و در صورت بودن پای تختش کجاست.

ثانیاً ـ فرنگستان عبارت از چند ایل است شهر نشینند یا چادر نشین خوانین و سر کردگان ایشان کیانند.

ثالثاً ـ در باب فرانسه غور رسی خوبی بکن و ببین فرانسه هم یکی از ایلات فرنك است یا گروهی دیگر است وملکی دیگر دارد. بناپورت نام کافری که خودرا پادشاه فرانسه میداند کیست وچکاره است؟

رابعاً ـ در باب انگلیسان تحقیق جداگانه وعلیحده بکن و ببین ایشان که در سایهٔ ماهوت و پهلوی قلمتراش اینهمه شهرت پیدا کرده اند از چه قماش مردم و از چه قبیل قومند. اینکه میگویند درجزیرهای ساکنند ییلاق وقشلاق ندارند قوت غالب شان ماهیاست راست است یا نه اگر راست باشد چطورمیشود که یکی دریك جزیره بنشیند وهندوستان را فتح کند؟ پس از آن درحل این مسئله که اینهمه درایران بدهانها افتاده صرف مساعی و اقدام بنما ونیك بفهم که در میان انگلستان ولندن چه نسبت است؟ آیا لندن جزوی ازانگلستاناست یا انگلستان جزوی ازلندن؟

خامساً ـ بعلم الیقین تحقیق بکن که قومپانی هند که اینهمه مورد مباحث و گفتگو است با انگلستان چه رابطه دارد؟ آیا بنا با شهر اقوال عبارت است از یك پیر زن یا علی قول بعضهم مرکب است از چند پیر زن و آیا راست است که مانند مرغز تبت یعنی خداوند

تاتاران زندهٔ جاوید است اورا مرك نیست یا آنکه‌فنا پذیراست ؟ همچنین درباب این دولت لا یفهم انگلیزان با دقت تمام وارسی نموده بدانکه چگونه حکمرانی است‌وصورت‌حکمرانی او چگونه است .

سادساً – از روی قطع ویقین غوررسی حالت ینکی دنیا نموده در این باب سر موی فرو مگذار .

سابعاً و بلکه آخراً – تاریخ فرنگستان را بنویس و در مقام تفحص و تجسس آن برآی که اسلم شقوق واحسن‌طرق برای هدایت فرنگان گمراه بشاهراه‌اسلام وبازداشتن ایشان‌ازاکل میته ولحم خنزیر کدام است .

بعد از مطالعهٔ کتابچه تفکر و تدبیر بسیار کرده بخاطرم آمد که درایام عزت‌یکی‌از منشیان رئیس‌الکتاب یعنی وزیر خارجهٔ عثمانی با من آشنائی داشت . باین اندیشه افتادم که باو مراجعت نموده ازوسررشته بدست‌آرم. میدانستم بکدام قهوه خانه میرودودرچه ساعت‌با اینکه ازپرگوئی خوش نداشت میدانستم که بعداز فنجانی قهوه وتکلیف‌چپوقی‌رایگان‌کوك کرده‌بسرسخن آوردن‌وپاره‌ای چیزهاازوی فهمیدن میتوان .

این تدبیررا بسفیر گشودم . چنان حظ کرد که ازروی التفات بر من همهٔ محسنات آن تدبیررا برخود حمل کرده گفت که من بتو نگفتم چنین بکن ؟ نگفتم تو آدم کارآمدی؟ ببین من خر نبودم آدم میشناختم . برای دانستن اینکه خرس کجا تخم میکند یعنی کجا رند پیدا میشود خیلی هنر لازم است . اگربرای خاطرمن نبود این منشی که از همه جا با خبراست و از همه چیز مطلع از کجامیجستی؟ وامر قبلهٔ عالم‌از کجا بجامیآمد ؟ پس‌از آن گفت که اگر لازم باشد قدری پول هم اذن داری باو بدهی تا اگردرمسئله‌ای درماند ازسرچشمهٔ آن یعنی از رئیس افندی تحقیق نماید که پول حلال مشکلاتست. درساعت معلوم به قهوه خانه معهود رفتم . رفیق راآنجا دیده با کمال تواضع والتفات رو بروی او نشسته قهوه سفارش نمودم . برای دانستن وقت ساعت خود را از بغل درآورد . من او را دستاویز ساخته سرسخن بدین گونه گشادم :

من – این ساعت کارفرنگستان است ؟

منشی – بله دردنیا ساعت بهترازاین نمیشود .

من – این فرنگان مردمان غریبی اند .

منشی – اما چه فایده که پلید و مردارند ؟

من– بعداز تعارف کردن چپوق خود باو : ترا بخدا درباب ایشان قدری اطلاع بمن بده . این فرنگستان مملکت بزرگی است یا نه ؟ پادشاهش درکجا مینشیند

منشی – چه میگوئی رفیق ؟ مملکت بزرك یعنی چه ؟ ممالك‌است‌تنها یك پادشاه نه‌پادشاهان بسیاردارد .

من – شنیده ام اگر چه چندین حکومت است اما در واقع و نفس‌الامریك ملت است .

منشی – میخواهی یك ملت بگو میخواهی چندین ملت بلکه در واقع همه یك ملت است‌چرا که همه چانه میتراشند همه شبقه برسر بهند

همه لباس‌تنگ می‌پوشند همه‌شراب مینوشند همه‌گوشت خوک میخورند همه به‌پیغمبر ما اعتقاد ندارند. اما معلوم است تبعه پادشاهی علیحده‌اند. نمی بینی چه‌قدر سفیر باستانهٔ علیه برخ سائی آمده‌اند؟ این از سگ کمتران دراین دیار از سگ بیشترند. از خبائث ونحوست ایشان باید پناهید واز کثافت ایشان نعوذ بالله

من - ترا بخدا اینها که میگوئی بنویسم. بخدا که توآدم خیلی عمیق ودقیق بوده‌ای. پس‌من قلم ودوات در آوردم واو نیز برای یادآوری مطالب قدری با ریش و سبیل خود بازی کرد واز اینجا باطلاع بخشی شروع نمود.

منشی - ایمرد اینهمه زحمت چه‌لازم؟ همه فرنگ‌از یک‌نوع وازیک جنسند یعنی سگ‌زردشان برادر شغال سیاه شانست. اگرقرآن برحق است و ما باید بقول پیغمبر خود بگرویم‌اینان همه باید معذب بعذاب ابدی باشند و در آتش جاوید بسوزند. اما با انگشت حساب کنان اولا همسایهٔ ما کفارنمسه لعنه‌الله فی‌الاوقات الخمسه‌است. این کافر طایفه‌ایست بی‌صدا وندا وبماماهوت وپولاد و کاسه و کوزه میفروشد. محکوم پادشاهی ازسلسلهٔ قدیم خویشند وبخرج خزینهٔ ما وکیلی اینجا دارند.

بعد از آن زنادقه روس منحوس است که ملتی نجس‌العین وعین نجاستند. مملکت روس آنقدروسیع است که دریکطرف آن‌از برودت زمهریر میباردوازیکطرف آن ازحرارت آتش جهنم میسوزد. دشمن حقیقی ما اینست. هروقت یکی از این قوم را بکشیم بیکدیگر مبارکباد ودست مریزاد میگویم. نرو ماده بنوبت پادشاهی میکنند از آنجا که اکثراوقات پادشاه خود را میکشند با ما مشابهتی تام دارند.

پس از آن کفار پروسیای روسیاه است که بماسفیر میفرستند. اما خدا میداند برای چه بجهة اینکه ما را بنجاست ایشان ضرورتی نیست اما میدانی که در سعادت ما بصالح و طالح وپاك ونا پاك گشوده است مانند رحمت الهی که بگلستان ومزبله هردو میبارد. بخدا نمیدانم بعد ازین کرابگویم. وا ایست به‌بینم دوخرس شمالیست که‌در کنج دنیا افتاده‌اند اینان را دانیمارك واسوج میگویند. قومی کوچکند واز شمار آدمیان‌معدود نه. با اینهمه پادشاه دانیمارك مستقلترین پادشاهان فرنگستان است ودر مقابل‌قدرت و قوت خودیك ینگچری هم ندارد. اما اهل‌اسوج همه بیکی ازپادشاهان خود که وقتی‌دراروپا دیوانه‌وار جنگ‌و کارزار کرده است مینازند. این پادشاه جنگ‌جو بود وبرای او همین بس که جنگ باشد درهر کجا که باشد وبا هر که باشد. در حالت نومیدی ومایوسی بخاك ما آمد عاقبت مانند درندگان دشتی اسیرش کردیم. این است که مارا ازاحوالات اسوج اندك اطلاعی است وگرنه‌نبایستی بدانیم که دردنیا چنین ملتی هم موجود است.

کافری دیگر نیز فلمنگی است توانگر ودنیا دار ومانند ارمنیان درمیان‌ما. دردنیا بجز سود خود و کسب‌مال چیزی نمیدانند وبچیزی نمی اندیشند. عادت ایشان بود که سفیری تریاکی بمامیفرستادندبرای اینکه‌پنیرو کره گندیده و ماهی شوربما بفروشند اما از وقتیکه بناپورت نام پادشاهی طلوع کرد ایشان غروب کردند. پوست سگ از دندان گراز درید. اما بناپورت‌حقیقة ازآن‌پادشاهان است که اگراز قبیل نادرشاه وسلطان‌سلیمان شماریم جادارد.

سخن منشی را در اینجا بریدم و بدستاویزی این نام گفتم ای راستی ! بزنگاه مرام و جان کلام اینجاست . درباب اینمرد مرا اندك اطلاعی بدهید شنیده‌ام این کافر خیلی بهادر است .

منشی - چه بگویم رفیق ؟ این آدم اول هیچ نبوده است سربازی متعارف بوده است حالا پادشاهی بزرك است ان الله یعز من یشاء ویذل من یشاء - و بهمهٔ فرنگان حکم نـه بلکه تعدی میکند . دست رد برسینهٔ ماهم نگذاشت . برای تسخیر مصر لشکر کشید اما شمشیرش جای درهٔ عمر وذوالفقار علی را نگرفت . چشم مملوکی چندرا ترساند و پاره‌ای فلاحان بادیه‌را اینسوی و آنسوی دوانید عاقبت با پای بی کفش برفت .

من - اما انگلیس نام ایلی دیگر هست که در دنیا عجبترین قومند . در جزیره می‌نشینند و قلمتراش میسازند .

منشی - بلی هست ودر میان فرنگان اینان از دیرگاهی باز سربر آستان دولت علیه دارند وپادشاه جمجاه ما ایشان را باعزوجاه میدارد . ازحیثیت قوت دریائی فایق برهمهٔ جهانیانند وساعتشان بی‌نظیر است .

من - بسیار خوب . اما از حکومتشان چه‌شنیده‌ای ؟ آیا سلطنت ایشان بجز پادشاهی عبارت از چیز دیگر هم هست

منشی - بلی . من سررشتهٔ کامل در این باب دارم اما من وتو ازین چیزها چه میفهمیم ؟ این قوم پادشاهی دارند که معناً بسیار کوچك میشمارند وظاهراً بسیار بزرك میدارند . خوراك و پوشاك وپول جیبش‌را ملت میدهد مانندتاجدار اطرافش رامیگیرند سخنان نازك باو میگویند لقبهای عالی میدهند چنانکه ما میکنیم اما قدرت یکی از دره بیگیان مافنگی ما از و بیشتر است . بیك وزیر نه بلکه بیك مجرم بهرجرمی که مؤاخذ باشد جرأت یك‌چوب زدن ندارد تا چه رسد بفلکه و حال آنکه یکی از اربابان ما در صورت ایجاب گوش نیمه شهری میبرد ودر مقابل عطیه واحسان هم‌میبرد . گذشته ازین تیمارخانه وارچند خانه دارندپراز دیوانه . نیمه‌سال درآنجا جمع میشوندوبر روی یك مسئله پروپوچ اینقدر کش‌مکش میکنند وهر یك دریکروز اینقدرروده درازی‌میکنند که یك واعظ مادرتمام سال نتواند کرد . خلاصه هیچ‌امری واقع نمیشود که بی‌هیاهوی ایشان تمام‌شود . اگرچه مانند سرآقائی را بریدن یامال کسی را مصادره کردن یا چیزجزوی‌دیگرباشد . برادر ! چه‌بگویم ؟ خداوندبپاره‌ای‌عقل داده بپاره‌ای جنون . خدا ورسول‌راشکر که‌ماهانند این‌طایفهٔ انگلیس بی تمیز برای مردارخواری و کثافت کاری‌نزاده‌ایم باذوق وصفائی کامل‌درساحل خلیج قسطنطنیه برمسندها والمیده بااستراحت تمام قهوه میخوریم وچپوق خود میکشیم .

من - عجب چیزهای نشنیده نقل میکنی من هیچ اینها رانشنیده بودم . اگر من می شنیدم‌باور نمیکردم که مثلا هندوستان بدان بزرگی در دست اینان باشد و پیر زنان درآنجا حکمرانی کنند . تو این را نشنیده‌ای ؟

منشی - از قراریکه شنیده‌ام این انگلیزان آنقدرزرنگند که‌هرچه بگوئی از ایشان برمیآید وجای تعجب نیست‌اما اینکه پیر زنانشان درهندوستان حکمرانی میکنند هیچ‌بگوشم نخورده

است شاید همچنین باشد، که میداند؟ خدا بهتر میداند. ازاینجور دیوانگان این جوردیوانگی دور نیست .
من ـ بعداز تأمل : همهٔ فرنگان همین‌هستند که گفتی یا اینکه بازهم هست ترا بخدا بگوچرا که در دنیا بعقل کسی نمیرسد که یك ملت ازاینهمه مخلوق مرکب باشد .
منشی ـ بعدازتفکری اندك : بلی‌دوسه ملت دیگرهستند که اسم بردنشان فراموش کردم چرا که بزحمتش نمیارزد .مثلا اسپانیون و پرتگیزوایتالیایند که خوك خود میخورند و بت خود میپرستند اما در میان فرنگان جزو جائی نیستند . اولین در سایهٔ ریال خود معروف ماست دویمین یهودی چندبما یادگارفرستاده است سیمین‌هرسال یك مشت درویش و قلندرمیفرستد که پول بسیار بخزینهٔ ما بدهند و کنیسه بسازند وناقوس بزنند. اما قدری هم ازجاثلیق کبیر باید شنید . این یارو در رومیه الکبری خلیفه فرنگان است مردم رابدین خوددعوت میکند. باز ما کلاه او را برمیداریم زیرا که بیش از آنکه او بدین خود می آورد ما بدین اسلام می‌آوریم با وجودیکه پیش از قبول هدایت کفار باید آن عذاب غریب وسخت متحمل‌شوند.
من ـ یك سؤال‌دیگر هم بکنم کافی‌است. درباب ینگی‌دنیا چیزی شنیده‌ای؟ من اینقدرروایات مختلف درین باب شنیدم که گیج شدم درصورتیکه میگویند آن‌درآن روی دنیاست آیا اززیر زمین بدانجا میروند یا از جای دیگر
منشی ـ باآنان چندان دادوستدی وازحالشان وقوفی نداریم اما اینقدرهست که بآنجا باکشتی میروند برای اینکه اینجا کشتی دارند پس آهی کشید که رفیق‌ینگی‌دنیای‌ایشان‌هم‌مثل‌ایسکی دنیای ایشان کافرستان است الکفر ملة واحدة . انشاء الله خداوند با عذاب جاویدی همه را معذب بدارد . چون سخن بدینجا رسید منشی اظهارعجز نمود وقلم را سر بشکست. قدری هم از دره و تپه بی زحمت افاده و استفاده صحبت داشتیم . پس قهوه دیگر خواستم وبا وعدهٔ ملاقات جدا شدیم .

## گفتار هفتادوششم

### نوشتن حاجی‌بابا تاریخ اروپارا وبرگشتن اوبا سفیرایران

بعد از استفتاح عالم سیاست با آنهمه اطلاعات مکتسبه بنزد سفیر برگشتم . بسیار حظ کرد . در مدت اقامت در استانبول مرا برای کسب وقوف بدینسوی و آنسوی میفرستاد تا اینکه بزعم خود چندان موضوع که بنوشتن تاریخ فرنگستان کافی باشد بدست آورم چه پادشاه در کتابچهٔ خود چنین امر فرموده بود . این اطلاعات حقیقی و حقایق اطلاعی را من بنده ترتیب ومسوده نموده برای تصحیح بسفیر دادم واو برای مطابقت با سلیقه و مذاق‌شاه پاره‌ای حك و اصلاح کرد. آنچه‌بچاك قبای پادشاهی میخوردقلم کشید . بجایهائی که مناسب نمی نمود پاره‌ای بیفزود و پاره‌ای بکاست . بخوش نویسی نویسانیدیم کتابکی شد . جلد و تذهیب نمودم و بنام وقایع فیروزی در جنتهٔ حریرین نهادیم . گفت اینك قابل پیش کشی

حضور پادشاه.

میرزا فیروز بعد از انجام خدمات محوله عازم ایران شد و تعهد بردن من با خود و در آنجا بخدمتی از خدمات دولتی گماشتن کرد که آدمی چنین پر از همه گونه اطلاعات فرنگستان بر ما لازم است تا با سفرای ایشان درطهران بجوال تواند رفت. تکلیفی به‌ازین بمن نمیتوانست کرد که ازترکان وازشهرشان سیرهروقت شکرلب بخاطرم میآمد ازتلخکامی خود داری نمی توانستم. حکایت ملاباشی طهران کهنه شد رفت. شنیدم که ملا نادان را هم بدم خمپاره نهادندوزن ملاباشی که بدست کردان افتاده بود دیگر روی طهران راندیده بود عبدالکریمش کذلك. از این مطلب ترس اعادهٔصد تومان نبود. نسقچی باشی‌هم بعد ازگرفتن ملانادان حیوانش راگرفته. پس با خاطر جمعی به‌طهران رفتن و خودی نمودن میتوانستم. باعتقاد خودم احتمال آن داشت که کسی دست به‌ترکیبم نزند چرا که البته یکی از بزرگان برای حمایتم پیدا می شد. خلاصه عذر نرفتن در میان نمی دیدم و آنگهی همین که‌میدانستند نوکر پادشاهم با همه تقصیر بی تقصیر وار کلاه را کج نهاده بهر جا میتوانستم رفت.

بااین مقدمات بتدارك راه پرداختم. اما پیش از رفتن خواستم برغم حالت اولین به همشهریان کاروانسرائی دیدنی کرده وتشخص وجلالی فروخته باشم. میدانستم که‌ازوابستگان سفارت بودنم را میدانند از بی‌اعتنائی ایشان دیگر خوفی نبود. بنابرین همه باچاپلوسی بالقب آقا ومیرزا و سرکاروجناب صدایم نمودندو باالفاظ رعایت آمیزازقبیل سایهٔ‌شما ازسر ما کم نشود عمر و دولت شما زیاد از مرحمت سرکار ازلطف عالی و سایر تعبیراتم پذیرفتند. هر که این سخنهارا می شنید هیچ باور نمی کرد که از دهان مردمان دو ماه پیش از آن باشد. بلکه بر عکس کسی که از مرحله بی خبر بود گمان می کرد که من جان بخش و جان ستان ایشانم. اما دروقت وداع پیر عثمان را دیدم که‌باز بهمان نوع که با پسرحسن دلاك اصفهانی معامله میکرد میکند. اظهار دلسوزی و مهربانی کنان گفت فرزند بروخواه اسیر ترکمان‌و خواه سوداگر چپوق وخواه شوهر شکرلب وخواه نوکرباب درخانه پادشاه باشی هرجائی دعای منت بهمراهست.

پس سفیر باذن حکومت عثمانی و تشییع دو سه فرسخه جمعی کثیر ازایرانی ازطرف اسکدار بیرون آمد. سفرمان خوش گذشت و تا بایروان قضیه‌ای که قابل تکرار باشد واقع نشد و خبری نشنیدیم. در ایروان اخبار روزانه را شنیدیم ولی شایسته وثوق واعتماد نبود. اما در تبریز در دیوان خانه عباس میرزای نایب السلطنه پار ای چیزها نقل کردند. مهم ترین آنها رقابت سفیر فرانسه وانگلیس بود. غرض فرانسویان اینکه انگلیسانراازایران بیرون کنند. درباب تدابیر ایشان روایتها مختلف بود. همهٔ‌ایرانیان درتعجب بودند که‌این پدر سوختگان چرا اینهمه راه را آمده در طهران بسر ومغزیکدیگر میزنند. این است صورت محاوره و گفتگوی ایشان:

سفیر فرانسه ـ با خود نمائی: پادشاه ما بزرك و قادر است. لشکرش کران تا کران‌عالم رامیگیرد.

پادشاه ـ بسیارخوب اما بماچه فرانسه کجا، ایران کجا؟

سفیر فرانسه - اما میخواهیم هندوستانرا ازدست انگلیز بگیریم. شما باید بما راه بدهید آذوقه لشکر مارا متحمل شوید.

پادشاه - شما میخواهید هندوستانرا ازدست انگلیز بگیرید بماچه ما نمیخواهیم بشما راه بدهیم وآذوقه لشکر شمارا متحمل بشویم.

سفیر فرانسه - ما گرجستانرا برای شما میگیریم تفلیس را بشما بازپس میدهیم دردسر روس را ازسر شما دورمیکنیم.

پادشاه - این حرف حسابی واین مسئله دیگراست هروقت شما این تعهد را بجا آوردید وما بچشم خود دیدیم که درقفقازیك تن روس نمانده است آنوقت بشما جواب میدهیم اما پیش از آن مارا بگذاشتن گذشتن ازایران امکان مساعدت نیست وبادوستان قدیمی خود انگلیزها نمیخواهیم میانه را برهم زنیم.

ازطرف دیگر انگلیز - فرانسه بایران نمیآید مگر برای اینکه مارا بزحمت ومرارت بیندازد. شما بایدایشانرا راه ندهید.

شاه - چه بکنم این تکلیف با قاعده مهمان نوازی مخالف است.

انگلیز - ما میگوئیم که یا ما یا فرانسه، دو هندوانه دریك بغل نگنجد.

شاه - هم شما هم فرانسه. ما چرا دشمن برای خود بتراشیم ما با همه دوستیم.

انگلیز - آخر ما بشما یاری میکنیم شمارا مقتدر میسازیم پول میدهیم.

شاه - اه این حرف دیگراست. شما مبلغش را بیان کنید بعد ازآن ما فکرش رامیکنیم.

در وقت خروج ما از تبریز حال بدین منوال بود. چون سفیر را در طهران بشدت منتظر بودند بی درنك بسیار با ولیعهد براه افتادیم. در سلطانیه از دور قافله‌ای دیدیم که بایرانی نمیماند. چون نزدیك رسیدیم معلوم شد که فرنگی وسفیر فرانسه است با مهمانداری معزز و محترم از طهران بیرونش کرده بودند. از قراریکه میگفتند سفیر انگلیس بجای او گذشته بود. ازینجا معلوم شد که کار درخانه بچه پایه و پادشاه درمعامله گول نخورده است سفیر ما درتعجب که چرا تکلیف اورا نفهمیده سفیر فرانسه را رد کرده اندامامعلوم بود که زبان فصاحت بیان درهم ودینار حل آن مسائل دشوار نموده است ازین ملاقات بسیارخرسند شدیم چه فرصتی نیك بود برای تماشای اطوار واوضاع ملتی که اینهمه وصفش شنیده بودیم یکروز با هم لنك کردیم و سفیر ما بسفیر فرانسه معرفی شد. بقاعده سفیر فرانسه میبایست دل شکسته و شرمنده باشد چراکه بیرونش کرده بودند. اما برعکس بدرجه تحیر ماخشنود و شادمان بود. هرگز قومی بدان دله ودیوانگی ندیده بودیم همه میرقصیدند آوازه میخواندند هرزگی میکردند. همه با هم بدتر ازما بیکبارحرف میزدند نه رعایتی نه پایه و نه رتبه‌ای در کار بود گویا همه هم شأن بودند. بفرشهای ما خیلی بی ادبی کردند با کفشهای بر میخ همه سودند و فرسودند و با دهانهای کثیف همه را خندیدند و تفیدند. من به حکم اندکی با خبری از چند و چونشان خواستم به بینم زبانشان را با زبان ما هیچ مناسبتی هست ندیدم و یك کلمه از آنچه می گفتند نفهمیدم. با هزار جد و بلا با نوشتن و از بر کردن اینقدر توانستم دریافت که سه لفظ را بسیار تکرار می کردند اول سکری دوم پاری سیم آمپرور.

اما رو بهمرفته ازیکدیگر بدمان نیامد. جنسمان بهم نزدیك مینمود و در پاره‌ای عادات به یکدیگر مشابهتی داشتیم. اعتقاد ما این بود که اینجور مردم با همان شنگی و هرزگی که در سلطانیه داشتند بدوزخ هم بهمانطور میروند.

روز دیگر از یکدیگر جدا شدیم و آنان خندان و شادان و یاوه سرایان که شاه با ماچگونه حرکت کرد و ما سردر گریبان اندوه خواران و اندیشه ناك که شاه با ما چگونه حرکت خواهد کرد؟

## گفتار هفتاد و هفتم

### در پذیرائی ایلچی فرنك در ایران

میرزا فیروز را پادشاه با کمال التفات پذیرفته ازجوابهایش بمسائل مهمهٔ اروپا بغایت ممنون گردید. دراین باب کسی ماهرتر از او نمیشد. بهر سؤال درحال جواب دادی نه از نادانی دست پاچه شدی و نه ازدشواری بتلاش افتادی. لفظ نمیدانم که درحضور پادشاه عیب بزرك است بر زبانش نگذشت. دوهر باب چنان با علم الیقین واستواری سخن گفت که شنوندگان پنداشتند همان است وجز آن نیست. در حق فرنگان چنان داد تحقیق و تدقیق بداد که گمان کردند زاده و بزرك شدهٔ فرنگستان است. از آنجا که من بمیرزائی او مشهور و بخبر پژوهی و سررشته‌داری نرنگستان معروف ودر تاریخ نویسی با او مشترك بودم از این افتخار من هم بی بهره نماندم. اگر چه بقدر او بی باك و بی پروانه اما باز درجواب معقول دست و پائی میکردم. اما بسیار دقت میبایست که حرفهای آقا و نوکر مخالف نیفتد و مشتها وانشود. سخنان جهاندیدگان کرامت بود ومعجزه وچه خوش گفته‌اند.

بیت

در دیار بی‌زبانان هر نوا کاید بگوش　　　گرچه صوت خربود آوازهٔ خنیاگر است

ایلچی انگلیس چند روز پیش ازما بطهران رسیده با اعتباری که سگی نجس و پلید از خلیفه‌ای مثل هارون الرشید پذیرفته شود پذیرائی یافت. عوام الناس ازینمعنی دلتنك وملایان در لندلند که اینهمه احترام بی‌معنی تقصیر خود ماست که برای خود دراین دنیا عذاب دوزخ میتراشیم. دروقت ورود در ره‌گذارش گاوها قربان کرده وجابجا نقلها نثار نموده بودند امتیاز شیپور زدن دروقت سواری که خاصهٔ پادشاه است باو احسان شده بود. پس از آن در مهمان نوازی سر موئی دریغ نداشته خانهٔ یکی از خوانین بنام منزل دادن باو غصب و تمام اسباب وفرش وظروف آنخانه رااز همسایگان بزور اخذ وباغچهٔ یکی را هم باطویلهٔ دیگری بدان خانه الحاق کرده بودند. بصدراعظم حکم شده بود که در مدت اقامت ایلچی در تهران خرج مطبخش ازجیب او باشد وچنانکه دراین مواقع معتاد ومتعارف است پول خلعت وشالش را از بر آن گرفته بودند. شهزادگان وسایر ارکان واعیانرا حکم شده بود که پیشکشها و هدیها باو بفرستند. دستخط مبارکی صادر شده بود باین مضمون که اینان مهمان ذات اقدس جهانبانیند واگر چه کافر اکرام ایشان واجب. من اکرمهم فقد اکرمنی ومن اهانهم فقد اهاننی.

اینهمه التفات واعزاز هر آینه از برای کفار کافی ودل پسند بود. بایستی کلاه خودرا بهوا اندازند اما درباب رسوم وآداب حضور پاره‌ای دشواریها بمیان آمد. ایلچی فرنك با یکدندکی وسرسختی اولا درباب نشستن در حضور نخواست بر زمین نشیند وبسندلی نشست ومقداردوری ازتخت، خود معین کرد. ثانیاً ملعون غافل‌از فاخلع نعلیك باکفش کثیف بتالار فردوس کردار درآمد. ثالثاً درباب کلاه برداشته آنچه گفتند سر برهنگی بی‌ادبی است گوش نکرد که ما فرنگیئیم و کلاه را در آورد. رابعاً. درباب لباس که محل دعوای بزرك است هرچه پیغام دادند که شال و کلاه برایت میفرستیم تا آدم وار بدربار داخل شوی با ریشخند ردکرد که من چون با همین لباس بحضور شاه خود می‌روم بحضور شاه شماهم نیز با همین لباس می آیم. اماچون کسی تا آنگاه طریقهٔ بارعام فرنگان و چگونه بودن لباس شان‌را نمیدانست احتمال داشت که با ارخالیق شبانه و شب کلاه آمده باشد و کسی خبر نداشت. بخاطرم آمد که در عمارت چهل ستون اصفهان نقش قبول ایلچیان درحضور شاه عباس نقش شد. شاه عباس تاج برسر بافاخرترین لباس برتخت نشسته است. من اینمعنی‌را بمیرزا فیرور گشودم او بصدراعظم واو بشاه گشود چاپاری باصفهان فرستادند وبزودی یك‌صورت ازآن نقش آوردند و بایلچی نمودند که بسم‌الله‌با این‌هیأت بیا دیگرراه‌اعتراض بسته شد. انگلیسان ملعون چون آن نقش را بدیدند اینقدرخندیدند که کم ماندبتر کند و گفتند فهمیدیم که شمامی خواهید میمون برقصانید خلاصه سخن لباس اینقدر دراز کشید که پادشاه بستوه آمد و گفت باهر لباسی که میخواهند بیایند بجهنم.

سلام‌پادشاه بهتر از آن‌شد که‌ازملتی غیر مربی‌میتواند شد. تعجب کردیم که‌انگلیسان با آن بی‌تربیتی چگونه آنهمه تربیت را خرج دادند. هیچ خلاف ادبی از ایشان سرنزد. پادشاه بافاخرترین البسهٔ خود که‌چشم انگلیسان راخیره میکرد برتخت زرین نشسته هرکس میدید میگفت.

مگرجمشید یا دارا است این شاه     بدین جاه و بدین جاه و بدین جاه<br>
چنین شاهی که دیده بر سر تخت     بدین‌رخت وبدین رخت و بدین‌رخت<br>
شکوهش باشداز نوشیروان بیش     بدین ریش وبدین ریش وبدین‌ریش<br>
زبختش ملك نوشیروان خرابست     زریشش ریشهٔ ایران درآب است

شاهزادگان والاتبار با آب‌و رنگی بیشتر از آب‌و رنك جواهر و مروارید آبدار بربالای پادشاه از چپ وراست صف زده. اندکی دور تر سه وزیر فلاطون تدبیر که هر یك مخزن عقل و معدن حکمت بودند باشال و کلاه و کلیچها بی حرکت مانند صورت پشت بر دیوار داده در پهلوی آنان غلامان فرخ رخ پریوار فرشته کردار که بحملهٔ عرش و خزنهٔ فردوس می‌ماندند ایستاده فرنگان پدرسوخته با قباهای ببدن دوخته‌وتنبانهای بساق‌چسبیده وصورت های تابروت نیز تراشیده مانند شترمرغ یاعنتر درمیانه مباینت اساس و مخالفت لباس خود را می‌نمودند. بشکوه‌حشمت پادشاه وقعی نمیگذاشتند ازهیبت وهیأت اوبیم‌و هراس‌نداشتند اما اطوارشان بعینه مثل اطوار مابود.

ایلچی خطبه خواندبا عبارتی چنان‌عوامانه وراست حسینی‌و باالفاظی چنان ازفصاحت وبلاغت وصنایع بدیعه‌عاری که گفتی که استربانی یا شتربانی حرف میزند. خدا پدرترجمان

مارا بیامرزد و گرنه پادشاه‌را شاهنشاه شرق وغرب وقبلهٔ عالم وعالمیان هم نمی گفتند اگر بخواهم فرق اوضاع واطوار باطنی وظاهری ایشان راباخودمان بنویسم‌قلم ودواتی جاویدی در کار است. گروهی از عقلای ما بحکمت استدلال میکردند که اینهمه تفاوت باید از تأثیر آب وهوای اقلیمشان باشد که تیره‌وتار وپر از رطوبت وبخار است. چگونه میتوان‌درمیان دو قوم قیاس مشابهت‌ومشاکلت کرد که یکی ازآب محاطست و روی‌آفتاب نمیبیند ودیگری روزتاشام در آفتاب میسوزد. اما علماء طوری ساده‌تروبعقل نزدیکترتاویل کردند که‌این‌فرق ازدینداری ما وبیدینی اینان‌است. اینانرا نورایمان درروی نیست ودلشان از ظلمت الحاد و زندقه تیره است و ما بحمدالله رویمان از نورایمان منور و قلبمان از لوث کفرمطهراست. اگر این ایلچی و همراهانش با همه ملت انگلیز مسلمان شوند هر آئینه و سمت پلیدی و نجاست از ایشان برداشته شود وشاید که ازدرکات جهنم رسته در درجات علیین بهشت‌برین با ماهمنشین شوند.

## گفتار هفتاد و هشتم

مورد التفات صدراعظم شدن حاجی بابا و در حرکات موافق طبع ومطابق‌حال او گردیدن

چنانکه گفتیم برای کامکاری همه چیز به کام من میگشت وبرای نامداری‌همه‌چیز بنام‌من میبود. چون از اوضاع فرنگستان با خبرم میدانستند کارهای فرنگیان که در ایران بودند بمن حواله کردند و باین واسطه با صدراعظم و سایر ارکان‌دولت راهی و رابطه ای پیداکردم.

میرزا فیروز مردی بود توانگر بکسی احتیاجی نداشت. بعد از ورود بطهران از کار کناره کشید و چون دید من راه گذرانی پیدا کرده‌ام حظ کرد. درهرجا توصیف‌وتعریف خوش طبعی و کارآمدی من کرد و من کوشیدم تا تکذیب اونکنم بطوریکه‌بزودی بدونیك، مسلم وغیر مسلم را درحق خود خیرخواه دیدم وبخودراغب ساختم. طالعیکه بی‌اوهیچ نشاید کرد بگوشم میگفت- مصراع. شادمان باش که ناسازی ایام گذشت. صدر اعظم مردی بود مدبربا سلیقه حراف عراف حاضرجواب درنزدپادشاه حرفش‌درروداشت. از ازابتدای جلوس پادشاه بتخت اونیز در مسند صدارت اینقدربا خواص‌وعوام‌خوب راه رفته‌وبکار مردم خورده بود که وجودش راما نند وجودآفتاب‌عالمتاب ضروری میدانستند وچون بکار فرنگان اهتمام و اعتنائی علیحده مینمود لامحاله هرروز چیزی گفتنی یا شنیدنی با ایشان داشتی. ازین‌روی مراپیغام برو پیغام‌آورسفارت انگلیس ساخت از زبان ایشان‌بیکدیگرپیغام میبردم ومیآوردم وگاهی نیز بمقتضای مقام ومناسب حال چیزی ازخودعلاوه‌مینمودم و تعریف این درنزدآن و تعریف آن درنزد این میکردم و خوددرمیانه محبوب‌طرفین‌واقع شدم.

چون بزرگترین ناخوشی صدراعظم رشوت بود منهم آن نقطه را قبلهٔ مقصود خود ساخته گاهی از ایلچی بفراخور حال صدر اعظم و مفید بحال خود هدیها میگرفتم اما چون

هدیه دادن و گرفتن طبیعی است این معنی هنر من شمرده نمیشد ولی در دوسه کار عمده مرا واسطه قرار دادند و چنان خوب از عهده کار برآمدم که از آنگاه ببعد صدراعظم با من‌از در التفات برآمد. در میان دو دولت معاهده بایست بسته بشود. صدر اعظم ازشاه ومن‌از طرف او وکیل مطلق بودم و من با ناچیزی خود درچنان امور باز در میانه ماننده‌سگی که در عروسی بخیال استخوان افتد بتکادو افتادم تا اینکه شبی مجلس خیلی دراز کشید. صبح صدر اعظم مرا بخلوت خاص خود که بجز محرمان خاصش را بدانجا بار نبود بخواست و هنوز در رخت خواب بود وتنها.بابی تکلیفی گفت حاجی پیشتر بیا بنشین حرفی عمده دارم باتوبگویم.

ازاین التفات متعجب واطاعت امرش واجب دانسته بدو زانو بنشستم. بی هیچ کنایه و استعاره گفت اوقاتم خیلی تلخ است، ایلچی انگلیسی تکلیفهای‌ممتنع بما میکند وچیزهای نشدنی میخواهد. میگوید اگر آنچه میگویم نکنید وآنچه میخواهم ندهید‌بیرقم رامیخوابانم وازطهران میروم ازجانب دیگرپادشاه مراتهدید میکند که اگر ایلچی دل‌آزرده برودسرت رامیبرم وحال‌آنکه دربن کاربادشاه بتکالیف ایلچی بهیچیك تن در نمیدهد حالا چه‌باید کرد چارهٔ این‌بچه میشود؟گفتم با رشوت نمیشود ونگاهی باو کردم مثل این که این لفظ را معنی دیگر است.

وزیر گفت چگونه با رشوت؟ رشوت کجا؟ وآنگهی این فرنگان اینقدر خرند که نمیدانند رشوت چیست. گوش بده، حاجی آنان هرچه میخواهند خر باشند ماخر نیستیم. ایلچی خیلی اصرار داد که کارش بگذرد ومنهم ناممکن است بمفتی نمیگذرانم. میروی با اوحرف‌میزنی، توبا اودوستی میگوئی من‌با صدراعظم دوستم وپاره‌ای حرفها که من نمی توانم زد میزنی فهمیدی که؟

سرفرود آوردم وگفتم بچشم. هر چه میفرمائید چنان میکنم. امید وارم که‌روسفید برگردم. بر خاستم و بامید تمام بخانهٔ ایلچی انگلیس رفتم. حاجت آن نیست که بگویم چگونه ایلچی‌را در اینکار بسرتیر آوردم. دو کلمه مطلب را چنان نیك حالی کردم که با کیسه پراز طلا برگشتم. این کیسه مقدمة‌الجیش بود و تاصورت قرار کاربموافق طبع ایلچی عقبهٔ‌کلی داشت ونیز بطریق قطع ویقین بامن پیمان کرد که انگشتری‌الماسین‌سخت گرانبها از انگشت دولت انگلیس بانگشت دولت ایران مانند نشان دوستی میان آن دو دولت ابد مدت میگذرانند.

وزیر نگاهی بکیسه کرد ونگاهی بمن‌وگفت احسن حاجی! حالا تواز مائی آخر ما در ایران چیزی هستیم ترا بیش از این نمیگذارم بی کلاه راه بروی عریضه‌ای‌بنویس‌امضاش با من. با اظهار امتنان وشکرانه گفتم بنده تا جان دارم صادقانه و عاقلانه بخدمت سر کار حاضرم ومحبت سر کار در حق‌من کافی است. این‌حرفها را چنان با خاکساری و بابی‌طمعی گفتم که اگرممکن بود یك‌خرف ایرانی را باور کند بخودم بالیدم که این حرف رابایدباور کرده باشد. اما معنی کلامم را او ازمن بهتر می‌فهمید. گفت حرف مزن. منهم‌وقتی مثل‌تو بدینسو و آن‌سو میدویدم خدمتها که بمن میکنی میدانم. تو از راه خود بر مگرد. فرنگان

خوب باب کار تواند هرطور دلت میخواهد مرخصی بکن . هم خیلی پول دارند و هم خیلی بما محتاجند . زیاده براین گفتگو لازم نیست . مردم ایران مثل زمین کشتزار ند بیرشوه حاصل نمیدهند . پیش ازحاصل باید مایه گذاشت. فرنگان میگویند که مقصودما خیرخواهی مملکت خود است وبس اما این سخن درپیش ما اهل ایران حرف مفت است. ماهر خدمتی که بکنیم خواه من خواه پادشاه فردا همینکه بمیریم همه فراموش میشود وبهدر میرود ولیعهدی میآید برای آبادی خود آباد کردهای ما همه را خراب میکند. راست است پادشاه فی حد ذاته حقی دارد. داشته باشد . اما وزیر هم حقی دارد چرا نگیرد ؟

از این سخن ذهنم روشن گردید وپردهٔ غفلت از پیش چشمم برداشته شد . شاهراهی وسیع در پیش و فائده عظیمی برای خویش دیدم . سخن وزیر که فرنگان خوب باب کار تواند بگوشم طنین انداز ونواساز زبر وزنك بایجاد تدابیر ورنك افتادم

## گفتار هفتاد ونهم

### در چگونگی بکار بردن اعتبار خود وازنو مظهر التفات ومنظور نظر عنایت وزیر شدن

بهزار مرارت در شهر خود را محرم راز صدراعظم قلم دادم . بانگلستان لامذهب حالی کردم که تا پای من درمیان نباشد کار عالم بنظام نمیرسد . این تدبیر بزودی ثمره بخشید وطرفین با کمال خوشنودی مرا واسطهٔ کار قرار دادند .

غرض اصلی انگلستان اینکه بزور بما خوبی کنند . بجهة حصول این مطلب زحمت بسیار کشیده وخرج بسیار نموده بودند . درد ما را بهتر از ما می‌دانستند و بدرمانش بیشتر میکوشیدند . نمیدانم در ما لایق دوستی خود چه میدیدند که ما خود نمیدیدیم با اینکه ما ایشان‌را بی‌دین وپلید میدانستیم. خلاصه اینمرحله بمن‌دخلی وبکارم ضرری نداشت . مقصود من اینکه آنان‌را بخود محتاج وخودرا بایشان لازم نمایم که لقمهٔ چربی بودندو زحمت بهدر نمیرفت .

گویا خوانندهٔ این کتاب را در خاطر باشد پیش ازین ذکر حکیمی رفت که از جملهٔ مداوات اختراعی خودمیخواست آبله کوبی را هم انتشاری دهد. ولی خیال اینکار از نظرها محو شد وباز طبیبان ماسنت ابا واجداد هرساله اطفالی بسیار بعالم آخرت میفرستادند. با این ایلچی حکیم دیگر آمد تا بما نیکی کند . سخت درروا ج کار آبله کوبی کوشش داشت واز مادران کودك در بغل در درخانهٔ او ازدحام غریبی میشد . بحکم تدبیری که اندیشیده بودم پیش ازهمه بفریاد وداد آغازیدم که چرا باید زن مسلمان بخانهٔ نصرانی پای گذارد از برای هرچه باشد عیب است وقباحت دارد . در نزد صدر اعظم موشکی دوانیدم تا برای منع این کافر قراولی بر درخانهٔ حکیم گذاشت . ازین سبب بازار ودل حکیم بشکست .

من ــ حکیمباشی چرا چنین مکدری ؟ ازین زحمت چیزی بتو نمیرسد وآنگهی مردم هم قدر زحمت ترا نمیشناسند

حکیم ـ هیهات! حاجی نمیدانی چه‌میگوئی. این زحمت‌نه رحمتی‌است که باید شامل حال‌همهٔ جهانیان شود. اگر دولت ایران رواج این کار را در اینجا منع کند گناه اینهمه نفوس که هلاك میشود وحال آنکه او میتواند نگذارد بگردن اوست. چه قدر بیگناه که بهیچ وپوچ می‌میرند.

من ـ بما چه؛ هرچه میخواهند بمیرند. از زندگی‌شان بکیسهٔ ما چه میرود که غصهٔ مرگشان بخوریم؟

حکیم ـ بکیسهٔ شما این‌میرود که‌هرچه‌پول‌میخواهی بتومیدهم برای‌اینکه‌مداوات مرانگذاری ضایع شود

پس بقرارداد نشستیم. برای بزرك نمودن کار اشکالات بسیار باز نمودم. ازآن‌جمله اینکه در رفع این کار مخالفت رای صدر اعظمست. با رأی صدر اعظم موافقت کرد قراول برداشته شد. حالا بیا وبه‌بین که درخانهٔ حکیم‌چه‌محشری وچه ممشری از زنان‌گردید.وهرچه میشد کسی حرف نمیزد. حکیم ناخوشی‌غریب دیگری هم داشت. مردگان مسلمانان‌را شکم میدریدوپر وپامیبرید. چون چشمش بنعش میافتاد جان میداد.در حیرتم که‌چرا مردم‌اورا پاره پاره‌نمیکردند که مرد که این کثافت کاری چیست؟

من: ـ حکیم ترا بخدا! از دریدن شکم وبریدن اندام مسلمانان ترا چه‌فایده؟

حکیم: ـ اگر بخواهم بگویم از ندریدن ونبریدن چه‌قدر فایده از دست میرود محال است اگر دست ازین کار بردارم از دنیا وآخرت خود دست برداشته‌ام و زحمتهای من بکلی هباء خواهد شد. بسر هر مرده‌ای که بزیر تیغ من افتد فلان مبلغ میدهم. بنوع وجنسش کاری ندارم‌خواه مسلمان خواه ارمنی خواه یهودی همه در نزد من یکی است.

این سخن را درست بذهن سپردم و درحقیقت آنقدر برضای خاطر او کوشیدم که کیسه ام بسنگینی و اوضاع ودستگاهم برنگینی روی نهاد. ایلچی‌نیز برای اصلاح احوال و رونق مال و منال ما میل غریبی داشت و ازبیان کیفیتی که درمیان اوو صدراعظم واقع‌شده ناگزیرم و باکمال بیشرمی این بیتهارا هم بمناسبت مقام ذکر میکنم ـ

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است کاری بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به — نه شهوت ستائی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر زحکمت بشوی — طمع بگسل‌وهرچه‌خواهی بگوی

ایلچی میگفت که میخواهم محصولی ارضی بعامه ایران‌تعارف کنم ودرقبول آن‌توقع دستیاری‌ازصدراعظم‌دارم ونمونه‌ازآن‌خواسته‌م‌تا بفرستند.هرگاه که درهوا بوی‌تعارف بودی بینی‌صدراعظم برهوا شدی.صبح تاشام برسراین تعارف‌عام بامن گفتگو میکرد که چه‌میتواند بود. عاقبت ازبی صبری بجان آمد وخودداری نتوانست. ازمن شنیده بود که ایلچی ماهوت بسیار آورده است و چشمو ذهنش را بماهوت دوخته بودچون رسیدن نمونهٔ تعارف عام‌طول کشید صدراعظم با خود اندیشید که بهتر این است که ایلچی بجای هدیه عام ازآن ماهوتها قدری هدیهٔ خاص بمن بدهد. بنا براین روزی بمحض بیدارشدن ازخواب مرا خواست که ترا بخدا ما چه نداریم؟ گندم برنج سایرحبوبات انواع واقسام میوه ها که این بیدینان درخواب

هم ندیده‌اند ، باری هرچه بعقل برسد همه را داریم . چرا برای چیزی که لازم نداریم منت ایلچی را بکشیم ؟ من خیال خوبی کرده ام که خیر ایلچی هم در آن‌است وزحمتی از گردنش خواهد افتاد . بجای آن تعارف عام من ماهوت هم قبول‌دارم . این کار نقلی ندارد . توخدارا شکر بی دست و پا نیستی برو دست وپائی بکن و این مرحله را بایلچی حالی کن و بزودی هرچه تمامترخبر ماهوت را برای من بیاور . دردم هی بقدم این خبررا بایلچی بردم ایلچی با آن همراهان سبیل تراشیده چنان قهقهه زدند که اگر بگویم صدا بکوه دماوند رسیده‌باور کن. یکی گفت ماهوت کجا سیب زمینی کجا ؟ دیگری: ما میخواهیم بشما نعمتی سهل‌الحصول و ارزان انعام نمائیم. دیگری: معلوم شد صدراعظم میخواهد لقمه شکم عامه را وصله دوش خود کند . اما ایلچی باز درمیانه عاقله ایشان بود بیدرنك و با نزاکت امرنمود تا یك توپ ماهوت بمن دادند و گفت عرض سلام بسیار بصدراعظم برسان و بگو که مرا هیچ چیزازخیر خواهی اهل ایران باز نخواهد داشت . امیدوارم که بازآن تعارف عام را قبول فرمائید که درحق من نشانه التفات بزرگی است. بافتخارتمام‌و لذت بینهایت بجانب صدراعظم‌بازآمدم. این کاربا آنها که گذشت وبا آنچه بعدازآن روی داد همه دلیل بزیرکی و زرنگی من شده مرا مورد عنایت مخصوصهٔ صدراعظم گردانید که همه رقیبانرا کنارنشانده براستی رازدار و ندیم ویاراو گردیدم .

## خاتمه ـ گفتار هشتادم

ظاهر شدن اینکه بدبختی از حاجی بابا دست برداشت ورفتن او بدیار خویش و مراجعت کردن با ذی بزرگتر از آن که بود

شرایط معاهده باگروه مشرکین در کارتمام شدن وقراربراین بود که برای استحکام پیوند یکرنگی‌و یکجهتی میان دو دولت سفیری ازایران بلندن رود. بعداز امضای عهدنامه صدراعظم مرا بحجره خاص خود خواسته گفت حاجی بیا حرفهای عمده با تو دارم . من ترا از آن‌خودمیدانم و درست ملتفت شوچه‌میگویم . فی‌الفور بتواضع واحترامات لازمه‌برخاستم گفت تواضع را بگذارو گوش کن .

بد یا خوب کارما با انگلیس گذشت. پادشاه بمطلوب خود رسید. سفیری باید به‌لندن بفرستیم . توهم میدانی که ایرانیان بسیار کم دلشان میخواهد از ایران بیرون بروند نمیدانم که را بجویم که بی‌ناز این خدمت را در عهده گیرد . یکی درزیر سر دارم که بیشتر ازدیگران بفرستادن آن مایلم وهم رفتن ودورهدن اوازقبلهٔ عالم خیلی لازم است اینستکه دلم‌میخواهد برضا کردن‌او کوشی بی محابا گمان کردم که‌منم اما سبب دورشدن ازقبله‌عالم نفهمیدم. ولی‌از نویدوافتخار این کار ازجای رفته پیش رفتم و دامنش بوسیدم که کمترین بندگان برای اثبات بندگی حاضرم . هر خدمتی کـه محول بفرمائی تا به پای جان هم برای بجای آوردن آن ایستاده ام .

وزیر ـ آفرین بر تو خیلی خوب گفتی ، حالا بشنو . این کـه من در زیر سر دارم میرزا

فیروزاست.

بادمن فرونشسته، باشد ومد گفتم بلی:

وزیر - حقیقت نفس‌الامر اینکه میبینم اینروزها پادشاه را باو خیلی میل است. مردی است حراف وعراف در چاپلوسی و ریشخندی استاد اینقدر دروغ میگوید و امر را مشتبه میکند که پادشاه اورا بیشتر دوست دارد. که میداند این دوستی تا به کجا میرود؛ علاوه بر این میدانم که دشمن جانی من است با اینکه درظاهر خود را دوست مینماید. اگر چه تا امروز از شیطانی و فساد هیچکس نترسیده ام اما حالا نمیتوانم گفت نمیترسم. اگر اورا بنام‌سفیر از اینجا بفرنگستان دست بسر کنم سرچشمه اضطراب وتشویش خود را خواهم بست. یکبار ازینجا بیرون برود اگر برگردد انشاءالله برنمیگردد من کاری میکنم که دیگرروی‌پادشاه‌را درخواب هم نبیند.

من بدینخیال افتادم که چکنم تا درین شرخیر من باشد.

وزیر- اینکه گفتم یك شق تدبیر من است شق دیگر اینکه حاجی توباید بنام منشی اول بااو بروی. دوست و معتمد منی غرضهای مرا میدانی. از ورود این پدرسوختگان‌تا امروز، از وقایع با خبری. بنا برین‌اینکار خلعتی است ببالای تودوخته اگرآنچه میگویم بجای‌بیاوری خدمت‌بزرگی بمن کرده‌ای.

از آنجائیکه کار سفارت ازمنشیگری بهتر بود خوشم نیامد دیدم از طریق حال خود برگشتن وراه‌منشیگری‌وزیردستی پیش گرفتن مثل‌ترك شاه‌راه‌و اختیار کوره‌راهست‌وآنگهی آن ناخوشی ملی ایرانیان درمن هم بود نمیخواستم ترك راحت حضرواختیارمشقت سفر کنم علی‌الخصوص سفر دریاو اختیاردیار غربت کنم وآنگهی دیار غربتی بدانسان مجهول الحال مملکتش بی صدا وندا وتیره و تاریك ومردمانش نجس و کافر مانند کسی شدم که بدهنه‌هلاك رسدوازاین تکلیف وازده ماندم.

جوابم عبارت شد از کلمه‌ای‌چند سرد وخنك که‌ایرانیان دروقت خرسند نبودن بکار می‌برند از قبیل بچشم بندهٔ سر کارم اختیار باشما است هرچه بفرمائید ناچار فرمان بردارم وخاموش شدم وزیر ملتفت‌مرحله شده گفت معلوم شد ازین تکلیف خوشت نیامد. خودمیدانی که جستن کسیکه این را قبول کند آسان است اما چون فائدهٔ ترا مثل فائدهٔ خود میشمارم این است که میخواهم اولا تو باصفهان بروی و سوغات و هدایائی که باید به‌لندن فرستاده شود تدارك کنی و چون آنها بباید از اهالی اصفهان تحصیل شود وسیلهٔ خوبی بـرای خالی نماندن کیسه است. سخنش را بریدم که معاودت بوطن‌با آن پایه واقتدا رنه‌تکلیفی بود که رد آن بتوان وجوابی دلیرانه دادم که بنمك سر کار و بسبیل مردانهٔ شاه که برفتن حاضرم‌و حرفی ندارم. هر جا بفرستید اگر چه بدرك اسفل برای بیرون کشیدن فرنگان باشد میروم.

وزیر - باشد. در اول میروی وچم میرزا فیروز را میگیری که در ایران مانند تو کسی شایستهٔ این کار نیست.اینقدر دانهٔ منافع ومداخل وافتخار وتوانگری ومیل شاه واحترام من باو میپاشی که بدام‌بیاید ومیگوئی که بعد از معاودت خدا میداند که‌تا بکجاراه داری.اکنون هم رقیب داری، این کار را از دستت مگذار. دیگر خود میدانی باقی رابساز. اینطوربکن

به‌بین چطور رودستت را میخورد . برو خدا نگهدار .

از پیش صدراعظم بیرون رفتم . نمیدانستم در آسمان هستم یا در زمین . با خود گفتم زهی سعادت آنچه از خدای خواسته بودم رسید . با قبای سر فرازی و شمشیر توانائی و کمربند طلائی بر خنك شکوه سوار بمملکت خود رفتن زهی سعادت! ای آنکه روزی پسر دلاك را استهزاء میکردی اکنون بیا ومعتمد شاه وامین‌وزیر را تماشا کن. ای‌سرهائی که‌در زیر تیغ من بودید زنهار بمن فرود آئید که بجای تراشیدن قوهٔ بریدن دارم. ای کسانیکه‌مرا از میراث محروم ساختید گاه ترس و لرز آن است که آن لقمه را نا پخته از گلویتان بیرون آرم . با این امراض و اغراض در کوچه هر که باد بغلم را میدیدرم میکرد . تشخص ازسر و صورتم میبارید . از همانگاه خود را میدیدم که بر اسب یراق مرصع سوار خدم و حشم ازپی دوان مهمانداران ازمیمنه و میسره مبارك بادگویان با باروبنه داخل اصفهان میشوم . باری بخانهٔ میرزا فیروز رفتم . پیش از من ایلچی انگلیس رفته نیت صدر اعظم را گشوده همین حرف درمیان بود . اگرچه وابستهٔ صدراعظم اما باز دوست جانی میرزا فیروز بودم و از خبر همراهیم با خود خشنود شد . از گذشته حکایتها رفت و بآینده طرحها چیده شد . خندید که باز بیاد شکرلب نیفتی ؟ گفتم زنهار او را بخاطرم میاور که او مشك نیست و ما کررتة لایتضوع . پس ببهانهٔ اینکه‌از حرف شکرلب میگریزم بگریختم. روز دیگرپادشاه بلفظ مبارك دردربار عام فرستادن میرزا فیروز را بسمت ایلچیگری بیان کرد و صدر اعظم بمن وعده داد که بمحض حاضرشدن فرمان پادشاهی تو باید باصفهان بروی .

چه لازم که دربیان تدارك سفر بخواننده دردسردهم و او دلتنك گرددومن شرمسار شوم همین بس که بگویم باصفهان رفتم با هیأت آدمی متشخص و با امراض و اغراض که یك ایرانی که در حب جاه زاده و بزرك شده میداند و بس . کوکب سعادت خود را در اوج رفعت و اقبال وسهم ادبار خودرا در اقصی درجه حضیض و وبال دیدم . از در و دیوار بگوشم ندا همی رسید کـه بر روی عمرت دری نو گشود . حاجی بابا پسر حسن دلاك با نام میرزا حاجی بابا و صاحب منصب شاهی داخل مسقط ا لرأس خود شد . از این بیشتر چه میخواهی ؟

ای مستمعین‌حکایت‌حاجی بابا، بحکم‌تجربه‌ایکه که‌از معرکه‌گیران وسخنوران ایران آموخته ام حکایت خود را میبرم و بندهٔ شما هستم . غرضم اینکه تا زر بترازو نسنجید بره بخانه نبرید . بیشتر تشویق و ترغیبم کنید تا بیشتر حکایت کنم . خواهید دید که حاجی بابا با ایلچی بزرك چگونه بلندن میرود . شرح سفرخشکی ودریای اورا با دیدهایش و بعد از معاودتش بایران آنچه برسرش آمده همه را خواهم گفت

اما اینرا هم می گویم که مؤلف مانند آن درویش سیمین حاجی بابا هنوز طریقهٔ طلبیدن شیء الله و تحریك رك حرص و شوق خلق الله را خوب نیاموخته است تا از نتیجهٔ کار مطمئن ، خود را دلیرانه بمعرکه اندازد پس با کمال شرمساری و خاکساری میگوید بخدا سپردم

☆ خاتمه کتاب ☆

ALLAMA IQBAL LIBRARY
39780
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No. 39780
Date 12.12.62
SRINAGAR

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN